Saving screenshot...

- تو از من سو استفاده کردی! تو به چه اجازه ای به من دست زدی!

علیرضا چند لحظه او را نگاه کرد و گفت:

- صبر کن ببینم خانم. سو استفاده؟ یادت رفته حالت بد بود. من کنارت نشستم باهات حرف بزنم خودت بهم گفتی علیرضا بغلم کن.

چشم های آلاله گرد شد:

- من گفتم؟

علیرضا دست به کمر شد و قیافه ای جدی به خودش گرفت و گفت:

- یعنی می خوای بگی یادت نیست؟ می خوای من باور کنم واقعا حالت بد بود.

و به سمت او خم شد و گفت:

Copied to clipboard

Liked by a n i t a l mehrsa_m1991 and 61

Saving screenshot...

- من می دونم با اینکه گفتی حسادت نمی کنی ولی کاملا حسادت کردی. برای همین این ادها رو در آوردی که من بغلت کنم.

آلاله تقریبا لال شده بود. این روانی داشت چه می گفت. زبانش را به کار انداخت ولی چیز به درد بخوری از دهانش خارج نشد:

- تو...تو....

- اوکی پرنسس. می دونم جذابیت من خیلی از دخترارو شیفته خودش می کنه ولی باید بگم این نمایشی که تو راه انداختی...نه تا حالا ندیده بودم....

و گردنش را بالا گرفت و ادامه داد:

- بعضیا آرزو دارن من حتی دستشون رو بگیرم....ولی باید اعتراف کنم که اولش واقعا فکر کردم حالت خوب نیست...معلومه خیلی کار کردی روی نقشت...

آلاله بالاخره منفجر شد:

Copied to clipboard

Liked by a n i t a l mehrsa_m1991 and 61

Saving screenshot...

- علیرضا! دهنت رو ببند.

علیرضا خنده اش گرفته بود. ولی لحن جدی اش را حفظ کرد و به سمت در رختکن رفت در را باز کرد و برگشت و به آلاله گفت:

- اعتراف کن از من خوشت اومده. این خیلی راحت تره. منم مشکلی باهاش ندارم. چون هر روز ده نفر این حرفو بهم می زنن.

و چشمکی به او زد و موقع خارج شدن گفت:

- شرمنده پرنسس اینجوری نگام نکن که دوباره وسوسه نمی شم، دوست دخترم منتظرمه.

و چرخید و از دید آلاله خارج شد. آلاله عین مجسمه همان وسط ایستاده بود. باید کاری می کرد وگرنه منفجر می شد. بهتر نبود امروز یک خشاب کامل رو توی صورت علیرضا خالی کند؟ شاید کبودی های صورتش حال او را بهتر می کرد.

Liked by a n i t a l mehrsa_m1991 and 61

13:13

- پسره پرو! به چه حقی به من دست می زنه. به چه اجازه ای...

و اخم کرده و متفکر سعی کرد یادش بیاید. ولی انگار چند لحظه را در این بین گم کرده بود. یک لحظه وحشت زده به خودش گفت:

- نکنه واقعا گفته باشم بغلم کنه!

و با بیچارگی دوباره روی نیمکت ولو شد:

- آلاله خانم...گند زدی...یالا مغزت رو به کار بنداز...

به خودش فشار آورد و سعی کرد صحنه ای که اتفاق افتاده بود را مرور کند. علیرضا وارد اتاق شده بود و کنارش نشسته بود. سرش را تکان داد. نه ممکن نبود او چنین حرفی زده باشد.

علیرضا دستش را روی شانه او گذاشته بود. او بود که وارد حریمش شده بود. بله کم کم داشت یادش می آمد. حالا مطمئن بود که او چنین حرفی نزده است.

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 61

13:13

- پسره...پسره...

و هر چه سعی کرد کلمه مناسبی که رفتار علیرضا را توصیف کند پیدا نکرد. با قدم های بلند از اتاق رختکن بیرون رفت و نگاهی به اطراف انداخت. خوشبختانه خبری از مهرداد نبود. و آلاله همانجا آروز کرد که مهرداد همین جا و برای همیشه او و آذین را فراموش کند و از سر راه زندگی او کنار برود.

توی کافی شاپ علیرضا را کنار همان دخترک دید. دختر به علیرضا تکیه داده بود و با سرخوشی می خندید. آلاله نگاهش را از آنها گرفت. دختر جایی ایستاده بود که چند دقیقه پیشتر خودش قرار گرفته بود.

- گند زدی آلاله خانم. این بیماری توهم و خودشیفتگی رو با هم داره. توام آتو دادی دستش.

و راه افتاد و به سمت محوطه بازی رفت. دستکش هایش را دست کرد و به خودش گفت:

- فقط امیدوارم توی تیم حریف باشه که بتونم چندتا تیر حرومش کنه. پسره...پسره...

13:13

و از اینکه فحش مناسب را برای او پیدا نمی کرد بیشتر لجش گرفت.

- چکار می کنی؟ اینجوری دستکشت پاره می شه.

آلاله دست علیرضا را کنار زد و حرصی به او گفت:

- الان کسی از تو کمک خواست؟

علیرضا لبخندی یک وری به او زد و گفت:

- مطمئنی کمک نمی خوای؟

و دست هایش را از هم باز کرد و گفت:

- من برای هر کمکی حاضرم.

آلاله اسلحه پر شده و آماده را از روی میز برداشت و با یک حرکت به سمت او گرفت و گفت:

- اگر دلت می خواد کبود شی ادامه بده.

علیرضا خندان دست هایش را بالا برد و آرام آرام عقب رفت و گفت:

- یکی از راه های درمانی اینه که با حقیقت رو به رو بشی...

Liked by a n i t a l mehrsa_m1991 and 61

13:13

و دوباره چند قدم دیگر عقب رفت. آلاله هنوز اسلحه پر از رنگش را به سمت او نشانه رفته بود:

- آره اگر واقعا حقیقت باشه و آرزوی بعضیا نباشه...

و این بار او با خونسردی ابرویی بالا داد و اسلحه اش را روی شانه اش گذاشت و دست دیگرش را به کمر زد و گفت:

- اصولا یه بیماری هم هست به اسم اعتماد به نفس کاذب که این روزا خیلیا درچارشن و آروزهای خودشون رو به عنوان خواسته های دیگران مطرح می کنن.

علیرضا با همان لبخند سرخوش دست از عقب رفتن برداشت و ایستاد و دست به سینه شد و مستقیم به او نگاه کرد و گفت:

- به زودی معلوم میشه آرزوی تو بوده یا من!

و بدون اینکه نگاهش را از آلاله بگیرد سرش را کمی به چپ چرخاند و دختری که همراهش بود را صدا زد:

- نوشین.

Liked by a n i t a l mehrsa_m1991 and 61

13:13

دختر به آنی از دوستش جدا شد و خودش را به او رساند. علیرضا یک دستش را بالا برد و دختر عین جوجه ای که زیر بال های مادرش بخزد در آغوش علیرضا خزید و با لبخند پهنی گفت:

- جانم عزیزم.

علیرضا نگاهش را از آلاله نگرفت و همانطور که مستقیم به چشم های آلاله نگاه می کرد گفت:

- چیه دوست نداری کنار من باشی؟

دختر خنده ای کرد و دست دیگرش را روی سینه علیرضا گذاشت و گفت:

- این چه حرفیه معلومه که دوست دارم.

آلاله سری تکان داد و پوزخندی به او زد و نگاهش را از او گرفت و به سمت میدان بازی چرخید:

- مسخره.

Liked by a n i t a l mehrsa_m1991 and 61

13:13

و در آخرین لحظه اسلحه اش را روی دستش گذاشت و به سمت علیرضا شلیک کرد که تیرها مستقیم به سینه اش خورد و دختر و او را از جا پراند. آلاله برگشت و در حالی که عقب عقب می رفت گفت:

- وسط میدون جنگ یه خورده بیشتر مراقب باشین. جنگه دیگه!

و دوباره اسلحه اش را روی شانه اش گذاشت و سرخوش به سمت میدان رفت. علیرضا نوشین را کنار زد:

- خسته نمی شی اینقدر به من می چسبی؟ برو اون ور گرمم شد.

نوشین با چشم های گرد شده به او نگاه کرد. علیرضا اسلحه ای برداشت و رو به نوشین گفت:

- بازی می کنی یا نه؟

نوشین تند سر تکان داد و پشت سر علیرضا رفت و یک اسلحه دیگر برداشت. علیرضا سرش را به سمت او خم کرد و گفت:

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 60

Saving screenshot...

- فقط آلاله رو می زنی!

نوشین اخمی کرد و گفت:

- چرا؟ باهاش چه صنمی داری؟

علیرضا ابرویی بالا داد و گفت:

- به تو مربوطه؟

دختر با اخم او را نگاه کرد و گفت:

- اگر می خواستی با یکی دیگه لاس بزنی واسه چی منو آوردی همراهت. من که می دونم صد نفر دیگه رو هم داری. ولی آدم باش وقتی یکو همرات میاری با همون باش.

علیرضا نگاه بی حوصله ای به او انداخت و گفت:

- داری زیادی حرف می زنی. هستی بیا بریم نیستی به سلامت.

و انگشتش را به بینی او زد و گفت:

- در ضمن این یکی با همه اون صدتا فرق داره. گرفتی؟

دختر پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 60

Saving screenshot...

- آها بهت پا نداده پس.

علیرضا اسلحه اش را چک کرد و گفت:

- میده! به زودی.

نوشین ابرویی بالا داد و گفت:

- دختر نواب؟ می دونی که چند ساله یه عده ای تو کفشن ولی هیچ کس نتونسته قاپشو بدزده.

و لبخند بدجنسی زد و نگاهی به اطرافش انداخت و به سمت او خم شد و ادامه داد:

- بعضیا می گم علاقه ای به مردا نداره. می فهمی که...

علیرضا انگشت سبابه اش را روی شانه او گذاشت و او را از خودش دور کرد و گفت:

- بعضا زر زیاد می زنن. این کارشم جریان داره که بماند.

چشم های دختر برق زد و بدون اعتنا به سردی علیرضا دوباره به او نزدیک شد و گفت:

- اگر بهم بگی جریانش چیه. هر کار بخوای برات می کنم.

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 60

Saving screenshot...

علیرضا ابرویی بالا داد و گفت:

- هر کار؟

نوشین تفنگ را روی شانه اش گذاشت و با چشم هایی پر از برق شیطنت گفت:

- هر کار.

علیرضا لبخندی یک وری زد با سر میدان را نشان داد:

- بزن بریم.

دختر خنده سرخوشی کرد و همراهش راه افتاد:

- خوب؟

- خوب چی؟

- بگو دیگه!

- الان؟

- پس کی؟

- وقتی کار تمام شد.

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 60

Saving screenshot...

- خر گیر آوری اگر زدی زیرش چی؟

علیرضا از روی شانه به او نگاه کرد و گفت:

- برای چی باید بزنم زیرش.

- برای اینکه تو علیرضایی و یه روده راست توی شکمت نیست.

علیرضا خنده ای کرد و گفت:

- نه خیالت راحت می گم. حالام اینقدر حرف نزن بیا بریم.

- نچ تا نگی نمی ام.

علیرضا نفسی گرفت و نگاهی به چهره او انداخت و بعد سرش را به سمت او خم کرد و گفت:

- عاشق یکی از کارگرای کارخونه باباش شده. باباهه هم مخالفت کرده اینا با هم ازدواج کنن. یارو رو هم اخراج کرده. اینم قسم خورده دیگه به هیچ مردی نگاه نکنه.

چشم های نوشین گرد شد:

- خدایی؟

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 60

Saving screenshot...

علیرضا راست ایستاد و گفت:

- باور کن. عین حقیقته. خودت که می دونی من منابع زیادی دارم.

نوشین با دهان باز به او نگاه کرد و بعد پلک زد و گفت:

- وای اگر بقیه بفهمن.

علیرضا به او اشاره کرد و با لحن مثلا تهدید آمیزی گفت:

- حواست باشه از من چیزی نشنیدی!

- نوشین نیشش را تا بنا گوش باز کرد:

- خیالت راحت.

و جلوتر از او راه افتاد. علیرضا خنده آرامی کرد و سر تکان داد:

- یعنی اینقدر آدم زودباور و خنگ!

***

نمی دانست علیرضا چند نفر را مجاب کرده است که فقط او را هدف بگیرند. ولی هر چند نفر بودند کاملا موفق عمل کرده

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 60

13:14
imazhnovel

بودند. برای دیدن محل پرچم کمی سرش را از پشت سنگرش بیرون برد که بلافاصله به سمتش شلیک شد. گرمش شده بود و پشت این سنگر درست وسط آفتاب گیر افتاده بود:

- عوضی.

دست کرد و نقابش را درآورد و بعد هم برای اینکه خودش را از شر گرما رها کند محافظ صورتش را برداشت که همزمان یک نفر صدایش زد.

- آلاله!

ناخودآگاه به سمت دختر چرخید و تا به خودش بیاید یک تیر از فاصله ای کمتر از دو متر به صورتش خورده بود. ناخودآگاه از درد آخی گفت و تفنگ و محافظش از دستش رها شد و دست هایش به سمت صورتش رفت. نوشین بهت زده از اتفاقی که افتاده بود همان وسط ایستاده بود. آلاله روی زانو نشسته بود و صورتش را گرفته بود.

Copied to clipboard

صدای سوت آمد و بعد چند نفری به سمت آنها دویدند. اولین نفر علیرضا بود که دوان دوان خودش را رساند و با دیدن آلاله که صورتش را گرفته بود به چهره بهت زده نوشین نگاه کرد و فریاد زد:

- چه غلطی کردی؟

و مقابل آلاله زانو زد و وحشت زده دست او را گرفت:

- آلاله کجا خورد؟ چشمته؟

آلاله سعی کرد لب های لرزانش را کنترل کند.

- بذار ببینم بذار ببینم کجاست؟ آلاله دستتو بردار.

و با فشار دست او را از صورتش جدا کرد. درست زیر چشم چپش رنگی بود و اشک از همان یک چشمش روان شده بود و بین رنگ ها یک خط باریک پدیده آورده بود. اطراف لکه رنگ می شد کبودی کمرنگی را دید که هر لحظه بیشتر می شد. آلاله پلک زد و با نگرانی گفت:

- از چشمم چرا اینقدر آب میاد...چشمم...

و ناخودآگاه آخی از دهانش بیرون پرید. علیرضا چشم او را وارسی کرد و گفت:

- خورده زیر چشمت...نترس چشمت سالمه...منو می بینی؟ آلاله نگاه کن! منو می بینی.

- آره ولی می سوزه. همش اشک می میاد. صورتم درد می کنه.

حالا کل جمعیت توی میدان دور آنها جمع شده بودند. حتی سرو کله اشکان هم پیدا شده بود. اشکان طرف دیگر آلاله زانو زد و با اضطراب پرسید:

- چرا محافظت رو صورتت نبود وسط میدون؟

علیرضا به او تشر زد:

- الان وقت این سوالات. باید ببریمش دکتر.

و سرش را بالا گرفت و نگاه خشم زده اش را حواله نوشین کرد. بعد هم زیر بازوی آلاله را گرفت و بلندش کرد:

13:15

- فک کنم یه خورده رنگ پاشیده توی چشمت برای همین داره می سوزه.

اشکان به افرادی که دور او را گرفته بودند اشاره کرد:

- یه خورده راهو باز کنین.

و زیر لب غر زد:

- نواب بزرگ بفهمه دودمانمون رو به باد می ده.

علیرضا درحالی که به آلاله کمک می کرد از بین جمعیت عبور کند به او تشر زد:

- اشکان خفه شو لطفا! بگو کسی هم نیاد تو!

و اشکان غر زد:

- الان خفه شم یا...

- اشکان...

علیرضا آلاله را تا داخل کافی شاپ همراهش برد و او را روی یکی از صندلی های کافی شاپ نشاند و رو به اشکان که همراه نوشین وارد شدند گفت:

Saving screenshot...

- یه چیزی بیار صورتش رو تمیز کنم.

و مقابل او روی زانو نشست و به چشم های او نگاه کرد:

- خوبی! تاری دید نداری؟

اشکان با قدم های بلند دور شد.

- نه فقط درد می کنه. آخ.

علیرضا نچی کرد و چانه او را گرفت و با دقت به گونه اش نگاه کرد.

- یواش...

- لعنتی... زخم شده...درست محل برخورد گلوله...

نوشین وحشت زده کمی عقب تر ایستاده بود و نمی دانست جلو برود یا نه. اولین قدم را که برداشت علیرضا سرش داد زد:

- جرات داری یه قدم دیگه بیا جلو.

نوشین بغض کرده همانجا ایستاد:

- حالش خوبه؟

Saving screenshot...

- به تو ربطی نداره. گندتو زدی. حالا گمشو!

- ولی تو گفتی...

علیرضا از جا پرید به سمت او رفت و توی صورتش خم شد و با دندان های به هم فشرده گفت:

- من گفتم کورش کن؟ تا حالا روی زن دست بلند نکردم کاری نکن تو اولیش باشی! گمشو از جلوی چشمم.

اشک نوشین راه افتاد:

- فقط بگو چشمش خوبه؟

علیرضا بی حوصله چرخید و گفت:

- اگر چشمش طوری شده بود تو الان کلا نمی دیدی.

نوشین دستش را جلوی دهانش گرفت و آرام گریه سر داد. اشکان عصبی با یک دستمال تمیز مرطوب برگشت:

- میشه آدم باشی چند لحظه. اوضاع به اندازه کافی به هم ریخته.

Copied to clipboard

13:15
imazhnovel

آلاله داشت با انگشت آرام به جای برخورد گلوله رنگی دست می زد. حتی جرات نمی کرد اخم کند.

علیرضا پارچه را از دست اشکان کشید و گفت:

- بده من ببینم.

و او را کنار زد و دوباره جلوی او زانو زد.

- تو گفتی به من بزنن؟

دست علیرضا که به سمت صورتش رفته بود توی هوا مردد ماند:

- من نگفتم بزنن به چشمت.

- ولی تو گفتی.

علیرضا به آرامی دستمال را روی قسمت رنگی کشید.

- آخ یواش.

با اخم به جایی که گلوله خورده بود نگاه کرد:

- جای زخم بزرگ نیست. اندازه یه عدس.

Saving screenshot...

و دوباره نگاه پر از خشمش را حواله نوشین کرد.

- درد می کنه.

آلاله سعی می کرد آرام حرف بزند چون گونه اش درد می گرفت.

- باید بریم عکس بگیری شاید استخون گونه ات شکسته باشه.

و با آرامش بیشتر رنگ ها را از صورت او پاک کرد.

- الان دلت خنک شد؟

دست علیرضا متوقف شد و مستقیم به چشمان او نگاه کرد. آلاله رنگ نگرانی و شرمندگی را توی نگاهش دید:

- من از صدمه دیدن تو دلم خنک نمی شه...

آلاله حتی نتوانست پوزخند بزند. با دست به نوشین اشاره کرد که نزدیک بیاید. نوشین مردد به علیرضا نگاه کرد. علیرضا اعتنایی به نوشین نکرد. آلاله آرام گفت:

- بیا اینجا.

نوشین پاهایش را تکان داد و به سمت او رفت. با ترس و تردید نگاهی به صورت او انداخت که حالا از رنگ تقریبا پاک شده بود و جای کبودی و زخم کوچکی رویش معلوم بود.

- ردش می مونه؟

علیرضا بود که غرید:

- دعا کن نمونه!

دختر با وحشت به علیرضا نگاه کرد. آلاله دست او را کنار زد و به اشکان گفت:

- یه آینه برام بیار ببینم چه بلایی سرم آوردن.

و رو به نوشین گفت:

- زیاد از هارت و پورتش نترس.

نوشین هنوز با وحشت به علیرضا نگاه می کرد. علیرضا لبخندی یک وری زد و گفت:

- خودت رو با بقیه مقایسه نکن پرنسس. علیرضا با هر کسی مهربون نیست.

Saving screenshot...

آلاله آینه را از دست اشکان گرفت و با دیدن زخم روی صورتش واقعا نگران شد. اگر جایش می ماند؟

- الان این مهربونیته؟

و رو به نوشین ادامه داد:

- حق داری بترسی.

و از جا بلند شد. علیرضا هم مقابلش ایستاد:

- کجا؟

آلاله بی حال به او نگاه کرد:

- برم صورتم رو به دکتر نشون بدم.

- بری؟ خودم می برمت!

آلاله دستش را بالا آورد:

- لازم نکرد....آخ.

انگار زیادی حس ریخته بود توی صورتش که درد حرفش را نصفه گذاشت.

- لج باز کله خراب. من می برمت حرفم نباشه.

و رو به اشکان گفت:

- ماشینم تو پارکینگ بمونه بعد میام می برمش.

و رو به نوشین با همان لحن دستوری و سرد گفت:

- کمکش کن لباسش رو عوض کنه.

نوشین فرمانبردار سر تکان داد و با اینکه آلاله رو به علیرضا گفت «لازم نیست» همراهش رفت. انگار از علیرضا بیشتر حساب می برد تا آلاله.

اشکان دستی به سرش کشید و گفت:

- باید عضویت آلاله رو کلا رایگان کنم. اگر بخاطر بلاهایی که سرش اومده ازم شکایت کنه. نه تنها در اینجا تخته می شه که باید زندانم برم.

علیرضا او را کنار زد و گفت:

- اشکان خیلی حرف می زنی. سعی کن خفه شی.

و راهش را کشید و به سمت رختکن خانم ها رفت.

23:35

چند ضربه به در زد و گفت:

- نوشین حاضره؟

نوشین به فاصله سی ثانیه جلوی در ظاهر شد و به آرامی گفت:

- نمی ذاره کمکش کنم.

و برگشت و توی اتاق را نگاه کرد و با حرص گفت:

- یه جوری رفتار می کنه انگار پرنسسی چیزیه منم ندیمه خاک برسرشم.

علیرضا اخمش را در هم کشید و گفت:

- با این گندی که زدی الان تو گوشتم زد باید دهنت رو ببندی. برو اینقدر غر نزن.

نوشین نگاه پر حرصی به او انداخت و برگشت توی اتاق. علیرضا از همانجا صدای نوشین را شنید که داشت سعی می کرد آلاله را قانع کند و اجازه بدهد کمکش کند:

- بذارین کمک کنم ممکنه لباس بگیره به صورتتون.

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

- فارسی می فهمی؟

- چی؟

- زبون فارسی...گفتم لازم نیستم کمکم کنی. چلاق نشدم. صورتم ضرب خورده.

- آخه...

- آخه و اما نداره. می خوای واسه دوست پسرت خود شیرینی کنی لازم نیست به من بچسبی. خودتو اینجا قربونی هم بکنی نظر اون موجودی که من دیدم نسبت بهت عوض نمی شه. عجیبه که هنوز نفهمیدی براش یه سرگرمی بیشتر نیستی.

علیرضا دست به سینه شد و به دیوار تکیه داد و منتظر ادامه مکالمه شد. صدای پر از حرص نوشین را شنید که گفت:

- الان فکر کردی مثلا تو با بقیه براش فرق داری؟

و صدای بی خیال آلاله را شنید:

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

- معلومه که فرق دارم. مدل حرف زدنش رو با من و خودت مقایسه کن!

علیرضا خنده اش گرفت بود. چقدر خونسرد و راحت این حرف را زده بود. لعنتی خودش از قیمت خودش خبر داشت. می توانست ببیند که نوشین الان داغ کرده و پوست سفیدش حتما رو به قرمزی می زند. و حدسش هم درست بود. نوشین از عصبانیت زبانش بند آمده بود و نمی دانست جواب آلاله را چطور بدهد که با اعتماد به نفس کامل مقابل او ایستاده بود و او را مورد تمسخر قرار می داد:

- واقعا که...تو...تو...فکر کردی...فکر کردی...دختر نوابی....یعنی حق داری با بقیه...مثل ...نوکرت حرف بزنی تو می دونی من کی ام؟ من....بابام...

آلاله بی حوصله وسط حرف او پرید:

- ببین نوشین من نه برام مهمه تو کی هستی نه رابطه ات با اون آقا. حالام اگر نمی خوای از اینجا مستقیم برم کلانتری و

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

ازت بخاطر کاری که با صورتم کردی شکایت کنم راهتو بکش و برو..

و آخ کوتاهی از دهانش بیرون پرید. نوشین عصبی و مستاصل همان وسط ایستاده بود. بیرون می رفت باید جواب علیرضا را می داد و اینجا باید کنایه های این مجسمه غرور را تحمل می کرد.

- چی شد؟

- هیچی لباسم خورد به صورتم.

به اینجای مکالمه شان که رسیدند صدای علیرضا از راهرو شنیده شد:

- آلاله یا می ذاری نوشین کمکت کنه لباس بپوشی یا.... خودم میام کمکت می کنم که نظر خودم روی گزینه دومه ولی بهت حق انتخاب می دم.

صدایش شوخ و سر خوش بود و این حرص نوشین را بیشتر درمی آورد.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

آلاله ولی پوزخندی زد و گفت:

- جرات داری پاتو بذار توی اتاق...

نوشین برگشت و با وحشت به در اتاق نگاه کرد. مثل اینکه آلاله خوب علیرضا را نمی شناخت.

- چی گفتی؟

آلاله لباس مخصوص پینت بال را روی نیمکت انداخت و با یک نیم تنه زرد رنگ همان وسط ایستاد. داشت موهای دم اسبی اش را با یک دست و با احتیاط جمع می کرد و در همان حال در جواب علیرضا که لحنش بیشتر بوی تهدید می داد گفت:

- گفتم جرات داری بیا تو!

نوشین این بار برگشت و ناامیدانه به آلاله نگاه کرد. نیم تنه اش درست تا زیر سینه بود و شکم و کمرش کاملا برهنه بود. و بعد از گفتن این جمله به سمت کمدش چرخید تا مانتو نخی جلو بسته اش را از داخل آن بردارد. ولی وقتی برگشت

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

جای نوشین علیرضا ایستاده بود و دست به سینه و با جدیت نگاهش می کرد:

- خوب؟ اومدم تو...حالا چی؟

آلاله با دیدن او واقعا جا خورد و ناخودآگاه مانتویش را جلوی تنش گرفت:

- معلوم هست داری چکار می کنی؟

علیرضا که هنوز مستقیم به صورتش نگاه می کرد گفت:

- سعی کن جرات منو توی هیچ کار دیگه ای امتحان نکنی.

و با چانه به مانتو او اشاره کرد و گفت:

- کمک می خوای؟

و ابرویی بالا داد. آلاله خیلی دلش می خواست داد بزند:

- گمشو بیرون.

ولی از ترس اینکه جای ضربه دیده درد بگیرد تنها توانست بغرد:

- برو بیرون.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

علیرضا بدون مقاومت چرخید و از اتاق بیرون رفت و پشت به او گفت:

- چیز تازه ای برای دیدن نبود که بخوای پنهانش کنی. اینقدرا هم ندید بدید نیستم.

و این حرف را با بی تفاوت ترین لحن ممکن زد. آلاله مانتویش را با حرص تن کرد و به خودش گفت:

- دقیقا چرا دارم با این گوریل کل کل می کنم.

و کیف و شالش را چنگ زد و از اتاق بیرون رفت. علیرضا هنوز توی راهرو ایستاده بود.

- بریم؟

آلاله کیفش را روی شانه اش انداخت و در حالی که شالش را روی سرش مرتب می کرد نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- کجا؟

- دکتر!

آلاله قدم تند کرد و گفت:

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

- خودم می رم.

و از او عبور کرد و یک لحظه برگشت و رو به او که درست پشت سرش بود گفت:

- حق نداری دنبالم بیای. فهمیدی دنبال من راه نیافت. خودم می رم. خودم تنهایی.

علیرضا نگاهش کرد و بعد گفت:

- تو نمی تونی به من بگی چکار کنم یا چکار نکنم. هر جا دلم بخواد با هر کی دلم بخواد و هر وقت دلم بخواد می رم.

آلاله حیران به او نگاه کرد. چرا نمی فهمید که باید برود:

- علیرضا!

- بله پرنسس؟

- واقعا توی زندگیم موجودی به بی ادبی و پرویی و نچسبی تو ندیدم. هیچ کس نبوده که من اینقدر صریح بهش بگم بره رد کارش و بازم بمونه.

علیرضا کنار او ایستاد و سرش را خم کرد و گفت:

Copied to clipboard

Liked by a n i t a l mahsa hoseini mehrsa and

23:36

- هیچ کدوم از اونا علیرضا نبودن. اینا همه برای اینکه که من با بقیه فرق دارم. خاص و یونیک.

و با دست در خروجی را نشان داد و گفت:

- حالام راه بیافت. یا ترجیح می دی بغلت کنم ببرمت.

آلاله رویش را از او گرفت و به سمت خروجی راه افتاد. اشکان با قیافه ای نزار مقابل در ایستاده بود و با دیدن او گفت:

- از امروز به بعد حق عضویتت رایگانه. تا هر وقت که بخوای.

آلاله با چشم های گرد شده به او نگاه کرد و گفت:

- برای چی؟

اشکان کلافه پابه پا شد و گفت:

- واقعا نمی دونم چطوری دیگه باید ازت عذرخواهی کنم. دیدم بهتره عضویتت رو رایگان کنم که دیگه لااقل عذاب و خجالت اتفاقاتی که برای تو می افته رو نداشته باشم.

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and 20 others

Saving screenshot...

علیرضا بود که اشکان را کنار زد و گفت:

- دقت کردی اشکان چقدر زیادی حرف می زنی؟

آلاله برگشت و به او چشم غره رفت و رو به اشکان گفت:

- تو که تقصیری نداری.

- بالاخره مدیریت این خراب شده دست منه. من باید روی حوادث اینجا کنترل داشته باشم.

علیرضا به آلاله اشاره کرد و گفت:

- اینو ولش کن. یه خورده دلش نازکه. بیا بریم. کبودی صورتت داره بیشتر میشه.

آلاله بازم هم بی اعتنا به علیرضا رو به اشکان گفت:

- با این حال ممنون که گفتی.

و از کنار او رد شد و به سمت خروجی رفت.

- سوئیچ.

آلاله دیگر سعی نکرد با او کل کل کند. سوئیچ را به او داد و خودش ماشین را دور زد و روی صندلی کناری نشست.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and 20 others

23:36

کیفش را باز کرد و آینه کوچکش را بیرون آورد و صورتش را چک کرد. با دیدن کبودی که حالا حسابی خودش را نشان می داد. اخم کرد.

- با این وضع چطوری برم مطب.

علیرضا که ماشین را از پارک در می آورد گفت:

- می تونی نری.

- نمیشه دو سه نفر نوبت عصب کشی دارن. کنسل کنم ممکنه اذیت بشن.

- با این صورت روت میشه بری جلوی مریضات؟

- ماسک می زنم نصف بیشتر رو می پوشونه.

- کلا مرغت یه پا داره.

آلاله آینه اش را توی کیفش برگرداند و برگشت و به او نگاه کرد و گفت:

- الان حس منو می فهمی نه؟

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and 20 others

23:36

علیرضا دوباره برگشت و او را نگاه کرد و بعد رویش را به سمت جلو چرخاند و گفت:

- جدا نمی فهمم چرا این همه مقاومت می کنی دربرابر من. از کل کل خوشت میاد؟

آلاله چرخید و به بیرون نگاه کرد:

- نمی دونم چرا اینجوری فکر می کنی. ولی من اصلا بهت فکر نمی کنم که بخوام در برابرت مقاومت کنم.

علیرضا اخم کرد و نفسش را بیرون داد:

- خیلی زبونت تلخه می دونستی. یعنی هر چی سعی می کنم برام مهم نباشه ولی بازم اذیت می کنه.

- من همینم.

و پوزخند زد و سراغ گوشی اش رفت که داشت زنگ می خورد. مسعود بود. تند گوشی را برداشت و جواب داد:

- الو سلام.

صدای مسعود کمی گرفته بود:

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

- آلاله می تونم ببینمت؟ یه کار فوری دارم.

آلاله لب هایش را به هم فشرد و فکری کرد و گفت:

- همین الان؟

- الان می تونی؟

- راستش نه.

- برای نهار چی؟

- نهار!

علیرضا به سمت او برگشت و گفت:

- اگر قول بدی دیگه منو نمی بینی.

ولی آلاله برخلاف حرف او گفت:

- باشه مشکلی نیست.

و به ساعتش نگاه کرد. علیرضا عصبی روی فرمان کوبید و ماشین را کنار خیابان کشید و روی ترمز زد. آلاله برای کنترل خودش دستش را روی داشبورد گذاشت و برگشت و با تعجب به علیرضا نگاه کرد. مسعود داشت می گفت:

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

- آدرس رو برات می فرستم.

آلاله همانطور که که متعجب به نیم رخ علیرضا زل زده بود جواب او را داد:

- باشه. آدرس رو برام بفرست.

و تماس را قطع کرد و رو به علیرضا گفت:

- الان داری سعی می کنی اونطرف صورتمم کبود کنی؟

علیرضا به سمت او چرخید و چند لحظه با حرص و عصبانیت او را نگاه کرد و بعد گفت:

- یعنی یه درصد هم برات مهم نیست؟ گفتم قول نده!

آلاله متعجب از صدا و لحن عصبی علیرضا رو به او گفت:

- تو کی هستی که برای من تعیین تکلیف کنی؟ من به هر کی برای هر وقت که خواستم قول می دم.

علیرضا نگاه کلافه ای به او و اخم های در هم رفته اش انداخت. به موهای طلایی که از اطراف شالش بیرون ریخته بود. به چهره ای که حتی با آن کبودی بدترکیب هنوز

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

23:36

خواستنی بود و بعد نفسی گرفت و لبخند تلخی زد و در را باز کرد و گفت:

- الان کاملا متوجه شدم ما دوتا عین همینم کله خراب و یه دنده. یکی باید این وسط کوتاه بیاد که مطمئنا من نیستم. راستش دیگه تو مرام منم نیست که اینجور التماس کسی که کنم یه درصدم برام ارزش قائل نیست.

آلاله در سکوت و متعجب به او که اینقدر سریع تغییر موضع داده بود نگاه می کرد. علیرضا بعد از این حرفش چرخید که پیاده شود ولی انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت:

- یه توصیه دوستانه...با این اخلاقی که داری به زودی اینقدر تنها می شی که دیگه کسی برات نمی مونه که حتی سرش داد بزنی. زیاد به خودت نناز سرکار خانم نواب.

آلاله حرصی از لحم حق به جانب او گفت:

- الان خودت اخلاقت خیلی خوبه؟ با همه عین برده ات رفتار می کنی.

علیرضا مکثی کرد چرخید به سمت او گفت:

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 15 others

23:36

– من اندازه یه استادیوم آزادی دوست و آشنا دارم. تو چی؟

و پیاده شد و در را بست و رفت. آلاله همانطور متعجب او را نگاه کرد که کنار خیابان ایستاد و یک دربست گرفت و بدون نگاه کردن به او ناپدید شد.

چیزی ته دلش انگار تکان خورد. به جای خالی علیرضا نگاه کرد و به خودش گفت:

– مهم نیست. چیز عجیبی نیست. امروز نمی رفت فردا می رفت. همه اشون یه روز خسته می شن و می رن. راست گفت ما دوتا عین همیمیم. به قول بابا دو پادشاه در یک اقلیم نگنجند.

و در تائید حرف خودش سر تکان داد. پیاده شد و ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. صندلی هنوز از حرارت بدن علیرضا گرم بود. ماشین را راه انداخت و تصویر مبهمی از یک نیمکت توی ذهنش آمد. دست علیرضا روی شانه اش و سرش روی شانه او. انگار که از ارتفاع بلندی افتاده باشد دلش هوری ریخت. دستش را روی سینه اش گذاشت و اخم

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 15 others

23:37

کرد. ولی تصویر این بار با وضوح بیشتر نمایان شد. اینقدر واضح که انگار هنوز علیرضا کنارش بود و سر او روی شانه اش. یک لحظه تمام تنش از این تصور لرزید. از خودش و این حس ترسید. پلک زد و چشم هایش را روی هم فشرد.

- آلاله...

و نتوانست مثل همیشه خودش را قانع کند. این حسی که تمام تنش را فرا گرفته بود این حس عجیب برایش تازگی داشت. اخم کرد. نباید به آن اعتنا می کرد. اصلا چیزی نبود که قابل اعتنا باشد. کیفش را چنگ زد و گوشی اش را برداشت. هندزفری گذاشت و شماره کاوه را گرفت.

- سلام آلاله خودتی؟

آلاله سینه ای صاف کرد و گفت:

- سلام خودمم.

- خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

- چرا باید اتفاقی افتاده باشه؟

23:37

- نمی دونم تا حالا نشده برای احوال پرسی زنگ بزنی به من.

آلاله مکثی کرد و بعد سعی کرد لحنش را کمی از آن حالت دستوری و طلبکار خالی کند:

- راستش یه زحمت برات داشتم. اگر بتونی کمکم کنی.

- چی شده؟

- صورتم ضربه خورده تو بازی پینت بال...

کاوه با نگرانی بین جمله اش پرید:

- چطوری؟ مگه محافظ نداشتی...

- نه اون لحظه..

- درد داری؟ آسیب جدی دیدی؟

- نه کاوه فقط می خواستم همراهم بیای...

- تنهایی؟

- آره خود تنهام. دارم می رم بیمارستان.

Copied to clipboard

23:37

- خیلی خب. برو بیمارستان...من خودمو می رسونم.

- باشه ممنون.

و تماس را قطع کرد و نفسی گرفت و صدای آهنگش را بلند کرد و توی ذهنش شروع کرد به مرتب کردن برنامه بعد از ظهرش. قبل از رفتن مطب باید به پدرش زنگ می زد. شب بهتر بود سراغی از ساناز هم می گرفت.

غیر مستقیم باید از مرسده هم خبر می گرفت. با آن دوست کذایی اش خدا می دانست به کجا رسیده است. اصلا شاید بهتر بود مرسده و ساناز را برای شام دعوت می کرد.

توی خانه نه. نه دوباره فکر می کردند می توانند مثل سابق آنجا چتر شوند. بهتر بود یک میز چهار نفره رزرو می کرد و مرسده و ساناز را به همراه بهزاد دعوت می کرد. به زودی ساناز ازدواج می کرد و دیگر نمی توانست مثل سابق با او رفت و آمد کند. باید مواظب بود مرسده به زندگی اش گند نزند با اینکه از او بزرگتر بود ولی همیشه کمتر از مغزش استفاده می کرد و کارهایی می کرد که قابل جمع کردن نبود.

23:37
imazhnovel

اینقدر ذهنش را مشغول کرد که وقتی جلوی بیمارستان از ماشینش پیاده شد تقریبا آرام شده بود. دوباره شماره کاوه را گرفت:

- سلام کاوه!

- سلام آلاله جان رسیدی؟

- بله الان توی قسمت اورژانستم.

حس می کرد کاوه نفس نفس می زند.

- کاوه خوبی؟

- آره دارم میام. نزدیکم.

- پیاده داری میای؟

- آره با مترو اومدم که زودتر برسم. چند دقیقه دیگه اونجام.

- لازم نیست عجله کنی. مشکلم زیاد حاد نیست.

- کاری نکن تا برسم.

- باشه.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

تماس را قطع کرد و روی یکی از صندلی های توی راهرو نشست. نگاهش را به جنب و جوش توی راهرو داد و قبل از اینکه فکرش دوباره به سمت علیرضا و حرف هایش برود هندزفری گذاشت و آهنگش را بلند کرد و به خودش فقط یک جمله گفت:

- اون بارم جوری حرف زد که انگار دیگه نمی خواد منو ببینه ولی بازم اومد.

و لبخند پیروزمندانه ای زد و این بار با آرامش بیشتر به موسیقی گوش داد. اینقدر روی آهنگ تمرکز کرده بود که اگر کاوه شانه اش را تکان نداده بود اصلا متوجه زمان و مکان نمی شد.

هندزفری را از گوشش درآورد و به او نگاه کرد.

- سلام.

کاوه نگاه معجب و نگرانش را توی چهره او گرداند و گفت:

- چکار کردی با خودت؟

Copied to clipboard

01:27

کاوه نگاه معجب و نگرانش را توی چهره او گرداند و گفت:

- چکار کردی با خودت؟

و نگاهش را توی صورت او چرخاند:

- درد نداری؟

و بدون اخطار چانه او را گرفت و خم شد و با دقت به گونه او نگاه کرد:

- می دونی ممکن بود استخون گونه ات خورد بشه. چشمت می تونست آسیب ببینه. الان درد نداری؟

آلاله به آرامی صورتش را از دست او در آورد و گفت:

- نه فکر نمی کنم تا این حد حاد باشه. فقط نمی تونم راحت حرف بزنم صورتم درد می گیره.

- باید عکس رادیولوژی بگیری. ممکنه استخون جمجه ات مو برده باشه.

و نگاهش را به اطراف گرداند:

- بلند شو بریم.

Liked by a.n.i.t.a.l and 23 others

Saving screenshot...

آلاله همراهش بلند شد و توسط دکتر اورژانس ویزیت شد و دستور عکس برداری داد. کاوه او را تا بخش رادیولوژی همراهی کرد و کنارش ماند تا نوبتش شود:

- خوب جریان چیه چطوری این بلا رو سر خودت آوردی؟

آلاله پایش را گرداند روی پای دیگر و گفت:

- یه احمقی از فاصله نزدیک به صورتم شلیک کرد.

- نباید یه محافظی چیزی داشته باشین؟

- چرا یه لحظه گرمم شد برش داشتم. اونم یهو بهم شلیک کرد.

کاوه چرخید و سوالی نگاهش کرد:

- خصومتی چیزی باهات داره؟

آلاله نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- نه می خواست خودش رو برای یکی دیگه شیرین کنه.

کاوه ابرویی بالا داد و مستقیم نگاهش کرد. آلاله با لحن بی خیالی گفت:

Liked by a.n.i.t.a.l and 23 others

Saving screenshot...

- علیرضا.

کاوه نفسی گرفت و اخم کمرنگی کرد:

- پس خود بی وجودش کجاست؟

آلاله دوباره نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- رفت.

کاوه این بار واقعا جا خورد:

- یعنی باعث شده تو به این روز بیافتی بعدم ولت کرد رفت؟

- نه دقیقا اینجوری. خودم کاری کردم که ول کنه بره.

اخم کاوه کم کم باز شد و خنده اش گرفت:

- می تونم حدس بزنم چه بلایی سرش آوردی چندباری پی حرفات به تن منم خورده.

آلاله نگاهش را از کاوه گرفت و گفت:

- به نظرت من آدم آزار دهنده ای هستم؟

خنده کاوه آرام جمع شد:

Liked by a.n.i.t.a.l and 23 others

01:27

- کی بهت اینو گفته؟

آلاله با همان لحن بی خیال قبلی گفت:

- علیرضا!

کاوه پوفی کرد و گفت:

- زیاد حرفاش رو جدی نگیر شخصیتش زیادی از خود متشکره. و فکر می کنه آخرشه.

- جدی نگرفتم ولی خوب علیرضا اولین نفر نیست که این حرفو زده!

لحنش همچنان بی خیال بود و نگاهش به پوستر رو به رو. کاوه تک خنده ای زد و گفت:

- منم تو برخورد اول همین فکرو کردم ولی بعدش که یه خورده گذشت فهمیدم اشتباه کردم.

آلاله به سمت او چرخید:

Liked by a n i t a l and 23 others

01:27

- یعنی اگر الان بهت بگم علاقه ای به رابطه بیشتر از این حد باهات ندارم بازم بهت زنگ بزنم می ای یا رد تماس می دی؟

کاوه چند لحظه به او نگاه کرد:

- تمام این چیزارو گفتی که غیر مستقیم بهم بگی نه!

آلاله سر تکان داد:

- به نظرم که مستقیم گفتم. من با این رابطه ای که الان داریم مشکلی ندارم. یعنی همین که هست رو باهاش راحتم ولی بیشتر از این...نه. علاقه ای ندارم.

صدای پرستار مکالمه آنها را قطع کرد:

- خانم نواب نوبت شماست.

آلاله از جا بلند شد و همراه پرستار وارد اتاقی شد که رویش علامت خطر پرتوهای رادیولوژی نصب بود. وقتی داشت به او کمک می کرد از او پرسید:

- باردار که نیستین؟

Saving screenshot...

آلاله با تعجب به او نگاه کرد:

- نخیر.

پرستار لبخند زد:

- پرتو های رادیولوژی برای جنین ضرر داره.

آلاله نفس پر حرصی کشید و گفت:

- بله می دونم.

پرستار باز هم به او لبخند زد. در تمام مدت عکس برداری آلاله داشت به این فکر می کرد که چرا پرستار باید از او چنین سوالی بکند. و تنها به یک نتیجه رسید. از نظر بقیه و از بیرون و کسانی که او را از نزدیک نمی شناختند او با بقیه دختران اطرافش فرقی نداشت. حس عجیبی داشت.

با بیرون آمدن از اتاق رادیولوژی کاوه بلند شد و به سمتش رفت:

- خوبی؟ چیزی شده؟

آلاله سر تکان داد و به کاوه نگاه کرد و بعد فکر کرد:

Saving screenshot...

- واقعا وقتی کنار کاوه ام فکر می کنن ما زن و شوهریم. یعنی اینقدر معمولی به نظر میام؟

و ناخواسته لبخند کمرنگی زد. اگر می خواست می توانست معمولی باشد. می توانست مثل بقیه بدون فکر و کابوس های شبانه ازدواج کند و زندگی داشته باشد. مثل ساناز و هزار دختر دیگر. ولی بعد لبخندش جمع شد. نه او مثل بقیه نبود. مثل ساناز و آیدا و مرسده. او نمی توانست.

- آلاله؟

آلاله سرش را بالا گرفت:

- بله؟

- خوبی؟

آلاله فقط سر تکان داد. و دوباره کاوه را برانداز کرد. شدنی بود؟

پرستار دوباره او را صدا زد و عکسش را تحویلش داد. خوشبختانه آسیب جدی ندیده بود. زخم صورتش ضدعفونی

Liked by a n i t a and 23 others

اورژانس یک نفر که داشت از کنار آنها رد می شد ناگهان متوقف شد و برگشت و با دیدن کاوه گفت:

- کاوه خودتی؟

آلاله به پزشکی که از دیدن کاوه تعجب کرده بود نگاه کرد. کاوه لبخند نصف و نیمه ای زد و گفت:

- بله خودمم.

مرد با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- باورم نمی شه خودت باشی. یهو کلا غیبت زد. بعدم یه حرفایی شنیدم درباره مطب...

کاوه وسط حرف او پرید و گفت:

- ببخشید خیلی خوشحال شدم دیدمت. ما باید بریم.

و رو به آلاله گفت:

- بریم آلاله جان.

مرد که از برخورد کاوه واقعا جاخورده گفت:

- کجا مرد حسابی بعد از این همه وقت دیدمت داری در می ری؟ حرفایی که می زنن...

کاوه با حرص چرخید و رو به او گفت:

- آره همه اش راسته!

و با جدیت به او نگاه کرد:

- حالا اگر اجازه بدی ما باید بریم.

آلاله سوالی و با تعجب به کاوه نگاه کرد که او را به سمت خروجی هدایت کرد. به هم ریخته و عصبی بود.

- از دوستات بود؟

- از همکلاسی های سابق.

- نمی دونم مردم کی یاد می گیرن درباره زندگی شخصی بقیه این همه کنجکاوی نکن.

کاوه پوزخندی زد و گفت:

- اسمش رو خیلی مودبانه کردی. به نظرم این اسمش فضولیه. و یه عده مرض فضولی دارن.

01:35

آلاله نگاهی به او انداخت و گفت:

- من با مسعود قرار نهار دارم. باید برم.

کاوه اخمی کرد و گفت:

- پس چرا به من زنگ زدی؟

آلاله نفسی گرفت و گفت:

- تنها کسی که توی این موقعیت می تونستم بهش اعتماد کنم تو بودی!

و دوباره به کاوه نگاه کرد. کاوه لبخند زد و نگاهی به ساعتش انداخت:

- می تونی منو تا یه جایی برسونی؟

آلاله سرتکان داد:

- باید برم یه جایی اوضاع صورتم رو سرو سامون بدم با این قیافه نمی تونم برم دیدن مسعود.

و بعد از این حرف راه افتادند.

Liked by a n i t a and 22 others

01:35

- یه چسبای زخم کوچیک هست مخصوص صورت می تونی زخمت رو با اونا بپوشونی خیلی کوچیکن. بقیه اش رو هم که خودت بلدی.

کاوه را جلوی ایستگاه مترو پیاده کرد و به مسعود زنگ زد:

- سلام مسعود!

- سلام کجایی؟

- بیمارستان بودم.

مکث شد و بعد مسعود با تردید پرسید:

- اتفاقی افتاده؟ خوبی؟

- آره چیز خاصی نیست. فقط نمی تونم توی یه جای شلوغ بیام. می تونیم بریم جایی که خلوت باشه؟

دوباره پشت تلفن مکث شد و بعد مسعود گفت:

- بیا به آدرسی که بهت می گم.

یک ساعت بعد آلاله کنار مسعود پشت یکی از میزهای یک کافه کوچک و نیمه تاریک نشسته بود و مجبور شده بود

Liked by a.n.i.t.a.l and 22 others

01:35

دوباره ماجرا را به طور خلاصه تر برای او هم توضیح بدهد. بین نهار مسعود گرفته و توی فکر بود و آلاله حالا به اندازه کافی او را می شناخت که بداند یک جای کار می لنگد. تقریبا نهارشان تمام شده بود که بالاخره آلاله به حرف آمد:

- مثل اینکه تو با من کار داشتی. ولی من همش حرف زدم.

مسعود لبخند نیم بندی زد و بی میل چنگالش را رها کرد. آلاله عقب نشست:

- مسعود مثل همیشه نیستی! چی شده!

مسعود نیم نگاهی به او انداخت و نفسی و گرفت و انگار تصمیمش را گرفت که گفت:

- یه ایمیل برام اومده.

آلاله فقط نگاهش کرد. مسعود دست به سینه نشست و به میز تکیه داد:

- مامانم می خواد ببینتم.

Liked by a.n.i.t.a.l and 22 others

Saving screenshot...

آلاله برای یک لحظه تکان خورد. مسعود نگاهش را توی صورت او چرخاند:

- توام تعجب کردی نه؟

- راستش آره. اونم بعد از این همه سال.

- نمی دونم چکار کنم.

- برای همین می خواستی منو ببینی؟

مسعود سر تکان داد:

- کلا گیج شدم. اصلا فکرشم نمی کردم که همچین کاری بکنه.

آلاله فکری کرد و گفت:

- مگر همیشه نمی خواستی بری و پیداش کنی. خوب الان خودش اومده دنبالت.

- نمی دونم برای چی حالا تازه یادش افتاده که یه پسرم داره.

- دلیلش مهمه؟

Liked by a.n.i.t.a.l and 22 others

Saving screenshot...

مسعود متفکر به او نگاه کرد و آلاله ادامه داد:

- یه بار برای همیشه برو ببینش. اینجوری تکلیف خودتم معلوم میشه.

- بابا رو چکار کنم. نابود میشه!

- مگه می خوای بری بمونی؟

مسعود سر تکان داد:

- نه!

- اصلا لازم نیست بهش بگی داری کجا می ری. بگو داری می ری سفر.

مسعود آهی کشید و گفت:

- نمی تونم...

- یعنی چی یعنی هر بار می خوای بری جایی باید ریز برنامه هات رو بهش بگی؟

مسعود کلافه دستی به سرش کشید و گفت:

- نه همیشه ولی تازگی مجبورم!

Liked by a.n.i.t.a.l and 22 others

01:35

و نگاهش را از آلاله دزدید. آلاله چند لحظه به او نگاه کرد و گفت:

- تنها راهی که داری اینه که بری و خودت رو از این رنج چند ساله خلاص کنی.می دونی گاهی وقتا ترس روبه رو شدن از چیزی از خود او چیز عذاب آور تره. به ایملش جواب بده و باهاش حرف بزن. بعد تصمیم بگیر.

مسعود دوباره به او نگاه کرد. اینقدر مظلوم و دوست داشتنی که آلاله ناخواسته گفت:

- می دونی از وقتی باهات آشنا شدم یه وقتایی ته دلم خواستم کاش برادری مثل تو داشتم.

خیلی دلش می خواست بقیه اش را هم بگوید. اینکه اگر برادری داشت شاید الان پدرش مجبور نبود توی این سن تنها بار این همه مسئولیت را به دوش بکشد.

مسعود لبخند تلخی زد:

- برادر، ها؟

Liked by a.n.i.t.a.l and 19 others

01:35

صدای زنگ گوشی اش مکالمه شان را قطع کرد. نچی کرد و گفت:

- آق عموعه.

و تماس را برقرار کرد:

- جانم عمو؟....حالا یه ماشین دست ما دادی.

آلاله چرخید و از آنجا به دنبال ماشینی گشت که دفعه پیش هم دیده بود. مسعود اخمی کرد و گفت:

- چشم. چک می کنم...کاری نداری.

و با حرص تماس را قطع کرد.

- تو چرا همیشه ماشین عموت دسته. خسیس این همه ماشین داری یکیشو بنداز زیر پات که منت اونو نکشی!

مسعود لبخند معذبی زد و گفت:

- پیش اومد.

- کاری داری باید جایی بری؟

Liked by a.n.i.t.a.l and 19 others

Saving screenshot...

- نه کار مهمی نیست. فقط می خواد ببینه ساک باشگاهشو توی ماشینش جا گذاشته یا نه. عصری می خواد بره باشگاه ...

و مکث کرد و لبخندی زد و گفت:

- نمی دونم چرا دارم این چرت و پرتارو برای تو می گم.

آلاله دستش را زیر چانه اش زد و گفت:

- راحت باش. راستش مدت هاست که کسی نبوده که با من حرفای معمولی بزنه.

ولی مسعود دیگر ادامه نداد و رو به او پرسید:

- چیز دیگه ای می خوری سفارش بدم؟

آلاله سر تکان داد:

- نه ممنون.

و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- منم کم کم باید برم.

مسعود لبخندی زد و گفت:

- عموت زن داره؟

مسعود به عمویش سلام کرد و به او خبر داد که ساک ورزشی اش توی ماشین است. و اینکه دارد می برمیگردد و لازم نیست نگران دیر شدن باشگاهش باشد. و وقتی تماس را قطع کرد با خنده رو به آلاله گفت:

- چیه؟ چشمت رو گرفته؟

آلاله نگاهش به در صندوق بود. لبخندی زد و گفت:

- شوخی بی مزه ای بود.

و دستی برای مسعود تکان داد و به سمت ماشینش راه افتاد:

- یادت نره حتما بهم خبر بدی چکار کردی.

مسعود سرتکان داد و آلاله خودش را به ماشینش رساند و سوار شد. ایستاد تا مسعود حرکت کرد. چشم هایش را بست و به صدای اگزوزش گوش داد. بعد چشم هایش را باز کرد و بهت زده به ماشین مسعود که دور می شد نگاه کرد. لنگه کفش مشکی رنگ بدون شک مارک پرادا بود. مف سرخ

01:35
imazhnovel

رنگش به اندازه کافی گویای این مطلب بود. ولی آلاله شک نداشت که کفش خودش است. باقی مانده آدامس آبی رنگی که از کفش پاک نشده بود دیگر نمی توانست اتفاقی باشد.

- کفش من توی ماشین عموی مسعود چکار می کنه؟

و یادش آمد از فضای آشنای ماشین آن روز که مسعود دنبالش آمده بود. موسیقی! حتی موسیقی توی ماشین برایش آشنا بود:

- لعنتی اینجا چه خبره؟ مسعود خبر داره؟ باید بهش بگم؟

و کلافه ماشین را راه انداخت. باید اول مطمئن می شد

21:32

**

از هر راهی که رفته بود به هیچ نتیجه ای نرسیده بود. اصلا عموی مسعود را نمی شناخت و هرگز ندیده بود که بخواهد بودن کفشش را توی ماشین او توجیه کند. ولی بی شک ماشین متعلق به کسی بود که آن شب او را از توی ساحل برداشته بود و به خانه اش برده بود. اخم کرد. آن مرد از محل خانه سرایدار او هم خبر داشت. خیلی راحت رفته بود و کلید گرفته بود.

- یعنی از کجا منو می شناسه؟

چشم ریز کرد:

- ممکنه از موقعی که رفتم و ماشین سفارش دادم؟

سر تکان داد:

- منطقی نیست بعد از یک سال چرا باید بیاد دنبال من؟ اصلا چرا باید دنبال من باشه؟

Liked by a.n.i.t.a.l and 24 others

Saving screenshot...

کلافه از جا بلند شد و به سمت حمام رفت. این بار نباید همینطور ساده از کنار ماجرا رد می شد. باید می فهمید که جریان از چه قرار است.

دوش گرفت و آماده رفتن به مطب شد. آن روز با اینکه در شرایط نامتعادل تصمیم گرفته بود ساناز و مرسده را برای شام دعوت کند ولی از تصمیمش منصرف نشد. شماره بهزاد را گرفت و دوباره خودش را توی آینه وارسی کرد.

- الو بهزاد!

صدای بهزاد نگران شد:

- سلام چی شده؟

آلاله نگاهش را از آینه گرفت و از خودش پرسید:

- چرا کاوه هم تعجب کرد؟

بعد اخم کرده کیفش را برداشت و از پله پایین رفت.

- باید چیزی شده باشه؟

- آخه اصولا تا چیزی نشه تو به من یکی زنگ نمی زنی.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l and 24 others

21:32
imazhnovel

آلاله روی پله یک لحظه مکث کرد و اخمش غلیظ تر شد. او آنقدر هم که بقیه می گفتند سنگ دل نبود. بعد صدای علیرضا توی سرش اکو شد. سری تکان داد:

- من به اندازه کافی دوست دارم. دوستایی که مطمئنم منو تنها نمی ذارن.

و به راهش ادامه داد. گلی شیشه آب معدنی خنکی توی دستش بود و کنار پله منتظر او ایستاده بود. آلاله شیشه را از دست او گرفت و به سمت خروجی راه افتاد:

- می خواستم ببینم می تونم فردا امشب تو و ساناز رو به شام دعوت کنم.

صدای بهزاد متعجب بود:

- چکار کنی؟

- شام! شام بخوریم. با هم توی رستوران.

معلوم بود که بهزاد حسابی شوکه شده است.

- مناسبتش چیه؟

Copied to clipboard

Saving screenshot...

آلاله با ریموت در پارکینگ را باز کرد و پشت فرمان نشست و گفت:

- تو گفتی ساناز اجازه نداره با من رفت و آمد کنه می خواستم به طور رسمی ازتون دعوت کنم که بتونم ساناز رو ببینم. برای همین به تو زنگ زدم.

معلوم بود که بهزاد کاملا خلع سلاح شده است. من منی کرد و گفت:

- باشه مشکلی نیست..

آلاله دیگر اجازه نداد او حرف بزند:

- فردا شب ساعت ۹ توی رستوران برج سفید.

و تماس را قطع کرد و ماشین را از پارکینگ بیرون برد. هندزفری را گذاشت و این بار شماره مرسده را گرفت. بعد از چهار، پنج بوق بالاخره مرسده جواب داد:

- الو؟

- سلام.

Copied to clipboard

21:32

- تویی آلاله.

آلاله ابرویی بالا انداخت و گفت:

- شماره ام رو نداری؟

- نگاه نکردم به شماره. خوبی؟

- خوبم. فردا شب جایی هستی؟

- فردا؟

- آره.

- برای چی؟

- من زنگ زدم سانی و بهزاد رو دعوت کردم برای شام. می خواستم توام باشی.

انگار مرسده هم تعجب کرد. آلاله داشت لجش می گرفت چرا همه از اینکه آنها را به شام دعوت کرده تعجب می کردند.

- شام؟

آلاله با کمی حرص گفت:

Liked by a.n.i.t.a.l and 24 others

21:33

- بله. شام!

- چیزی شده آلاله؟

- نه. چی مثلا؟

- نمی دونم.

- مرسده می ای یا نه؟

- آره...آره...می ام...کجا؟

- فردا شب ساعت ۹ رستوران برج سفید.

بعد مکثی کرد و گفت:

- اگر خواستی دوستت رو هم بیار. همون که اونشب همراهت بود.

- کی؟

آلاله سعی کرد اسمش را به یاد بیاورد که یادش نیامد:

- تو مهمونیت اون پسره که همراهت بود.

- آها اون؟ کات کردیم.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l and 24 others

Saving screenshot...

آلاله یک لحظه مکث کرد و ناگهان گفت:

- مرسده کی می خوای دست برداری از این کارات؟

- آلاله توی چیزی که به تو ربط نداره دخالت نکن.

ولی آلاله بدون اینکه از لحن او ناراحت بشود گفت:

- تو واقعا چی می خوای؟ دنبال کی می گردی؟ اون مردی که توی توهمت برای خودت ساختی هیچ وقت پیدا نمیشه.

بعد از این جمله مرسده تماس را قطع کرد. آلاله چند لحظه صبر کرد و بعد هندزفری را از گوشش درآورد:

- احمق فرداد رو از دست داد. دیگه بهتر از اون پیدا نمی کرد.

و اخمی کرد و به خودش گفت:

- به تو ربطی نداره آلاله. خودش می دونه و زندگیش.

وقتی جلوی مطبش از ماشین پیاده می شد پیک گلفروشی را دید که دارد دسته گل دیگری را تحویل نگهبانی ساختمان

Liked by a.n.i.t.a.l and 24 others

21:33
imazhnovel

می دهد. کیفش را روی شانه مرتب کرد و به سمت آنها رفت. نگهبان با دیدن او تند سلام کرد:

- سلام خانم دکتر. بازم دسته گل دارین.

و لبخند پهنی به او زد. آلاله نیم نگاهی به پسرکی که داشت سوار موتورش می شد انداخت و گفت:

- کسی که این گلا رو سفارش میده دیدی؟

پسر سری تکان داد و گفت:

- نه خانم. من فقط مسئول تحویل گل هام.

- کارت گلفروشیتون رو دارین؟

پیک دست کرد توی جیبش و کارتی را بیرون کشید و به سمت او گرفت. آلاله نگاهی به کارت انداخت و زیر لب تشکری کرد و به سمت ساختمان راه افتاد. نگهبان با پیک داشتند چیزی زمزمه می کردند ولی آلاله به آنها اعتنا نکرد و به راهش ادامه داد.

21:33
imazhnovel

با لذت گل ها را بو کرد. و بعد لبخندی ناخواسته زد. دومین دسته گل بود. با همان امضای ع. ح.

- خیلی رفتارش عجیبه... ولی اینکه اتاقم با این گلا خوش بود میشه رو نمی تونم نادیده بگیرم.

و دسته گل را روی میزش گذاشت و با لذت به آنها نگاه کرد. کنجکاو شده بود بداند فرستنده گل ها چه کسی می تواند باشد. اصلا از کجا می دانست او این همه گل دوست دارد. گرچه ته دلش گاهی چیزی اسم علیرضا را تداعی می کرد ولی باز هم در گوشه دیگر دلش می دانست که علیرضا چنین کاری نمی کند. با رفتاری که امروز از خودش نشان داده بود بعید بود که او باشد. نگاهی به کارت توی دستش انداخت و شماره گلفروشی را گرفت. بعد از چند بوق بالاخره تماس برقرار شد:

- سلام خسته نباشین.

- ممنون بفرمایید.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

- چند روزی هست که به آدرس کلینیک دندون پزشکی مینا داره یه دست گل هایی ارسال میشه می خواستم بدونم فرستنده این گلا کیه؟

- بله برای خانم دکتر نواب اگر اشتباه نکنم.

- بله درسته.

- حقیقتش تلفنی سفارش دادن گفتن هر روز یه دسته گل برای این آدرس بفرستیم. پولش رو هم اینترنتی پرداخت می کنن.

آلاله ابرویی بالا انداخت و با خودش گفت:

- می تونم بپرسم مرد بود یا زن؟

این سوال را محض احتیاط پرسید. زیاد عاقلانه نبود که زنی با این همه پشت کار برای یک زن دیگر گل بفرستد. انگار گل فروش هم به این نکته فکر کرده بود که گفت:

- خانم این کارا فقط از مردا بر میاد.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

و خنده آرامی کرد. آلاله دوباره نگاهی به دسته گل انداخت و از گل فروش تشکر کرد و تماس را قطع کرد. کارت را باز کرد. این بار هم شعر دیگری نوشته بود:

بسیار در دل آمد از اندیشه ها و رفت
نقشی که آن نمی رود از دل نشان توست

ع.ح

- پسر این همه احساساتی؟ ممکنه اصلا؟

و کارت را توی کیفش انداخت. قرار بود بالاخره به کجا برسد با این دسته گل و شعر ها؟ شانه ای بالا انداخت:

- باید ببینم صبرش چقدر زیاده و کی بالاخره خسته میشه و خودش رو نشون میده. هر کی هست باید بدونه من زیاد از این موش و گربه بازیا خوشم نمیاد. اگر حرفی داره بیاد رو در رو بگه.

دستیارش در اتاق را باز کرد و گفت:

- خانم دکتر اولین مریضتون اومدن.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

- آماده اش کن الان می ام.

حیدری نیم نگاهی به دسته گل انداخت و چشمی گفت و خواست برود که آلاله صدایش زد:

- حیدری!

- بله

- این گلا رو ببر بذار تو مطبم.

حیدری لبخند پهنی زد و گل ها را برداشت رفت. آلاله هم روپوشش را پوشید و بعد از او وارد مطبش شد. حیدری وسایل را آماده کرده بود و بیمارش روی تخت دراز کشیده بود. آلاله قبل از رفتن به سمت او ماسک زد. حیدری به چسب کوچکی روی محل زخم زده بود نگاه کرد و گفت:

- صورتتون چی شده؟

- چیز مهمی نیست یه زخم کوچیه؟

- لابد از این جوشای چرکی لعنتی بوده که کندینش. می دونین نباید به این جوشا دست بزنین.

Copied to clipboard

21:33

آلاله بی حوصله به او نگاه کرد:

- حیدری؟

- بله خانم دکتر.

- همه چیز آماده است؟

حیدری فهمید که باید دهانش را ببندد. آلاله نفسی گرفت و به سمت بیمار رفت. این بار بیمارش زن جوانی بود که با نزدیک شدن او با دقت به او زل زده بود. اینقدر تابلو و که آلاله متوجه شد:

- چهره ام براتون آشناست؟

دختر خجالت زده گفت:

- ببخشید دست خودم نیست.... من....راستش....راستش یه تجربه بد دارم از دندون پزشکی...

آلاله ماسکش را پایین کشید و با این کار نگاه دختر با سرعت بیشتری توی صورت او چرخید.

- می خواین صبر کنیم آروم شین بعد شروع کنم؟

Liked by a.n.i.t.a.l and 23 others
imazhnovel

Saving screenshot...

دختر انگار حرف آلاله را نشنیده باشد دوباره نگاهش را توی صورت او چرخاند و لبخند معذبی گفت:

- شما خیلی خوشکلین...

آلاله با تعجب به او نگاه کرد:

- خانم خوبین؟

دختر جوان کمی دست پاچه و نگران از جا بلند شد:

- ببخشید من می خوام برم.

آلاله مردد نگاهی به او انداخت و گفت:

- مطمئنین؟ دردتون ممکنه بدتر بشه!

- نه...درد ندارم. الان آمادگیش رو ندارم...

و مضطرب دستی به شالش کشید و گفت:

- اشکال نداره برم؟

آلاله چند لحظه ای به او نگاه کرد. سنش زیاد نبود شاید بیست و یک یا دو سال. چهره ملیح و دوست داشتنی داشت.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.i and 23 others

imazhnovel

Saving screenshot...

موهایش یک وری روی پیشانی اش ریخته بود و رژ صورتی کمرنگی زده بود.

- اگر دوست داشته باشی آره. می توی یه قرار دیگه رو با منشی فیکس کنی!

دختر سری تکان داد و انگار که بخواهد از آنجا فرار کند قدم تند کرد و بین راه به دسته گل روی میز نگاهی انداخت و گفت:

- چه گلای قشنگی.

و رفت.

حیدری مبهوت به سمت آلاله برگشت و گفت:

- طرف مشکل داشت ها. زنگ زده قرار گذاشته اومده خوابیده رو یونیت بعدم عین جن زده ها در رفته.

آلاله ولی متفکر از رفتار دختر به دسته گل و رفتار او فکر کرد. در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت:

- تا مریض بعدی میاد مزاحمم نشو.

Copied to clipboard

Liked by a.[illegible] and 29 others
imazhnovel ...

21:34

و وارد اتاق کناری شد و پشت میزش نشست و به دیوار رو به رو خیره شد. حس کرد حیدری راست می گوید رفتار دختر عجیب بود و آن جمله شاهکارش که درباره زیبایی او گفته بود. درباره دسته گل هم حرف مشابهی زده بود.

- اینجا چه خبره؟

**

یازده بود که رسید خانه. وقتی وارد شد از دیدن پدرش توی پذیرایی اینقدر ذوق کرد که رحیمی را در طرف دیگر ندید:

- وای بابا شما کی اومدین؟

آقای نواب از جا بلند شد و به او لبخند زد. آلاله با شوق پدرش را در آغوش گرفت و یک لحظه حس کرد چیزی را که مدت ها گم کرده بوده است پیدا کرده.

- سلام عرض شد سرکار خانم.

آلاله اینقدر حالش خوب بود که نخواهد به رحیمی اخم کند. با همان لبخند به او سلام کرد:

Liked by a.n.i.t.a.l and 25 others

Saving screenshot...

- سلام خسته نباشین.

و نگاهش را روی میز گرداند:

- کی اومدین؟ چیزی خوردین؟

و از همانجا گلی را صدا زد:

- گلی؟ گلی بیا اینجا ببینم؟

گلی دوان دوان از آشپزخانه خارج شد:

- شامو آماده کردی؟

گلی دستپاچه به آلاله نگاه کرد و گفت:

- نه خانم. آقا خبر نداده بودن میان. شمام که ....

آقای نواب دستی روی شانه آلاله گذاشت و گفت:

- دخترم..ما توی هواپیما شام خوردیم. آقای رحیمی هم داره میره.

و رو به گلی گفت:

- گلی خانم زحمت نکش. ما چیزی نمی خوریم.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l and 25 others

Saving screenshot...

ولی گلی همچنان منتظر دستور آلاله بود. آلاله نگاهی به لبخند پدرش انداخت و گفت:

- باشه.

و گلی را با دست مرخص کرد و گفت:

- میوه و چای چی؟

رحیمی که ایستاده بود دیگر ننشست و گفت:

- ممنون منم دیگه باید از خدمتتون مرخص شم.

و رو به آقای نواب گفت:

- شما دیگه با من امری ندارین؟

- خواهش می کنم. ممنون بابت زحماتت.

- خواهش می کنم شما دیگه نگران نباشین من خودم پیگیری می کنم.

و رو به آلاله گفت:

- یه لحظه اجازه دارم وقت شمارو بگیرم؟

Liked by a.n.i.t.a.l and 25 others

21:34

آلاله سوالی به او نگاه کرد و بعد سری تکان داد و گفت:

- خواهش می کنم.

- با اجازه جناب نواب.

رحیمی این حرف را زد و به سمت راهرو راه افتاد. وقتی که به اندازه کافی از آقای نواب دور شدند رو به آلاله گفت:

- اگر اون پسره که زدین تو سرش زنگ زد و پول خواست به هیچ وجه بهش پول ندین!

آلاله یک قدم به او نزدیک شد و با اخم گفت:

- چرا پول خواسته؟ چی شده؟

- هیچی داره شارلاتان بازی درمیاره. میگه چشمش باید عمل شه!

آلاله دستش را جلوی دهنش گرفت تا جیغ نزند:

- مگه چشمش چی شده؟

- چیزی نشده. گفتم که داره الکی می گه می خواد پول بگیره ازتون.

Liked by a.n.i.t.a.l and 25 others

21:34

آلاله مردد گفت:

- به شما زنگ زده حرفی زده؟

- من خودم پیگیر کارش بودم. آخرین بار امروز باهاش حرف زدم گفت رفته دکتر گفته باید عمل شه. ولی من شک دارم راست گفته باشه.

آلاله سرتکان داد و گفت:

- باید خودم باهاش حرف بزنم.

- خانم نواب گفتم من پیگری می کنم. شما فقط بهش پول ندین تا من مطمئن شم.

آلاله اخم کرد و گفت:

- البته خودم به اندازه شما می فهمم. تا مطمئن نشم کاری نمی کنم.

رحیمی نفسی گرفت و گفت:

- عذر می خوام. قصد جسارت نداشتم. اگر اجازه بدین مرخص می شم.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l and 25 others

آلاله سری تکان داد و رحیمی بالاخره رفت.

Liked by a.n.i.t.a.l and 25 others

23:23
imazhnovel

آلاله با دو فنجان قهوه وارد کتابخانه شد. آقای نواب روی صندلی راکش نشسته بود و پیپ دود می کرد. آلاله فنجان قهوه را روی میز کنار دست او گذاشت و گفت:

- براتون قهوه آوردم.

آقای نواب لبخندی به دخترش زد و گفت:

- دستت درد نکنه.

آلاله خودش هم روبه روی پدرش نشست و کمی نگران به او نگاه کرد:

- خیلی خسته این.

آقای نواب آخرین پک را به پیپش زد و با حوصله توتن های سوخته را خالی کرد و بعد گفت:

- خسته جسمی نه. ولی خسته روحی چرا.

و نگاه غمگینش را به فضای تاریک بیرون دوخت که با یکی دوتا لامپ کم نور روشن شده بود. آلاله چند لحظه به پدرش نگاه کرد و گفت:

- مشکل حل شد؟

آقای نواب دوباره لبخند خسته ای زد و فنجان قهوه اش را برداشت و به لب برد:

- حل میشه.

و آه کشید:

- اگر آدما سود جمعی رو فدای سود آنی خودشون نمی کردن به نظرت دنیا چه جور جایی می شد؟

آلاله فنجانش را روی میز گذاشت. بلند شد و کنار پدرش نشست و به او خیره شد:

- بابا برای کارخونه که مشکلی پیش نمی آد؟

آقای نواب هم فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و گفت:

- برای کارخونه نه ولی برای کارگرا چرا.

و با لحنی شکسته گفت:

- کارگری که حداقل حقوق رو داره و باید زندگیشو با همین بخور و نمیر بگذرونه وقتی شیش ماه حقوق نمی گیره خیلی

Saving screenshot...

اتفاقا می افته. یکی اومده بود که پسرم رفته بی خبر از من انصراف داده از دانشگاه داره می ره سر کار. اون یکی گفت زنم بچه هام رو برداشته و از خونه رفته. اون یکی بچه اش توی بیمارستانه و کل زندگیش رو فروخته که بتونه خرج دوا و درمونش رو بده...

و مکث کرد و آه کشید:

- اونوقت یه نفر که همه اینا رو می دونه زندگی خودش رو روی نابودی زندگی بقیه بنا می کنه...چطور می تونه؟

آلاله نمی دانست چه جوابی به پدرش بدهد. آقای نواب همانطور که نگاهش پایین بود آرام زمزمه کرد:

- دیگه نمی دونم تا کی می تونم تحمل کنم.

و از جا بلند شد و لبخند به آلاله زد و گفت:

- برو بخواب. قهوه بی خوابت می کنه.

و به سمت در راه افتاد. آلاله همانطور که نگران با نگاه، پدرش را تعقیب می کرد او را صدا زد:

23:24

- بابا!

آقای نواب برگشت و به او نگاه کرد. آلاله مردد ادامه داد:

- کاری از دست من برمیاد؟

آقای نواب باز هم لبخند زد. سری تکان داد و گفت:

- آره.

آلاله از جا بلند شد و منتظر به پدرش نگاه کرد. آقای نواب چند لحظه خیره به او ماند و بعد انگار که بخواهد حرفی بزند و نتواند گفت:

- زندگی کن. شیطنت کن. مثل گذشته خوش باش...

و نگاهش را از او گرفت و در حالی که از در خارج می شد گفت:

- بابات رو هم ببخش ...

و بیرون رفت. آلاله همان وسط چند لحظه ماند و بعد زمزمه کرد:

- شما باید منو ببخشین نه من شمارو.

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

و دوباره آرام روی کاناپه نشست و به فنجان خالی قهوه اش نگاه کرد.

- مرسده برای خودش همیشه چیزای خوب از فنجونش می کشه بیرون. شاید برای منم بتونه.

و به اشکال درهم و برهم ته فنجان نگاه کرد:

- یعنی میشه چیز خوبی باشه؟

بعد فنجان ها را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

توی تختش که دراز کشید گوشی اش را چک کرد از مسعود پیام داشت:

- برای مامانم ایمیل زدم. همین الان جوابش اومد. می خوام برم ببینمش آلاله. مامانم مریضه.

آلاله با نگرانی نشست و برایش پیام فرستاد:

- چه مشکلی دارن؟

و چند دقیقه صبر کرد ولی جوابی نیامد. دوباره نوشت:

- برو مسعود تعلل نکن. حتی بخاطر پدرت.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

و دراز کشید. دیگر جوابی از مسعود نیامد. چشم هایش را بست و به چهره پر از غصه پدرش فکر کرد. چکار می توانست بکند. اصلا کاری از او ساخته بود؟ او که نمی توانست در امور کارخانه به پدرش کمک کند. شاد زندگی کند؟ او همین الان هم از زندگی اش راضی بود. برنامه های خودش را داشت و تفریحاتش را و دوستانش را.

چند لحظه فکر کرد. دوستانش؟ برگشت به گذشته بخاطر اخلاقش و انرژی و نشاطی که داشت، همیشه دور و برش شلوغ بود. همیشه کسانی بودند که از اینکه با او باشند سر از پا نمی شناختند. ولی الان فقط شده بود یک موجود نادر که دیگران فقط کنجکاو بودند از زندگی او سر دربیاورند. فقط شایعاتی که هر روز برایش درست می شد توجهشان را جلب می کرد. دوستان باقی مانده اش ساناز بود و شاید مرسده. تازگی ها می توانست مسعود و کاوه را هم به آنها اضافه کند. و علیرضا. علیرضا چه بود؟

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

علیرضا که فعلا رفته بود. پس او دیگر حتی جز کسانی که می شناخت هم نبود. باید کاوه را هم به شام فردا شب دعوت می کرد؟ اگر کاوه فکر دیگری می کرد چه؟ مسعود را چه؟ می توانست دعوت کند؟ اگر علیرضا آنطور بی مقدمه نرفته بود شاید او را دعوت می کرد. بعد فکر کرد برای جمع کردن کل دوستانش آنهایی که فکر می کند دوستش هستند تنها یک میز شش نفره کافی است. کمی تعدادشان کم نبود؟

غلطی زد و بی حوصله به گوشی اش نگاه کرد. پدرش راست گفته بود قهوه بی خوابش کرده بود. دوباره گوشی اش را برداشت. یک پیام جدید داشت. با سرعت بازش کرد. ولی مسعود نبود. آرمان بود. گفته بود باید حتما او را در اولین فرصت ببیند.

آلاله اخم کرد. جوابش را گذاشت برای فردا. بی قرار دراز کشید و از خودش پرسید:

- یعنی واقعا چشمش نیاز به عمل داره؟

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

و بلافاصله بلند شد و کشوی کنار تختش را باز کرد و بسته قرص های خوابش را بیرون کشید و یکی از آنها را بدون آب بلعید. امشب دیگر توان اینکه بیدار بماند و تا صبح هزار فکر و خیال بکند نداشت.

**

به نظرش احمقانه بود که کنار خیابان قرار گذاشته بود ولی چاره ای نداشت باید می رفت. مسئله جدی تر از اینها بود که بخواهد به این مسائل پیش و پا افتاده فکر کند. ماشین را نگه داشت و نگاهی به سرتا ته خیابان انداخت ولی قبل از اینکه عکس العملی نشان بدهد در باز شد و آرمان روی صندلی کناری او نشست. آلاله جا خورده به او نگاه کرد. چشمش را با یک محافظ مخصوص چشم بسته بود و به رو به رو خیره شده بود. آلاله آب دهانش را فرو داد و گفت:

- اینقدر جدیه؟

- نمی دونم دکتره که خیلی جدی گفت دارم کور می شم.

آلاله دست هایش را مشت کرد و روی پاهایش گذاشت:

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

- با عمل خوب میشه؟

آرمان برگشت و به او نگاه کرد:

- بله. خوب میشه ولی مسئله اینه که من در حال حاضر اینقدر پول ندارم. پول بستری و درمان و این چیزا خیلی می زنه بالا.

آلاله تند سرتکان داد و گفت:

- شما اصلا نگران هزینه هاش نباش...

و با تردید پرسید:

- بیمه داری؟

آرمان سرتکان داد. آلاله نفسی گرفت و خیلی جدی گفت:

- مشکلی نیست از نظر هزینه ها خیالت راحت باشه... هر روزی که قرار بود بستری بشی بگو تا من بیام بیمارستان و حساب کنم.

آرمان برگشت و چند لحظه به او نگاه کرد:

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

- لازم نیست شما بیاین بیمارستان. من با دکتر صحبت کردم و بعدم رفتم هزینه ها رو حساب کتاب کردم. اگر بخوام این دکتری که انتخاب کردم عملم کنه با هزینه های بیمارستان و قبل و بعدش یه چیزی حدود پنجاه تومن میشه.

آلاله پلک زد:

- پنجاه میلیون؟

آرمان پوزخند زد:

- نه پس پنجاه هزار تومن.

آلاله اخمی کرد و گفت:

- آقا من با شما شوخی ندارم.

آرمان کامل به سمت او برگشت و گفت:

- کاش همون لحظه منو تحویل پلیس داده بودی ولی این بلا سرم نیامده بود.

ماشینی که در طرف دیگر خیابان پارک بود چراغ زد. آرمان نگاهی به آن سمت انداخت و گفت:

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

- اصلا بی خیال آپارتمانم رو می ذارم برای فروش.... به منتش نمی ارزه. اشتباه اصلی رو من مرتکب شدم که بدون خبر اومدم تو خونه ات..

و چرخید و خواست پیاده شود که آلاله عصبی گفت:

- بگیر بشین.

آرمان وسط راه متوقف شد. آلاله نگاهش را داد به رو به رو و گفت:

- منتی نیست. آسیبیه که من زدم بهت. خودمم باید جبران کنم.

- منم گفتم آدمی نیستم که برم زیر منت این و اون...

آلاله به ماشینی که چراغ داده بود نگاه کرد. مردی با بچه ای در بغل از آن پیاده شد و به سمت آنها آمد آلاله توی تاریک و روشن خیابان او را شناخت رضا بود. با تعجب گفت:

- این رضاست؟

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

آرمان لعنتی زیر لب گفت و پیاده شد. آلاله هم با تردید پیاده شد و با تعجب به رضا که حالا کنار ماشین او ایستاده بود نگاه می کرد. رضا برای او سرتکان داد و در جواب آرمان که غر زد«چرا آوردیش اینجا دو دقیقه نتونسی نگهش داری» گفت:

- هر کار کردم آروم نشد.

بچه چیزی شبیه بابا زمزمه کرد و خودش را به سمت آرمان کش داد. آلاله بهت زده به او نگاه کرد:

- بچه اته؟

آرمان داشت آرام آرام و با مهربانی با بچه حرف می زد بچه که بغض کرده بود و لب برچیده بود کم کم آرام شد. آرمان برگشت و به آلاله نگاه کرد و گفت:

- بچه برادرمه دو سال پیش با خانمش توی تصادف فوت کردن. غیر از من و مادربزرگش که خونه سالمندانه کسیو نداره.

و رو به رضا گفت:

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

- پرستارش چی شد؟

رضا نگاهش را بین آلاله و آرمان چرخاند و بعد از یک مکث گفت:

- گفت دیگه نمی آد. نمی تونه با یه مرد مجرد توی یه خونه بمونه.

آرمان انگار زیر لب فحشی به پرستار زبان نفهم داد و بعد رو به رضا گفت:

- زنگ بزن به بنگاهی بگو یه مشتری برا آپارتمان من پیدا کنه. زیر قیمت میدم.

رضا با دهان باز گفت:

- دیوونه شدی؟

آرمان بچه را دست به دست کرد و سر او را روی شانه اش گذاشت و سرش را بوسید و گفت:

- نه پولش رو لازم دارم. با بقیه اش یه جایی رو رهن می کنم.

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and 44 others

Saving screenshot...

رضا دوباره نگاهش را بین آلاله و آرمان گرداند و گفت:

- اینجوری که خیلی ضرر می کنی.

ولی قبل از آرمان آلاله بود که وسط حرف او پرید و گفت:

- حرف حالیت نیست؟ گفتم هزینه هات با خودمه. منتی هم نیست. چندبار باید تکرار کنم؟

آرمان چانه بالا انداخت:

- گفتم نه.

آلاله به سمت او رفت و مقابلش ایستاد و با اخم و جدیت گفت:

- می خوای خودت و این بچه رو در به در کنی؟ با اون شغل شریفی هم که تو داری فکر نمی کنم بتونی آینده درخشانی برای برادر زاده ات رقم بزنی. لااقل آواره اش نکن.

آرمان با اخم به او نگاه کرد. آلاله با دلسوزی به پسرک با نمکی که حالا سرش را روی شانه آرمان گذاشته بود و بی صدا به او نگاه می کرد خیره شد و گفت:

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

23:24

- آینده یه موجود بی گناه رو با خودخواهی خودت خراب نکن.

آرمان به رضا نگاه کرد که داشت پا به پا می شد و انگار می خواست برود و بالاخره گفت:

- کارت دکتر رو می دم بهت خودت زنگ بزن بپرس. شماره کارتم می دم اگر مطمئن شدی پولو بریز.

بچه سرش را از روی شانه آرمان برداشت و دستش را به صورت او زد و چیزی شبیه «بییم» زمزمه کرد. آرمان لبخندی به او زد و گونه اش را بوسید و گفت:

- الان می ریم بابایی.

و رو به آلاله گفت:

- بعد از اینم دیگه من و شما با هم کاری نداریم. حتی اگر کور شدم یا مردم شما تقصیری توی این ماجرا نداری.

و به رضا اشاره کرد و به سمت ماشینی که آن طرف خیابان پارک شده بود راه افتاد. آلاله تا زمانی که سوار ماشین شدند

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

و حرکت کردند نگاهشان کرد. چند لحظه همانجا ایستاد و بعد سوار ماشین شد:

- بچه بیچاره.

و سری تکان داد و حرفش را پس گرفت:

- عموش خیلی دوستش داره. اینقدر که بچهه بهش می گه بابا.

آهی کشید و ماشین را راه انداخت باید به قرار شامش با مرسده و ساناز می رسید. بین راه چند بار خواست به رحیمی زنگ بزند ولی در آخر تصمیم گرفت این کار را نکند. رحیمی به همه مشکوک بود و آلاله خودش به او از همه بیشتر مشکوک بود. دست خودش نبود نمی توانست مثل پدرش همه کارهایش را بدون چون و چرا به دست او بسپارد. ولی خودش باید قبل از اینکه پول را به او بپردازد از صحت حرف هایش مطمئن می شد.

تا ماشین را پارک کند و خودش را به رستوران برساند کمی از نه گذشته بود. ساناز و بهزاد منتظرش بودند. ساناز ذوق زده او را بغل کرد:

- وای آلاله باورم نمیشه. خیلی ذوق کردم وقتی بهزاد گفت دعوتمون کردی شام.

آلاله به بهزاد هم سلام کرد و گفت:

- پس مرسده کجاست؟

بهزاد به ساناز نگاهی کرد و گفت:

- مگه با ما هماهنگ کرده بود؟

ساناز سری تکان داد و گفت:

- نه گفت خودش میاد.

آلاله نیم نگاهی به بهزاد انداخت و بعد رو به ساناز پرسید:

- تنها؟

ساناز سر تکان داد:

- نمی دونم با اون پسره کات کرده.

16:45

آلاله سری به نشانه دانستن تکان داد و همراه آنها رفت و پشت میزی که رزرو کرده بود نشست. نیم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- این اخلاقشم هیچ وقت عوض نمیشه. همیشه دیر می کنه.

ساناز که داشت از بهزاد تشکر می کرد که کمکش کرده بود روی صندلی اش بنشیند رو به او صدایش را پایین آورد و گفت:

- چند روز پیش فرداد رو دیدم.

آلاله کیف کوچکش را روی میز گذاشت و اخم کمرنگی کرد:

- کجا؟

- مهمونی آیدا دیگه! راستی چرا نیومدی؟ آیدا گفت بهت گفته توام رد کردی.

آلاله که از همه جا بی خبر بود سعی کرد لبخند بزند و حرف آیدا را تائید کند:

- کار داشتم دیگه.

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

و سعی کرد پوزخندش را پنهان کند:

- آیدا اینقدر خودشو دست بالا گرفته که مهمونی میگیره منم دعوت نمی کنه. فکر کرده من کشته مرده مهمونی های کسل کننده اشم؟

- حواست کجاست آلاله؟

- پیش تو. خوب فرداد چی گفت؟

- هیچی وقتی مرسده رو دید اینقدر قیافه اش ناراحت بود که نگو. مرسده خرم تا آخر شب عین چارپا خورد و با هر کی از راه رسید رقصید. انگار لج کرده بود با فرداد. آخرشم فرداد به زور بردش سوار ماشینش کرد و بردش خونه اشون.

آلاله آه کشید:

- فرداد پسر خوبیه. نمی دونم چرا مرسده نمی تونه ببینه.

ساناز این بار با لحنی که کمی دلسوزی و غصه هم چاشنی اش بود گفت:

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

- راستش من فکر میکنم برای خود مرسده هم فرداد با بقیه فرق داشت. یعنی حس می کنم هنوزم داره...

بهزاد که تا آن لحظه ساکت نشسته بود وسط حرف ساناز پرید:

- به نظر منم فرداد نظرش رو مرسده جدی بود. مرسده خودش خراب کرد.

آلاله آهی کشید و رو به بهزاد گفت:

- الان نظرش چیه؟

بهزاد با گوشی اش که روی میز بود بازی بازی کرد و گفت:

- فکر کنم اگر مرسده بره سمتش ردش نکنه.

آلاله اخمی کرد و گفت:

- پس چرا با اون وضع باهاش کات کرد؟

بهزاد سرتکان داد:

- خودت که می دونی مرسده اغلب مواقع غیرقابل تحمله...

ساناز زد به بازویش:

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

- بهزاد!

بهزاد حق به جانب به او نگاه کرد و گفت:

- چرا از واقعیت فرار می کنین. مرسده واقعا اعصاب خرد کنه من نمی دونم فرداد چرا هنوزم دنبالشه.

ساناز بود که با حرص گفت:

- برای اینکه می فهمه عشق یعنی چی؟

و نگاه دلخورش را از او گرفت. آلاله کلافه نگاهی به آن دوتا انداخت. مثل اینکه امشب قرار بود مرسده باعث دعوای آنها شود. برای اینکه نگذارد شب غیر قابل تحملی را در کنار هم داشته باشند رو به ساناز پرسید:

- بالاخره کارای عروسی به کجا رسید؟

با این حرف آلاله لبخند ساناز عریض شد و برخلاف چند لحظه قبل نگاه پر از محبتی به بهزاد انداخت و گفت:

- تا یک دو هفته دیگه کارت رو برات میارم.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

و خنده با نمکی کرد که باعث شد بهزاد هم لبخند بزند. آلاله هم لبخند کمرنگی زد و گفت:

- اگر کاری از دست من برمیاد بگو...

و نگاهی به بهزاد انداخت و گفت:

- البته اگر بهزاد راضیه!

بهزاد پوفی کرد و گفت:

- آلاله میشه اینقدر این حرفو تکرار نکنی حس مردای عهد عتیق بهم دست میده که زناشون می خواستن آب بخورنم باید از اونا اجازه می گرفتن.

آلاله سری تکان داد و گفت:

- من فقط می خوام خیالم از بابت ساناز راحت باشه همین...

جمله پر از تعجب ساناز حرف آنها را قطع کرد:

- این همون پسره مهمونی مرسده نیست؟ توی مهمونی آیدا هم بود. همون که باهاش شب رفتی؟ اسمش چی بود؟

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

آلاله برگشت و به سمتی که ساناز با کنجکاوی خیره شده بود نگاه کرد. به معنای واقعی کلمه جا خورد. علیرضا آنجا بود با یک دختر با نمک و ملیح که وقتی راه می رفت موهای بلندش مثل آبشار مشکی رنگی موج بر می داشتند. آلاله زیر لب زمزمه کرد:

- لعنتی.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

رویش را برگرداند که علیرضا او را نبیند. بعید نبود که جلو بیاید و جلوی بهزاد و ساناز حرفی بزند.

- خودشه نه؟

آلاله اخمی کرد و گفت:

- ساناز جلب توجه نکن لطفا!

ساناز نگاهش را از علیرضا گرفت و به آلاله داد و با تعجب گفت:

- فکر می کردم دوستته!

آلاله برگشت و چند لحظه او را نگاه کرد و گفت:

- از کجا به این نتیجه رسیدی؟

ساناز نگاهی به بهزاد انداخت که او هم شانه ای بالا انداخت و خودش را ازماجرا کنار کشید. آلاله نگاهش را بین آن دو نفر گرداند و گفت:

- جریان چیه بهزاد؟

بهزاد نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- چرا از من می پرسی؟ منم چیزایی که بقیه می گن رو شنیدم همین.

اخم آلاله پررنگ تر شد:

- بقیه چی می گن؟

و به ساناز نگاه کرد و با تردید گفت:

- اون شب یکی دیده بود با این پسره رفتی. راستش...یکی ام تو باشگاه پیت بالت دیده که ...

آلاله نفسی گرفت و دستش را بالا برد:

- لطفا ادامه نده.

و پایش را روی دیگر گرداند و گفت:

- در عجبم از شما دو نفر که هنوز شایعات رو بیشتر از خود من قبول دارین.

بهزاد دستش را زیر چانه اش زد و گفت:

19:45
imazhnovel

- حالا که داری می گی نمی دونم چرا دور و بر تو این همه شایعه اس؟ مطمئنی خودت این کارارو نمی کنی که معروف تر بشی؟

ساناز بهت زده به او نگاه کرد و ضربه ای به پای او کوبید و گفت:

- بهزاد!

آلاله همانطور نگاه سردش را روی چهره بهزاد ثابت نگه داشت و گفت:

- چرا دقیقا درست گفتی. دوست داری تورو هم با این روش محبوب کنم؟

و کمی روی میز خم شد و ادامه داد:

- مثلا اینکه ساناز حامله است که شما دارین ازدواج می کنین؟

ساناز این بار بهت زده به آلاله نگاه کرد:

- آلاله!

نهار سریعی

19:45

ولی آلاله بدون توجه به او ادامه داد:

- یا مثلا یه پسر دو ساله از دوست دختر قبلیت داری!

و ابروهایش را بالا برد. بهزاد مات و متحیر به آلاله خیره شده بود. ساناز برگشت و به بهزاد نگاه کرد و با صدایی شبیه ناله گفت:

- بهزاد!؟

آلاله با یک پوزخند عقب نشست:

- اولین نفری هم که باور می کنه خود سانازه.

چشم های ساناز با پرده ای از اشک پوشیده شده بود. بهزاد به سمت او خم شد و دست های او را گرفت:

- سانی عزیزم اخلاق گند آلاله رو نمی دونی.

و برگشت و کینه توزانه به او نگاه کرد:

- کارش خراب کردن زندگی بقیه است.

پوزخند آلاله با این جمله بهزاد پاک شد و انگار دردی از قفسه سینه اش رد شد. ناخودآگاه دستش را روی سینه اش

Saving screenshot...

گذاشت. بهزاد متوجه شد و دلش خنک شد. اینبار او پوزخند زد:

- درد داره نه؟

برقی که در نگاه آلاله روشن شده بود خاموش شد. ساناز دستمالی از کیفش درآورد و اشکش را گرفت و گفت:

- مسخره ها. آرایشم خراب شد.

و رو به آلاله گفت:

- می خواستی دعموتمون کنی که اشک منو در بیاری.

آلاله غمگین به او نگاه کرد. ساناز کیفش را برداشت و در جستجوی سرویس بهداشتی از پشت میز بلند شد. بهزاد تکیه داد و گفت:

- واقعا زبونت تلخه.

آلاله رویش را برگرداند و با لحن غمگینی گفت:

- این کارارو هم می کنم که خودمو معروف تر کنم.

Copied to clipboard

19:46

و لبخند غمگینی زد. بهزاد چند لحظه به نیم رخ زیبای او نگاه کرد. هیچ وقت متوجه غم چهره آلاله نشده بود. ولی امشب به وضوح غم را توی چهره اش می دید. از حرفی که زده بود پشیمان شد. رد نگاه او را گرفت و با چند میز آنطرفتر رسید. علیرضا و دختر جوان نشسته بودند و دختر با لبخند چیزی برای او تعریف می کرد. بهزاد نگاهش را به سمت آلاله برگرداند. دیگر به علیرضا و دختر نگاه نمی کرد.

- اون حرفم فقط شوخی بود.

آلاله خودش را جمع و جور کرده بود. سرش را بالا گرفت و گفت:

- منم دیگه به لطفی که بهم داری عادت کردم. لازم نیست وانمود کنی که از من خوشت میاد. می دونم که نمی اد. بیا زیاد درموردش حرف نزنیم. من و تو یه نقطه مشترک داریم. اونم سانازه. بخاطر ساناز تو رو هم جزو دوستام می دونم. تو می تونی هر جور دوست داری درباره من فکر کنی من نمی تونم فکر تورو عوض کنم، و رفتار تو باعث نمیشه که دوستیم

7 likes

19:46

رو با ساناز قطع کنم. و یه خواهش ازت دارم. از این به بعد خواستی با من بحث کنی جلوی ساناز این کارو نکن. خودت می دونی که ساناز هر دوی مارو دوست داره. کاری نکن که اذیت بشه.

جمله اش را همینجا تمام کرد چون ساناز کیف به دست به سمت میز می آمد:

- داره میاد.

وقتی ساناز دوباره روی صندلی اش نشست رو به بهزاد پرسید:

- خوبم؟

بهزاد لبخند زد:

- مثل همیشه عالی.

ساناز لبخند پر از رضایتی زد و برگشت و به آلاله نگاه کرد. آلاله هم لبخند زد:

7 likes

19:46

- تو هنوز به اخلاق من و بهزاد عادت نکردی؟ زیاد حرفامون رو جدی نگیر.

بهزاد هم دست او را فشرد و نیم نگاهی به آلاله انداخت و گفت:

- آلاله راست میگه. بعد از این همه مدت دیگه باید فهمیده باشی که ما اصلا توی حرفامون جدی نیستیم.

آلاله هم با همان لبخندی که از زمان آمدن ساناز روی لب هایش نشانده بود سر تکان داد. ساناز چند لحظه مردد به آن دو نفر نگاه کرد و گفت:

- یه جوری شوخی می کنین آدم فکر می کنه جدیه.

بهزاد خندید و آلاله هم لبخند زد. ولی پشت لبخند هر دو همان جدال قبلی وجود داشت.

- وای چرا مرسده نمی اد؟

ساناز این حرف را زد و به ساعتش نگاه کرد:

- هنوز باید صبر کنیم؟ ساعت نه و نیمه.

7 likes

19:46

آلاله گوشی اش را از کیفش بیرون آورد و شماره مرسده را گرفت:

- این دختر هیچ وقت درست نمیشه. یه وقتایی فکر می کنم خاله درباره سنش به ما دروغ گفته.

- اومد. زنگ نزن.

ساناز این را گفت و به مرسده اشاره کرد. آلاله گوشی اش را برگرداند و به سمت مرسده نگاه کرد که داشت از کنار میز علیرضا و دختر مو مشکی رد می شد. آلاله ناخواسته به علیرضا نگاه کرد. علیرضا انگار مرسده را دید. آلاله او را زیر نظر گرفت و دید که علیرضا به سمت میز آنها چرخید و بعد برای لحظه ای چشمش به او افتاد.

سعی کرد نگاهش را بگیرد هیچ دلش نمی خواست علیرضا فکر کند از اینکه او را با آن وضعیت وسط خیابان رها کرده است ناراحت شده است. ولی علیرضا در همان ثانیه اول نگاهش را از او گرفت که انگار که اصلا او را ندیده باشد. یا مثلا به مجسه ای یا گلدانی نگاه کرده باشد. آلاله اخم کرد.

انگار فرضیه اتفاقی نبودن حضور علیرضا در اینجا داست کمرنگ می شد. علیرضا برخلاف همیشه هیچ عکس العملی از دیدن او نشان نداده بود. انگار که واقعا حضور او برایش مهم نیست.

به آلاله برخورد و به خودش ناسزا گفت که چرا او زودتر نگاهش را نگرفته است. مرسده صندلی را بیرون کشید و تند تند گفت:

- ببخشید...ببخشید می دونم دیر کردم...راستش...

و روی صندلی نشست و دستی به دسته موهای رنگ شده اش که روی شانه اش رها شده بود کشید و گفت:

- تا فرداد رو راضی کردم یه خورده طول کشید.

هر سه نفر با شنیدن نام فرداد متعجب شدند. ساناز به آلاله نگاه کرد و آلاله به بهزاد. ساناز بود که مثل همیشه نتوانست ساکت بماند:

- با فرداد اومدی؟

19:46

مرسده نگاهی به آلاله انداخت و با تردید گفت:

- مرسده گفت می تونم دوستمم بیارم. منم فرداد رو آوردم.

و لبخندی زد و گفت:

- البته فقط به عنوان دوست. نه چیز دیگه.

صدای سلام فرداد باعث شد مرسده گفتگویش را رها کند. فرداد کت و شلوار پوشیده و کراوات زده بود. از او توقع دیگری هم نمی رفت. زیادی جنتلمن بود و همه همیشه برایشان سوال بود که توی مرسده شلوغ و درهم و برهم چه دیده که او را انتخاب کرده و حالا بعد از ماجرای کات کردن و آن همه افتضاحی که مرسده به بار آورده بود دوباره اینجا بود ولی به گفته مرسده فقط به عنوان دوست.

آلاله لبخند سنگینی به او زد. تا زمانی که فرداد با مرسده بود نگرانش نمی شد. این پسر قابل اعتماد بود. آلاله حس خوبی به او داشت. رفتار او را با مرسده دیده بود.

- خیلی خوشحالم که دوباره می بینمت.

6 likes

Saving screenshot...

فرداد دست او را فشرد:

- ممنونم. منم همینطور.

ساناز با ذوق به آنها نگاه کرد:

- وای چقدر دلم برای این صحنه تنگ شده بود.

و دست هایش را توی هم چفت کرد و نگاهش را بین آنها گرداند. مرسده لبخندی زد و نیم نگاهی به فرداد انداخت و گفت:

- ساناز بهت گفتم که ما الان دوستیم. فقط دوست.

فرداد بدون توجه به مرسده به ساناز لبخند زد:

- تبریک می گم شنیدم مراسم عروسیتون نزدیکه.

و به بهزاد نگاه کرد. بهزاد هم که تحت تاثیر سنگینی رفتار فرداد قرار گرفته بود کمی شق و رق نشست و گفت:

- بله...دو هفته دیگه تقریبا. کارت رو حتما می آرم براتون.

فرداد سر تکان داد:

- خوشحال می شم.

6 likes

Saving screenshot...

مرسده رو به آلاله کرد و گفت:

- هنوز سفارش ندادین؟

- منتظر شما بودیم.

فرداد بود که گفت:

- عذر می خوام اگر برنامه اتون رو به هم ریختم.

آلاله دوباره لبخند زد:

- به هیچ وجه.

و بالاخره سفارش ها داده شد. آلاله متوجه بود که رفتار مرسده در حضور فرداد کاملا متفاوت است. نگاه ها و لبخندهایش نشان می داد که این فقط دوست، فقط دوست نیست. و برخلاف حرف مرسده برایش خیلی بیشتر از یک دوست است.

موقع صرف شام باز هم ساناز بود که بحث را به دست گرفته بود:

- این مدت کجا بودین فردادخان؟

6 likes

و به مرسده نگاه کرد که آرام سالادش را توی دهانش می گذاشت. فرداد لقمه اش را فرو داد و راست نشست و گفت:

- مثل سابق مشغول زندگی و کار.

ساناز نیم نگاهی به مرسده انداخت که حرکت دستش کند شده بود و ادامه داد:

- راستش اون مدتی که من و بهزاد کات کرده بودیم من اصلا نمی تونستم هیچ کار بکنم.

و به بهزاد نگاه کرد:

- بهزادم از کار و زندگی افتاده بود.

بهزاد در تائید حرف ساناز سرتکان داد و گفت:

- واقعا فکر نمی کردم اینقدر دلم براش تنگ بشه..ولی هر روز که می گذشت انگار یه چیزی گم کرده بودم.

لبخند ساناز با هر جمله بهزاد پهن تر می شد.

Copied to clipboard

- دیگه به جایی رسیده بودم که شبا خوابم نمی برد....یه روزم به خودم اومدم دیدم با دسته گل و شیرینی جلو در خونه اشونم.

ساناز خنده پر از شوقی کرد و ادامه داد:

- وقتی بابام اسم خواستگار رو گفت فکر می کردم تشابه اسمیه...تا خودش نیامد توی خونه و ندیدمش باروم نشد. دیگه رو رو گذاشتم کنار و همون شب جواب بله رو دادم.

و به بهزاد لبخند زد. مرسده حالا کاملا دست از غذا کشیده بود. آلاله به او نگاه می کرد که نگاهش توی بشقابش بود و چنگالش چند لحظه ای در همان حالت مانده بود. بعد چنگال را رها کرد و سرش را بالا گرفت و لبخندی زد و گفت:

- ببخشید من الان میام.

و از پشت میز بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. آلاله نمی خواست جلوی فرداد به ساناز حرفی بزند. این پسر زیادی مودب بود و آلاله نمی خواست چهره خوبش را پیش او

Saving screenshot...

خراب کند. لبخندی به بقیه زد که ناگهان ساکت شده بودند و او هم چنگالش را رها کرد و گفت:

- شما ادامه بدین.

و او هم بلند شد. صدای زمزمه ساناز را شنید:

- چی شد؟

آلاله توی دلش «احمقی» نثار ساناز کرد و پشت سر مرسده رفت. برای رفتن مجبور بود درست از کنار میز علیرضا و دختر مومشکی رد شود. خیلی جلوی خودش را گرفت که به دختر نگاه نکند ولی موفق نشد و بالاخره نگاهش به چهره او افتاد. زیبا بود. همانطور که تصور کرده بود. دخترانی که علیرضا را همراهی می کردند دیده بود. کاملا مطابق چیزی بود که از او می شناخت. پلک زد و نگاهش را از دختر گرفت ولی همین لحظه کوتاه باعث شد صندلی ای که توسط علیرضا عقب کشیده شد بود نبیند و نوک کفشش به پایه صندلی برخورد کند. چیزی نمانده بود که زمین بخورد که کسی زیر بازویش را گرفت. خودش می دانست دست علیرضاست. لعنتی زیر

لب نثار خودش کرد. ولی دلش آرام نشد. ار حماقت خودش عصبی بود.

حتی رویش نمی شد که چشم هایش را باز کند. حتما تمام میزهای اطراف متوجه اتفاق شده بودند.

- خوبین؟

صدای علیرضا سرد بود و غریبه و این بیشتر باعث خجالتش شد. از اینکه نتوانسته بود جلوی کنجکاوی اش را بگیرد، از خودش بدش آمد. مگر مهم بود که علیرضا با چه کسی کجا می رود؟ مگر مهم بود که دختر مومشکی این همه زیبا بود.

بازویش را از دست او بیرون کشید و چشم هایش را باز کرد. این رفتار در شان او نبود. صاف ایستاد و وقتی مطمئن شد نگاهش به اندازه کافی سرد و بی تفاوت است سرش را بالا گرفت:

- ممنون. ببخشید متوجه بلند شدنتون نشدم.

دختر موشکی با دقت به او خیره شده بود. به او اعتنایی نکرد. نگاهش را از نگاه سرد و خیره علیرضا گرفت و سری برای او

تکان داد و راه افتاد. دست هایش را مشت کرد تا اعصابش را کنترل کند. داشت می رفت که مرسده را آرام کند نه اینکه خودش هم به هم بریزد.

مرسده توی سرویس بهداشتی رو به روی آینه ایستاده بود و داشت سعی می کرد با کرم پودر رد اشک را پنهان کند. با دیدن آلاله رویش را برگرداند و سرش را توی کیفش کرد:

- تو چرا اومدی من حس کردم یه چیزی رفته توی چشمم. اومدم چک کنم. از اون موقع هم مدام اشک می زنه.

آلاله دستش را روی شانه او گذاشت و او را به سمت خودش برگرداند:

- بذار ببینم.

مرسده برگشت و مردد به او نگاه کرد. آلاله بدون اینکه به روی خودش بیاورد مستقیم به چشم او نگاه کرد:

- فکر کنم ریملت ریخته توی چشمت.

مرسده لبش را تر کرد و گفت:

19:48
imazhnovel

- آره...آره خودمم همین فکر رو کردم.

- فک کنم با اشکی که از چشمت اومده بیرون اومده باشه. چون الان چیزی توی چشمت نیست.

- آره الان خوب شدم.

آلاله دست دراز کرد و کرم پودر را از دست او گرفت و گفت:

- بذار درستش کنم.

و هیچ کدام به روی خودشان نیاوردند که رد اشک روی هر دو گونه او دیده می شد.

- بیا چک کن ببین خوب شد.

مرسده به سمت آینه برگشت.

- آره خوبه.

- بیا بریم. ساناز تا الان مخ فرداد رو خورده.

مرسده لبخند خجالت زده ای زد که تا حالا کسی از او ندیده بود و گفت:

- واقعا بعضی حرفاش بچه گانه است.

19:48
imazhnovel

و مکثی کرد و نگران رو به آلاله گفت:

- به نظرت در برابرش زیادی سبک به نظر نمی ام؟

و دوباره خودش را توی آینه چک کرد. آلاله زد به شانه اش:

- مرسده!

مرسده برگشت و به او نگاه کرد:

- فرداد اگر دنبال دخترای سنگین و کم حرف بود فکر کنم تو خانواده خودش زیاد پیدا میشد. آدما اصولا جذب کسایی می شن که کاملا قطب مخالفشون هستن.

مرسده لبخند ناخواسته ای زد و بعد بی هوا خم شد و گونه آلاله را بوسید:

- دلم برای آلاله قدیمی خیلی تنگ میشه. تنها کسی که به درد و دل همه ما گوش می داد توی بودی. تنها کسی که حرفای ما رو مثل یه راز پیش خودش نگه می داشت تو بودی.

19:49
imazhnovel

و لبخند غمگینی زد و از کنار او رد شد و از سرویس خارج شد. آلاله برگشت و توی آینه به خودش نگاه کرد. دختری با موهای طلایی ابریشمی. چشم های خاکستری زیبا و دنیایی غم. آلاله قدیمی را کجا جا گذاشته بود؟ کجا گمش کرده بود؟ حس کرد چیزی توی سینه اش تکان خورد. انگار قلبش ضربان گرفت. تصاویر گذشته مقابل چشمانش را پر کرد. لحظه های چهار نفره پر از خنده و گریه شان. پر از روزهای خوب بی خیالی.

نگاه غمگینش را از آینه گرفت و او هم پشت سر مرسده رفت. خودش هم گاهی دلش برای آلاله قدیمی تنگ می شد.

موقع برگشتن حواسش را جمع کرد که اتفاق دفعه قبل نیافتد. علیرضا پشت میز نبود و دختر تنها به دسرش چنگال می زد و غمگین بود. آلاله لبخند تلخی زد:

- حتما اینم وسط راه ول کرده.

و آه کشید:

19:49
imazhnovel

- کسی که تا آخر باهات باشه وجود نداره. همه یه روز ازت خسته میشن و می رن. هیچ معجزه ای هم در کار نیست.

و نگاهش را از دختر گرفت و به سمت میز خودشان رفت. مرسده برخلاف چند دقیقه قبل داشت با خنده چیزی را تعریف می کرد و آلاله دید که فرداد با چه برقی توی نگاهش او را نگاه می کند. و آرزو کرد همانطور که ساناز و مرسده می گویند این برق نگاه و این شوق بخاطر عشق باشد.

آرام عذرخواهی کرد و پشت میز نشست. مرسده نگاهش را به سمت او گرداند و گفت:

- می خوایم دسر سفارش بدیم چی می خوری؟

آلاله لبخند زد:

- یه چیزی که برای دندونا مضر نباشه.

ساناز اعتراض کرد:

- تو رو خدا دوباره شروع نکن.

و با خنده رو به فرداد گفت:

Saving screenshot...

- به خدا از ترم یک دندون پزشکی شروع کرد به در آوردن این اداها.

مرسده با خنده اضافه کرد:

- بستنی تعطیل..شکلات تعطیل...لواشک...می گفت لواشک نخورین ترشی بیشتر از شیرینی برای دندون ضرر داره.

ساناز بقیه حرف را گرفت:

- یعنی تخصص داشت توی کوفت کردن هر نوع خوردنی. وای خدا آجیل رو یادم رفت. می گفت هر تخمه ای که می خورین یه فشار به دندوناتون میاد که بهشون آسیب می زنه.

آلاله اعتراض کرد:

- ساناز اینا همه اش واقعیته...

مرسده دستی برای آلاله تکان داد و با سر حرف ساناز را تایید کرد:

- یعنی عذاب وجدانی به آدم می داد تا صبح خواب دندون پزشکی می دیدم.

Saving screenshot...

- جو ترم اول گرفته بودش.

آلاله با لبخند به آن دو نفر نگاه می کرد که داشتند حسابی درباره حرف های او اغراق می کردند. ولی سکوت کرده بود و اجازه می داد شاید کمی مثل سابق دور هم بهشان خوش بگذرد. مرسده دستش را جلوی دهانش گرفت تا خنده پت و پهنش را بپوشاند و در همان حال گفت:

- وای ساناز یادته سر تولد من چه بلایی سر آذین...

و ناگهان متوقف شد و با وحشت به آلاله نگاه کرد. ساناز لب گزید. بهزاد زیر چشمی او را پایید. مرسده با نگرانی به آلاله نگاه کرد. آلاله نگاهش را پایین انداخت. مرسده و ساناز نگران حال او بودند یا عکس العملش در برابر بهزاد و فرداد؟ فرداد که تا لحظه ای قبل با لبخند به بحث آنها گوش می داد، انگار که عادی ترین حرف ممکن زده شده است برگشت و به مرسده نگاه کرد و پرسید:

- خوب سر تولد آذین چی شد؟

Copied to clipboard

19:50
imazhnovel

با اینکه لحنش تشویق کننده بود مرسده آرام سرتکان داد انگار می خواست به او بفهماند که نمی تواند ادامه بدهد. فرداد مستقیم نگاهش کرد. چیزی نمانده بود که اشک مرسده راه بیافتد که آلاله آرام گفت:

- اینقدر بهش غر زدم که سه بار وسط مهمونی رفت مسواک زد.

فرداد لبخند زد و رو به مرسده گفت:

- شما دو نفر چی؟

ساناز بود که بالاخره به خودش جرات داد و با صدایی که هنوز مردد بود نیم نگاهی به آلاله انداخت و در جواب فرداد گفت:

- خیلی سعی کرد مارو هم وادار به این کار کنه ولی موفق نبود.

و خنده آرامی کرد و ادامه داد:

19:50
imazhnovel

- یادته مرسده! بعدا آذین چقدر بهمون غر زد که جای همه امون اون مسواک زده.

مرسده سر تکان داد. آلاله نفر بعدی بود که با لبخند گفت:

- بعد از اون شب تا مدت ها جرات نمی کرد لواشک بخوره.

مرسده که انگار بعد از جمله آلاله که با بی خیالترین لحن ممکن ادا شده بود، جرات حرف زدن پیدا کرده بود، رو به فرداد توضیح داد:

- آذین خوره لواشک بود. یعنی اگر روش می شد جای غذا هم لواشک می خورد.

هر سه نفر انگار در طول این چند سال هزاران حرف نگفته را پشت لب هایشان پنهان کرده بودند و فقط منتظر بهانه بودند تا تمام خاطرات مشترکشان را هر چند دردناک بیرون بریزند.

- وای یادته اون بار رفته بودیم دربند. آقا فرداد یعنی آذین به روزی افتاد که تا دو سه روز گلاب به روتون صبح تا شب تو دسشوئی بود.

Copied to clipboard

19:50
imazhnovel

مرسده انگار یک لحظه همه چیز را فراموش کرد برگشت به سال ها قبل توی اتاق آلاله روی تختش. همان موقع که چهار نفری از هر دری و درباره هر چیز بی دغدغه و بی خیال حرف می زدند و جمله بعدی را بدون فکر توی فضا رها کرد:

- مهرداد چقدر حرص خورد از دستش. گفت اگر مرده بودی، آلاله پدر منو...

و این بار سکوت بدی دور میز برقرار شد. آلاله دستش را مشت کرد. خیلی سعی می کرد لبخند بزند ولی نمی توانست. ابروهایش در هم رفت و انگار تمام ماهیچه های صورتش به سمت زمین کشیده شدند.

سکوت بیشتر از حد معمول کش آمد و بعد بهزاد گفت:

- بهتره دسر نخوریم.

آلاله حس کرد این بهترین پیشنهادی است که بهزاد در تمام عمرش داده است. دیگر نمی توانست آنجا بماند و وانمود کند که اتفاقی نیافتاده است.

- آلاله جان!

Copied to clipboard

19:50
imazhnovel

صدای فرداد بود که توجه همه را به خودش جلب کرد. آلاله نگاه لرزانش را به چهره جدی فرداد دوخت. نگاهش او را می ترساند. انگار باید منتظر اتفاقی تلخی می بود:

- به نظرم باید توی جمع درباره این موضوع صحبت کنی. باید با هم بشینیم و برای از دست دادن آذین عزاداری کنیم. من آذین رو از نزدیک ندیدم ولی اگر مثل تو بوده باشه پس از دست دادنش برای همه اتون ضایعه بزرگیه. ولی تا کی قراره به این روش ادامه بدین؟

و به هر سه آنها نگاه کرد. مرسده سرش را پایین اندخته بود. ساناز وحشت زده می نمود و آلاله تا حد نهایت دستش را مشت کرده بود. او هم خیلی دلش می خواست. حتی سعی اش را کرده بود. اگر اینجور نبود که با مهرداد رو به رو نمی شد و با او حرف نمی زد. شاید کسی مثل فرداد لازم بود که این جمع را هدایت کند و نگذارد کسی از موضوعی که پیش آمده فرار کند. شاید یکی که زورش به هر سه نفر آنها می

Saving screenshot...

چربید لازم بود که به این رنج چندین ساله پایان دهد.
مرسده آرام به بازوی فرداد زد:

- بسه اذیت می شه. لازم نیست.

فرداد به مرسده توجه نکرد. نگاه جدی اش به چهره رنگ پریده آلاله بود:

- لازمه مرسده جان. لازمه عزیزم. لازمه تا دفعه دیگه که من خواستم بهت یک قم نزدیک بشم. به دلایل واهی فرار نکنی.

مرسده با چشم های گرد به او نگاه کرد و فرداد با همان لحن جدی ادامه داد:

- مرسده جان یک بار اذیت بشین بهتره تا اینکه تا آخر عمر با بار این عذاب وجدان زندگی کنین که شما باعث مرگ آذین شدین. که نتونین عاشق بشین که نخواین عشق رو قبول کنین. که کسانی که دوستتون دارن رو زجر بدین.

مرسده لب گزید. برقی از شوق و در عین حال استیصال در چشم هایش بود. فرداد رو به او گفت:

Copied to clipboard

Saving screenshot...

- من نمی خوام فقط دوستت باشم.

و چرخید و رو به آلاله گفت:

- باید این قصه رو تمام کنین. همین جا همین امشب. باید درباره اش حرف بزنین.

و دوباره به مرسده نگاه کرد:

- تا کسی از عشق و علاقه نترسه و فرار نکنه.

آلاله دست خودش نبود. برگشت و نیم نگاهی به جایی که علیرضا نشسته بود انداخت. اینجا دیگر نمی توانست روی حضور او حساب کند. دوباره تصویر دست علیرضا که روی شانه اش نشست توی ذهنش آمد و در آن لحظه حس کرد چقدر لازم دارم چنین دستی را توی زندگی اش. چقدر تنهاست و چقدر خوب است که کسی باشد که سرش را به شانه او تکیه بدهد. ولی علیرضا حواسش دیگر به او نبود. نگاهش سرد شده بود و به آن دختر مو مشکی نگاه می کرد. ولی انگار ساناز و مرسده چنین شانه ای را داشتند و کسانی

Copied to clipboard

Saving screenshot...

بودند که می خواستند برای داشتن آنها بجنگند و حتی او را کنار بزنند.

- آلاله منم با فرداد موافقم.

صدای بهزاد بود. مطمئنا کسانی که داشتند از رفتارهای دیووانه کننده اطرافیانشان رنج می بردند فرداد و بهزاد بودند. حق داشتند اولین نفراتی باشند که اعتراض کنند. نگاه بهزاد هم جدی بود:

- چرا ساناز باید همیشه با این تصور زندگی کنه که من ممکنه رهاش کنم. این تصور از کجا اومده؟ منم با فرداد موافقم. همین جا همین امشب باید تمام ناگفته ها گفته بشه. باید هر سه نفر بدون ترس درباره آذین و مرگش حرف بزنین و تمامش کنین.

آلاله گیر افتاده بود. کاری از دستش ساخته نبود. انگار لحظه و روز موعود فرا رسیده بود. از همان لحظه ای که مهرداد را توی مهمانی آیدا دیده بود می دانست که چنین روزی می رسد. و انگار امروز همان روز بود.

Copied to clipboard

در تائید حرف بهزاد سر تکان داد. باید این راه را خودش می رفت. تنها خودش. دیگر کسی نبود که کمکش کند. گردوی توی گلویش را فرو داد. قرار نبود که گریه کند. قبلا برای آذین گریه کرده بود. باید اعتراف می کرد و خودش را راحت می کرد. اگر اعتراف می کرد حتما حالش بهتر می شد. بعد ساناز و مرسده هم می توانستند مثل بقیه راحت زندگی کنند. شش سال گذشته بود. باید لااقل آنها را از این عذاب رها می کرد. حتی اگر هیچ شانه ای نبود که سرش را روی آن بگذارد. نگاه ترسانش را بین ساناز و مرسده گرداند. هیچ وقت تاحالا این همه احساس ضعف و بیچارگی نکرده بود.. لب هایش را تر کرد و با اولین جمله خودش را از این درد چندین ساله رها کرد:

- مهرداد...مهرداد...عاشق من بود نه آذین.

ساناز هینی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت. مرسده بهت زده و بی حرف به آلاله نگاه کرد. نگاه آلاله لرزید و قرار بین آن دو نفر چرخید.

19:50
imazhnovel

- منم نمی دونستم تا وقتی که مهرداد به آذین گفت...

لب های ساناز می لرزید. مرسده هنوز توی شوک بود. بهزاد نگران دستش را دور شانه او حلقه کرد:

- سانی.

ساناز با صدایی لرزان و بغض کرده نالید:

- یعنی... بخاطر...بخاطر...تو...آذین بخاطر تو....وای خدا...

و اشکش ناگهان راه افتاد. و دستش را جلوی دهانش گرفت تا هق هقش باعث جلب توجه نشود. بهزاد بی قرار سر ساناز را به شانه اش چسباند و عصبی به آلاله نگاه کرد. آلاله آه کشید. دیگر نمی توانست سکوت کند. این بار رویش را به مرسده کرد که او هم چشم هایش خیس بود و بی حرف به او زل زده بود:

- من نمی دونستم...من خبر نداشتم...تا روز آخر که رفتم دیدن مهرداد...می خواستم بدونم چی به آذین گفته..ولی دیر شده بود...وقتی اومدم خونه...دیگه خیلی دیر شده بود...فقط اگر آذین درو باز کرده بود

Copied to clipboard

19:52

و دیگر نتوانست ادامه دهد. گردوی توی گلویش بزرگ شده بود و انگار داشت خفه اش می کرد. ولی نباید گریه می کرد. نباید می لرزید و باید محکم می بود. مرسده انگار دیگر تحمل نداشت. از جا بلند شد. فرداد نگران به او نگاه کرد. مرسده نگاه ناامیدش را به چهره او دوخت و گفت:

- می دونستی و کاری کردی این همه سال زجر بکشم که آذین رو با مهرداد آشنا کردم؟ اینکه به خودم بگم لیاقت عشق و یه زندگی خوب رو ندارم...

و ناگهان اشکش متوقف شد و صورتش را خشم پر کرد:

- عوضی سنگ دل...چطور تونستی...چطور تونستی با زندگی ما...

ساناز هم از جا بلند شد و پریشان به بهزاد گفت:

- بهزاد بریم. نمی تونم اینجا نفس بکشم....الانه که قلبم وایسه...خدایا...آلاله تو ....

و نتوانست ادامه بدهد و بدون حرف دیگری به سمت خروجی رفت. بهزاد بلافاصله بلند شد و فقط واژه «خداحافظ» را زیر

1 like

19:52

لب زمزمه کرد و با قدم های بلند خودش را به ساناز رساند و با هم از در خارج شدند. . مرسده سرتکان داد با نفرت:

- ازت متفنرم آلاله تا آخر عمرم نمی بخشمت.

و او هم پشت سر بهزاد رفت. فرداد چند لحظه مکث کرد بعد به آرامی از جا بلند شد. کتش را مرتب کرد و گفت:

- ممنون بابت شام.

و به چهره رنگ پریده آلاله نگاه کرد:

- من با مرسده صحبت می کنم. الان عصبیه. ولی خوب میشه. خودت که می دونی احساساتش تند و لحظه ایه.

و به او لبخند زد. انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده است:

- ممنون که حقیقت رو گفتی.

و سری به نشانه خداحافظی تکان داد و رفت. کاش می توانست مثل فرداد خونسرد باشد. ولی نمی توانست. هنوز همانجا خشک شده مانده بود. نمی توانست از جایش تکان بخورد. می دید که یکی دو نفر برگشته اند و به او نگاه می

1 like

19:52

کنند. می دانست که خیلی رقت انگیز به نظر می رسد. همه اینها را می دانست ولی کاری از دستش برنمی آمد. حتی نا نداشت روی پاهایش بیاستد. انگار تمام عضلاتش خشک شده بودند. کاش کسی می آمد و کمکش می کرد و فقط او را تا خانه می رساند. فقط تا تختش. بعد یکی از قرص هایش را می خورد و می خوابید و صبح که بیدار می شد همه چیز تمام شده بود. کاش فقط کسی می آمد و کمکش می کرد.

این فکر که دوباره از ذهنش گذشت دستی زیر بازویش حلقه شد:

- بلند شو!

صدا جدی بود. آلاله گردنش را چرخاند. علیرضا بود که با اخم و جدیت نگاهش می کرد. آرام لب زد:

- نمی تونم.

- بی خود. خودتو تکون بده.

و بازویش را کشید. آلاله دردش گرفت و آخی کرد و به اجبار

- اگر قرار باشه دستت قطع بشه صاف و مستقیم راه می ری و از اینجا می ریم بیرون.

دختر مو مشکی کجا بود؟ نکند که زندگی علیرضا را هم به هم می ریخت. نکند که باعث می شد که او هم زندگی اش از حالت نرمال خارج شود. با نگرانی نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- دوستت کجاست؟ ناراحت میشه.

- تو لازم نکرده نگران اون باشی. بیا بریم تا وسط رستوران غش نکردی. به اندازه کافی آبرو ریزی کردین. دوستات چه مرگشون بود؟

آلاله قدم های لرزانش را به سمت خروجی کشید و با صدایی که به وضوح می لرزید گفت:

- گفتم...راستش رو بهشون گفتم...

علیرضا یک لحظه برگشت و به او نگاه کرد:

- خوب خریت کردی. چه لزومی بود به این کار.

19:53
imazhnovel

آلاله دوباره اطرافش را نگاه کرد:

- دوستت...

علیرضا نفس پر حرصی کشید و گفت:

- خواهرم بود. حالا میشه بی خیال شی و بیای بریم.

آلاله برگشت و گیج به او نگاه کرد:

- خواهرت؟

علیرضا طلبکار گفت:

- بله خواهر. نمی تونم با خواهرم بیام بیرون شام بخورم؟ باید از سرکار اجازه بگیرم.

انگار نسیم خنکی از ته دل آلاله رد شد. خودش هم نفهمید چرا باید برایش مهم باشد که علیرضا با خواهرش بیاید شام بخورد، و نه دختر دیگری. ولی باز هم از موضع خودش کوتاه نیامد:

- باید ببریش خونه...برو خودم می تونم برم.

Saving screenshot...

بلافاصله بعد از گفتن این حرف روی تک پله مقابلش سر خورد که علیرضا دستش را دور کمر او انداخت و از افتادنش جلوگیری غر زد:

- کاملا معلومه که می تونی. تو کی می خوای درست شی واقعا؟ نگفته بودم هر وقت هر کار دلم میخواد بکنم می کنم.

آلاله سر تکان داد:

- گفته بودی!

علیرضا یک لحظه برگشت و به او نگاه کرد:

- باریکلا چه مودب شدی.

و نگاهش را توی پارکینگ گرداند:

- ماشینت کجاست؟ ریموت رو بده ببینم.

و دستش را از دور کمر او باز کرد و گفت:

- می تونی همین جا وایسی من برم ماشین رو بیارم؟

آلاله سر تکان داد.

- ریموت؟

آلاله به سمت کیفش چرخید و به دنبال ریموت گشت و بعد برگشت و به علیرضا نگاه کرد:

- میزو حساب نکردم...

و لب گزید. علیرضا ریموت را از دست او تقریبا کشید و گفت:

- من حساب کردم. فکر می کنی چطوری اومدی بیرون.

و گوشی اش را بیرون کشید و شماره گرفت:

- الو آسا...

و نگاهی به آلاله انداخت که به ستون تکیه داده بود و به زمین خیره شده بود.

- سر جدت مواظب ماشین من باش. رسیدی خونه خبر بده. به مامان چیزی نگو.

و تماس را قطع کرد و دوباره نگاهی به آلاله انداخت و به سمت ماشین او رفت. تا برود و ماشین را بیاورد آلاله مثل مجسمه همانجا ایستاده بود. علیرضا نچی کرد و پیاده شد و

19:53
imazhnovel

زیر بازوی او را گرفت و کمکش کرد روی صندلی بنشیند. وقتی پشت فرمان نشست گفت:

- باید برم شغلم رو عوض کنم. برم توی کار فوریت های پزشکی. شدم مسئول امداد و نجات سرکار خانم.

آلاله سرش را به صندلی تکیه داد و به نیم رخ او نگاه کرد:

- معذرت می خوام...

علیرضا به سمت او چرخید و ابروهایش را بالا انداخت:

- نه مثل اینکه واقعا حالت بده. خانم دکتر نواب و عذرخواهی از بندگان دربارشون؟

آلاله لبخند نیم بندی زد. علیرضا به لبخند او نگاه کرد. این بار واقعا نگران شد:

- آلاله خوبی؟

آلاله سر تکان داد:

- اصلا نمی دونم باید چه حسی داشته باشم...

Copied to clipboard

و نفسش مثل چیزی شبیه آه تکه تکه از سینه اش بیرون پرید:

- پیش بینیت خیلی زود درست دراومد. دیگه دوستی ندارم.

و دوباره لبخند زد. علیرضا دستی به موهایش کشید و کلافه گفت:

- دوستات دوباره برمی گردن نگران نباش. من اون روز عصبی بودم یه زری زدم.

آلاله این بار تک خنده ای زد که باعث شد علیرضا برگردد و نگاهش کند.

- علیرضا...

علیرضا نگاهش را توی چهره رنگ پریده و سرگردان آلاله گرداند:

- جانم.

- خیلی خوبه که تو با من صادقی.

علیرضا لبخندی یک وری زد و گفت:

- دوست داری چهارتا فحشم بهت بدم. خوب دل و روده ات حال بیاد.

آلاله لبخند غمگینی زد:

- شاید ایده بدی نباشه. شاید الان لازم دارم یکی سرزنشم کنه. بهم بد و بی راه بگه. مرسده راست گفت...من زندگیشون رو خراب کردم. من اجازه دادم شیش سال با عذاب وجدان مرگ آذین زندگی کنن. مرسده جرات عاشق شدن نداشت و..ساناز...زندگی اونم خراب کردم. همش فکر می کنه بهزاد می خواد ولش کنه و بره. واقعا شاید لازم بود که وایسن و یه چیزی بگن. اینجوری که رفتن اذیتم می کنه. باعث میشه فکر کنم زندگیشون رو خراب کردم. ولی اگر دعوام کرده بودن. حرف تندی زده بودن می تونستم بخاطر رفتار بدشون ازشون ناراحت بشم.

- آها الانم می خوای تو از اونا بدت بیاد نه اونا از تو؟ آلاله واقعا حالا که می دونی باهات خیلی صادقم باید بگم خیلی خودخواهی.

آلاله فقط به علیرضا نگاه کرد. علیرضا ماشین را جلوی خانه او نگه داشت:

- این بارم انگار لازم بود اونجا باشم که دوباره نجاتت بدم. فقط بخاطر انسانیت... هنوزم سر حرفم هستم.

و برگشت و به آلاله نگاه کرد که دیگر لبخند نمی زد. چرخید که در را باز کند و برود که آلاله صدایش زد:

- علیرضا!

علیرضا فرمان را توی دستش فشرد و به سمت او چرخید. نگاه آلاله حالا به وضوح می لرزید. خودش هم نمی فهمید چه بلایی سرش آمده. قبلا این همه پریشان و ضعیف نبود. شاید هم بود ولی بلد بود حفظ ظاهر کند. ولی الان چرا نمی توانست. چرا این همه دل نگران همه بود:

- زندگی تو که بخاطر من خراب نمی شه؟

علیرضا کلافه چند لحظه به او نگاه کرد. یکی دوبار دستی به سر و صورتش کشید. زیر لب چیزهایی به خودش شبیه فحش و ناسزا گفت و بعد انگار که با خودش کنار آمده باشد

19:58

چرخید دوباره پایش را توی ماشین گذاشت و در را بست و به سمت او چرخید و دست انداخت و آلاله را به سمت خودش کشید. سر آلاله روی شانه علیرضا نشست. و دست های علیرضا دور تنش حلقه شد. آلاله مستقیم به رو به رو خیره شد و صدای پر از حرص علیرضا را شنید:

- دختره کله خراب. چرا اینکارارو با خودت می کنی؟ نگاه کن چطور داری می لرزی!

گرمای دست هایش انگار او را به آرامش دعوت می کرد. ولی او که گفته بود می رود. بخاطر انسانیت مانده بود؟ با همان لب های لرزان پرسید:

- چرا بغلم کردی؟ بخاطر انسانیت...

- آلاله یه کلمه دیگه حرف بزنی به جون یه دونه خواهرم می رم پشت سرمم نگاه نمی کنم.

آلاله می خواست جوابش را بدهد که بگوید از رفتنش نمی ترسد. ولی انگار نیرویی نگذاشت دهانش را باز کند. کسی از

Copied to clipboard

6 likes

19:58

ته وجودش از عمق تاریک ذهنش فریاد زد «چیزی نگو».
چشم هایش را بست و آرام زمزمه کرد:

- ممنون.

علیرضا شنید و لبخند زد و او را بیشتر به خودش فشرد. لرزش بدن آلاله آرام آرام کم شد. علیرضا می دانست الان در همین لحظه شانس این را دارد که او را راضی کند. و نمی خواست این شانس را به هیچ وجه از دست بدهد. بعد از چند لحظه که حس کرد حال او بهتر است. دست هایش را از دور او باز کرد و به آرامی از خودش دورش کرد. به چهره پر از غصه او نگاه کرد:

- سعی نکن ادای آدمای قوی و مغرور رو دربیاری آلاله...تو اینجوری نیستی...بذار یه مدت کنارت باشم...تجربه کن...از این پوسته سختت بیا بیرون...اگر بد بود تو برو..من جلوت رو نمی گیرم...ولی به خودت فرصت امتحان کردنش رو بده...

و دست او را در دست گرفت:

- فکر کنم تا وقتی دوستات برگردن منو لازم داشته باشی..

6 likes

19:58

و چشمکی به او زد:

- برای عملیات امداد و نجات.

آلاله مردد به علیرضا نگاه کرد. تجربه کند؟ با علیرضا؟ ممکن بود؟ می شد؟ بعد انگار صدای خودش نبود. صدای کسی بود از اعماق روحش. این بار بلندتر از قبل. کسی که انگار سال ها آن گوشه کز کرده و پنهان شده بود. دخترکی در هم شکسته و پریشان. دخترکی ترسیده و خسته که شاید منتظر کسی بوده که به او بگوید از گوشه تاریکش بیرون بیاید:

- من...می ترسم...

علیرضا این بار بازوهای او را گرفت و نگاه مصممش را توی چشم های گریزان او دوخت:

- آلاله ما کجا زندگی می کنیم؟ توی قصه سیندرلا و سفیدبرفی؟ به دور و برت نگاه کن. هیچ پرنس چارمینگی وجود نداره. پایان خوش فقط مال قصه هاست. زندگی واقعی پر از شکست و بدبختیه. پر از سقوط و نرسیدن. ولی از

6 likes

19:58

ترس شکست خوردن باید تجربه های خوبو از خودمون دریغ کنیم؟

نگاه آلاله هنوز مردد بین دو چشم علیرضا در رفت آمد بود:

- من دیگه طاقت یه سقوط دیگه ندارم...نابود میشم...علیرضا..

علیرضا چند لحظه به آن چشم های جادویی خاکستری نگاه کرد. به طره های طلایی ابریشمی...دستش را بند چانه او کرد و زمزمه کرد:

- من نمی ذارم سقوط کنی...

و دیگر نتوانست، خم شد و لب های او را به دهان کشید. آلاله شوکه برجا ماند. توی ذهنش علیرضا را به عقب هول داد و با محکم ترین حالت ممکن به صورتش سیلی زد. ولی انگار ذهن و بدنش از هم جدا شده و هر کدام برای خودشان فرمان مستقلی می دادند. اگر چه بر طبق خواسته عقلش باید الان علیرضا را زیر مشت و لگد می گرفت ولی لب هایش

Copied to clipboard

6 likes

19:58

نافرمان به او اجازه داده بودند که گرمای لب های علیرضا را درآغوش بگیرد.

و بعد همه چیز از کنترل ذهنش هم خارج شد. انفجاری از گرمایی ناشناخته تمام تنش را پر کرد. انگار که آتشفشانی از مواد مذاب از درون قلبش به تمام بدنش پمپاژ شد. وقتی علیرضا لب های او را رها کرد با گیجی به او نگاه کرد. چه اتفاقی افتاده بود. لب هایش را به هم زد تا حرفی بزند. ولی موفق نبود. علیرضا او را بوسیده بود. بوسیده شدن این حس را داشت؟ این حس عجیب و شگفت انگیز؟ به لب های علیرضا نگاه کرد. چطور به او اجازه داده بود؟ چطور این اتفاق افتاده بود؟ چرا حالا که فهمیده بود چه اتفاقی افتاده است حرفی نمی زد؟ چرا اعتراض نمی کرد و مثل همیشه او را با سردی کلماتش سرجایش نمی نشاند؟ سوال. ذهنش پر از سوال بود و در آن غوغای ذهنی و گرمای ناشناخته ای که تنش را فرا گرفته بود فقط توانست گیج و سردرگم او را نگاه کند.

6 likes

Saving screenshot...

علیرضا لبخندی به گیجی کودکانه او زد و دوباره زمزمه کرد:

- من نمی ذارم سقوط کنی...

Copied to clipboard

6 likes

00:51

علیرضا لبخندی به گیجی کودکانه او زد و دوباره زمزمه کرد:

- من نمی ذارم سقوط کنی...

و این بار نرم انگشتش را روی گونه او کشید. آلاله هم لبخند محو گیجی زد. انگار تا الان کور بود و از زیبایی هایی که دیگران از آن تعریف می کردند چیزی نمی دید و حالا ناگهان بینا شده بود. انگار از لابه لای دنیای مه زده اش داشت نور می دید. چیزهایی که شاید قبلا هم مقابلش بود ولی حسشان نکرده بود. لب هایش را تر کرد. گونه های سفید و رنگ پریده اش رنگ گرفته بود. و در نهایت همان دخترک ترسیده و پناه گرفته سرش را با تردید از پناهگاهش بیرون آورد و زمزمه کرد:

- باشه.

علیرضا خندید:

- لعنتی حیف که خیلی دیره... دیگه باید برم خونه.

و دوباره به نگاه گیج آلاله نگاه کرد:

Liked by shavestebanoo.

00:52

- رفتی خونه یادت نره چه قولی به من دادی و دوباره طلسمت بشکنه. آخه ساعت نزدیک دوازدهه.

آلاله بی حواس سرتکان داد. علیرضا چه بلایی سرش آورده بود؟ انگار خودش را گم کرده بود. خود این سال های اخیرش را. دیگر خودش را نمی شناخت. حس کرد خودش نیست که به او لبخند می زند و تاییدش می کند. خودش نیست که لب هایش از گرمی به جا مانده از بوسه علیرضا آتش گرفته است. انگار دیگر خودش نیست. و چقدر این از خود بیگانگی را دوست داشت.

علیرضا دوباره نگاهش را توی چهره او گرداند. آلاله حس کرد که از گیجی او تفریح می کند. علیرضا دستش را فشرد و پیاده شد. بعد خم شد و طلبکار و دستوری به او گفت:

- گوشیت به هیچ وجه خاموش نمیشه. زنگ زدم، پیام دادم، جواب ندادی میام در خونه اتون زنگ می زنم از بابات می پرسم دخترتون کجاست که گوشیش رو جواب نمی ده.. اوکی؟

Liked by shavestebanoo.

Saving screenshot...

آلاله حس کرد دلش می خواهد بخندد. اتفاقی افتاده بود. اتفاقی عجیب. خندید آرام و دوباره سرتکان داد. هنوز برای حرف زدن و استفاده از کلمات نیاز به زمان داشت. علیرضا دستی برایش تکان داد و خودش را از ماشین کند و چند قدم عقب عقب رفت و از میان در باز ماشین به او نگاه کرد و بعد دو انگشتش را گذاشت کنار پیشانی اش و برای او تکان داد و چشمکی زد. آلاله خندید. این بار واقعی تر و علیرضا با خنده روی لب هایش چرخید و رفت.

چند لحظه ای همانجا جلوی در توی ماشین نشست تا بالاخره توانست به خودش تکانی بدهد و پشت فرمان بنشیند و ماشین را داخل پارکینگ ببرد.

وقتی به سمت ساختمان می رفت پاهایش می لرزید. به آرامی قدم برمی داشت و با هر قدم گرمی بوسه علیرضا در ذهنش تداعی می شد. حالا مطمئن بود اگر علیرضا نبود این شب ها و لحظه های سختش به این زودی و راحتی تمام نمی شد.

Liked by shavestebanoo.

Saving screenshot...

چراغ های سالن اصلی خاموش بود و معلوم بود که پدرش مدتی است که خوابیده. فقط یک دیوارکوب روشن بود که طبق معمول گلی برای او روشن گذاشته بود.

از پله بالا رفت و با خستگی لباس عوض کرد و با وجود خستگی دوش گرفت و توی تختش دراز کشید. نگاهی به گوشی اش انداخت دو تماس از دست رفته داشت و دو پیام:

- گوشیت روشن باشه جواب ندی چه فایده.

- اگر تا دو دقیقه دیگه جواب ندی راه افتادم.

حالا دیگر می دانست علیرضا کله خراب تر از این حرف هاست و چنان غیر قابل پیش بینی که هر کاری از او ممکن بود. با همان حوله تنش و موهای خیس تند تند نوشت:

- حمام بودم.

پیامش به آنی رسید:

- از این به بعد تو حمامم گوشیت رو می بری.

آلاله ناخواسته لبخند زد. باید چه می گفت. پیام بعدی آمد:

Copied to clipboard

Liked by shavestebanoo.

00:52

- منتظر جوابتم.

آلاله این بار خندید و نوشت:

- تو حموم که نمی تونم جواب بدم.

- داری با من کل کل می کنی؟ فکر کردی شوخی دارم. جوابش یک کلمه اس.

آلاله روی تخت دراز کشید. واقعا آلاله نواب بود؟ خودش بود که می خواست به یک نفر غیر از پدرش چشم بگوید. آن هم که، یک مرد غریبه که ناگهان این همه آشنا شده بود.

برایش نوشت:

- باشه.

- این اون کلمه ای که می خواستم نبود ولی با ارفاق قبوله.

آلاله لبخند لرزانی زد و گوشی اش را توی مشت فشرد. راهی که می رفت درست بود؟ قرار بود به کجا برسد؟ چشم هایش را به هم فشرد و گوشی را روی تخت رها کرد و به سمت کمد لباس هایش رفت. ساعت نزدیک یک بود و طلسم هنوز

Liked by shavestebanoo.

باطل نشده بود. ولی تردید ترساننده ای مدام با جملات شرطی توی ذهنش جولان می داد. اگر علیرضا از او خسته می شد؟ اگر دوستانش دیگر برنمی گشتند سراغش؟ اگر و هزار اگر دیگر.

برهنه مقابل کمدش نشست و به لباس هایش خیره شد. مغزش انگار هنوز تحت تاثیر بوسه علیرضا بود که نمی توانست خوب قضاوت کند. باید می خوابید و صبح در این باره بیشتر فکر می کرد.

لباس پوشید و توی تختش دراز کشید. دوباره گوشی اش را چک کرد. پیام دیگری از علیرضا آمده بود:

- شب بخیر.

به پهلو شد و سری به گروه های دیگر زد. از مسعود هم پیام داشت.

- راه افتادم دنبال کارام می خوام برم. بابا هنوز نمی دونه. فکر کنم وقتی بفهمه به مشکل بربخورم. حسابام رو احتمالا

Liked by shavestebanoo.

00:52

می بنده. تا اون موقع لااقل باید یه سری کارامو جلو انداخته باشم.

آلاله نگران به پیام او نگاه کرد و برایش نوشت:

- اگر حسابات رو ببنده چکار می کنی؟

مسعود انگار بیدار بود چون خیلی زود جواب داد:

- یکی از ماشینام رو می فروشم.

آلاله بلند شد و نشست:

- کدوم.

- دوج. کلکسیونیه زود فروش می ره.

آلاله ناگهان غمگین شد:

- حیفه.

- اگر مجبور شم بین مامانم و ماشینام یکی و انتخاب کنم اون مامانمه.

آلاله دوباره دراز کشید و نوشت:

Copied to clipboard

Liked by shavestebanoo.

Saving screenshot...

- شایدم کارت به اونجا نرسه.

- باید آماده باشم.

- عموت بهت قرض نمی ده؟

- نه خیلی از بابا حساب می بره.

- پس چرا ماشینش رو بهت میده؟

و یادش کفشش توی ماشین عمویش افتاد.

- این یه ذره رو هم نکنه که عمو نیست دیگه.

آلاله لب گزید و فکری کرد و نوشت:

- عموت مجرده؟

- چه ربطی داشت الان؟

- اگر متاهل باشه زنش فکر نکنم بذاره راحت اون عروسکو بده دست هر کسی.

چند آیکون خنده آمد و بعد جواب مسعود:

- نه خدا رو شکر هنوز مجرده.

Copied to clipboard

Liked by shavestebanoo.

00:52

آلاله لب گزید:

- خوب قسر در رفته پس.

و یک نیشخند برای خالی نبودن عریضه فرستاد.

- زیادی محافظه کاره با هر کسی نمی پره. باید از ده تا صافی همه رو رد کنه. خیلی به خودش سخت می گیره. البته تقصیر بابا هم هست. فکر می کنه همه زنا بی وفان و می ذارن و می رن.

آلاله با خودش گفت:

- شایدم حق داشته باشه. تجربه بدی داشته. مگه خود من همین فکرارو نمی کنم درباره مردا.

و باز یاد علیرضا افتاد. مسعود داشت هنوز پیام می داد:

- هر چی هم می گم به خرجش نمی ره. حتی می تونم بگم یه وحشتی از زنا داره تا یه حدی که باهاشون جلو رفت می رن کنار. می گه ترجیح میده اون بذارتشون کنار تا اونا ولش کنن.

Liked by shavestebanoo.

00:52

آلاله اخم کرد. چقدر نظراتش شبیه مرسده بود. تجربه های بد چقدر می توانست که زندگی آدم ها را تغییر بدهد. یاد حرف های علیرضا افتاد. واقعا زندگی پر از بدبختی و شکست است. لازم نیست دیگر ما خودمان هم به این بدبختی ها دامن بزنیم.

نفسی گرفت و برای مسعود نوشت:

- اگر خواستی دوجت رو بفروشی من می خرم. به غریبه نده که ضرر کنی.

جواب مسعود تنها یک کلمه بود:

- باشه.

- شبت بخیر.

گوشی را کنار گذاشت و چشم هایش را بست. امشب هم ممکن بود که کابوس ببیند؟ کاش بوسه علیرضا هم مثل بوسه قصه ها جادویی بود. مرده ای را زنده می کرد و قورباغه ای را تبدیل به آدم می کرد. و کاش این قدرت را داشت که کابوس های او را تمام کند. چشم هایش را باز کرد و به کشوی میز

Liked by shayestebanoo,

Saving screenshot...

نگاه کرد. باید یک شب را امتحان می کرد. شاید واقعا بوسه اش قدرت جادویی داشت.

**

مشغول خواندن پیام آرمان بود که حیدری صدایش زد:

- خانم دکتر!

سرش را که بالا گرفت. حیدری دسته گل به دست وسط مطب ایستاده بود. حیدری با لبخند گفت:

- دوباره دسته گل دارین.

آلاله نفسی گرفت و به او اشاره کرد:

- بذارش روی میز.

و دوباره به پیام آرمان نگاه کرد.

- مدارکم رو از دکتر گرفتم گفتم شاید خواستین خودتون به دکتر دیگه ای نشون بدین.

اخمی کرد و گوشی را توی کیفش برگرداند. از اینکه یک اتفاق به ظاهر ساده تا این حد پیچیده شده بود عصبی بود.

Liked by shayestebanoo,

Saving screenshot...

ولی نمی توانست مسئولیت کاری که کرده بود را نادیده بگیرد. خصوصا اینکه فهمیده بود آرمان سرپرست پسر برادرش هم هست. این مسئله مسئولیت او را چند برابر می کرد.

وقتی برگشت حیدری هنوز همانجا جلوی در ایستاده بود و به دسته گل او نگاه می کرد:

- چیز دیگه ام هست؟

حیدری خجالت زده به او نگاه کرد و گفت:

- نه...ببخشید.

و چرخید و رفت. آلاله نفسی گرفت و رفت تا لباسش را عوض کند. باید مدارک را می گرفت و به کسی نشان می داد. مثلا کاوه. شاید می توانست به او کمک کند. درست بود که او باعث آسیب دیدگی آرمان شده بود ولی پنجاه میلیون هم پولی نبود که بدون فکر و حساب بخواهد به او بپردازد. وقتی لباسش را عوض کرد دوباره گوشی اش را برداشت و برای آرمان پیام داد:

Liked by shayestebanoo,

Saving screenshot...

- مدارک رو بیار مطبم.

و آدرس را برای او نوشت و فرستاد. بعد سرش را بالا گرفت و به دسته گل نگاه کرد. کارت کوچک کنار گل ها را برداشت. باز هم شعر دیگری برایش نوشته بود:

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا

فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را

بعد از خواندن شعر یک لحظه با خودش فکر کردن قبول کردن این دسته گل ها با وجود قولی که به علیرضا داده است از نظر اخلاقی درست است؟ دوباره به شعر نگاه کرد. او که فرستنده گل ها را نمی شناخت. چطور می توانست از فرستاده شدنشان جلوگیری کند؟ کارت را توی کیفش انداخت و برای ویزیت بیمارش به اتاقش رفت. ❁

Liked by shayestebanoo,

Saving screenshot...

حیدری مشغول آماده کردن مریض دوم بود که منشی ضربه ای به در اتاقش زد و وارد شد:

- خانم دکتر یه آقایی اومدن گفتن با شما کار دارن.

آلاله یک لحظه فکر کرد شاید علیرضاست. نیم نگاهی به دسته گل انداخت و بعد شالش را مرتب کرد و نفسی گرفت و گفت:

- بگو بیان داخل.

منشی سری تکان داد و بیرون رفت. آلاله دوباره به دسته گل نگاه کرد و بعد در باز شد و آرمان وارد شد. آلاله از دیدن او کمی جا خورد ولی بعد یادش آمد خودش گفته بود مدارک را به مطبش بیاورد.

- سلام.

آرمان در حالی که پاکت کاغذی بزرگی توی دستش بود به سمت او آمد. آلاله با سر به او سلام کرد. هنوز روی چشمش را بسته بود و چهره اش خسته و بی حوصله بود.

Liked by shayestebanoo,

Saving screenshot...

- مدارک رو آوردم.

و پاکت را روی میز او گذاشته و نگاه بی حوصله ای به اطراف انداخت. آلاله با دست صندلی را نشان داد و گفت:

- بشین.

و پاکت را جلو کشید و عکس رادیولوژی داخل آن را بیرون آورد. توی نور نگاهی به آن انداخت. ردی از یک شکستگی روی استخوان گونه نزدیک حفره چشمی دیده می شد. اخم ناخواسته ای کرد. ضربه اش اینقدر محکم بوده که استخوان گونه را شکسته است؟ نفس کلافه ای کشید و گفت:

- بهتون خبر میدم.

آرمان که ساکت روی صندلی نشسته بود با نگاهی به او از جا بلند شد:

- باشه. فقط زودتر. درد دارم و نمی تونم ایلیا رو تنها بذارم. به اندازه کافی رضا رو از کار و زندگی انداختم.

آلاله اخم کرد:

Liked by shayestebanoo,

Saving screenshot...

- گفتم خبر میدم.

آرمان حرف دیگری نزد. ولی معلوم بود عصبی و کلافه است به سمت در رفت و گفت:

- من خودم به دوتا دکتر دیگه نشون دادم هر دوتا همون حرفو زدن.

آلاله فقط سر تکان داد. آرمان که از در بیرون رفت آلاله دوباره به عکس روی میز نگاه کرد. آینه اش را از کیفش بیرون کشید و گونه اش را چک کرد. هنوز مجبور بود برای پوشاندن کبودی صورتش از کرم پودر استفاده کند و زخم کوچک روی صورتش هم به حفره قرمزی تبدیل شده بود که انگار قرار بود برایش یادگار بماند.

دوباره به عکس روی میز نگاه کرد:

- اگر شکستگی داره چرا کبودی نداشت؟ اونم شکستگی به این واضحی.

Liked by shayestebanoo,

Saving screenshot...

اخم کرد و باقی مدارک را بیرون کشید. به تنهایی نمی توانست باید حتما کاوه را می دید. گوشی اش را برداشت و شماره کاوه را گرفت.

- سلام.

- سلام خوبی؟

- ممنون. چه عجب یادی از ما کردی.

آلاله نگاهش را بالا گرفت. دسته گل را نادیده گرفت و گفت:

- یه زحمتی داشتم برات.

و لبش را گزید. صدای آه کاوه را شنید:

- بگو.

- مدارک پزشکی یه نفرو می خوام برام نشون متخصص بدی ببینی چی می گه؟

- اتفاقی افتاده؟ خوبی؟

- آره خوبم. مال من نیست. یه نفر نیاز به عمل داره می خوام یه دکتر دیگه ام تائیدش کنه.

Liked by shayestebanoo,

Saving screenshot...

- مطمئنی خودت خوبی؟

- آره خوبم.

- می شه به بهونه دادن مدارک همو ببینیم.

آلاله دستی به پیشانی اش کشید و نفسی گرفت و گفت:

- باشه. کی؟

- تو کی وقتت آزاده؟ امشب...

آلاله فوری گفت:

- نه امشب نمی تونم.

صبح علیرضا به او گفته که ماشین نیاورد چون خودش می خواست بعد از مطب دنبالش بیاید و با هم جایی بروند. فعلا در این شرایط عجیب و غریبی که برای خودش درست کرده بود هیچ دلش نمی خواست کاوه و علیرضا با هم رو به رو شوند.

- پس کی؟

آلاله فکری کرد و گفت:

Liked by shayestebanoo,

00:52

- من فردا مطب نیستم.

علیرضا که قرار نبود هر شب برایش برنامه داشته باشد. فوفش هم می گفت، او که مجبور نبود به همه برنامه های او تن بدهد.

- خوبه. فردا شب.

- پس فردا شب می بینمت. شبت بخیر.

و تماس را قطع کرد و رفت تا به بیمار بعدی اش برسد.

کارش تازه تمام شده بود که حیدری لباس پوشیده مقابلش ایستاد:

- خسته نباشین خانم دکتر.

آلاله به او نگاه کرد و سر تکان داد:

- ممنون.

حیدری پا به پا شد. آلاله داشت وسایل توی کیفش را چک می کرد که متوجه او شد:

- کار دیگه ای هست؟

Liked by shayestebanoo,
mahsa.hoseini.mehrsa and 52 others

Saving screenshot...

حیدری لب گزید و نیم نگاهی به دسته گل ا نداخت و لبش را تر کرد:

- جسارت نباشه خانم دکتر..

آلاله کامل به سمت او چرخید و گفت:

- چی شده حیدری؟

دختر هول شد و تند تند گفت:

- میشه...میشه اون دسته گل رو من ببرم؟

آلاله برای چند لحظه متعجب به او نگاه کرد:

- دسته گل رو؟

حیدری سرتکان داد:

- شما که می ذارینشون همین جا خشک می شن...می خواستم اگر اشکال نداشته باشه این یکی رو من امروز ببرم.

آلاله برگشت و به دسته گل نگاه کرد و بعد برگشت سمت او:

- باشه اگر لازمش داری برش دار.

Liked by shayestebanoo, mahsa.hoseini.mehrsa and 52 others

Saving screenshot...

گل از گل دختر شکفت. لبخند پهنی زد و کمی خجالت زده گفت:

- امشب می خواستیم بریم جای گفتم دیگه هزینه نکنم بابت گل.خیلی ممنون. واقعا لطف کردین.

و با هیجان به سمت دسته گل رفت و برش داشت و با لذت نگاهش کرد. آلاله ناخواسته لبخند کمرنگی زد. قبلا او هم همینقدر ساده و راحت از دیدن هر چیزی هیجان زده می شد.

حیدری با دسته گل به سمت در رفت و برگشت و دوباره تشکر کرد:

- خیلی ممنون خانم دکتر لطفتون یادم نمی ره.

آلاله این بار واقعا لبخند زد. حیدری از در بیرون رفت و بعد از چند لحظه برگشت و گفت:

- خانم دکتر یه آقایی منتظر شمان.

آلاله کیفش را برداشت تا روی شانه اش بیاندازد که دستش به گدان کوچک روی میز خورد و گلدان واژگون شد. اخمی به خودش کرد و کمی با حرص گفت:

- بگو الان میام.

حیدری سر تکان داد و رفت. ولی علیرضا پشت سر او وارد اتاقش شد:

- به به خانم دکتر نواب.

و نگاهش را توی اتاق او چرخاند:

- باید اعتراف کنم یکی از کابوسای بچگیم دندون پزشکی بود.

آلاله گلدان را سرجایش برگرداند و سعی کرد به چشم های علیرضا نگاه نکند. بوسه جادویی او نگذاشته بود دیشب کابوس ببیند. و حسی که آلاله داشت عجیب و غیرقابل توصیف بود. ولی برای اینکه زیاد از حد هم بی تجربه و خام به نظر نیاید لحظه ای به او نگاه کرد و گفت:

Copied to clipboard

00:54
imazhnovel

- می تونم حدس بزنم از اینایی بودی که خودتو به خواب می زدی تا مسواک نزنی.

علیرضا با یک ابروی بالا رفته او را نگاه کرد:

- کاملا غلطه. من هر شب مسواک می زدم. اونم داوطلبانه. ولی دندونام از اینا بود که کج و کوله بود.

این بار آلاله ابرو بالا داد:

- سیم کشی؟

علیرضا به او اشاره کرد:

- بیا درموردش حرف نزنیم.

و به سرتاپای او نگاه کرد:

- با همین لباس می خوای بیای؟

آلاله با تعجب گفت:

- مگه کجا قراره بریم؟

علیرضا چرخید و گفت:

Saving screenshot...

– می تونم حدس بزنم از اینایی بودی که خودتو به خواب می زدی تا مسواک نزنی.

علیرضا با یک ابروی بالا رفته او را نگاه کرد:

– کاملا غلطه. من هر شب مسواک می زدم. اونم داوطلبانه. ولی دندونام از اینا بود که کج و کوله بود.

این بار آلاله ابرو بالا داد:

– سیم کشی؟

علیرضا به او اشاره کرد:

– بیا درموردش حرف نزنیم.

و به سرتاپای او نگاه کرد:

– با همین لباس می خوای بیای؟

آلاله با تعجب گفت:

– مگه کجا قراره بریم؟

علیرضا چرخید و گفت:

Liked by shayestebanoo, mahsa.hoseini.mehrsa and 52 others

Saving screenshot...

- هر جا من بگم.

و از در بیرون رفت. آلاله نفسی گرفت و قدم تند کرد و پشت سرش بیرون رفت. استرس گرفته بود و خودش حس می کرد دستپاچه است. منشی اش با تعجب به او شب بخیر گفت و آلاله زیر لب جوابش را زمزمه کرد. علیرضا جلوی در اصلی منتظرش بود. این حس لعنتی اضطراب دیگر چه بود که به جانش افتاده بود. هیچ وقت در مواجهه با دیگران اینجور دست و پایش را گم نمی کرد. ولی واقعا نمی دانست در برابر علیرضا باید چطور باشد. باید کدام آلاله باشد. وقتی کنار علیرضا رسید. علیرضا دوباره سرتاپای او راه نگاه کرد و بعد خم شد و کنار گوشش گفت:

- ترسیدی؟

آلاله برگشت و نگاهش کرد. از کجا به این نتیجه احمقانه رسیده بود. ترسیده بود؟ واقعا می ترسید؟ ولی از چه؟ مگر قرار بود چه اتفاقی بیافتد. آرام زمزمه کرد:

- نه!

Copied to clipboard

Liked by shayestebanoo,

00:54

علیرضا با همان لحن قبلی دوباره گفت:

- قول میدم اتفاق دیشب دیگه تکرار نشه.

و از او فاصله گرفت و با لبخندی خاص گفت:

- مگر اینکه خودت بخوای.

آلاله یک لحظه گرمش شد. خودش بخواهد؟ چه راه بخواهد؟ اینکه بوسیده شود؟ یا اینکه او پیش قدم شود؟ از این فکر یک لحظه تمام تنش گر گرفت. الان کدام آلاله بود که اینطور دست و پایش را گم کرده بود؟ هر دو را می دید. دخترک شیطان سابق که دلش می خواست از پوسته اش بیرون بپرد و آلاله ای که سالها با رنج ساخته و مانند محافظ جلوی دروازه قلبش نگهبانی می داد. به او نهیب زد که وظیفه اش را درست انجام دهد. ولی آلاله نگهبان هم نگاهش به چشم های علیرضا بود. با همان لبخند. و جمله آرام او را دوباره زمزمه کرد:

- من نمی ذارم سقوط کنی...

Liked by shayestebanoo,

00:54

هر چه تقلا کرد آلاله نگهبان اعتنایی نکرد. انگار دیگر از او فرمان نمی برد. بی شک هر دو آلاله خود را باخته بودند. علیرضا با همان لبخند مچگیرانه نگاهش می کرد و آلاله حس می کرد آتشفشان توی قلبش دوباره دارد فوران می کند. آلاله های درونش به هم لبخند زدند و آلاله نگهبان زره اش را از تن در آورد و با آلاله شیطان با هم دست دوستی دادند.

دست علیرضا که روی کمرش سر خورد از جنگ درونی اش دست برداشت. او را به سمت ماشین هول داد:

- الان زیاد به بعدش فکر نکن. الانو زندگی کن.

و در را برایش باز کرد:

- با علیرضا بهت بد نمی گذره...

و چشمکی به او که بدون حرف و مطیع سوار ماشینش می شد زد و در را بست و با لبخند پیروزمندانه ای ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست.

16:27

در را بست و با لبخند پیروزمندانه ای ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست.

- می خوای ببرمت خونه لباس عوض کنی یا با همینا خوبی؟

- بستگی به جایی داره که می خوایم بریم.

- بذار نگم سورپرایز شی.

- زیاد چیزای غافل گیرانه رو دوست ندارم.

- کم کم مجبور میشی دوست داشته باشی.

آلاله در سکوت به او نگاه کرد. علیرضا برگشت و نیم نگاهی به او انداخت و طلبکار گفت:

- چیه؟ اگر بخوایم به این شیوه عصا قورت داده تو پیش بریم الان باید با فراک و پاپیتون اون عقب نشسته بودم.

آلاله ناخواسته لبخند زد. علیرضا هیچ سنخیتی با فراک و خصوصا پاپیون نداشت. اصلا نمی توانست تصور کند توی لباس رسمی چه شکلی می تواند باشد.

علیرضا به لبخند او نگاه کرد و گفت:

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 77 others

16:27

- بفرما خوشت اومد. گفتم که.

لبخند آلاله پهن تر شد:

- اصلا نمی تونم با لباس رسمی تصورت کنم.

علیرضا به خودش نگاهی انداخت و گفت:

- خودمم نمی تونم. بالاخره بریم لباست رو عوض کنی یا نه؟

و بعد با نگاهش سرتاپای او را برانداز کرد و با لبخند خاصی گفت:

- از نظر من که اوکیی.

آلاله با اعتماد به نفس تمام گفت:

- من اصولا جوری لباس می پوشم که در هر موقعیتی قرار گرفتم لباسم مناسب باشه.

علیرضا تک خنده ای زد:

- الان به من تیکه انداختی؟

- درباره خودم صحبت کردم.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 77 others

16:27

- آره ولی دخترا اصولا... حرفاشون رو می پیچونن و یه جوری می گن که تو به خودت بگیری. الان حاضرم شرط ببندم منظورت به لباسای من بود.

آلاله به شلوار لی زخمی و پیراهن ساده و سفید رنگ او که دکمه بالایش کاملا باز بود و مشخص بود زیرش چیزی تنش نیست، نگاه کرد. بی اغراق در همین لباس های ساده هم خوب بود:

- در اینکه تو همیشه راحت لباس می پوشی شکی نیست.

- وایسا ببینم تو که از این مدل دخترا نیستی که پسره رو با عروسک باربی شون عوضی می گیرن و هی پیشنهادای غیر سازنده برای لباسش می دن.

آلاله یک ابرویش را بالا داد:

- اسم دخترا بد در رفته والا تا اونجایی که من می دونم پسرا نه تنها درباره لباس که همه چیز دخترا پیشنهادای غیرسازنده می دن و تازه توقع دارن تمام و کمال اجرا بشه.

علیرضا سرتکان داد:

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 77 others

16:27

- کاملا درسته!

- پس خودت قبول داری؟

- صد در صد. ما باید دستور بدیم و دخترا بگن چشم. این دیگه قانونشه.

آلاله یک لحظه سکوت کرد:

- جدی که نمی گی؟

علیرضا متعجب به او نگاه کرد:

- از کجا به این نتیجه رسیدی که دارم شوخی می کنم؟

- از اینجا که این مطمئنا توهم خودته. هیچ دختری اینقدر بی دست و پا نیست که هر چی تو براش تعیین کردی بی چون و چرا بگه چشم.

علیرضا برگشت و با لبخندی یک وری او را نگاه کرد:

- چقدر منو میشناسی پرنسس؟

آلاله هم مثل او لبخندی زد و گفت:

- تو چقدر منو می شناسی؟

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 77 others

و پرغرور به او نگاه کرد. علیرضا همچنان لبخندش را نگه داشت و در جواب گفت:

- به اندازه کافی!

آلاله هم لبش به یک سمت کش آمد:

- امیدوارم.

- این همه گفتی آخرش نگفتی لباست اوکیه؟

آلاله سر تکان داد:

- مطمئنا جایی که احتیاج باشه تو فراک و پاپیون بپوشی نمی ریم. و با توجه به لباس تو. لباس منم خوبه.

علیرضا سرتکان داد:

- فکر نکن من ظاهر دخترا برام خیلی مهمه...

آلاله ناخواسته تک خنده ای زد. علیرضا حرفش را قطع کرد و به او نگاه کرد:

- چی شد؟ خندیدی؟

آلاله با ابروهای بالا رفته او را نگاه کرد:

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 77 others

Saving screenshot...

- با اینکه زیاد نمی شناسمت ولی ربطی به شناخت تو نداره کیه که از زیبایی بدش بیاد. زن و مردم نداره.

علیرضا اخمی کرد و متفکر گفت:

- اصلا منو نمی شناسی...معیار انتخاب من چیزای دیگه است.

آلاله همچنان ژستش را نگه داشته بود. دخترهایی که این مدت با علیرضا دیده بود را توی ذهن مرور کرد و دوباره پوزخند زد:

- یادت رفته ما قبلا چند باری با هم ملاقات داشتم و البته توی همه اشون تو تنها نبودی.

علیرضا چانه اش را بالا انداخت:

- اونا رو بذار کنار اونا اصلا حساب نمی شن...هنوزم میگم من ظاهر برام زیاد مهم نیست...نه که اصلا مهم نباشه ولی...در اولویت اول نیست.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 77 others

16:28

آلاله سری تکان داد و رویش را به سمت بیرون گرداند و اخم کرده و با لحنی زمزمه وار گفت:

- آره اونا حساب نمی آن. چون اسباب بازی هاتن.

و توی دلش گفت:

- شایدم بعدها به نفر بعدی درباره منم همین حرف رو بزنه.

صدای علیرضا هم مثل خودش جدی و زمزمه وار رسید:

- بعضیا خودشون می خوان که اسباب بازی باشن.

آلاله نفس بلندی کشید و اخمش بیشتر توی هم رفت. توجیه تنها واژه ای بود که می توانست به جمله او نسبت دهد. او که علیرضا را با دخترهای رنگ و ورانگ دیده بود، چرا تصمیم گرفته بود با او ادامه بدهد؟ برگشت و به نیم رخ او نگاه کرد. عجیب بود. وقتی نگاهش می کرد انگار کسی به او می گفت «همه چیز درست می شود» و بعد از خودش پرسید:

- واقعا بوسه اش جادویی بود؟

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 77 others

16:28

و ناخودآگاه لبهایش را به هم زد و یاد آن تنها بوسه زندگی اش توی سرش رنگ گرفت.

- چیه؟

صدای علیرضا بود که او را از خیالش بیرون کشید. از فکری که کرده بود شرمزده رویش را به سمت دیگری چرخاند و با لحن بی خیالی که سال ها تمرینش کرده بود گفت:

- داشتم به یه نمونه نادر خودشیفتگی با دقت نگاه می کردم.

علیرضا ماشین را جلوی ورودی یک ساختمان نگه داشت. محله پایین تر از جایی بود که آلاله زندگی می کرد و کار می کرد و مهمانی می رفت.

- اینو به عنوان یه تعریف می پذیرم.

آلاله پرویی زیر لب حواله اش کرد و علیرضا با سرخوشی خندید. آلاله به اطرافش نگاه کرد:

- چرا اومدیم اینجا؟

علیرضا ماشین را خاموش کرد و در را باز کرد و گفت:

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 77 others

16:28
imazhnovel

- نگران نباش. کاریت ندارم.

و لبخند بدجنسی زد و پیاده شد. آلاله بی توجه به شوخی او به خیابان خلوت و نیمه تاریک نگاه کرد که علیرضا درش را باز کرد:

- افتخار می دیدن پرنسس؟

و دستش را برای گرفتن دست او دراز کرد. آلاله نگاهی به او انداخت و دستش را توی دست او گذاشت. علیرضا کمکش کرد تا از ماشین پیاده شود. جز ماشین علیرضا یکی دو ماشین نه چندان مدل بالا و یک مورد که آلاله آن را اصلا ماشین به حساب نمی آورد، جلوی خانه پارک شده بودند.

- اینجا کجاست؟

علیرضا او را به سمت در ورودی هدایت کرد با لحن پر از تمسخری گفت:

- خانه دوست.

و زنگ را فشرد. در به فاصله کوتاهی باز شد و علیرضا او را به سمت داخل هدایت کرد. آلاله نگاهش را به سمت ساختمان انداخت که از نور چراغ های پرنورش از میان پرده های کنار رفته سالن پایین توی حیاط افتاده بود و ایوان اصلی جلوی ورودی را روشن تر از قسمت های دیگر خانه کرده بود. در برابر خانه خودشان زیاد بزرگ نبود. ولی خانه کوچکی هم نبود.

- هنوزم نمی خوای بگی چرا اینجاییم؟

- یه دورهمی دوستانه اس.

آلاله نیم نگاهی به او انداخت و نفسی گرفت و گفت:

- لطفا از این به بعد قبلش به من بگو می خوای منو کجا ببری.

علیرضا دست او را گرفت و روی بازویش گذاشت و تقریبا او را وادار کرد تا همراهش راه بیافتد و بعد هم گفت:

- منم که گفتم باید به این چیزا عادت کنی.

Liked by mahsa_hosseini_mehraz and 74 others

Saving screenshot...

آلاله می خواست اعتراض کند که صدای کسی از روی ایوان نگذاشت:

- کجایی تو پس؟

و نگاهش را گرداند روی آلاله. آلاله به آرامی راه می رفت و سعی می کرد تعادل کفش های پاشنه پانزده سانتی اش را در میان شن های درشت حیاط حفظ کند.

- تا آلاله رو برداشتم دیر شد.

پسر دوباره نگاهی به آلاله انداخت که حالا درست پایین پله بود. علیرضا به او کمک کرد که با ظرافت دنباله پانچو تابستانی اش را بالا گرفته بود و مثل ملکه ها از پله بالا می رفت. نوع راه رفتنش و حتی حرکات ظریف دست و سرش نشان می داد که با بقیه تفاوت زیادی دارد. پسر بالای ایوان هم محو تماشای موجود ظریف و زیبایی بود که انگار از یکی از قصه های پریان بیرون پریده بود.

- کامبیز...معرفی می کنم آلاله جان.

Liked by mahsa hosseini mehraa and 74 others

و مستقیم به او نگاه کرد. کامبیز یکی دوبار پلک زد و بعد به سمت آلاله برگشت:

- امم...سلام...خیلی خوشبختم.

و به دست آلاله نگاه کرد که همچنان روی بازوی علیرضا بود. و این یعنی تمایلی برای دست دادن ندارد.

- کامبیز از دوستان من.

آلاله سرتکان داد:

- سلام. ممنونم.

کامبیز چند لحظه حیران ماند چکار کند خیلی دلش می خواست علیرضا را در همان لحظه کنار بکشد و بپرسد چرا این دختر را همراهش آورده است ولی با نگاه تیز علیرضا جلوی دهانش را گرفت و با دست ورودی را نشان داد:

- بفرمایید.

و وقتی علیرضا از کنارش رد شد آرام غر زد:

- چرا غریبه آوردی همراهت؟

Saving screenshot...

imazhnovel

ولی علیرضا فقط اخم کرده نگاهش کرد و با چشم اشاره کرد که راه بیافتد. کامبیز هم با نگاه عصبی اش دنبال آنها رفت. برخلاف انتظار آلاله جمع واقعا یک مهمانی دوستانه خودمانی بود. چند دختر و پسر با لباس های راحت - البته نه از آن مدل هایی که توی پیژامه پارتی آیدا دیده بود - روی کاناپه های راحتی سالن نشسته بودند و مشغول صحبت کردن درباره چیزی بودند. یک کاسه تخمه بزرگ وسط میز بود و اطرافش را انواع تنقلات و نوشیدنی ها پر کرده بود.

کامبیز از کنار علیرضا و آلاله رد شد و رو به جمع که هنوز مشغول سر و کله زدن با هم بودند بلندتر از حد معمول گفت:

- بچه ها علیرضا اومد!

یکی از پسرها که پشتش به سمت آنها بود بلند گفت:

- خوش اومد چکار کنم پاشم براش دور افتخار بزنم.

و تنها خودش خندید چون باقی جمع داشتند او و آلاله را وارسی می کردند. کامبیز سینه ای صاف کرد و ادامه داد:

- با دوستش...

16:29

پسری که خوشمزگی کرده بود برگشت و گفت:

- دوستش...

ولی با دیدن آلاله کنار او حرفش را خورد و از جا بلند شد و لباسش را مرتب کرد:

- سلام عرض شد.

و به علیرضا نگاه کرد که لبش به یک طرف کش آمده بود.

- بیا برو ماشین منو بیار تو حیاط. تا من مراسم معارفه رو انجام بدم.

پسر نیم نگاهی به آلاله انداخت و گفت:

- این عادت زشتت که ترک نمیشه. چرا فکر می کنی من شوفرتم؟

و مبل را دور زد و به سمت علیرضا آمد:

- بده اون سوئیچ بدمصبو...

و با لبخند به آلاله سلام کرد:

Liked by mahsa hoseini mehrsa and 74 others

16:29

آلاله ناخواسته لبخند زد. پسرک سرزنده بود و از نگاهش برق زندگی بیرون می زد. دستش را از روی بازوی علیرضا برداشت و به سمت او گرفت:

- آلاله.

قاسم نگاهی به دست آلاله انداخت و با لبخندی پهن تر دست او را فشرد:

- خوش اومدن به کلبه درویشی ما.

و از کنار علیرضا رد شد و روی شانه اش زد و زمزمه کرد:

- عنتر...خوش شانس.

علیرضا خنده اش را خورد و آلاله را به سمت مبل های راحتی برد:

- بچه ها با آلاله آشنا بشین...

و به دخترهایی که ایستاده بودند اشاره کرد و گفت:

- نگار، زهره، هانیه...اون دیلاقم اسمش عادلِ.

Liked by mahsa hoseini mehrsa and 74 others

16:29

و به پسر دراز و لاغری که موهای بلندش را بسته بود و ریشش هم به یقه لباسش می رسید اشاره کرد. زهره اولین نفر بود که به سمت او آمد و دستش را فشرد. انگار سنش از همه بیشتر بود. به نظر سی و پنج یا شش ساله می رسید. موهایش را دم اسبی بسته بود و عینک گرد بزرگی زده بود. چشم هایش از پشت شیشه های عینک کمی بزرگتر از معمول دیده میشد. دست او را فشرد و گفت:

- وای چی سوا کردی علیرضا. بهت امیدوار شدم.

آلاله ناخودآگاه ابروهایش بالا پرید. علیرضا از پشت برای او چشم و ابرو آمد. زهره دستی برای او توی هوا تکان داد و گفت:

- برای من ادا در نیار. من همینم.

و رو به آلاله ادامه داد:

- من زیادی رکم. ممکنه یه وقتایی یه چیزایی بگم ناراحت شی.

آلاله لبخند زد:

Liked by mahsa_hosseini_mehrsa and 74 others

- من از آدمای رک بیشتر خوشم میاد.

زهره برای علیرضا ابرو بالا انداخت:

- دیدی.

و رو به بقیه دخترها که هنوز مردد عقب ایستاده بودند گفت:

- بیاین جلو بهش سلام کنین. فکر می کنه ما بیشعورم.

صدای خنده آرام علیرضا از پشت سر آلاله آمد و اول از همه عادل به سمت او آمد:

- سلام خوش آمدین.

آلاله برایش سرتکان داد. ولی دستی برای دست دادن جلو نبرد. بالاخره نگار و هانیه هم به سمتش آمدند و با او دست دادند. هانیه دختر سفید و تپل بانمکی بود. دو دندان بالای جلویی اش کمی بلندتر از بقیه دندان ها بود و این به صورت گردش نمک بیشتری داده بود.

- خوش اومدی.

- ممنون.

16:29

و نگار که نگاه تیزش از اول ورود روی او بود بعد از دست دادن با او گفت:

- علیرضا تا حالا همیشه تنها اومده بود.

آلاله کمی از حرف او جا خورد ولی چیزی توی چهره اش دیده نشد. زهره دوباره او را کنار زد و گفت:

- مگه قرار بود تا آخر عمرش تنها باشه.

و رو به آلاله گفت:

- می خوای مانتوت رو بدی من؟

آلاله نیم نگاهی به علیرضا انداخت و او هم سرتکان داد. آلاله رو به او که هنوز مقابلش ایستاده بود گفت:

- اگر راهنماییم کنین که لباسم رو عوض کنم ممنون می شم.

- باشه اگر اینجوری دوست داری، بیا بریم.

و خودش جلو راه افتاد و به سمت یکی از اتاق ها رفت. در را باز کرد و خودش به چارچوب تکیه داد و منتظر ماند تا آلاله

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 81 others

(za_mashkourmahesh).
ehimarahmani072018

وارد شد. همانطور که آلاله مشغول درآوردن لباسش بود نگاهش کرد و بعد بی مقدمه گفت:

- تو دختر نوابی درسته؟

آلاله داشت موهایش را روی شانه هایش مرتب می کرد. سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. زهره منتظر به او خیره شده بود. شاید تفاوت سنی که با او داشت باعث شده بود این سوال را از او بپرسد. پایین تی شرتش را مرتب کرد و گفت:

- پس شایعه ها تا اینجا هم رسیده!

- نه اینجا کسی درباره تو حرف نزده.

و چرخید و گفت:

- راهو که خودت بلدی؟

وقتی آلاله سرتکان داد. زهره لبخندی زد و رفت. آلاله نفسی گرفت و بعد از یک مکث از اتاق خارج شد. جمع عجیبی بودند هیچ تناسب و سنخیتی نمی توانستی در رفتار و گفتار و

Liked by mahsa hoseini mehrsa and 81 others

حتی ظاهر این افراد با هم پیدا کنی. و این کمی گیجش کرده بود. توی مهمانی های خودش و دوستانش تکلیف معلوم بود. قوانین تعریف شده و مشخص بود. نوع برخورد و حرف زدن با هر کس در یک چارچوب و برای همه معلوم بود. ولی اینجا. اصلا نمی دانست باید با هر کسی چطور رفتار کند. اصلا آن قوانین و آن تعاریف اینجا هم به کارش می آمد؟

علیرضا روی یک کاناپه دونفره لم داده بود. دستش روی پشتی مبل بود و مچ پای چپش را روی زانوی راستش گذاشته بود. جوری یله شده بود که انگار در این دنیا کاری جز همین ژستی که روی مبل گرفته است ندارد. به سمت او رفت و علیرضا با دیدنش بدون اینکه تغییری در ژستش بدهد تنها با چرخ مچش دست به کنارش اشاره کرد:

- بیا بشین.

آلاله همانطور که علیرضا گفته بود کنارش جا گرفت و نگاهی جستجوگر به اطراف انداخت. نمی دانست در این مهمانی دور همی قرار است شاهد چه چیزهایی باشد و چه نقشی داشته

باشد. زهره روی کاناپه رو به روی او و علیرضا نشسته بود و داشت ته یک بسته چیپس را بالا می آورد. با نگاه آلاله به خودش آمد و پاکت چیپس را به سمت او گرفت و گفت:

- چیپس؟

آلاله سرتکان داد:

- ممنون.

علیرضا به سمتش خم شد و آرام گفت:

- اوضاع چطوره؟

آلاله دسته موهایی که جلوی دیدش را گرفته بودند کنار زد و گفت:

- نمی دونم...

و ساکت شد. واقعا نمی دانست الان حتی باید چکار بکند. قاسم وارد خانه شد و از همانجا ریموت را به سمت علیرضا پرتاب کرد:

- بگیر. دفعه بعدم غلط....

و نگاهی به آلاله انداخت که سرش را دزدید و علیرضا درست بالای سر او ریموت را گرفت و با اخم به سمت او برگشت:

- باز خر شدی تو. داشتی ناکارش می کردی که.

آلاله دستش را از روی سرش برداشت و راست نشست و نگاهی به قاسم انداخت که پشیمان به نظر می رسید و بعد پا به پا شد و مثل موجود کتک خورده ای گفت:

- شرمنده...

و نیم نگاهی به علیرضا انداخت که هنوز اخم کرده بود. آلاله یک لحظه دلش برای قاسم سوخت و آرام زد به پای علیرضا و زمزمه کرد:

- حالا که چیزی نشد.

علیرضا نگاهش را گرداند روی گونه آلاله که هنوز رد زخم کوچک روی صورت مانده بود و در جوابش گفت:

- قرار نیست هر بار که با منی یه یادگاری برات بمونه.

16:30

کامبیز سینه ای صاف کرد و باعث شد علیرضا نگاهش را از آلاله بگیرد. عادل دست به کمر ایستاد و گفت:

- خوب شروع کنیم؟

آلاله سوالی به علیرضا نگاه کرد. ولی علیرضا داشت برای عادل سرتکان می داد. قاسم به سمت کاناپه سه نفره هجوم برد و هانیه را به سمتی هول داد:

- بکش اونور کل کاناپه رو گرفتی.

- وای خدا باز این افسار پاره کرد. این همه جا.

کامبیز کنار نگار نشست و کاسه تخمه را جلو کشید و مشتی برداشت:

- برو دیگه.

عادل لبخندی زد و گفت:

- همین الان گفته باشم این یکی خیلی خاصه.

نگار که کاملا به کامبیز تکیه داده بود گفت:

- باشه تو خاص، ما نه. برو دیگه.

Liked by mahsa hassani mehraa and 81 others

16:30

آلاله با گیجی او را دنبال کرد که رفت و یکی یکی پرده ها را انداخت و بعد کنار کلید برق ایستاد و گفت:

- آماده این؟

و قبل از اینکه کسی حرفی بزند چراغ ها خاموش شده بود. جز رگه های نور بی رمقی که میان پرده تا توی سالن افتاده بود و به فضای سالن حالتی وهم آلود داده بود نوری در بین نبود. آلاله ناخودآگاه به سمت علیرضا متمایل شد. اینجا دقیقا چه خبر بود؟ دست علیرضا را حس کرد که روی شانه اش نشست و او را به سمت خودش کشید:

- بیا اینجا.

چیزی ته دل آلاله فرو ریخت و ناخواسته به او تکیه داد. تاریکی و عدم آگاهی از اتفاقی که می خواست بیافتد باعث شده بود که عضلاتش سفت شود. دستش را روی زانویش فشرد بعد علیرضا آرام گونه او را جایی نزدیک گوشش بوسید و زمزمه کرد:

- نترس آلاله کسی کاری بهت نداره. راحت باش.

Liked by mahsa_hosseini_mehrsa and 81 others

16:30

بوسه هایش جادویی بود. آلاله به خودش اعتراف کرد. چه چیزی غیر از جادو می توانست با او چنین کاری بکند. بوسه دوم و بعد انگار تک تک سلول هایش از گرمایی مطبوع پر شد. عضلات سفت شده اش رها شد و با یک نفس عمیق کامل در آغوش علیرضا فرو رفت. پلک زد و بوسه علیرضا را روی موهایش هم حس کرد.

هر اتفاقی که می افتاد مهم نبود. حالش خوب بود و بوسه های جادویی وجود داشت که او را آرام می کرد. برای یک لحظه چشم هایش را بست و خودش را به دست آرامش فضا سپرد که با صدای جیغی که توی تاریکی پیچید وحشت زده از جا پرید.

Liked by mahsa hosseini mehraa and 81 others

دست علیرضا دور شانه اش سفت شد و خنده توی صدایش کنار گوشش گفت:

- چیزی نیست...آلاله...

آلاله بالاخره از گیجی درآمد و نگاهش را به سمت نوری که حالا سالن را پر کرده بود گرداند. روی دیوار سفید رو به رو فیلمی درحال پخش بود. نور را دنبال کرد و به پروژکتوری که پشت سرشان روی میز پایه بلندی گذاشته شده بود رسید. آرام زمزمه کرد:

- فیلمه!

علیرضا با همان صدایی که خنده تویش موج می زد گفت:

- اینجا سینمای خصوصی ماست.

آلاله برگشت و به بقیه توی نور فیلم نگاه کرد. همه با دقت و جدیت به دیوار رو به رو زل زده بودند.

- دور هم جمع می شین فیلم می بینین؟

- آره یکیش فیلم دیدنه.

15:31

صدای زهره از آن طرف وسط تاریکی آمد:

- هوی علیرضا خان اگر اومدی دل و قلوه بدی اشتباه اومدی. دارم فیلم می بینیم.

علیرضا چانه اش را روی شانه آلاله گذاشت و در جوابش گفت:

- تو فیلمتو ببین چکارت به دل و قلوه من.

- خرفت پرو.

علیرضا آرام خندید. آلاله برگشت و کنجکاو به فیلم نگاه کرد. دختری سعی داشت از بین بوته های بلند خودش را از چیزی که انگار دنبالش بود نجات بدهد. سعی کرد لحنش آرامتر باشد:

- ترسناکه؟

- آره.

آلاله لبخندی ناخواسته زد. یادش آمد که چهار نفری توی اتاق او جمع می شدند و فیلم های ترسناک نگاه می کردند.

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 89 others

Saving screenshot...

تا حدی که ساناز به گریه می افتاد و گاهی مجبور می شدند فیلم را قطع کنند. آذین دلش می سوخت و با ساناز اتاق را ترک می کردند. رقابت همیشه بین او و مرسده بود. برای اینکه نشان بدهند کدامشان کله خراب ترند. تا ته فیلم ها را می دیدند. گاهی هم برای خودشان چالش خاموش کردن چراغ و تماشا در تاریکی می گذاشتند. از آن روزها خیلی گذشته بود. الان کجا بودند؟ یک لحظه دلش گرفت و برای آن دو تنگ شد. باید می رفت و می دیدشان. از تمام زندگی اش فقط همین دو نفر مانده بودند.

آه ناخواسته ای کشید و به جمع دوستان علیرضا نگاه کرد.

- خوبی؟ نمی ترسی که؟

آلاله لبخندی یک وری زد:

- چرا خیلی!

علیرضا او را بیشتر به خودش فشرد و با شیطنت گفت:

- هر وقت ترسیدی بگو راه های زیادی برای...

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 89 others

Saving screenshot...

تا حدی که ساناز به گریه می افتاد و گاهی مجبور می شدند فیلم را قطع کنند. آذین دلش می سوخت و با ساناز اتاق را ترک می کردند. رقابت همیشه بین او و مرسده بود. برای اینکه نشان بدهند کدامشان کله خراب ترند. تا ته فیلم ها را می دیدند. گاهی هم برای خودشان چالش خاموش کردن چراغ و تماشا در تاریکی می گذاشتند. از آن روزها خیلی گذشته بود. الان کجا بودند؟ یک لحظه دلش گرفت و برای آن دو تنگ شد. باید می رفت و می دیدشان. از تمام زندگی اش فقط همین دو نفر مانده بودند.

آه ناخواسته ای کشید و به جمع دوستان علیرضا نگاه کرد.

- خوبی؟ نمی ترسی که؟

آلاله لبخندی یک وری زد:

- چرا خیلی!

علیرضا او را بیشتر به خودش فشرد و با شیطنت گفت:

- هر وقت ترسیدی بگو راه های زیادی برای...

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 89 others

Saving screenshot...

و آخ آرامی از دهانش بیرون پرید. آلاله با آرنج توی شکمش زده بود. زهره از آن طرف دوباره غر زد:

- نخیر اینا امشب فیلم ببین نیستن.

و آلاله بلند در جواب او گفت:

- الان اسم این فیلمو گذاشتین ترسناک!

و ابرویی بالا داد که کسی توی تاریکی ندید. زهره چرخید به سمت او:

- عادل اینو نگه دار ببینم.

فیلم روی صحنه ای که دختر روی زمین افتاده بو و داشت عقب عقب می خزید و انگار به دوربین نگاه می کرد متوقف شد.

- خوب مثل اینکه عروسک خوشکل علیرضا حرفای دیگه ام بلده بزنه.

علیرضا نفسی گرفت و رو به آلاله آرام گفت:

- زیاد به حرفاش اهمیت نده.

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 89 others

Saving screenshot...

آلاله خودش را از علیرضا جدا کرد و رو به او گفت:

- چرا مگه خوشکل نیستم؟

و بعد از پایان این جمله چراغ هم روشن شد. آلاله نگاهش را از چهره علیرضا گرفت که داشت می خندید و رو به زهره انگشت هایش را بالا برد و عدد سه را نشان داد و گفت:

- سه تا از ترسناک ترین فیلم هایی که دیدی رو بگو تا بعد برسیم سر بقیه بحث.

زهر کمی جا به جا شد و به دوستانش نگاه کرد. انگار او قرار بود آبروی گروهشان را حفظ کند. با چانه او را نشان داد:

- تو یعنی بیشتر از سه تا فیلم ترسناک دیدی؟ حتما یکی شم کلبه ای در جنگله.

و با این حرفش صدای خنده نگار بلند شد. علیرضا دوباره یله شد و دست به سینه به جدال زهره و آلاله نگاه کرد. آلاله پوزخند زد:

- منتظرم.

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 89 others

Saving screenshot...

زهره نگاهی به جمع انداخت و گفت:

- شاینینگ.

آلاله متفکر سرتکان داد:

- خوبه!

هانیه بدون مقدمه گفت:

- درگ می تو هل.

آلاله تک خنده ای زد:

- جدی؟ اینو من وقتی ده سالم بود دیدم...و خوب اصلا توی لیست فیلمای ترسناک قرار نمی گیره.

زهره به او چشم غره رفت. هانیه توی جایش جابه جا شد و گفت:

- چیه خوب من ترسیدم. به نظرم ترسناک بود.

قاسم او را کنار زد و گفت:

- خداییش فیلمی که منو سکته داد «احضار» بود. عادل و نگار با سر تائید کردند. آلاله هم فکری کرد و گفت:

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 89 others

Saving screenshot...

- اینم قبول دارم.

علیرضا از پشت سرش گفت:

- حلقه چی؟

آلاله پشت گردنش مورمور شد. و ناخودآگاه دستش را روی گردنش گذاشت و به سمت علیرضا چرخید:

- اوف لعنتی هنوزم یادم میاد موهای تنم سیخ میشه.

قاسم با هیجان پرسید:

- تو بگو. از کدوما بیشتر ترسیدی.

آلاله فکری کرد و گفت:

- تو هر دوره ای یه فیلمی برام ترسناک بود. مثلا جنگیر فکر می کردم آخر فیلم ترسناکه ولی وقتی احضارو دیدم. فهمیدم اشتباه کردم. بعدم که حلقه. وای شاتر...یا کینه...لعنتی فیلمای خیلی خوبی بودن.

عادل بود که گفت:

- شاتر؟ من ندیدم.

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 89 others

15:32

آلاله با تعجب به او نگاه کرد:

- چطور ندیدی؟ خیلی معروفه...ماجراش...

زهره داد زد:

- نگو!

آلاله سکوت کرد. زهره رو به علیرضا گفت:

- دفعه بد آلاله خانم رو با فیلم شاتر میاری.

علیرضا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اگر دفعه بعدی باشه. شاید از شما برای مثال؛ خود تو، خوشش نیاد و دیگه نخواد بیاد اینجا.

زهره دست کرد و یک مشت تخمه برداشت و گفت:

- غلط کردی. تو با اون زبونت مارو از لونه اش می کشی بیرون دیگه دخترا که جای خود دارن.

علیرضا مغرور خندید و به آلاله نگاه کرد:

- البته نه همه دخترا.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 89 others

زهره آهانی گفت و رو به عادل کرد:

- بزن بقیه اش رو ببینیم.

و رو به آلاله گفت:

- شاتر یادت نره.

آلاله دوباره تکیه داد و دست علیرضا روی شانه اش نشست.

زهره غر زد:

- تو رو خدا بذارین فیلممونو ببینم.

و پوست های توی دستش را به سمت بشقاب پرت کرد که نصفشان روی زمین ریختند. علیرضا خندید و آلاله لبخند زد.

- چکار ما داری تو؟

زهره پاهایش را روی کاناپه دو نفره دراز کرد و درحالی که تخمه بعدی را به دهان می برد گفت:

- عادل اون چراغو خاموش کن.

و در جواب علیرضا گفت:

Saving screenshot...

- اگر می خواستم وسط فیلم دیدن شاهد این اداها باشم می رفتم سینما.

و چراغ ها خاموش شد و فیلم راه افتاد. تبری از کنار دوربین رد شد و جمجمه دختر را نصف کرد. صدای اوق گفتن هانیه آلاله را به خنده انداخت. صدای علیرضا را دوباره کنار گوشش شنید:

- حالا که فکرشو می کنم خیلی کم درباره ات می دونم.

آلاله درحالی که نگاهش روی فیلم بود کمی به سمت او چرخید و گفت:

- گفته بودم که.

و سرش را بیشتر به سمت گوش او خم کرد:

- یه چیز دیگه..

دست علیرضا روی شانه اش سفت شد. آلاله با بدجنسی لبخند زد:

- آروم بشین می خوای زهره باز دعوامون کنه.

Copied to clipboard

Liked by mahsa hoseini mehrsa and 83 others

Saving screenshot...

تکان خوردن علیرضا نشان می داد که دارد می خندد. آلاله هم با همان لبخند دوباره به حالت قبلش برگشت و تکیه داد. تا آخر فیلم که علیرضا یکی دوبار چیزی برای خوردن دستش داد حرفی رد و بدل نشد. وقتی بالاخره فیلم با صحنه فجیح نصف شدن آخرین نفر از گروه با تبر پایان پذیرفت زهره غرغر کنان گفت:

- این بود فیلم متفاوتت؟

چراغ روشن شد و عادل دست به کمر همان جا ایستاد:

- بچه ها تعریفش رو خیلی کردن.

آلاله بشقاب میوه اش را روی میز گذاشت:

- خوب از این به بعد برای انتخاب فیلم ترسناک، با بزرگترا مشورت کن.

قاسم با این حرف آلاله پخی زیر خنده زد. آلاله نیم نگاهی به او انداخت. عادل نگاهش را بین جمعیت گرداند و لبخند خجالت زده ای زد:

Copied to clipboard

Liked by mahsa_hoseini_mehrsa and 83 others

Saving screenshot...

- حالا زیادم بد نبود.

آلاله خم شد و از توی ظرف میوه یک دانه هلو برداشت و دوباره راست نشست:

- یعنی یه درصد فک نکن که بد نبوده.

زهره خنده ای کرد و او هم برای خودش یک دانه هلو برداشت و گاز بزرگی از آن زد:

- در این یه مورد با آلاله موافقم.

آلاله تکیه داد و پایش را روی پای دیگر گرداند و با کارد مشغول بریدن هلویش شد:

- خب برنامه بعدی چیه؟

و به زهره نگاه کرد که گوشی در حال زنگ خوردنش را برداشت و با اخم از آنجا دور شد. نگار پوفی کرد و گفت:

- دیگه هیچی.

و تکیه داد و دست به سینه نشست. علیرضا به او اخم کرد:

- نگار!

Copied to clipboard

Liked by mahsa hoseini mehrsa and 83 others

نگار چشم هایش را بی حوصله در کاسه چشم چرخاند و از جا بلند شد:

- کامبیز بیا منو برسون. زهره احضار شد.

و از جا بلند شد و غر زد:

- دختره خرفت...احمق..

آلاله موهایش را با حرکت سر کنار زد و رو به علیرضا آرام گفت:

- چی شد؟

علیرضا تکه ای از هلوی او را برداشت و توی دهانش گذاشت و گفت:

- هیچی مهمونی تموم شد باید بریم.

وقتی زهره برگشت. مانتو و شالش دستش بود. نگاهی به جمع انداخت و گفت:

- من دیگه رفتم.

علیرضا برای او سرتکان داد:

Saving screenshot...

- مواظب خودت باش.

زهره درحالی که دکمه های مانتویش را می بست با لبخند رو به آلاله گفت:

- بازم بیا...

و رو به علیرضا گفت:

- پایه خوبیه.

و برای بقیه دستی تکان داد و رفت. نفرات بعدی کامبیز و نگار بودند که آماده رفتن می شدند. آلاله هم دیگر بلند شد. مثل اینکه واقعا مهمانی تمام شده بود. به سمت اتاق که رفت هانیه هم پشت سرش آمد. وقتی داشت مانتویش را می پوشید هانیه رو به او گفت:

- توی یکی از مهمونی های مرسده دیدمت.

آلاله کمی متعجب به او نگاه کرد. به سرتاپایش. لباس ها و مانتویی که می پوشید. به او نمی خورد از قشری باشد که مرسده بود.

Copied to clipboard

15:33

- دختر خاله من؟

هانیه سرتکان داد. آلاله اخم کمرنگی کرد و متفکر گفت:

- کس دیگه ای هم منو توی این جمع می شناسه. غیر از زهره.

- هانیه موهای بلندش را از توی مانتو بیرون کشید و روی شانه اش انداخت:

- فکر نکنم. قاسم که اصلا. عادلم تو این باغا نیست....

و دوباره فکر کرد و بعد شانه ای بالا انداخت:

- راستش نمی دونم.

آلاله شالش را روی موهایش انداخت. حالا می شناختند هم زیاد مهم نبود. نصف شهر او را می شناختند این چند نفر هم رویش. برای همین بعد از اینکه کامل آماده شد گفت:

- ولی من تو رو یادم نمی آد.

هانیه لبخند تلخی زد:

- من اصولا به چشم کسی نمی آم.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 83 others

Saving screenshot...

و چرخید و رفت. آلاله سردرگم از رفتار جمعی که انگار ناگهان طلسم جادویی شان باطل شده بود از اتاق بیرون رفت. علیرضا جلوی در منتظر او بود. قاسم تنها کسی بود که هنوز سرخوش می خندید. آلاله به سمت علیرضا رفت و کنارش ایستاد. قاسم با لبخند به او نگاه کرد و گفت:

- بازم بیا آلاله خانم.

- اگر پیش اومد حتما.

و دوباره دستش را به سمت او دراز کرد. قاسم لبخند به لب به او دست داد و بعد آلاله بعد از خداحافظی از نگار، کامبیز و عادل همراه علیرضا از در خارج شد. وقتی ماشین را از خانه بیرون برد آلاله برگشت و به او نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم وقتشه توام یه چیزایی درباره خودت به من بگی. من حتی فامیلت رو نمی دونم.

علیرضا برگشت و نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- تاثیری توی انتخابت داره؟

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 83 others

Saving screenshot...

- چی؟

- اینکه من کی باشم!

- بی تاثیرم نیست.

علیرضا یک دستش را روی فرمان گذاشت و آرنجش را به شیشه تکیه داد:

- هر چی دوست داری بپرس.

آلاله چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

- اون چیزی که ازت دیده بودم با چیزایی که امشب دیدم با هم سنخیتی ندارن.

- مثلا؟

آلاله با دست به ماشین اشاره کرد:

- مثلا همین ماشین. یه شاسی بلند معمولی....ولی اون روز ریموت ماشینت رو دیدم که دادی به اشکان. احتمال زیاد اینو ندونی، من درباره ماشینا زیاد می دونم.

علیرضا لبخندی یک وری زد:

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 83 others

15:33

- اتفاقا اینو خوب می دونم.

آلاله اخم کمرنگی کرد:

- درباره من پرس و جو کردی؟

علیرضا سرتکان داد:

- یه سری چیزا پرس و جو نمی خواد. فقط کافیه یه خورده گوشات رو تیز کنی.

آلاله سرتکان داد:

- واقعا درک یه عده برام سخته. حرافی و شایعه پراکنی چه جذابیتی داره آخه.

علیرضا که با آرام ترین سرعت ممکن می رانند همانطور که آرنجش تیکه به شیشه بود و انگشت سبابه اش را به لب هایش می زد گفت:

- برات مهمه؟

آلاله سرتکان داد:

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 83 others

15:33

- نه! اگر قرار بود مهم باشه باید خیلی وقت پیش زندگیم رو تعطیل می کردم به کل.

و به نیم رخ او نگاه کرد:

- خب... برگردیم سر معرفی تو. این ماشین مال خودته یا اون؟ دوستات اونایی هستن که توی باشگاه دیدم یا اینایی که امشب دیدم؟

علیرضا برگشت و با همان چهره خونسرد جواب داد:

- همه آدما یه رازایی توی زندگیشون دارن.

آلاله کنجکاو به او نگاه کرد و علیرضا ادامه داد:

- یه وقتایی دوست داری اونجوری که خودت می خوای زندگی کنی نه اونجوری که بقیه ازت توقع دارن. بی دردسر.

و به سمت آلاله چرخید:

- هیچ وقت دلت نخواسته بری جایی که کسی ندونه تو آلاله نوابی؟ راحت و بی دغدغه؟

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 93 others

15:33

آلاله متفکر به او نگاه کرد که دوباره نگاهش را داده بود به رو به رو:

- تو یه زندگی داری که خیلی دوستش نداری.

علیرضا پوزخند زد:

- غلطه! من یه زندگی و یه خانواده دارم که خیلی دوستشون دارم.

آلاله چند لحظه مکث کرد:

- اینایی که باهاشون می گردی کی ان. خونه و آدما و پرستیژشون به اون چیزی که من ازت دیدم نمی خوره. یا اون دروغ بود یا این.

علیرضا بدون اینکه تغییری در ژستش بدهد گفت:

- تو دوستات رو بر چه اساسی انتخاب می کنی؟

آلاله کمی جا خورد:

- من؟

- آره. پول؟ ماشین؟ قیافه؟

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 93 others

15:33

آلاله نگاهش را از نیم رخ علیرضا گرفت. او کسی به معنی دوست در زندگی واقعی اش نداشت. فقط مرسده بود و ساناز که دیگر نبودند. فعلا نبودند.

- من مثل تو از این مدل دوستا ندارم. اینقدر راحت و صمیمی.

و به او نگاه کرد:

- از کجا با هم آشنا شدین؟ چون هیچی نمی تونه شما رو به هم وصل کنه. جمع اضداد بهترین توصیف برای گروه شماست.

علیرضا برگشت و به او نگاه کرد. آلاله سر تکان داد:

- چیه؟

علیرضا ماشین را به کناری هدایت کرد و ایستاد.

- چرا وایسادی؟

علیرضا کامل به سمت او چرخید:

- می خوام یه سری چیزا رو بهت بگم.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 93 others

15:33

آلاله بند ساعتش را به دست گرفت و کمی آن را تکان داد:

- مثلا؟

- اسمم که علیرضا...

آلاله مستقیم و منتظر نگاهش کرد که تک خنده ای زد و گفت:

- ما داریم از عکس عمل می کنیم. یه مدت با هم کل کل کردیم. کافه رفتیم. حتی بیمارستان و مهمونی. تازه داریم به هم معرفی می شیم.

آلاله اخم کرد:

- فعلا که جز اسمت چیز دیگه ای نگفتی.

- فامیلم خانی...علیرضا خانی...

فامیل خانی برای یک لحظه در ذهن آلاله آمد و رفت. شنیده بودش ولی یادش نمی آمد کجا. علیرضا ادامه داد:

- شیمی خوندم ولی مدرک رو گذاشتم لب کوزه...سال هاست...سی و چهار سالمه...

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 93 others

15:33

آلاله ابرو بالا داد:

- واقعا؟

علیرضا نیشخند زد:

- می دونم بهم نمی خوره.

- فکر می کردم بالای سی و پنج باشی.

یک ابروی علیرضا بالا رفت:

- خوبه. دوست دارم پخته تر به نظر بیام.

آلاله لبخندی یک وری زد این بشر از رو نمی رفت:

- خوب علیرضا خانی سی و چهار ساله از تهران... اگر مدرکت رو گذاشتی دم کوزه پس چکاره ای دقیقا.

- شغل موروثیمون رو ادامه می دم.

- که چیه؟

- صنایع چرم. کیف، کفش، لباس اکسسوری...

چشم های آلاله برای یک لحظه ریز شد:

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 93 others

15:34

- نمی خوای بگی که برند خانی• مال شماست؟

علیرضا شانه ای بالا انداخت:

- چرا. خودشه.

آلاله تکیه داد و لبخند پهنی زد:

- جز معدود برندهای ایرانیه که ازش خرید می کنم. به نظرم کاراتون فوق العاده است.

علیرضا سرتکان داد:

- وسواس توی طراحی و تولید...یکی از طراحای خوبمون خواهرم بود...

و رویش را از آلاله گرفت و به بیرون دوخت و ساکت شد.

آلاله مردد پرسید:

- بود؟

علیرضا دوباره ماشین را روشن کرد و راه انداخت و آه کشید:

• نام این برند ساخته تخیل نویسنده است.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 93 others

15:34

- آره بود. یه مدته دیگه کار نمی کنه.

آلاله اخم کرد:

- همون خواهرت که توی رستوران دیدمش؟

علیرضا سرتکان داد:

- من کلا یه خواهر دارم. اینم یه نکته دیگه.

آلاله چهره اش را خوب یادش بود. چهره غمگینش را. و چهره پر از سکوت علیرضا فهمید که دوست ندارد درباره خواهرش حرف بزند.

- خوب این دوستات...امم...چرم بازن؟ برای همین باهاشون آشنا شدی؟

علیرضا تک خنده ای زد و گفت:

- کی؟ اینا؟ قاسم می ره جمعه بازار لباسای چینی می خره. بیاد چرم بخره.

آلاله خنده اش گرفت:

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 93 others

15:34

- پس چی؟ از کجا پیداشون کردی این آدمای عجیب و غریب رو؟

علیرضا یک لحظه به او نگاه کرد و بعد دوباره رویش را برگرداند. نفسی گرفت و گفت:

- انجمن معتادان گمنام.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 93 others

Saving screenshot...

آلاله عادت کرده بود که احساساتش را کنترل کند. عادت کرده بود هیجانات ناگهانی از خودش نشان ندهد. برای همین اول سکوت کرد. وقتی سکوتش طولانی شد علیرضا بود که تک خنده ای زد و برای اولین بار در مدتی که او را می شناخت با صدایی زهر دار گفت:

- چیزی نمی پرسی؟

آلاله برگشت و نگاهش کرد. چیزی از چشم های علیرضا زبانه می کشید. آلاله دوباره رویش را به جلو برگرداند و گفت:

- خودت اگر نمی خواستی توضیحی بدی این حرف رو نمی زدی.

لب علیرضا به یک سمت کش آمد:

- کشته این مرامتم.

و نفس کلافه اش را بیرون داد. آلاله لبخند کمرنگی زد:

- خب بگو!

علیرضا بدون اینکه به او نگاه کند ژست آشنای پشت فرمانش را گرفت. آرنجش را روی لبه شیشه گذاشته و فرمان را سست و بی حال تنها با چند انگشت هدایت کرد و گفت:

- تنها آدمی که تو زندگیش قصه تلخ داره تو نیستی.

Copied to clipboard

Liked by mahsa hoseini mehrsa_a n i t a l and

Saving screenshot...

دست دیگرش روی ران پایش ضرب گرفته بود. آلاله حرکات او را می پایید:

- همه بالاخره یه قصه دارن. تا تلخی رو چی معنی کنی.

علیرضا لبخند کمرنگی زد:

- یا تو چه سنی باشی.

دستش را بالا آورد و پشت گردنش سر داد و وقتی دوباره دستش جای اولش برگشت گفت:

- مثلا وقتی مجبور شدم شیمی رو ول کنم و برم کمک بابا تا یه مدت فکر می کردم دنیا سروته شده. یه حسی مثل آدمی که سرطان داره و فک می کنه قراره بمیره.

آلاله یک لحظه با تعجب او را نگاه کرد:

- چه تشبیهی. ولی خوب کسی که خودش توی اون موقعیت نبوده نمی تونه از همچین تشبیهی استفاده کنه.

علیرضا از گوشه چشم نگاهش کرد بدون جواب به حرف او ادامه داد:

- حس بدی بود. اینکه هیچ امیدی به خوب شدن اوضاع نداشته باشی

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa_a.n.i.t.a.l and

15:34

- چی شد که از این حس تلخ در اومدی؟

علیرضا خنده آرامی کرد:

- بزرگ شدم. دو سال بعدش دیگه اینقدر دغدغه هام عوض شده بود که دیگه به این فکر نمی کردم که قراره جهان شیمی رو متحول کنم.

- هیچی سخت تر از این نیست که بخوای خانواده ات رو مجاب کنی که بری دنبال آرزوهای خودت.

و ساکت شد و به رو به رو خیره شد. و بعد از یک مکث علیرضا را از فکر درآورد:

- الان تلخی برات چه معنی میده؟

- الان؟

- آره.

- اینکه هیچ کاری برای کسایی که دوستشون داری از دستت برنیاد.

و او هم ساکت شد. آلاله چند بار برگشت و به نیم رخ او نگاه کرد که با آرامش و بدون عجله رانندگی می کرد.

Liked by mahsa hoseini mehrsa_a_n_i_t_a and

15:34

- اونی که توی اون انجمن عضو بود....

علیرضا حرفش را قطع کرد:

- من نبودم...

آه دردناکی کشید:

- خواهرم...

و اخمش در هم رفت. آلاله حس کرد چیزی روی قفسه سینه اش سنگینی کرد. حس علیرضا را می فهمید. درد رفتن آذین بعد از این همه وقت هنوز روی شانه هایش سنگینی می کرد. آرام و غصه دار لب زد:

- متاسفم.

- عاشق شد. اونم مردکم ادعا می کرد عاشقشه.

و پوزخند زد:

- دنیا رو با هم گشتن. از همه گوشه وکنار این شهر و این کشور برای خودشون خاطره ساختن...جوری که هر جا پا می ذاریم یه خاطره ازش داره و بعد...

Liked by mahsa hoseini mehrsa_a.n.i.t.a and

15:34

آلاله با همان چهره گرفته به علیرضا نگاه کرد که اخمش توی هم رفته بود و دستش روی پایش مشت شده بود.

- آسا....بچه دار نمیشه...بچه ای که مال خودش باشه...

نفس آلاله مثل آه بیرون پرید. علیرضا نگاهش کرد. غم از چهره اش می بارید. آلاله وقتی نگاه علیرضا را متوجه خودش دید سرش را به سمت بیرون چرخاند:

- گاهی فکر می کنم کاش اصلا به دنیا نیامده بودم...اینقدر که دنیا جای مسخره ایه.

علیرضا لبخند تلخی زد. می دانست که او هم دارد به خواهرش فکر می کند. مشت دستش باز شد و روی دست آلاله نشست که کیفش را توی مشت می فشرد:

- ولی خوب شد که به دنیا اومدی.

آلاله به سمت او چرخید. علیرضا لبخند می زد و آلاله حس می کرد چقدر خوب است که علیرضا هست. دیگر نمی خواست که به دنیا نیاید.

- منم خوشحالم که به دنیا اومدم.

Copied to clipboard

Liked by mahsa hoseini mehrsa_a n i t a and

Saving screenshot...

و کمی سرش را کج کرد. علیرضا خندید و دستش را رها کرد و دوباره روی پایش گذاشت:

- اگر قرار بود زندگی رو بخاطر این غصه ها کنار بذاریم دنیا از آدم خالی میشه.

- از آسا بگو. اون شب دیدمش. غمگین بود. زیاد.

- بعد از جدایی یه دوره افسردگی شدید داشت. شوهرش شیش ماه بعد از جدایی شون زن گرفت. بچه اش الان سه سالشه. آسا وقتی فهمید داغون شد. نمی دونم کی و کجا از دستمون در رفت که به خودمون اومدیم و دیدم خودش رو تباه کرده. خدا رو شکر زود فهمیدم.

- پس چرا خودش توی این گروه نیست؟

- اوایل بخاطر آسا می اومدم که جا نزنه. هر بار همراهش بودم. حرفاشون رفتارشون خیلی خوب بود. یه جوری به زندگی نگاه می کردن که هیچ کس دیگه ای نگاه نمی کنه. آسا هم میاد. گاهی هست گاهی نیست.

- از اول دور هم جمع می شدین فیلم می دیدن؟

علیرضا خندید:

Copied to clipboard

Liked by mahsa hoseini mehrsa_a_n_i_t_a and

Saving screenshot...

- نه بابا.

- پس چی؟ مثل فیلم های هالیوودی.

بعد دستش را بالا برد و گفت:

- سلام من آلاله ام یه معتاد...سلاااام آلاله؟

علیرضا بلند خندید. آلاله هم آرام همراهی اش کرد.

- نه اصلا لازم نیست اسم و رسمت رو بگی. می آی و چیز خاصی از موقعیت زندگی اونای دیگه نمی دونی. نمی دونم چی شد. که این گروه ذره ذره درست شد. اول با قاسم آشنا شدم. اون معتاد بوده به هروئین. الان پنج ساله که به قول خودشون پاکه. این خونه ای که دیدی مال قاسمه. خانواده اش توی سقوط هواپیما مردن ده سال پیش. عید خانواده اش رو راضی کرده بدون اون برن مسافرت چون خودش کنکور داشته می خواسته بخونه.

دست آلاله روی سینه اش نشست. باورش نمی شد. به آن چهره شاد و شیطان نمی خورد که چنین غمی پشت چهره اش پنهان باشد.

- زندگیش تباه شد تو عذاب وجدان اینکه اون باعث مرگ خانواده اش شده.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa_a.n.i.t.a.l and

Saving screenshot...

آلاله لب گزید. دلش نمی خواست دیگر بشنود. نفسش را بیرون داد:

- علیرضا...

علیرضا برگشت و به چهره رنگ پریده او نگاه کرد. نگران شد:

- آلاله چی شد؟

آلاله چشم هایش را به هم فشرد:

- میشه...

علیرضا فهمید چه شده است:

- قاسم الان خوبه. وقتی ترک کرد دوباره کنکور داده. الان با بیست و هشت سال سن هم دانشجوئه هم کار می کنه. یکی از پایه های ثابت انجمنم هست. تا حالا ده نفر و خودش آروده و باعث شده ترک کنن. کامبیز و زهره دوتاشونن.

آلاله سعی کرد لبخند بزند. علیرضا ادامه داد:

- خودشو پیدا کرده. توی گذشته درجا نزده.

آلاله سرتکان داد و دوباره نفس گرفت:

- علیرضا...

Copied to clipboard

Liked by mahsa hoseini mehrsa_a n i t a and

Saving screenshot...

علیرضا نگاهش کرد. آلاله نگاهش را دوست داشت. نگاهش نوازش داشت وقتی به او نگاه می کرد:

- جانم پرنسس.

لب آلاله به لبخندی کمرنگی باز شد. او که از قاسم بدتر نبود بود؟ تازه او علیرضا را هم داشت. کیفش را توی دستش فشرد و گفت:

- منم می خوام خودمو پیدا کنم.

و ترسان و مردد به او نگاه کرد:

- به نظرت می تونم؟

علیرضا با چشمانی براق نگاهش کرد:

- تو قبلا شروع کردی. وگرنه من اینجا چکار می کردم؟

و یک ابرویش را بالا داد و گفت:

- البته خوشتیپی من تاثیر اصلی ماجرا بوده. و خوب توام یه خورده سعی کردی.

آلاله آرام خندید:

- خوشیفته!

علیرضا با غرور سر تکان داد:

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa_a.n.i.t.a.l and

15:35

- این لقب رو با جان و دل می پذیریم پرنسس.

آلاله بلندتر خندید. بلندتر از چیزی که توی این سالها خندیده بود. علیرضا جادوی زندگی اش شده بود. بوسه هایش، آغوشش، خنده هایش.

**

کاوه عکس ها را بالا و پایین کرد و گفت:

- باید یه متخصص ببینه من نمی تونم نظر قطعی بدم.

و عکس را بالا تر برد و توی نور گرفت و با دقت بیشتری به آن نگاه کرد:

- باید اوضاع صورتش خیلی ناجور باشه.

آلاله متعجب گفت:

- چرا؟

کاوه انگشتش را به جایی رو عکس اشاره کرد و گفت:

- اگر درست متوجه شده باشم درست کنار حفره چشمش یه شکستگی داره.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and

15:35

آلاله بلند شد و به سمت او رفت و به عکس نگاه کرد. ولی چیزی نفهمید. کاوه عکس را پایین آورد و گفت:

- ولی اینا همش حدس منه باید بریم پیش متخصص.

آلاله نگران گفت:

- الان میشه؟

کاوه به ساعتش نگاه کرد:

- فکر کنم الان توی بیمارستان باشه. اگر توی اتاق عمل نباشه شاید بشه یه کاری کرد.

آلاله لبخند زد:

- ممنون.

کاوه به او چند لحظه نگاه کرد:

- حس می کنم یه تغییری کردی. ولی نمی دونم چیه.

آلاله متعجب به او نگاه کرد و دستی به شالش زد:

- تغییر کردم؟

کاوه مستقیم به او نگاه کرد و بعد از یک مکث انگشتش را بالا آورد و به پیشانی او اشاره کرد:

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and 75 others

15:35

- آره تفاوت اینجاست.

آلاله دستش را بالا برد و به پیشانی اش زد:

- چی اینجاست؟

کاوه که کمی به سمت او خم شده بود راست ایستاد:

- بهتره بگی چی اینجا نیست.

آلاله سوالی به او نگاه کرد. کاوه عکس را توی پاکت برگرداند و گفت:

- اولین باره که می بینمت و اون اخم روی پیشونیت نیست.

و لبخند تلخی به او زد:

- دلیلش می تونه من باشم؟

آلاله نگاهش را از او دزدید. نمی توانست به او بگوید که دلیلش بوسه های جادویی ست که چند شب پیش نسیبش شده است. دست هایی که دست او را گرفته بود از تاریکی بیرون کشیده بود.

- من نیستم.

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and 75 others

15:35

کاوه این را گفت و کتش را برداشت و لبخندی به او زد که آلاله حس کرد انگار شوالیه ای باختش را پذیرفته و شمشیرش را انداخته باشد.

- بریم تا دکتر نرفته.

و خودش به سمت در راه افتاد. آلاله با کمی مکث دنبالش رفت و صدایش زد:

- کاوه!

کاوه برگشت و نگاهش کرد. آلاله لب تر کرد:

- تو دوست خوبی بودی...ما می تونیم..

کاوه وسط حرفش پرید:

- نه آلاله نمی تونیم. من نمی تونم.

آلاله غمگین عقب نشست:

- چرا؟

- برای اینکه من از اولم نمی خواستم دوست تو باشم. می فهمی؟

آلاله گیج نگاهش کرد:

- از اول؟

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and 75 others

Saving screenshot...

کاوه نگاهش را دزدید:

- بهتره بریم.

آلاله متفکر به او که به سمت ماشین میرفت نگاه کرد:

- از اول؟

و دوباره اخمش توی هم رفت. تا زمانی که با هم بروند بیمارستانی که مد نظر کاوه بود و دکتر را با سختی پیدا کنند و پرونده آرمان را نشانش بدهند، عبارت «از اول» مدام توی گوشش زنگ خورد. و آلاله هر چه فکر می کرد اول آشنایی آنها شمال و ویلایش بود و توپی که بی اجازه وارد حریمش شده بود.

در نهایت حرف های دکتر حق پرست باعث شد که آن عبارت مزاحم از ذهنش بیرون برود.

- شکستگی استخوان گونه. آسیب به چشم هم زده. باید جراحی بشه. اینجا رو نگاه کنین. استخون گونه توی این قسمت خرد شده. هرچند کوچیکه ولی همین باعث آسیب به چشم شده.

آلاله ناباور به حرف های دکتر حق پرست گوش می داد. هر چه فکر می کرد ضربه اش اینقدر محکم نبوده که چنین بلایی سر آرمان بیاورد. لب هایش را تر کرد و گفت:

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and 75 others

Saving screenshot...

- ولی ضربه خیلی محکم نبوده.

- احتمال جسم باریک بوده که فقط به همین نقطه آسیب زده.

آلاله اخم کرد. نه، آن سنگ پت و پهن جای باریک و تیزی نداشت. حسابی گیج شده بود. دکتر حق پرست عکس را پایین آورد و گفت:

- خود بیمار کجاست؟

- هنوز بستری نشده.

دکتر حق پرست با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- بستری نشده؟ با این آسیب درد رو چطور تحمل می کنه؟

آلاله گیج تر از قبل گفت:

- درد؟

- بله خانم. الان باید این ناحیه صورت کاملا کبود و دردناک باشه. با توجه به آسیبی که به چشم وارد شده.

کاوه که دست به سینه عقب ایستاده بود به آلاله که سردرگم نشان می داد گفت:

- این عکسا مال کیه؟ خودت بیمار رو دیدی؟

آلاله به او نگاه کرد:

Copied to clipboard

Liked by mansa.noseini.menrsa, a.n.i.t.a.l and 75 others

Saving screenshot...

- بله؟ می شناسمش. الان دو سه هفته است درگیر این ماجراست. ضربه خورده به بغل سرش. اول خوب بود. بعد چشمش شروع کرد به سیاهی رفتن و بعدم کم کم دیدش دچار مشکل شد.

دکتر حق پرست اخم کرد و دوباره عکس را بالا برد و به آن نگاه کرد:

- سه هفته؟ امکان نداره خانم. عصر حجر که نیست عکس داره به وضوح آسیب رو نشون میده. علائمش هم واضحه دو بینی درد و کبودی.

آلاله به مغزش فشار آورد. توی اولین عکسی که از آرمان گرفته بودند دکتر هیچ شکستگی را تشخیص نداده بود.

- ولی توی عکس چیزی نبود قبلا. خود دکتر به من گفت. خبری از کبودی نبود.

دکتر حق شناس عینکش را برداشت و روی میز انداخت و کمی عصبی گفت:

- امکان نداره خانم. یا شما عکس رو اشتباه آوردین یا بیمار رو اشتباه گرفتین.... این خانم باید هر چه سریعتر عمل بشه...

آلاله بهت زده تکرار کرد:

Copied to clipboard

Liked by mansa.noseini.menrsa, a.n.i.t.a.l and 75 others

Saving screenshot...

- خانم؟

کاوه قدمی جلو گذاشت و به دکتر حق پرست که دیگر کم کم داشت حوصله اش سر می رفت گفت:

- ممنون دکتر. من خودم پیگیری می کنم. خیلی ممنون که وقتتون رو دادین به ما.

- خواهش می کنم. سلام به پدر برسون. برای خودت فکری کردی؟

کاوه تند تند مدارک را جمع کرد:

- هنوز نه.

و بازوی آلاله را گرفت:

- بازم ممنون.

آلاله ولی بازویش را از دست او درآورد و گفت:

- شما گفتین خانم؟ بیمار من مرده.

دکتر حق پرست سری تکان داد و گفت:

- معلوم شد. عکس هارو اشتباه بهتون دادن. گفتم که. عکس جمجمه به اندازه کافی واضح هست که متعلق به یک زنه.

Copied to clipboard

Liked by mansa.noseini.menrsa, a.n.i.t.a.l and 75 others

15:35

آلاله عصبی و متفکر پوشه مدارک را از دست کاوه گرفت. چشم هایش را روی هم فشرد و گفت:

- ببخشید دکتر اگر شکستگی نباشه چی؟ بازم کبودی هست؟

- ضربه به ناحیه صورت در اغلب مواقع باعث کبودی میشه. البته بعضی شکستگی ها خود به خود خوب می شن و احتیاج به درمان ندارن. فقط گاهی ممکنه از نظر زیبایی برای بیمار مشکل ایجاد کنن. ولی این شکستگی از نوعی هست که نیاز به جراحی داره. ممکنه خرده های استخون به چشم آسیب جدی زده باشن.

آلاله نفسی گرفت و به خودش مسلط شد:

- خیلی ممنون. من عذرخواهی می کنم که وقتتون رو گرفتم. با این اشتباهی هم که به وجود اومده دیگه بیشتر شرمنده شدم.

دکتر حق پرست بالاخره لبخند زد:

- خواهش میکنم. با اینکه کاوه خان شاگرد خلفی از آب درنیامد ولی دلیل نمیشه ما فراموشش کنیم.

کاوه کلافه لبخندی زد و و به آلاله گفت:

- بریم آلاله جان.

Liked by mahsa_hosseini_mehrsa_a_n_i_t_a and

آلاله باز هم از دکتر عذرخواهی کرد و همراه کاوه که حسابی کلافه بود به سمت خروجی بیمارستان رفت. موقع عبور از جلوی استیشن پرستاری. صدای یکی از پرستارها را به وضوح شنید:

- این دکتر نگارین نبود؟

- خودشه...همون که مطبش رو...

و دیگر عبور کرده بودند و آلاله نتوانست بقیه حرفشان را بشنود. به کاوه نگاه کرد که سرخ شده بود و معلوم بود که خودش را کنترل می کند. اینجا خبرهایی بود که او نمی دانست و البته الان وقتش نبود که بپرسد. وقتی بالاخره از بیمارستان بیرون رفتند کاوه ایستاد و نفسی گرفت و گفت:

- مطمئن شو عکسای خود بیمار رو بگیری بعد بیار بده من نشون بدم به دکتر...

آلاله متفکر به او نگاه کرد که عصبی و کلافه بود و با نگرانی به اطرافش نگاه می کرد.

- ممنون اگر لازم شد خودم میارم نشون میدم.

و سعی کرد لبخند بزند. که زیاد هم موفق نبود:

- ممنون که وقت گذاشتی...دیگه مزاحمت نمی شم.

15:36

کاوه نگاه پریشانش را به او داد و گفت:

- آلاله...

آلاله به او نگاه کرد و کاوه چند بار پلک زد و گفت:

- معذرت می خوام.

آلاله با تعجب به او نگاه کرد:

- برای چی؟

کاوه سرتکان داد و نگاهش را به انتهای خیابان داد:

- برای هر چیزی...توی گذشته و حال و....آینده.

و دوباره به او نگاه کرد و لبخند تلخی زد:

- کاش از راه بهتری با هم آشنا شده بودیم.

آلاله گیج شده بود. کاوه دست هایش را توی جیبش کرد و گفت:

- من دیگه می رم. خداحافظ.

جوری گفت خداحافظ که آلاله حس کرد دیگر او را نخواهد دید.

- کاوه!

کاوه برگشت و به او نگاه کرد.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and

15:36

- بیا دوست بمونیم.

کاوه سرتکان داد:

- خداحافظ آلاله.

و چرخید و قدم زنان دور شد. چیزی ته دل آلاله را چنگ زد. کاوه دوست خوبی بود. می توانست بعدها او را قانع کند که با هم دوست بمانند.

برگشت و غمگین به سمت ماشینش رفت. او مشکلی داشت که نمی توانست دوستانش را نگه دارد. وگرنه چرا بقیه اینقدر تنها نبودند. پاکت مدارک پزشکی را روی صندلی کناری انداخت و گوشی اش را برداشت. ماجرای این آرمان هم بو دار بود. لبش را گزید و بعد از مختصر فکر کردنی شماره آرمان را گرفت:

- سلام خانم نواب.

- سلام...خوبین؟

- بهترم.

- درد نداری؟

- نه مشکلی ندارم. جز همون تاری دید و اینا.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and

15:36

آلاله هومی کرد و گفت:

- من الان پیش دکتر بودم.

- خب؟ تائید کرد درسته؟

آلاله شش دانگ حواسش را جمع کرد:

- بله گفت بیمار باید عمل بشه اونم اورژانسی.

- خدا رو شکر به حرف من رسیدین.

- بله. گفت شکستگی خطرناکیه.

- بله دکتر خودمم همین رو گفت. گفت گرچه شکستگی کوچیکه ولی به چشم آسیب زده.

آلاله لب هایش را به هم فشرد. هیچ اشتباهی در کار نبود. آرمان درباره همان عکسی حرف می زد که دکتر حق پرست صحبت کرده بود.

لبش را گاز گرفت تا حرفی نزند. هنوز تا ثابت شدن ماجرا مانده بود. مجبور بود پای رحیمی را هم به ماجرا باز کند. او آدم شناس بهتری بود.

- بسیار خوب من شما رو فردا توی بیمارستان می بینم.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and

15:36

- توی بیمارستان؟

- بله. دکتر گفت باید سریعتر بستری بشین.

- خانم نواب گفتم که لازم نیست شما به دردسر بیافتین. من شکایتی ندارم از شما. خودم می تونم...

- خیر مسئولیت این کار به عهده منه...خودم همه چیز رو بررسی می کنم.

پشت تلفن مکث شد و بعد صدای عصبی آرمان را شنید:

- هر جور راحتین. من برم ایلیا داره گریه می کنه.

تماس را که قطع کرد فوری شماره رحیمی را گرفت:

- سلام سرکار خانم درختدمتم.

چقدر از این لحن چاپلوسانه رحیمی بدش می آمد. هر چه مرحوم رحیمی بزرگ را دوست داشت از پسرش متنفر بود. با آن نگاه ها و لحنی که همیشه آلاله حس می کرد مرموز و توطئه آمیز به نظر می رسد. ولی پدرش به او می خندید.

- درباره این پسره آرمان فکر کنم حق با شماست. یه جای کارش می لنگه.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and

15:36

- با شما تماس گرفته بابت پول؟

- مستقیم که نه. ولی یه کارایی کرده که ...

- سرکار خانم به شما گفتم به هیچ وجه با ایشون تماس نداشته باشین. الان هم بسپاریدش به من.

آلاله برگشت و به مدارک روی صندلی کناری نگاه کرد. شاید بهتر همین بود که رحیمی می گفت. بهتر بود پایش را از ماجرا بیرون می کشید.

- بسیار خب. من دیگه باهاش تماس نمی گیرم.

- کار صحیحی می کنین.

- با اجازه شما.

و تماس را قطع کرد و به آرمان پیام داد:

- مدارک پزشکی تون رو کجا بیارم تحویل بدم؟

و جوابش آمد:

- بیارین به این آدرس.

و آدرس را برایش فرستاده بود. ماشین را راه انداخت و تا آنجا تمام چیزهایی که اتفاق افتاده بود را کنار هم چید. ولی با این وجود ته ته

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and

Saving screenshot...

دلش می گفت شاید یک درصد آرمان دروغ نگفته باشد. دلش می خواست این قسمت ماجرا را بارو کند ولی کفه شواهد به سمت دیگری سنگین بود.

کافی شاپی که آرمان آدرس داده بود خیلی کوچک بود و خالی از مشتری. وقتی وارد شد کسی پشت پیشخوان نبود. در چوبی کوچکی پشت آن باز بود و صدای حرف زدن کسی از آنجا شنیده می شد. آلاله صدای آرمان را شناخت که انگار با کسی حرف می زد. عصبی و تند. حرف هایش نامفهوم بود. آلاله به سمت پیشخوان رفت و توی اتاق کوچک پشت آن را نگاه کرد. آرمان سرخ شده و بی قرار چپ و راست می رفت. پیشبند سفیدی بسته بود و انگار مسئول سفارشات بود. حالا آلاله به وضو ح صدای او را می شنید:

- اینقدر قرار قرار نکن. من امشب یه جایی رو پیدا نکنم باید توی خیابون بخوام.....همینی که هست....پول منو می دی یا من...

و با چرخیدنش آلاله را دید و اخمش بیشتر شد:

- من الان مشتری دارم...همین که گفتم...خودت که می دونی کله خرتر از این حرفام.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and

Saving screenshot...

و تماس را قطع کرد و به سمت آلاله رفت که او هم اخم کرده نگاهش می کرد. دستی به صورتش کشید و گفت:

- ببخشید.

آلاله جستجوگر نگاهش کرد و پاکت مدارک را روی پیشخوان گذاشت و به چشم مثلا آسیب دیده اش که چیزی رویش نبود نگاه کرد:

- خواهش می کنم. چشمتون بهتره؟

آرمان یک لحظه نگاهش کرد و بعد پاک مدارک را از روی پیشخوان برداشت و گفت:

- نه ولی مجبورم یه فکری بکنم برای زندگیم. بچه خرج داره.

و پاکت را جایی زیر پیشخوان پرت کرد. آلاله سرتکان داد و چند لحظه مستقیم به او نگاه کرد:

- بله زندگی خرج داره...وکلیم باهاتون هماهنگ می کنه بابت بیمارستان.

برق خشم را در نگاه آرمان دید. پوزخندش را جمع کرد و به سمت در کافی شاپ رفت که صدای آرمان را شنید:

- فک نکن خیلی زنگ

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and

15:36

ولی آلاله بدون حرف خارج شده بود. قبل از بسته شدن در صدای شکسته شدن چیزی را شنید. چشم هایش را روی هم فشرد و قدم تند کرد. دور برش اتفاقاتی داشت می افتاد که او نمی فهمید. پشت فرمان که نشست شماره علیرضا روی گوشی اش افتاد. نفسش انگار آرام شد. کسی بود که به او تکیه کند. کسی که به او اعتماد کند و کمک بخواهد. لبخند زد و تماس را برقرار کرد. علیرضا همیشه وقتی لازمش داشت بود.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and

21:06

دست هایش می لرزید ولی سعی کرد با یک نفس عمیق خودش را کنترل کند:

- سلام

- سلام پرنسس خوبی؟

- خوبم ممنون تو خوبی؟

لعنت به این صدای لرزان. اتفاقی نیافتاده بود. پس این لرزش صدا برای چه بود. حس کرد صدای علیرضا هم تغییر کرد:

- کجایی؟

لب گزید و گوشی را از گوشش دور کرد و دوباره نفس گرفت:

- بیرونم...یه کاری داشتم.

- خوب دقیقا بهم بگو کجای بیرون و چکار؟

- باید یه نفرو می دیدم. زیاد مهم نیست.

- خیلی ام مهمه. کی بوده که اینجوری تو رو به هم ریخته؟

و صدایش حرصی شد:

- باز مهرداد سر و کله اش پیدا شده؟

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and 35 others

Saving screenshot...

چرا در برابر علیرضا این طور دست و پایش را گم می کرد؟ چرا حس می کرد باید به او جواب بدهد. اخم کرد. این دیگر کدام آلاله بود. دخترک بی دست و پای ترسو.

- نه مهرداد کجا بود.

و نگاهش کشیده شد سمت در کافی شاپ که آرمان گوشی به دست از آن بیرون آمد و همانطور که قفل در را می زد با عصبانیت چیزی پشت گوشی می گفت. آلاله یک لحظه رشته کلام از دستش در رفت. آرمان چرخیده بود و او را با اخم نگاه می کرد. ناخواسته درها را قفل کرد.

- آلاله؟ آلاله کجایی؟ بگو کجایی بیام. صدامو می شنوی.

وقتی آرمان گوشی اش را پایین آورد و اولین قدم را به سمت او برداشت. آلاله گوشی را رها کرد و ماشین را روشن کرد. قبل از اینکه آرمان به ماشین برسد پایش را روی گاز گذاشته و حرکت کرده بود. توی آینه او را دید که لگدی توی هوا پراند و همانجا ایستاد و به دور شدن او نگاه کرد.

نفس هایش تند شده بود و گردنش عرق کرده بود. چطور بدون ترس این مدت با آرمان این طرف و آن طرف رفته بود. چهره

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and 35 others

21:07

امروزش با آنچه این مدت از او دیده بود زمین تا آسمان فرق داشت. صدای زنگ گوشی اش باعث شد از جا بپرد. ای وای که علیرضای پشت خط را فراموش کرده بود. تند گوشی را برداشت و ماشین را به کنار هدایت کرد. توی آینه را پایید که نکند آرمان پشت سرش آمده باشد و بعد تماس را برقرار کرد:

- الو!

صدای داد علیرضا گوشش را پر کرد:

- همین الان می گی کجایی تا من بیام اونجا.

لرزش صدایش هنوز سرجایش بود و این داد او برایش تازگی داشت. هیچ وقت کسی اینطور سرش داد نزده بود. اصلا یادش نمی آمد کی وکجا کسی به خودش جرات داده باشد که اینطور او را توبیخ کند. ولی اینقدر که جا خورده بود فقط توانست نام علیرضا را صدا بزند. انگار از خشم علیرضا به خودش پناه برده باشد:

- علیرضا...

انگار صدای لرزانش کار خودش را کرد. شدت صدای علیرضا کم شد و این بار با جدیت گفت:

- آلاله بگو کجایی؟ جوابش یک کلمه است.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and

21:07

آلاله نگاهی به اطراف انداخت و درحالی که با دست لرزانش پیشانی اش را گرفته بود چشم هایش را بست و گفت:

- من پشت فرمون توی خیابونم.

پشت تلفن مکث شد:

- تنهایی؟

چشم های آلاله باز شد:

- چی؟

- گفتم تنهایی؟

- آره...آره...تنهام.

- می خوام ببینمت.

جمله اش دستوری بود و کاملا جدی. ولی خوب آلاله هر چقدر هم که مستاصل و درمانده آلاله بود. و مهم تر از همه اینکه الان اصلا نمی خواست علیرضا را ببیند نه در این وضعیت و با این شرایط.

- الان نمی شه!

علیرضا با تاکید بیشتر و شمرده شمرده گفت:

- آلاله....من....باید....الان...همین الان...ببینمت. فهمیدی؟

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and

Saving screenshot...

آلاله باز مقاومت کرد:

- نه...

- باشه من می رم خونه اتون منتظر می مونم تا تو برگردی.

آلاله لب گزید. به هیچ وجه نمی خواست فعلا پدرش بویی از این ماجرا ببرد. چون کافی بود بفهمد که علیرضایی هست و اینقدر برای خودش رویا پردازی می کرد که شاید دیگر نمی توانست جلوی رویاهایش را بگیرد. در حالی که هنوز خودش از کاری که می کرد مطمئن نبود. و تا مطمئن نمی شد حرفی به پدرش نمی زد. مجبور شد دوباره او را صدا بزند:

- علیرضا...

- آلاله گوش کن به حرف من. باید ببینمت. بگو الان کجایی من بیام؟

آلاله نگاهش را به اطراف گرداند. علیرضا الان باید سرکار می بود. نمی توانست او را از کار و زندگی اش بیاندازد. به خودش فشار آورد و بالاخره جمله اش با نفس تندی بیرون پرید:

- من می آم.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and

Saving screenshot...

پشت گوشی دوباره مکث شد و بعد علیرضا این بار با لحنی که دیگر کاملا آرام شده بود گفت:

- شعبه مرکزی ما رو بلدی؟

- بلدم.

- بیا اونجا رسیدی زنگ بزن من خودم بیام پایین.

- باشه.

و با احتیاط پرسید:

- می تونی رانندگی کنی؟

آلاله شالش را مرتب کرد:

- آره...می تونم.

- مطمئنی؟

آلاله چشم هایش را روی هم فشرد:

- می تونم.

- منتظرتم.

- باشه.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and

Saving screenshot...

و تماس را قطع کرد و دوباره نفسی گرفت و بالاخره راه افتاد. با ترافیک دم ظهر تا برسد به شعبه مرکزی چرم خانی یک ساعتی طول کشید. به سختی جای پارک پیدا کرد و به سمت فروشگاه چند طبقه ای رفت که شعبه مرکزی چرم خانی در آن قرار داشت.

قبلا هم از اینجا خرید کرده بود. شاید خیلی قبل تر علیرضا را دیده بود و یادش نمی آمد. روی پله برقی که ایستاد شماره علیرضا را گرفت. فروشگاه در طبقه دوم ساختمان تجاری بود.

- سلام پرنسس رسیدی؟

- آره. دارم می آم. الان درست رو پله برقی در نزدیک پارکینگم.

- اومدم.

و تماس را قطع کرد و با گام هایی آرام به سمت فروشگاه بزرگی رفت که درست در طرف مقابل پله برقی قرار داشت. از همانجا هم می توانست پالتو های براق چرمی را توی ویترین بزرگ و سرتاسری اش ببیند. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد یک پالتوی قرمز رنگ بلند بود که روی تن یکی از مانکن ها خودنمایی می کرد. با آن کیف قهوه ای شانه ای و بوت های ستش چشم نواز بود.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and

21:07

خروج علیرضا از در اصلی باعث شد نگاهش را از پالتوی قرمز رنگ بگیرد. علیرضا لبخند به لب به سمتش آمد. آلاله هم سعی کرد لبخند بزند. حالش بهتر شده بود. گرچه هنوز کمی رنگ پریده بود.

- سلام.

علیرضا با موشکافی نگاهش کرد:

- سلام خوبی؟

آلاله سرتکان داد و نگاهش را از علیرضا دزدید و داد به پالتوی قرمز رنگ:

- من از اینجا خرید کردم قبلا. داشتم فکر می کردم شاید قبل از اینم اینجا دیده باشمت.

دست علیرضا که روی بازویش نشست باعث شد نگاهش را برگرداند.

- خوب نیستی آلاله.

و دستش را برداشت و روی کمر او گذاشت و به سمت در ورودی هدایتش کرد:

- بیا بریم داخل.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and

21:07

- مزاحم کارت نباشم.

- بیا تو خانم دکتر.

آلاله لبخند کمرنگی زد و همراه علیرضا وارد شد. ویترین های داخل با نور پردازی زیبا پر بود از کیف و کفش و لباس های چرمی. بوی خاص چرم را می توانست به وضوح حس کند. آرام بود. و حالا دیگر خوب بود. علیرضا او را به سمت اتاقش راهنمایی کرد و گفت:

- بشین راحت باشن.

و خودش به سمت در رفت:

- من الان می ام.

- راحت باش. اگر کار داری من زیاد نمی مونم.

- فعلا تشریف داشته باشین پرنسس من با شما کار دارم هنوز.

و ابرویی بالا انداخت و از در بیرون رفت. آلاله لبخند زد و روی مبل های راحتی چرمی نشست و به دکور مرکب از چوب و چرم اتاق او نگاه کرد. به پوست گاو دباغی نشده ای که با همان لکه های سفید و سیاه به دیوار اتاق آویخته بود و پوستری از کت واکینگ یک مدل مرد با کیف و کت چرم. از همانجا هم می تواند کلمات ایتالیا، میلان و عدد دوهزار و شانزده را ببیند.

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and

21:07

لبخند زد. فضای کارش را دوست داشت. از میان در باز اتاق می توانست عبور و مرور مشترها و برخی از اجناس را ببیند. چهار فروشنده زن و مرد در قسمت های مختلف مشغول راهنمایی مشتریان بودند. کفش آقایان. کفش زنانه. کیف و اکسسوری ها و کت و پالتوها و سایر پوشاک چرمی.

بی اختیار از جا بلند شد و از در بیرون رفت. کیف دستی مردانه ای را نشان کرد و به سمتش رفت. قهوه ای سوخته اش حسابی کار را شیک و رسمی کرده بود. صدای دختر جوانی باعث شد نگاهش را از کیف بگیرد:

- سلام خوش آمدین.

آلاله لبخند زد:

- ممنون.

- مایل هستین کار رو از نزدیک ببینین؟

- اگر امکانش باشه.

دختر کیف را از قفسه پر از نورش خارج کرد و روی میز کوچک کنار قفسه گذاشت.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and

Saving screenshot...

- این کار از چرم گاوی درجه یک هست. بهترین یراق آلات براش استفاده شده نه رنگشون می ره و نه زدگی دارن. این کار جزء طرح های برگزیده پاییز توی شو ایتالیا مون بوده.

آلاله با دقت کیف را وارسی کرد. قفل ها نرم و راحت باز می شد و به اندازه کافی جا برای مدارک داشت.

- فقط همین یک رنگ رو داره.

- نه. دو رنگ دیگه ام از این طرح موجوده عسلی و مشکی.

قشنگ بود و واقعا دوخت تمیزی داشت. از کارهای چرم ایتالیایی که دیده بود چیزی کم نداشت.

- می تونم عسلیش رو هم ببینم؟

- حتما.

دختر این را گفت و با لبخند کیف را از دست آلاله گرفت و توی قفسه برگرداند و از کمد پایین همان قفسه کیفی با همان طرح ولی رنگ عسلی خارج کرد و به سمت او گرفت:

- خدمت شما.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and

Saving screenshot...

از این رنگ بیشتر خوشش آمد. حتما پدرش از دیدن این کیف خوشحال می شد. آخرین باری که برایش تولد گرفته بود زمانی که بود که آذین هنوز زنده بود.

- اگر لطف کنین من این رو برمی دارم.

- مبارکتون باشه.

و خودش کیف را تا کنار صندوق برای او آورد.

آلاله دست کرد توی کیفش و کارتش را به پسری که پشت صندوق نشسته بود داد:

- قابل شما رو نداره سرکار خانم.

- ممنون.

صندوق دار کارت را کشید و فیش خرید را به همراه کارت به او برگرداند. صدای متعجب و عصبی علیرضا باعث شد پسر پشت صندوق جا بخورد:

- چکار می کنی؟

آلاله برگشت و به او نگاه کرد:

- چی شده علیرضا؟

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and

Saving screenshot...

علیرضا عصبی به پسرک پشت صندوق که نمی دانست چه کار اشتباهی انجام داده است نگاه کرد و گفت:

- خانم مهمون من بودن. ازشون پول گرفتین؟

دختری که آلاله را به سمت صندوق هدایت کرده بود هم رنگش پرید. صندوق دار فوری از روی صندلی پایه بلندش بلند شد و گفت:

- آقای خانی عذر می خوام خانم چیزی نگفتن.

علیرضا لب هایش را به هم فشرد و به دختر بیچاره که در حال سکته بود نگاه کرد که آلاله دلش برای او سوخت. علم غیب که نداشتند بیچاره ها. دستش را روی بازوی او گذاشت:

- علیرضا...اشکال نداره. در هر حال من پولش رو می دادم.

علیرضا نگاه اخم آلودش را از آن دو نفر گرفت و رو به او آرام گفت:

- بریم توی اتاقم. نهار سفارش دادم. تا نیم ساعت دیگه آماده نمیشه. بعد می ریم رستوران طبقه بالا.

و او را با دست به اتاقش هدایت کرد:

- بعدا به حساب اینا می رسم.

- علیرضا نگو اینجوری بنده خداها از کجا باید می دونستن آخه.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and

Saving screenshot...

علیرضا در را بست و گفت:

- اگر چیزی می خواستی چرا به خودم نگفتی...ترسیدی با یه دونه کیف مثلا ورشکست شیم؟

و دلخور روی مبل راحتی دو نفره نشست. آلاله نگاهش کرد که هنوز دلخور بود. کیفی را که برای پدرش خریده بود روی میز گذاشت و به سمت او رفت و کنارش نشست:

- تصمیم نداشتم خرید کنم. چشمم افتاد بهش خوشم اومد برای بابا گرفتم.

علیرضا هنوز دلخور بود. آلاله چند لحظه نگاهش کرد:

- علیرضا...

و حیران ماند چه بگوید. اصلا در این زمینه استعدادی نداشت. تازه زمانی که فکر می کرد طرف مقابل اصلا در چنین شرایطی نباید دلخور شود، اوضاع بدتر هم می شد. وقتی مکث آلاله طولانی شد علیرضا نگاهش را بالا آورد و به او نگاه کرد که داشت سعی می کرد دل او را به طرز ناشیانه ای به دست بیاورد. ناخودآگاه لبخند زد.

- تو فقط همین یه کلمه رو بلدی؟

آلاله سوالی نگاهش کرد:

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and

21:08

- چی؟

که علیرضا دستش را بالا برد و روی لب کاناپه جایی نزدیک شانه های او گذاشت وگفت:

- علیرضا.

آلاله لبخند کمرنگی زد. علیرضا هم:

- نباید نقطه ضعف دستت بدم ولی فقط بگو علیرضا...همین یه کلمه کافیه.

لبخند آلاله پررنگ شد. دلش توی قفسه سینه ریتم گرفت. علیرضا فقط بوسه هایش جادویی نبود. این صدا و نگاهش هم او را جادو می کرد. ولی گاهی درست در همین لحظه چیزی ته دلش مثل ترس می جوشید. اینکه نکند روزی علیرضا این جور کنارش نباشد.

دست علیرضا که روی شانه اش نشست از فکر بیرون آمد:

- خب برام تعریف کن. امروز کجا بودی؟

نه مثل اینکه جای فراری نبود. علیرضا کسی نبود که کوتاه بیاید. لبش را تر کرد و سعی کرد امتحان کند. کمی سرش را چرخاند و به او نگاه کرد:

- اگر بگم علیرضا...سوالت رو پس می گیری؟

Liked by mahsa hoseini mehrsa_a.n.i.t.a and

21:08

چشم های علیرضا قبل از لب هایش خندید. بعد سر تکان داد و آلاله را بیشتر به سمت خودش کشید. حالا شانه آلاله به شانه علیرضا چسبیده بود.

- نه الان فقط باید جواب سوال منو بدی. کجا رفتی کیو دیدی که اونجوری دوباره حالت بد شده بود.

و باز هم او را بیشتر به خودش فشرد. آلاله مجبور شد کامل به او تکیه بدهد. زورش به دست های سنگین و بزرگ او نمی رسید. از روی لباس حرکت نوازش گونه انگشت او را روی بازویش حس می کرد. در این حالت اینقدر ذهنش راحت و آرام شده بود که انگار بزرگترین مشکلات دنیا هم به نظر قابل حل می رسید. برای همین دست هایش را روی پاهایش توی هم قلاب کرد و گفت:

- رفتم دیدن کاوه.

حس کرد که حرکت دست او روی بازویش متوقف شد. ولی ادامه داد:

- یه پرونده پزشکی رو نشونش بدم. قرار بود به یه نفر نشون بده. نظر بده.

صدای علیرضا نگران شد:

Already exists

Liked by mahsa hoseini mehrsa_a.n.i.t.a and

Saving screenshot...

- بابات؟

آلاله سرتکان داد:

- نه. یه نفر دیگه.

- چرا تو بردی پرونده اشو؟

آلاله سعی کرد توی جایش جا به جا شود که علیرضا نگذاشت:

- همین جا بگو.

آلاله دست هایش را بیشتر توی هم چفت کرد.

- این جریان مال چند هفته قبله. تو خیابون ما یه خونه ویلایی هست خالیه.... یه وقتایی توش پارتی می گیرن. اون شبم پارتی بود که مامورا ریختن بگیرنشون.من تازه رسیده بودم. ماشینو که بردم تو پارکینگ یکی از زیر در اومد تو. منم با یه سنگ زدم تو سرش.

چشم های علیرضا از تعجب گشاد شد:

- چکار کردی؟

آلاله دست های لرزانش را به هم فشرد و بدون نگاه کردن به او گفت:

- ترسیدم فکر کردم دزده بعدا فهمیدم از اون پارتی فرار کرده.

Liked by mahsa hoseini mehrsa_a.n.i.t.a and

Saving screenshot...

علیرضا دستش را از دور شانه او برداشت. به سمت او چرخید و دو بازوی او را گرفت:

- چه بلایی سرش اومده؟ حالش خیلی بده؟

آلاله سرش را بالا گرفت:

- راستش نمی دونم.

علیرضا نگاهش را توی چشم های او گرداند:

- یعنی چی نمی دونی؟ زنده اس؟

آلاله متعجب گفت:

- معلومه که زنده است. فقط نمی دونم چش شده. یعنی معلوم نیست راست میگه یا دروغ. چند هفته اس داره ادا درمیاره که چشمم مشکل پیدا کرده. باید عمل کنم...امروز که پرونده اش رو بردم پیش یه متخصص دیگه معلوم شد عکس مال اون نیست. نمی دونم رادیولوژی اشتباه کرده یا...

علیرضا بازوهای آلاله را رها کرد و با اخم گفت:

- بابات خبر داره؟

آلاله وحشت زده گفت:

Liked by mahsa hoseini mehrsa_a.n.i.t.a and

Saving screenshot...

- نه! فقط رحیمی می دونه وکلیمون. بهش خبردادم اونم گفت دیگه سراغ آرمان نرم.

- آرمان کیه؟

- همون که زدمش.

- چی بگم به تو. آخه رو چه حسابی خودت تنهایی پا شدی رفتی دیدن کسی که معلوم نیست کیه و چکاره است. آلاله جرات نکرد از آن یکی دوباری که تنها خانه اش رفته بود حرفی بزند.

- اصلا بهش نمی خورد بخواد همچین کاری بکنه. یعنی گفت شکایتی نداره. رفت بعد از چند روز اینجوری شد که فهمیدم بینایش مشکل داره. بعدم سرپرست یه بچه دو ساله هم هست.

علیرضا نفسی گرفت و به چشم های پر از نگرانی آلاله نگاه کرد. دستش را دراز کرد و روی گونه نرم و گلگون او گذاشت و انگشتش را تا زیر چانه او سر داد و گفت:

- پرنسس تو نمی خواد غصه یه آدم کلاه بردار رو بخوری.

- ولی...

علیرضا این بار انگشت شستش را روی گونه او کشید:

Copied to clipboard

Liked by mahsa hoseini mehrsa_a n i t a and

Saving screenshot...

- ولی نداره. مگه نگفتی وکلیتون پیگیرشه. من خودمم حواسم بهش هست.

آلاله لب هایش را تر کرد. انگار انگشتان جادویی علیرضا آرام بخشی را وارد رنگ هایش می کردند که می توانست تا ابد با تمام غصه ها و رنج ها مقابله کند. لبخندی زد و لب هایش را به هم زد و آرام زمزمه کرد:

- باشه.

- می خوام ببوسمت آلاله.

آلاله یک لحظه پلک زد. انگار که نفهمیده باشد علیرضا چه گفته است. و قبل از اینکه دهانش برای گفتن چیزی بازی شود لب های علیرضا روی لب هایش نشسته بود. دستش سر خورد و پشت کتفش نشست و او را به سمت خودش کشید. جادوی لب هایش این بار انگار انفجاری از نور و رنگ بود که تمام دنیایش را به آنی پر کرد. دستش مردد بالا رفت و پایین افتاد و در بازی لبهایی که علیرضا به راه انداخته بود. بالاخره روی سینه او نشست.

نفهمید که لب هایش کی رها شدند ولی این حس رهایی را دوست نداشت. این گرمایی که از تنش گم شد را دوست نداشت.

Liked by mahsa hoseini mehrsa_a.n.i.t.a and

21:09

علیرضا عقب نشسته بود و نگاهش می کرد. با لبخندی که خاص لب های خودش بود.

- خوبی؟

سوال سختی بود. الان در نگاهش خوبی و بدی کاملا تغییر ماهیت داده بودند. حالی که الان داشت با واژه هایی که می شناخت تعریف نمی شد. هیاهویی بود در درونش. انگار میلیون ها کوره ذوب در سلول های تنش سر ریز کرده بود و داغی تنش دوباره و چندباره آن بوسه های جادویی را طلب می کرد. در جواب نگاه منتظر او لب زد:

- علیرضا...

علیرضا بی خبر از فوران آتش فشان ها و کورهای ذوب سر ریز کرده در درون او تک خنده ای کرد و گفت:

- اینجوری نگو علیرضا... دست و پام بسته اس اینجا.

صدای زنگ گوشی اش خط نگاه آلاله را قطع کرد. علیرضا نگاهی به گوشی اش انداخت و گفت:

- نهارمون آماده است. همین جا می خوری یا بریم بالا؟

Copied to clipboard

Liked by mansa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and 32 others

21:09

آلاله گیج از بوسه ای که چشیده بود و تشنه ترش کرده بود به اطراف اتاق نگاه کرد. اینجا را دوست داشت. دکور چوبی و بوی تند چرم را. حضور پررنگ علیرضا را. دوستش داشت.

- همین جا.

علیرضا لبخند زد و گفت:

- الان می گم بیارن پایین.

و تماس را برقرار کرد و از جا بلند شد. آلاله تا علیرضا از در بیرون برود نگاهش کرد. جادوی او داشت تمام تنش را تسخیر می کرد و لذت ناشناخته ای همه وجودش را فرا می گرفت ولی تا لبخندش بخواهد روی صورتش پهن شود. ته دلش دوباره ترس مبهمی جوشید. اگر ها...شایدها...و ترس ها...دوباره شورش کردند. نکند که علیرضا خود جادوگر باشد با سیب سمی اش. اگر او که بوسه هایش او را از خواب بیدار کرده بود خوب جادوگر می بود چه بلایی به سرش می آمد؟

نفسش تکه تکه از سینه اش بیرون پرید. علیرضا گوشی به دست برگشت و دوباره در را بست و مقابل آلاله نشست. آلاله نگاهش کرد. به آن شانه های پهن و لباس های راحت و بی قیدش.

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and

Saving screenshot...

به موهایی که به سمت بالا شانه کرده بود. به برق نگاهش که پر از حرف هایی بود که آلاله نمی فهمیدشان. به آن لبخند لاقید و فارغ از دنیایش. حتی آن ژست یله شده روی کاناپه اش. عقلش دوباره چوب دستش گرفته بود و ناظم شده بود و بکن نکن می کرد ولی دلش شیطان و سر به هوا می خواست به دریا بزند حتی اگر علیرضا سیب به دست پشت پنجره اش ایستاده بود. حتی اگر شاهزاده ای در کار نبود که با بوسه ای او را از خواب مرگ بیدار کند. لب هایش را تر کرد. نگاهش را چرخاند روی اجزای صورت او. تمام تنش حرارت بود. تمام تنش آشفشان شده بود. چشم هایش برق زد. علیرضا نگاهش کرد و آلاله زمزمه کرد:

- می خوام منو ببوسی...

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa, a.n.i.t.a.l and

نسیم خنکی می وزید. دشتی بود پر از گل های سفید شاید داوودی و مریم. تا چشم کار می کرد فقط گل بود. آذین را می دید که آنجا وسط گل ها ایستاده است و به جایی دور نگاه می کند.

خودش می دانست خواب است. می دانست که دارد خواب می بیند. به این آگاهی رسیده بود در خواب هایش حتی، که وقتی آذین را می بیند او مرده است و این فقط یک رویاست.

ولی این بار واقعا رویا بود. از آن فضای مه آلود و توده های سیاه رنگ رعب آور خبری نبود. آذین ایستاده بود با همان لباس سفید رنگی که آخرین بار او را توی تختش دیده بود. موهای ابریشمی اش توی باد تکان می خورد. درست عین یک تابلوی نقاشی.

اولین بار بود که بعد از سال ها خبری از کابوس نبود. قلبش فشرده می شد و رنج عظیمی را حس می کرد ولی از آن حس وحشت و عذاب خبری نبود. قدمی جلو گذاشت و آرام او را صدا زد:

- آذین.

آرام سرش را برگرداند و به او نگاه کرد. صورتش رنگ پریده و چشم هایش خیس از اشک بود. آلاله هم بغض کرد. می شد برای یک بار هم که شده حتی در خواب روح او را در آغوش بگیرد. آذین

22:43
imazhnovel

تکه ای از او بود. حتما در آغوش گرفتن روحش هم می توانست دلتنگی اش را برطرف کند.

حالا آذین کامل به سمت او برگشته بود. گرچه چشم هایش خیس بود ولی لبخند می زد. از همان لبخند های محجوب و دوست داشتنی. آلاله بی اختیار اشک هایش روان شد. و دوباره آرزو کرد کاش آذین یک بار اجازه می داد به او نزدیک شود.

این فکر که از ذهن گذشت آذین در آغوشش بود. بعد از سالها که انگار صدای او را گم کرده بود کنار گوشش زمزمه کرد:

- برو آلاله. برو. خداحافظ.

و بوسه نرمی روی گونه اش زد. و همه چیز محو شد و بعد چشم باز کرد. می توانست قسم بخورد که هنوز گرمای لب های آذین را روی گونه اش حس می کند. به چشم هایش دست کشید. خیس بودند. دستش را روی گونه اش گذاشت و چشم هایش را به هم فشرد. آذین او را بخشیده بود؟

چرخی زد و به پهلو شد. آسمان نیمه روشن بود و صبح داشت می آمد. دستی به چشمش کشید و گرمای بوسه آذین را دوباره حس کرد. آذین اینجا و در کنارش بوده است. بوسه اش همانقدر واقعی

بود که بوسه علیرضا. از یادآوری او و برق نگاهش موقع درخواستش لبخند ناخواسته ای روی لب هایش آمد. اثر جادویی حضور علیرضا بود که آذین این طور رویا گونه و نرم مثل وقت هایی که زنده بود توی خوابش ظاهر شده بود.

آذین بدون کابوس آمده بود و از خواسته بود از دنیای او بیرون برود. شاید وقتش بود که آذین هم در دنیای خودش بدون دغدغه این دنیا به مشغولیت های آن دنیایش می رسید. شاید آمده بود که بگوید برو و بگذار او هم به راهش برود. وقتش است که هر کس به دنیای خودش بازگردد و با قوانین دنیای خودش زندگی کند.

این بار لبخند تلخی زد و آخرین قطره اشکی که با یادآوری آذین روی گونه اش چکید را با دست گرفت:

- خداحافظ آذین.

و لبخند زد:

- علیرضا...

و این بار گرمای نگاه و لب های او را به یاد آورد و قلبش با شوق عجیبی شروع به تپیدن کرد. از این لحظه بوی چرم و عطر تلخ علیرضا جایش را در تمام لحظاتش او باز کرده بود. دوباره صحنه

22:43
imazhnovel

پیش آمدن او را مرور کرد. انگار که بخواهد به شی با ارزشی دست بزند به او نزدیک شده بود.

آلاله هنوز هم لرزش تمام سلول های تنش را از لمس دست علیرضا روی گونه اش به یاد می آورد. وقتی پیشانی اش را به پیشانی او چسبانده بود و زمزمه کرده بود:

- می خوام ببوسمت.

و قبل از آن اتصال با شکوه عطر تلخ و بوی چرم بینی اش را پر کرده بود. در آن لحظه بود که حس کرد همیشه بوی تند چرم را دوست داشته است و در آن لحظه که انگار در فضایی لایتنهایی از آرمش و گرما رها شده بود به این یقین رسید که عاشق بوی چرم بوده است تا روزی علیرضا را پیدا کند. تا روزی اینطور با او به آرامشی برسد که با هیچ حس و واژه و لمسی قابل توصیف نیست.

دلش دوباره تند تپید. اسم این شوق را چه باید می گذاشت. در ذهنش به دنبال نشانه ای از این حس گشت. در گذشته ای که هنوز آذین بود و مادرش هم. در گذشته بدون غصه ها و رنج ها. شاید ته ته دلش یادش آمد از آن همکلاسی که وقتی می دیدش لبخند می زد. با اینکه می دانست راهی برای رسیدن آن دو به هم نیست ولی وقتی نگاهش می کرد دلش زیر و رو می شد.

و الان نگاه علیرضا به او حسی فراتر از این می داد. اگرچه او را به شوخی پرنسس خطاب می کرد ولی هر بار ته دلش هزار پروانه به پرواز در می آمد. گاهی از این حس عجیب خجالت می کشید او که نوجوان و ساده و بی تجربه نبود او که از دیگران تعریف و تمجید زیاد شنیده بود. پس چه شد که علیرضا برای او با دیگران این همه متفاوت شده بود.

لب گزید چقدر الان به مرسده و ساناز نیاز داشت. کی قرار بود او را ببخشند. او که صادقانه به آنها همه چیز را گفته بود و عذرخواسته بود. پس چرا نمی آمدند و او را نمی بخشیدند. او الان نیاز داشت تا مرسده و ساناز را بیاورد توی اتاقش و از علیرضا با آنها حرف بزند. از فوج فوج پروانه ای که هر بار به گرمای بوسه های جادویی علیرضا فکر می کند تمام تنش را فرا می گیرد.

از این فکر اخم کرد. واقعا باید این کار را می کرد؟ مسخره اش نمی کردند؟ اون خودش چقدر به بقیه خندیده بود. و حالا خودش در وضعیتی بود که هر کس می توانست او را بخاطر حرف ها و کنایه های سابقش آزار دهد.

وقتی بالاخره دست از افکارش برداشت و از رختخواب بیرون آمد آفتاب دیگر کاملا بالا آمده بود. دوش گرفت و برای آماده کردن

Saving screenshot...

صبحانه پدرش پایین رفت. گلی توی آشپزخانه این طرف و آن طرف می رفت و با دیدن آلاله تند سلام کرد:

- سلام خانم.

آلاله انگار اولین بار بود که دستپاچگی گلی را می دید. وارد آشپزخانه شد و به سمت یخچال رفت. شیشه آب پرتقال را برداشت و به سمت او که بلاتکلیف ایستاده بود چرخید. گلی نگاهش را از او دزدید. آلاله لیوانی برداشت و پشت میز نشست و برای خودش لیوانی پر کرد:

- گلی؟

گلی چند قدم فاصله را تند جلو آمد:

- بله خانم؟

آلاله به او نگاه کرد و با اخم کمرنگی پرسید:

- از من می ترسی؟

گلی چشم هایش گرد شد:

- خانم...

و حرف توی دهانش ماند. آلاله با چانه به صندلی اشاره کرد:

Saving screenshot...

- بشین؟

گلی همچنان متعجب بود. از آلاله بعید بود که او را برای حرفی غیر از کارهای مربوط به خانه مورد خطاب قرار دهد. برای همین مردد نگاهی به صندلی انداخت و گفت:

- بشینم؟

آلاله لیوانش را به لب برد و با سر تائید کرد. گلی که کلا شبیه یک علامت سوال شده بود صندلی را بیرون کشید و نشست و با تردید پرسید:

- می خواین اخراجم کنین؟

آلاله ابرویی بالا داد و گفت:

- از کجا به این نتیجه رسیدی؟

گلی سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

- مهربون شدین.

آلاله لیوانش را روی میز گذاشت که گلی تکانی خورد. دست هایش را جمع کرد و روی میز گذاشت و به او خیره شد. گلی این بار دیگر وحشت کرده بود.

22:43

- گلی!

- بله...بله خانم؟

- تو....تو...تا...حالا کسی رو دوست داشتی؟

چشم های گلی به نهایت گشاد شد و دستش را جلوی دهانش گرفت. آلاله موشکافانه به او نگاه کرد. گلی دست لرزانش را به روسری اش زد و گفت:

- خانم به خدا...من هیچ وقت...یعنی..اون روز که شما نبودین...

و یک لحظه بغض کرد:

- من بهش گفتم نیاد در خونه..به خدا فقط همون یه بار بود....اگر اخراجم کردین طوری نیست فقط به عزیزم نگین... قرار بود صبر کنیم تا سربازیش تمام شه...ولی هر بار که میاد مرخصی میاد سر راه منو می گیره...به خدا خانم.....خانم...

آلاله بهت زده به او نگاه کرد و نمی فهمید گلی دارد درباره چه چیزی صحبت می کند:

- گلی چی داری می گی؟ کی اومده در خونه؟

گلی فهمید که بند را آب داده است و دیگر اشکش راه افتاد. بدبخت شده بود حتما اخراج می شد و آبرویش هم می رفت.

Liked by a.n.i.t.a.l. mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

- گلی چرا گریه می کنی؟ کسی مزاحمت شده؟ اذیتت کرده حرف بزن دختر ببینم؟

گلی چانه ای بالا انداخت و گفت:

- نه خانم به خدا پسر بدی نیست...فقط...فقط...

و سرش را پایین انداخت و تمام صورتش قرمز شد. آلاله که تازه کم کم داشت می فهمید اوضاع از چه قرار است پرسید:

- خواستگارته؟

گلی لب گزید و سرتکان داد:

- عزیز گفته تا سربازی نره...جواب نمی ده بهش...

آلاله ابرویی بالا داد و گفت:

- شمام زیر آبی می رین دور از چشم عزیزت؟

گلی لبی گزید و گفت:

- به خدا فقط دوبار رفتیم بیرون. یه بار رفتیم بستنی خوردیم...یه بار رفتیم سینما. به خدا دستشم به دستم نخورد. به جون عزیزم راست می گم.

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

آلاله ناخواسته لبخند زد. گلی برای چه کسی هم قسم می خورد کسی که خودش برای بوسیدن یک نفر پیش قدم شده بود. ناخودآگاه خنده اش گرفت. انگار این حس عجیب هر چه که بود همه آدما را از تمام طبقات و شکل و رنگ به هم متصل می کرد. انگار گلی هم مثل او رازی داشت و حالا او و گلی در یک گروه طبقه بندی می شدند «کسانی که دلشان لرزیده».

- گلی وقتی می بینش چه حالی می شی؟

گلی با تعجب سرش را بالا گرفت و به آلاله نگاه کرد:

- چی؟

- وقتی باهات حرف می زنه...وقتی نگاهت می کنه...ته دلت قلقلک می شه؟

گلی گونه هایش رنگ گرفت و لبخند شرمگینی زد:

- انگار که یهو از یه سرسره بلند سر بخوری پایین.

آلاله لبخند زد. همین بود. حس مشترک عجیبی که بین دخترک ساده خدمتکار و آلاله دختر نواب تفاوتی قائل نمی شد.

- بعد از سربازی چکار می خواد بکنه؟

- نمی دونم.

Liked by a.n.i.t.a.l, mahsa.hoseini.mehrsa and

22:43

- پس چطور می خواد زندگیتون رو اداره کنه؟

گلی در صدد دفاع از پسری که دوست داشت برآمد:

- خانم اهل کاره بالاخره یه کاری پیدا می کنه. تازه به منم گفته لازم نیست دیگه برم سرکار.

آلاله باز هم لبخند زد. چقدر دوست داشت این حسی که گلی را اینطور وادار می کرد از پسرکی دفاع کند که هیچ نداشت الا نگاهی و کلماتی که دل این دختر را می لرزاد.

- وقتی سربازیش تمام شد بگو بیاد اینجا. شاید بابا یه کاری براش داشته باشه.

گلی بهت زده به آلاله نگاه کرد:

- کار بهش می دین؟

آلاله سرتکان داد:

- آره.

گلی ناباور به آلاله نگاه کرد که از پشت میز بلند شد و لیوان را توی سینک گذاشت و برگشت و گفت:

- صبحانه بابا رو آماده کن الان دیگه بیدار میشن.

Liked by a.n.i.t.a.l. mahsa.hoseini.mehrsa and

22:43

و به سمت سالن رفت که گلی هول زده از جا بلند شد:

- خانم!

آلاله برگشت و نگاهش کرد. گلی پا به پا شد:

- جدی گفتین کارو؟

- مگه شوخی ام دارم باهات؟

گلی لبخندش پهن شد:

- نه خانم.

و آلاله چرخید و رفت. یعنی باید به جایی می رسید که با گلی درد و دل کند؟ اخمی کرد و گفت:

- چرا ساناز بهم زنگ نمی زنه. دختره پرو. انگار نه انگار دوستی داره. الان می خوای عروس شی باید هی به من زنگ بزنی با هم برنامه بریزیم. با هم کاراتو بکنیم. اون مرسده رو بگو چشمش افتاده به فرداد و منو یادش رفته.

و با حرص از پله بالا رفت. نمی دانست این حس دیگر از کجا سردرآورده. ساناز و مرسده همیشه بودند و الان که لازمشان داشت نبودند. و اصلا دلش نمی خواست به «چرا»ی این نبودن فکر کند.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l. mahsa.hoseini.mehrsa and

22:44

نگاهی به ساعت انداخت و بی توجه به اینکه ساعت تازه هشت صبح بود گوشی اش را برداشت و روی تخت نشست و شماره علیرضا را گرفت. صدای خواب آلود علیرضا توی گوشش پیچید:

- پرنسسمون که سحر خیزم هست.

ولی آلاله بدون سلام اخم کرده گفت:

- علیرضا...

صدای خواب آلود علیرضا رنگ دیگری گرفت:

- آخ چقدر خوبه آدم صبحشو با صدای یه پرنسس که اینجوری می گه علیرضا شروع کنه. جانم پرنسس چی شده که کله صبح زنگ زدی به من؟

- علیرضا چرا ساناز و مرسده منو نمی بخشن؟

علیرضا پخی زیر خنده زد و گفت:

- چکار کنن؟

آلاله با همان اخم متفکر گفت:

- من حقیقت رو بهشون گفتم. خب الان چند روزم گذشته دیگه. باید با خودشون کنار می اومدن.

Liked by a n i t a l mahsa hoseini mehrsa and

Saving screenshot...

- واقعا به نکته ظریفی اشاره کردی. وقتی یه نفر مورد لطف ملوکانه قرار می گیره دیگه نباید زیادی دور برداره...

- شوخی ندارم الان علیرضا. خوب بسه دیگه. چقد می خوان قهر باشن. مگه بچه ان. ساناز داره ازدواج میکنه مرسده هم که پنج سال از من بزرگتره. بچه دبستانی نیستیم که قهر می کنن. بیان حرف بزنیم مشکل حل شه.

صدای پر از طعنه علیرضا اخمش را بیشتر کرد:

- یعنی اونا باید بیان؟ به نظرت کی باید بره جلو؟

- من عذرخواهی کردم.

- دیگه چکار کردی؟

- یعنی چی؟ دیگه باید چکار کنم؟ همه عرضه ندارن به خطاشون اعتراف کنن.

- بانو جان باید دید درصد و شدت اون خطا چقدره. یه وقتایی با یه عذرخواهی مشکلات حل نمیشه. چون خرابی که به بار اومده بیشتر از اینها بوده.

آلاله حالا حسابی توی فکر بود. علیرضا مکثی کرد و گفت:

Copied to clipboard

Liked by a n i t a l mahsa hoseini mehrsa and

22:44

- پنهان کردن حقیقت از دوستات چند سال از زندگی او را گرفته...با چه جور عذرخواهی می شه زمان رفته رو جبران کرد؟

آلاله لب گزید جوابی نداشت بدهد ولی نمی خواست به این راحتی هم اعتراف کند که حق با علیرضا و مثل تمام وقت هایی که حرفی برای گفتن نداشتن فقط زمزمه کرد:

- علیرضا....

- جان علیرضا...آلاله بانو...یه ذره منصفانه بشین فکر کن. ببین کی باید الان برای درست کردن این رابطه جلو بره.

آلاله دوباره لب گزید. باز هم نمی خواست حرف او را تایید کند. نه این همه مستقیم. برای همین بی مقدمه گفت:

- ببخشید بیدارت کردم.

صدای خنده نرم او را شنید و لبخند زد. پروانه ها دوباره به پرواز درآمده بودند.

- خوب کردی...کلی کار دارم. می خواستم تنبلی کنم دیرتر برم. ولی الان دیگه می رم دنبال کارام.

- علیرضا...

- جانم؟

22:44

- ظهر بیام بریم نهار؟

صدای شیطان او گوشش را غلغلک داد و لبخندش را پهن تر کرد:

- با پیش غذا یا بی پیش غذا؟

او هم شیطان شد و در جواب گفت:

- با پیش غذا و دسر.

صدای قهقه سرخوش علیرضا باعث شد دوباره تمام تنش گرم شود. این جادوی لعنتی علیرضا بود. پسری که برای آلاله هنوز پر از ناشناخته ها و ترس ها بود.

- این جوری هر وعده حاضرم خدمتتون برسم.

- علیرضا...

- آلاله اول صبحی نکن این کارو با من دختر تا ظهرم خیلی مونده...

آلاله خندید:

- می خوام خداحافظی کنم.

- خدحافظی کن که منم برم به زندگیم برسم تا کار به جاهای باریک نکشیده.

- خداحافظ.

22:44

- آلاله!

- بله؟

- به حرفام فکر کن.

- باشه.

- حالا خداحافظ.

آلاله تماس را قطع کرد و آه کشان از جا بلند شد. قدم زنان به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد. خسارتی که به ساناز و مرسده زده بود چقدر بود؟ به زندگی آن دو نفر فکر کرد. ساناز می خواست زندگی تازه ای را شروع کند ولی وسواس ها و ترس هایش را آلاله خوب می شناخت. ترس از دست دادن. و مرسده. مرسده را او واقعا نابود کرده بود. ترس از عاشق شدن. ترس از اعتماد. علیرضا راست گفته بود این چیزها با یک معذرت خواهی ساده درست نمی شد.

چرخید و به گوشی اش نگاه کرد. اول باید از ساناز شروع می کرد. ساناز مهربان تر بود و زودتر می بخشید. البته اگر بهزاد را نادیده می گرفت. شاید بهتر بود برای یک بار هم که شده او برای دوستانش دلتنگ می شد.

22:44

لباس پوشیده از پله پایین رفت. آقای نواب صبحانه اش را خورده بود از آشپزخانه بیرون می آمد.

- سلام بابا.

- سلام دخترم.

و نگاهی به او کرد و گفت:

- چه سحر خیز شدی امروز!

آلاله اخم کرد:

- من هیچ وقت خواب آلو نبودم.

آقای نواب آرام خندید و سر تکان داد:

- ولی تا این حدم سحر خیز نبودی.

آلاله مقابل پدرش رسید و کتش را از دست او گرفت و کمکش کرد کتش را تنش کند و گفت:

- بالاخره هر عادتی ممکنه یه روز ترک بشه.

آقای نواب با دقت به او نگاه کرد:

- هر عادتی؟

آلاله منظور پدرش را فهمید و لبخندی زد:

22:45

- هر عادتی.

شاید بهتر بود کم کم پدرش را آماده می کرد برای شنیدن اینکه او کمی از موضعش عقب نشینی کرده است. هنوز هم به ازدواج فکر نمی کرد. ولی اجازه داده بود مردی وارد زندگی اش بشود. لبخند آقای نواب با تمام لبخندی های دیگرش فرق داشت.

- امروز یه جور دیگه ای آلاله.

آلاله نیم نگاهی به پدرش انداخت و گفت:

- راستش یه برنامه منت کشی دارم.

خنده بلند آقای نواب آلاله را هم به خنده انداخت. دستی روی بازوی آلاله کشید و گفت:

- باورم نمیشه همچین کلمه ای رو دارم از دهن تو می شنوم.

آلاله خنده آرامی کرد و گفت:

- گفتم که همه عادت ها می تونن یه روزی ترک بشن.

آقای نواب لبخند خسته ای زد و گفت:

- امیدوارم عادت های دیگه هم به زودی ترک بشن برای خوش شدن دل این بابای پیر.

Saving screenshot...

آلاله گونه آقای نواب را بوسید:

- به زودی که نه ولی شاید امیدی باشه..

و به او لبخند زد. نگاه آقای نواب درخشید. و دستی به صورت آلاله کشید و انگار که انرژی گرفته باشد خندید و گفت:

- خوب من برم که امروز کلی کار دارم. شمام برو به اون برنامه منت کشیدت برس.

آلاله اخمی کرد و اعتراض کرد:

- بعدا مسخره ام نکنید.

آقای نواب خندید:

- قول نمی دم.

و دوبار روی شانه او زد. آلاله راه پدرش را باز کرد و آقای نواب سرخوش از خانه خارج شد. راننده منتظرش بود. توی ماشین که نشست شماره رحیمی را گرفت و درحالی که نمی توانست شوقش را پنهان کند در جواب «سلام آقا»ی رحیمی گفت:

- رحیمی امروز یه وقت خالی کن بیای می خوام ببینمت.

- اتفاقی افتاده قربان؟

Copied to clipboard

22:45

- فک کنم یکی از پسرات گل کاشتن. امروز آلاله یه حرفایی می زد.

رحیمی در جواب آقای نواب چاپلوسانه گفت:

- من که گفتم هر کاری یه راهی داره.

- بیا می خوام ببینم می تونیم بفهمیم کدومشونه.

- کارمون راحت تر شده یکی شون کامل از دور خارج شده. می مونه چهارتای دیگه. اونم با یه خورده بررسی میشه فهمید کدومه.

آقای نواب اخم کرد:

- چرا از دور خارج شد. مشکلی پیش اومده؟

- نه قربان چیز خاصی نبود. خودم حلش کردم. ولی با توجه به کاری که کرده بود دیدم بهتر دیدم کلا حذف بشه.

- پس از امروز برو ببین کدوماشونن که کم کم باید عذر اون سه نفر دیگه رو هم بخوایم. بعد بیارش خودم از نزدیک ببینمش.

- حتما قربان.

آقای نواب لبخند پهنی زد و نفس عمیقی کشید:

- دیدی خانم. دیدی عزیزم اگر نتونستم اون یکی نگه دارم این یکی رو نجات دادم.

18:13
imazhnovel

جلوی خانه‌ی ساناز پا به پا شد. یک بسته بزرگ از شکلات هایی که ساناز دوست داشت خریده بود. دل نکرده بود زنگ بزند. اگر ساناز جوابش را نمی داد واقعا نمی دانست چه اتفاقی برای غرورش می افتاد. ولی می دانست که او را از در خانه شان رد نمی کند. خودش کم وقت و بی وقت نیامده بود در خانه شان و روز ها و شب ها را آنجا به بهانه های مختلف مانده بود. نفسی گرفت و زنگ را فشرد. کمی منتظر شد تا بالاخره صدای مادر ساناز را شنید:

- آلاله جان شمایی؟ راه گم کردی؟چه عجب از این طرفا. بیا تو عزیزم.

- سلام خیلی ممنون.

و در باز شد و آلاله پایش را توی لابی گذاشت. دکور لابی را کاملا عوض کرده بودند. مادر ساناز راست می گفت شاید بیشتر از دو سال بود که پایش را توی خانه آنها نگذاشته بود. به سمت آسانسور رفت و دکمه طبقه نه را فشرد. موسیقی ملایمی با حرکت آسانسور پخش شد. خودش را توی آینه نگاه کرد. با اینکه مثل همیشه بود، یعنی نه لبخند می زد و نه نگران بود ولی چهره اش با روزهای قبل از آشنایی با علیرضا کمی فرق کرده بود. شاید هم این توهمش بود که فکر می کرد چهره اش عوض شده است. دستی به موهایی که از

دو طرف صورتش روی شانه هایش ریخته بود کشید و با اعلام طبقه نه و باز شدن در آسانسور از آن خارج شد و به سمت واحد شماره هفده رفت.

زنگ را فشرد و منتظر شد. خود الهه خانم مادر ساناز در را باز کرد و به او لبخند زد. آلاله اول سلام کرد:

- سلام.

و دستش را به سمت او دراز کرد. الهه خانم دست او را فشرد و با دست دیگر داخل را نشان داد:

- سلام خانم...بیا تو عزیزم. خوش اومدی.

- ممنون. ساناز هستش؟

- بله. خواب بود. گفتم مهمون داره. دیشب تا دیر وقت با بهزاد دنبال کاراشون بودن.

آلاله لبخندی زد. بله عروسی اش نزدیک بود و حسابی سرش شلوغ. با همراهی الهه خانم به سمت مبل های استیل پذیرایی رفت. جعبه شکلات را روی میز گذاشت و گفت:

- یادم بود ساناز از این شکلات ها دوست داره.

- لطف کردی عزیز. شال و مانتوت رو بده بزنم به چوب لباسی.

- مرسی لطف می کنین.

و شالش را برداشت و موهایش را مرتب کرد و مانتو را به دست او داد. الهه خانم رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و رو به روی او نشست و پایش را روی پا گرداند و گفت:

- بابا خوبن؟

- خوبن ممنون.

- خدا رو شکر. خوب خودت چکار می کنی؟

- مثل سابق. مطب و خونه...گاهی هم با بچه ها...

و لبخند زد. لازم بود بگوید الان مدتی است که «بی بچه ها»؟ آلاله صدای باز شدن در اتاق را شنید و بعد صدای غر زدن ساناز:

- بهزاد تو قرار بود ظهر بیای...

و بعد وقتی از راهروی اتاق خواب ها بیرون آمد و جلوی پذیرایی دوبلکس شان ایستاد تازه آلاله را دید. آلاله واقعا نمی دانست باید چکار کند. باید لبخند می زد؟ باید بلند می شد و دستش را به سمت او دراز می کرد و فقط رسمی دست می داد. واقعا باید چکار می کرد؟ اولین بارش بود. به معنای واقعی کلمه اولین باری بود که برای

آشتی قدم جلو گذاشته بود. اصلا پیش نیامده بود که کسی با او قهر کند. اینقدر که همه همیشه دوستش داشتند.

لبی تر کرد و بالاخره تصمیمش را گرفت و از جا بلند شد. ساناز چند لحظه او را نگاه کرد و بعد چانه اش لرزید و تا آلاله به خودش بیاید ساناز او را در آغوش گرفته بود. آلاله برای یک لحظه مبهوت ماند. همه جور برخوردی را پیش بینی کرده بود الا این مورد را.

- خیلی بی معرفتی. یعنی باید می ذاشتی این همه طول می کشید تا بیای؟ فکر کردم هیچ وقت نمی ای.

آلاله دست هایش را که هنوز دو طرفش بی استفاده مانده بودند بالا آورد و بالاخره ساناز را در آغوش کشید:

- ببخشید...سانی فکر کردم شاید...احتیاج داشته باشی تنها باشی...

- تو بی خود همچین فکری کردی. من کی بدون تو بهم خوش گذشته. این چند روزو کوفت بهزاد کردم. ازت متنفر بود متنفرتر شد.

آلاله ناخواسته لبخند زد:

- بهزاد اصلا برای من مهم نیست سانی مهم تویی.

ساناز صورتش را روی شانه او فشرد و گفت:

- دیگه هیچ وقت دوست ندارم باهات قهر کنم. مگه ما بچه ایم.

آلاله او را به خودش محکم فشرد و بعد رهایش کرد. ساناز قدمی عقب گذاشت و به او نگاه کرد:

- قیافه ات فرق کرده. موهاتو رنگ کردی؟

آلاله نگاهش را دزدید. اصلا می توانست با ساناز درباره علیرضا حرف بزند؟ اگر الان این کار را می کرد به نظر نمی آمد که برای درد و دل کردن مجبور شده با او آشتی کند.

- نه کار خاصی نکردم شاید بخاطر نوع آرایشم باشه.

ساناز خم شد و از روی میز دستمالی برداشت و اشک هایش را با دقت خشک کرد و گفت:

- ریملم خوبه؟

- خوبه.

آلاله نگاهش را گرداند خبری از الهه خانم نبود.

- مامانت می دونست؟

ساناز روی مبل کنار او نشست و گفت:

- آره اون شب اینقدر حالم بد بود که گفتم بهش.

آلاله کمی مضطرب پرسید:

- علتش رو هم گفتی؟

ساناز دستمال را به بینی اش کشید:

- نه. گفتم با آلاله بحثم شد.

آلاله نفس راحتی کشید و نگاهی به ساناز انداخت و گفت:

- سانی منو بخشیدی؟

ساناز دستمال را توی دستش مچاله کرد و بعد گفت:

- فکر کنم به اندازه کافی همه امون اذیت شدیم.

و بعد نفس بلندی مثل یک آه کشید و گفت:

- و تو بیشتر از همه. من و مرسده لااقل تفریحاتمون رو داشتیم. دیگه کابوس نمی دیدم...

و لبخند تلخی به او زد و دستش را فشرد. آلاله هم لبخند کمرنگی زد. ساناز همیشه اینقدر خوب بود و او ندیده بود؟

- دیگه کابوس نمی بینم.

ساناز سوالی به او نگاه کرد و آلاله ادامه داد:

- از همون شب...انگار نمی دونم...

و به خودش فشار آورد و باز هم اسم علیرضا به دهانش نیامد و اینطور ادامه داد:

- انگار تمام این مدت عذاب این پنهان کاری بود که نمی گذاشت راحت بخوابم.

ساناز نگاهی از سر دلسوزی و همدردی به او انداخت و گفت:

- آلاله توام مقصر نبودی مگه تو از مهرداد خواسته بودی که بهت علاقه مند بشه.

و مکث کرد انگار راز ممنوعه ای را در جمعی غریبه به زبان آورده باشد:

- معذرت می خوام...

آلاله سر تکان داد:

- عیبی نداره. من خودم با مهرداد حرف زدم...راستش بعد از حرف زدن با اون بود که تونستم به شماها هم بگم...

ساناز بهت زده به او نگاه کرد و دست هایش را چنگ زد:

- چکار کردی؟

Saving screenshot...

- بالاخره که نمی تونستم تا ابد ازش فرار کنم. که اگر این کارو می کردم دقیقا مثل اون عمل کرده بودم. وایستادم و باهاش حرف زدم. بهش گفتم که هیچ وقت بهش فکر نکردم و نمی کنم.

- آلاله بیچاره.

ساناز این را گفت و نفسی گرفت و گفت:

- با مرسده چی با اون چکار کردی؟

- هنوز هیچی!

و گوشی اش را از کیفش بیرون کشید تا ببیند از چه کسی پیام دارد. از مسعود بود. نوشته بود:

- باید حتما ببینمت. مسئله مهمیه.

برایش نوشت:

- می تونی عصری بیای مطب؟ من امروز سرم شلوغه.

- باشه. ساعت هشت اونجام.

نگاه ساناز روی میز بود:

- یادت بود از اینا دوست دارم.

و دوباره بغض کرد. آلاله لبخند زد:

Copied to clipboard

30 likes

18:14

- هیچ وقت یادم نمی ره سانی.

ساناز نفسی گرفت و جعبه را برداشت و یکی از شکلات ها را بیرون کشید:

- باید دوباره برگردیم به اون روزای خوب. با هم سه تایی.

آلاله فرصت را مناسب دید و گفت:

- به نظرت مرسده رو چکار کنم؟

ساناز شکلات را توی دهانش گذاشت و فکری کرد وگفت:

- تنها راهی که داری فرداده.

- فرداد؟

- آره حالا که برگشته مرسده دوباره شده مثل اون روزا. از چشماش قلب می زنه بیرون.

آلاله لبخندی زد و گفت:

- واقعا فرداد و مرسده جمع اضدادن.

- ولی همو دوست دارن. فرداد اگر دوستش نداشت برنمی گشت. اونم بعد از این همه خل بازی که مرسده درآورد. الانم باید مرسده رو ببینی وقت اسم فرداد میاد یه آدم دیگه میشه.

30 likes

18:14

- خوب چطوری از فرداد کمک بگیرم؟

- مطمئنم مرسده نمی ذاره ببینیش. خیلی کله خرابه. هنوز هر بار که می بینمش اسم تو که میاد...

لب گزید و ادامه داد:

- بهت بد و بی راه میگه.

الهه خانم از آشپزخانه خارج شد و پشت سرش دختری که برایشان کار می کرد با سینی شربت رسید.

- ببخشید تنهاتون گذاشتم.

- خواهش می کنم.

و برای خودش یک لیوان شربت برداشت و روی میز گذاشت و صبر کرد دختر به سمت الهه خانم برود و بعد آرام به ساناز گفت:

- یعنی زنگ بزنم به فرداد مرسده رو بیاره جایی تا من ببینمش؟

ساناز فکری کرد و گفت:

- می خوای زنگ بزنم بیاد اینجا؟

- برات بد نشه؟

- نه می ندازیم گردن فرداد.

30 likes

18:14

و نیشش را باز کرد:

- از اون که نمی تونه بدش بیاد.

آلاله نگران گفت:

- الان؟

- آره پس کی؟

آلاله به ساعت نگاه کرد. با علیرضا قرار نهار داشت.

- امروز نمی تونم باید برم جایی. ولی می تونی بهش بگی شب بیاد بمونه. منم میام. شب....می مونم.

ساناز دست هایش را توی هم گره کرد و با چشم های درشت پر از اشکش به او نگاه کرد و گفت:

- مثل قدیما.

چیزی مثل درد از سینه آلاله رد شد و سعی کرد موقع حرف زدن صدایش لرزند. نمی خواست ساناز بفهمد که از نظر او چیزی مثل قدیم ها نمی شد چون یک عضو از گروهشان کم بود:

- مثل قدیما.

ساناز با خوشحالی دست او را فشرد. آلاله هم لبخند زد.

30 likes

18:14

- بذار خودم به فرداد زنگ بزنم. نمی خوام اگر مرسده فهمید بیافته گردن تو.

ساناز سری تکان داد و گفت:

- باور کن مرسده اونجوری که نشون میده نیست.

آلاله نگاهش را از او گرفت. حس شرمندگی همین بود دیگر. اینکه دوستانت این همه تو را خوب بشناسند و تو اصلا چیزی درباره آنها ندانی و کلی هم ادعا کنی.

گوشی اش را برداشت و شماره فرداد را گرفت. بعد از چند بوق بالاخره فرداد جواب داد:

- سلام عرض شد.

- سلام آقا فرداد خوبین؟

- ممنون. شما خوبین. پدر خوبن؟

- متشکر. آقا فرداد...

و مکثی کرد و به ساناز نگاه کرد. ساناز دست را روی پای او گذاشت و پلک زد. آلاله آب دهانش را فرو داد و از جا بلند شد و از آنجا فاصله گرفت. نمی خواست جلوی الهه خانم عجز و لابه کند:

30 likes

18:14

- یه زحمتی داشتم براتون.

- امر بفرمایید در خدمتم.

- راستش اگر براتون امکان داره می خواستم مرسده رو بدون اینکه بفهمه من اینجام...بیارید خونه ساناز اینا...

- اتفاقی افتاده؟

- نه نه...من راستش...از اون شب تو رستوران...

صدای نفس عمیق فرداد را شنید:

- بله حال مرسده هم هیچ خوب نیست. به هم ریخته و عصبیه.

آلاله لب گزید. فرداد اینقدر متشخص و سنگین بود که آلاله نمی دانست چطور خواسته اش را مطرح کند که شخصیت خودش هم زیر سوال نرود.

- خوب...

- من متوجهم. میخواین رابطه اتون رو درست کنین. خوب الان من باید چکار کنم؟

- ساناز قراره زنگ بزنه به مرسده بگه بیاد اینجا. احتمال زیاد راضی نشه. دیگه این قسمتش به عهده شماست.

30 likes

18:14

- و شما هم قراره باشین؟

- بله.

فرداد مکثی کرد و بعد گفت:

- قرار نیست مرسده اذیت شه که؟

آلاله لبخند زد. فرداد واقعا برای مرسده خوب بود. دخترک پر دردسر خرابکار چنین کسی را داشت. چی از این بهتر؟

- اگر دیدم اذیت می شه من می رم. قول می دم.

دوباره مکث شد و این بار فراد با لحنی که احترام و حق شناسی درش موج می زد گفت:

- این بزرگواری شما رو می رسونه آلاله جان...خوشحالم که مرسده کسایی مثل شما و ساناز رو داره.

- نه به اندازه خوشحالی من برای اون بخاطر داشتن شما.

- لطف دارین.

- پس ما منتظر خبر شماییم.

- حتما.

30 likes

18:15

آلاله تماس را قطع کرد و به سمت ساناز رفت. ساناز منتظر نگاهش کرد و آلاله لبخند زد.

- شربتت گرم شد عزیزم.

- ممنون الان می خورم.

ساناز با چشم از او پرسید «چی شد» و آلاله فقط سرتکان داد و لبخند زد. ساناز هم لبخند پهنی زد و لیوانش را برداشت و به لب برد که زنگ خانه به صدا در آمد. ساناز شربتش را سرکشید و از جا بلند شد و نگران گفت:

- حتما بهزاده.

آلاله به ساعت ظریف رولکسش نگاهی انداخت و گفت:

- منم باید برم. مزاحم شما هم نمی شم.

ساناز به سمت آیفون رفت:

- نه کجا بری. هنوز زوده.

آلاله از جا بلند شد و رو به الهه خانم گفت:

- جسارته مانتو و شال منو میارین؟

- چرا نمی مونی عزیزم. نهار با ما باش.

31 likes

18:15
imazhnovel

- ممنون جایی قول دادم. حتما دوباره میام.

- باز نری دو سال دیگه بیای.

- نه قول می دم خیلی زود بیام.

- خوشحال میشیم.

الهه خانم که رفت مانتو آلاله را بیاورد. ساناز برگشت و گفت:

- جدی گفتی باید بری جایی؟

- من کی دروغ گفتم.

- میگم بخاطر بهزاد نباشه.

آلاله دستی به بازوی او زد:

- تو فکر می کنی بهزاد می تونه کاری کنه من از اینجا بدون میل خودم برم؟

ساناز خنده ای کرد و گفت:

- نه خدایی.

آلاله لبخند پرغروری زد:

- پس بدون واقعا کار دارم.

Copied to clipboard

18:15

الهه خانم با مانتو و شال او برگشت و همان موقع زنگ ورودی به صدا درآمد. ساناز آلاله را تا جلوی در همراهی کرد و همزمان در را باز کرد. بهزاد با یک بسته شکلات عینا از همان که آلاله خریده بود پشت در ایستاده بود. با دیدن آلاله اخمی کرد و گفت:

- اینجا چکار می کنی؟

آلاله بی توجه به او از در بیرون رفت:

- اومدم دوستمو ببینم.

و ساناز او را آرام صدا زد:

- بهزاد.

آلاله نگاه بی تفاوتی به بهزاد انداخت و رو به ساناز گفت:

- منتظر زنگتم.

و در آسانسور را باز کرد و وارد شد. در آخرین لحظه صدای ساناز را شنید:

- آلاله هم از همین شکلاتا برام آورد.

و صدای پر حرص بهزاد:

- بی خود. دست بهشون نمی زنی. از شکلاتای من می خوری.

31 likes

آلاله لبخند پیروزمندانه ای زد. فقط بهزاد نبود که سلایق ساناز را می دانست. و می دانست که ساناز ته هر دو جعبه را بالا می آورد. از آسانسور که بیرون آمد گوشی اش زنگ خورد. علیرضا بود. اسمش هم می توانست قلبش را به تپش بیاندازد.

- الو علیرضا.

- سلام پرنسس.

- سلام. من دارم میام پیشت.

- آلاله جان...من برام یه مشکلی پیش اومده یعنی باید یکیو حتما امروز ببینم...میشه برنامه رو بندازیم برای شب؟

آلاله اخم کرد. نمی توانست علیرضا را ببیند؟

- شب؟

- آره...شام می برمت یه جای عالی.

- من شب یه برنامه دیگه دارم...قراره برم خونه ساناز. مرسده هم بیاد...

- صبر کن صبر کن...کجا؟ خونه ساناز؟

آلاله در ماشینش را باز کرد و نشست و گفت:

31 likes

18:15

- اگر توام می خوای مثل بابا بهم بخندی بخند. من اومدم منت کشی.

صدای خنده علیرضا او را هم به خنده انداخت:

- آلاله خیلی خوبی تو دختر...

- پس امروز نمی بینمت؟

- خوب اینجوری من بیچاره می شم که.

آلاله لبخند زد:

- فردا دارم می رم باشگاه...

از صدای علیرضا معلوم بود که عجله دارد:

- باشگاه..خوبه کلی خاطره خوب دارم از اونجا صبح اونجا می بینمت...خوبه؟

- باشه فردا.

- کاری نداری پرنسس؟

- نه...

- پس...

- علیرضا!

31 likes

18:15

- جان دلم؟

آلاله خندید:

- هیچی خداحافظ.

- از دست تو دختر شیطونی نکن تا فردا.

و تماس را قطع کرد. نفسی گرفت و راه افتاد باید برای مرسده هم خرید می کرد. مرسده چرم دوست داشت؟ و از این فکر لبخند زد. شاید از برند خانی بتواند چیزی برایش دست و پا کند. حتی اگر دوست نداشت. مهم نبود مهم این بود که برندش خانی بود.

لب گزید و دوباره نام او را زیر لب زمزمه کرد:

- علیرضا..

درست جلوی مجتمع تجاری یک جای پارک خالی پیدا کرد. شاید امروز روز شانسش بود و هنوز علیرضا نرفته بود و می توانست او را ببیند. گرچه خودش زیاد از غافل گیری خوشش نمی آمد ولی انگار علیرضا این جور برخوردها را دوست داشت. روی پله برقی بود و آرام آرام فروشگاه توی دیدش می آمد. دستی به شالش کشید و لبخند زد. از همین جا هم می توانست بوی چرم را حس کند. بویی که انگار با حضور علیرضا یکی شده بود.

حالا تنها یک متر تا رسیدن به طبقه دوم فاصله داشت و در باز فروشگاه را هم می دید. اولین قدم را که روی سطح سرامیکی گذاشت پاهایش خشک شد و لبخندش پر کشید. چیزی که می دید برایش غیر قابل باور بود. چیزی مثل رعد از سینه اش رد شد.

خود علیرضا بود دیگر. مگر چند نفر می توانستند آن طور لاقید لبخند بزنند. مگر چند نفر بودند که بتوانند آن طور دکمه پیراهنشان را باز بگذارند و باز هم این همه شیک و خواستنی به نظر برسند. نمی دانست باید چیزی که می دید را باور کند یا نه؟

باید جلو می رفت و توضیح می خواست؟ اگر جلو می رفت و با حقیقتی رو به رو می شدکه نباید چه؟ چرخید. نه الان توانایی رو به رو شدن با حقیقت را نداشت. نه الان نه. به سمت پله برقی رفت و

پاهای لرزانش را روی اولین پله گذاشت. پشتش را صاف کرد و نگاه مستقیمش را داد به روبه رو. شروع کرد به چیدن برنامه هایش. باید می رفت مطب باید مسعود را می دید.

باید با رحیمی درباره آن پسرک آرمان حرف می زد که خیالش راحت می شد دیگر مزاحمتی برایش ندارد. دیگر چه کارهایی داشت. برای امشب برای امشب باید برای مرسده هدیه می خرید. باید می رفت جایی که بوی چرم به مشامش نخورد. حالا که با خودش فکر می کرد مرسده از چرم بدش می آمد. خودش هم که...خودش...

باید هدیه می خرید برای مرسده. نگاهش را گرداند توی خیابان. ماشینش را کجا پارک کرده بود. اول باید ماشینش را پیدا می کرد بعد از اینجا دور می شد به قدری دور که دیگر بوی چرم توی بینی اش نپیچید بعد می نشست و درباره هدیه مرسده فکر می کرد. درباره امشب و برنامه ای که با هم داشتند. باید حتما از دل مرسده در می آورد.

فقط همین دو نفر را داشت. دیگر کسی را نداشت. دستی به پیشانی اش زد و دوباره خیابان را نگاه کرد:

- ماشینم کجاست پس؟ اصلا با ماشین اومدم.

و دوباره دور خودش چرخید. چه مرگش شده بود. اتفاق خاصی نیافتاده بود. خودش می دانست که یک روز این اتفاق می افتد. خودش می دانست و با دانستن این موضوع باز هم پا به این راه گذاشته بود. خوب پس الان نباید اینطور خودش را گم می کرد. او آلاله بود. آلاله نواب. کسی نمی توانست ضعف و ناتوانی او را به چشم ببیند. فقط اگر ماشینش را پیدا می کرد. اگر چند دقیقه با خودش خلوت می کرد همه چیز درست می شد.

- آلاله؟

آلاله برنگشت. لزومی نداشت برگردد. می دانست با چه صحنه ای رو به رو می شود. ولی این بوی چرم لعنتی را چکار می کرد این بو که حد و مرز نمی شناخت. تصویر نبود که رو برگردانی. صدا هم نبود که گوشت را بگیری. این بوهای لعنتی خیلی سرخود بودند هر جا دلشان می خواست بی اجازه می رفتند.

- آلاله؟

باز هم برنگشت. فقط بی قرارتر به دنبال ماشینش گشت. علیرضا او را دور زده بود و رو به رویش ایستاده بود.

- آلاله چرا جواب نمی دی اینجا چکار می کنی؟

09:02

آلاله بدون نگاه کردن به او گفت:

- دنبال....دنبال... ماشین...م می گردم.

چه مرگش شده بود این لرزش صدا برای چه بود. او که خوب بود. اصلا حالش بد نبود. وقت می خواست برود. علیرضا جلوی دیدش قرار گرفت. نگاهش انگار نگران بود. از ذهن آلاله گذشت:

- باور نکن.

- آلاله چی میگی حالت خوبه؟ چرا داری می لرزی؟

- خوبم..

علیرضا دست دراز کرد و دست های سرد او را گرفت که آلاله فوری دستش را پس کشید و تکرار کرد:

- خوبم...

- ده آخه خوب نیستی...چرا لج کردی باز...یک کلمه بگو چی شده...

- هی...چی...

از این لرزش صدا حالش داشت به هم می خورد:

- ماشینم کجاست؟

علیرضا این بار مچ او را چنگ زد و چند قدم او را جلو برد:

Copied to clipboard

09:03

- اینا ماشینت اینجاست.

و اخم کرده و با دست ماشین را نشانش داد. آلاله به ماشینی که در فاصله دو سه متری جایی که ایستاده بود پارک شده بود نگاه کرد:

- آره ماشین خودمه.

علیرضا کلافه سوییچ را گرفت و در را باز کرد و او را روی صندلی نشاند. ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. آلاله هنوز گیج و بی حواس بود و بوی چرم تمام ماشین را پر کرده بود. قبلا هم با علیرضا زیاد توی این ماشین نشسته بود. ولی هیچ وقت اینقدر بوی چرم را قوی حس نکرده بود.

- آلاله منو نگاه کن. یالا...منو نگاه آلاله...یه کلمه حرف بزن. کسی چیزی گفته اتفاقی افتاده؟

آلاله نگاهش گیجش را بالا آورد:

- علیرضا...

- آلاله اینجوری نگام نکن....حرف بزن دختر...

آلاله نگاهش را گرداند توی صورت علیرضا می شد اشتباه دیده باشد. می شد همه اش توهم خودش باشد. به خودش فشار آورد و این بار هم فقط نام علیرضا از دهانش خارج شد:

Saving screenshot...

- علیرضا...

- ای خدا...داری می لرزی.....آلاله...

و دست دراز کرد و او را به سمت خودش کشید. به جهنم که مردم رد می شدند و آنها را نگاه می کردند. او را محکم به خودش فشرد:

- آخه دردت چیه تو... چرا با خودت اینجوری می کنی؟

آلاله بوی چرمی که از او می آمد را نفس کشید. پیشانی اش را روی شانه او فشرد و زمزمه کرد:

- علیرضا...

- تو که علیرضا رو کشتی با این صدا زدنت...

- کی... بود...اون کی بود؟

علیرضا سردرگم فکر کرد:

- کی؟ کجا؟

- کنارت....فروشگاه...

آه از نهاد علیرضا بلند شد. دستش را بالاتر برد و روی گردن او گذاشت خودش را عقب کشید و پیشانی او را بوسید:

Saving screenshot

- برای این داری با خودت اینجوری می کنی؟ چرا نیامدی ازم بپرسی؟ چرا مثل دخترای دیگه جیغ و داد نکردی؟ چرا می ریزی تو خودت؟ چرا پرنسس...

- کی بود؟

- کسی نبود عزیزم...یکی از مدل های ایرانی که ساکن خارجه...

آلاله همانطور لرزان به او نگاه کرد. علیرضا این بار گونه اش را بوسید:

- کار دستمون می دی امروز. اصلا پیاده شو بریم تو اتاقم. اینجوری وسط خیابون آخه.

- اتاقت؟ اون کجاست؟

- اون رفت. گور به گور شد. بیا بریم...

و او را از خودش جدا کرد وتند پیاده شد و ماشین را دور زد و در را باز کرد و دست او را گرفت و کمکش روی پا بیاستد.

- می تونی بیای؟

- آره.

- وقتی می گی آره یعنی نه.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

و دستش را به سمت او دراز کرد:

- بازوی منو بگیر.

آلاله بازوی او را گرفت و به سمت در ورودی رفتند. علیرضا همانطور که هوای آلاله را داشت گفت:

- یه شوی پاییزه داریم تو مسکو...

آلاله نیم چرخی زد و او را نگاه کرد. علیرضا حواسش به جلوی پای او بود:

- مدل از ایران نمی تونیم ببریم برامون دردسر میشه.

و دست دیگر را بالا برد و دست آلاله را گرفت:

- مواظب پاشنه کفشت باش.

و کمکش کرد که روی پله برقی بایستد. هنوز بدنش زیر دست او می لرزید.

- این یه مدل دورگه ایرانی روسه. قرار برای برند ما بره رو استیج.

آلاله سرش پایین بود و به حرف های او گوش می داد.

- مواظب باش. گفتم سه پاتو بذار بیرون.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

دیگر رسیده بودند جلوی فروشگاه. علیرضا به دختری که کنار کیف های زنانه ایستاده بود اشاره کرد و لب زد:

- دوتا قهوه.

دختر متعجب به او و آلاله نگاه کرد و به سمت بیرون قدم تند کرد. علیرضا آلاله را به سمت اتاقش برد. در را پشت سرش بست و او را روی کاناپه نشاند. آلاله نفس عمیقی کشید. از این اتاق و از این بو حس و خاطره خوبی داشت. علیرضا که کنارش نشست آلاله نگاهش را به سمت او چرخاند. چرا اصلا با او آمده بود. چرا داشت گوش می داد. علیرضا چرخید و یک زانویش را تا زد و رو کاناپه گذاشت. مستقیم به آلاله نگاه کرد و گفت:

- اومده ایران اوضاع برند مارو ببینه. قراره اینجا لباسارو پرو کنه. می خوایم از هزینه های اونجا کم کنیم.

- با همه مدلات این همه صمیمی می شی؟

علیرضا کلافه او را نگاه کرد:

- داشتم رسم مهمان نوازی رو به جا می آوردم...خوب شاید اگر می دونستم تو می بینی..

آلاله نگاه لرزانش را به او دوخت:

Copied to clipboard

- یعنی من نباشم..

- عجب شکری خوردیم...نه پرنسس...نه خانم دکتر...

- علیرضا...

- ای این علیرضا چلاق شه دیگه دست یکی دیگه رو نگیره... خوبه؟

و خندید. همه چیز را به شوخی گرفته بود؟ آلاله حیران به او نگاه کرد. چرا لبخندش را که می دید چهره آن دختر یادش می رفت.

- من خیلی می ترسم.

- از چی می ترسی...

آلاله نگاهش را بین دوتا چشم های علیرضا گرداند. برای خودش هم باورش سخت بود. اینکه در چند دقیقه قبل با دیدن دختری کنار علیرضا اینطور تمام وجودش درد شود. اینکه خودش را گم کند. الان هم خودش را گم کرده بود. شده بود مثل ... مثل مرسده هر بار که با کسی کات می کرد و او مسخره اش می کرد.

- علیرضا...من ... من از تنهایی می ترسم...نمی خوام تنها باشم.

- ای خدا از دست تو. برای چی تنها باشی من پس کی ام برگ چغندر؟

Copied to clipboard

- تو باهاش می ری روسیه.

علیرضا نفسی گرفت و کلافه به آلاله نزدیک تر شد. این بار جدی شد و گفت:

- آلاله یعنی هر بار یکی به من نزدیک شه تو قراره اینجوری شی؟

و مستقیم توی چشم های او نگاه کرد:

- هان؟

آلاله تکرار کرد:

- هر بار؟

- آلاله من یه زندگی داشتم. قبل از تو یه روابطی داشتم...هنوزم دارم...

آلاله نگاهش را از او گرفت و خواست عقب برود که علیرضا نگذاشت:

- کجا خانم. وایسا کجا می خوای بری؟ بری تو ماشینت و عین گربه های زیربارون مونده به خودت بلرزی؟ و فکر کنی خیلی شجاعی و تنهایی از پس خودت و این حست برمیای؟

آلاله نگاه فراری اش را به او دوخت. علیرضای چند دقیقه قبل کجا رفته بود پس؟ علیرضا بی توجه به نگاه گریزان آلاله اخم کرد و ادامه داد:

- روابط من همیشه حد و مرزشون معلوم بوده. کیا بیان تو زندگیم کیا نیان. کیا تا کجای زندگیم بیان. گوش می دی آلاله...

آلاله فقط گیج سرتکان داد. الان او نباید طلبکار می بود؟ علیرضا دستش را کنار صورت او گذاشت و گفت:

- هیچ دختری هنوز پاشو توی این اتاق نذاشته. می فهمی؟

آلاله چند لحظه او را نگاه کرد و بعد زمزمه کرد:

- حتی اون مدله؟

علیرضا گوشه لبش را جوید و لبخندی یک وری زد:

- غیر از اون مدله...و خوب...آسا و ...

آلاله خودش را عقب کشید. دست علیرضا از صورتش جدا شد:

- می دونستم...غیرممکنه...تو...

و سعی کرد خودش را جمع و جور کند:

Copied to clipboard

- علیرضا من سه بار دیدمت تو باشگاه هر بار یکی باهات بود...من...من اشتباه کردم...

و خواست بلند شود که علیرضا دستش را روی شانه اش گذاشت:

- کجا خانم تشریف داشتین...

آلاله نگاهش کرد:

- علیرضا الان برم بهتره...الان تحملش شاید سخت باشه ولی از پسش برمیام...ولی اگر بیشتر بشه اگر...

- وایسا وایسا...گازش رو نگیر و برو...الان از پسش برمیای؟ آلاله تو چند دقیقه قبل بخاطر دختری که دیدی کنار من وایساده بود داشتی پس می افتادی...

آلاله اخم کرد:

- نه من حالم خوب بود...

علیرضا پوزخند زد:

- دیدم...ماشینت جلو چشمت بود و نمی دیدیش...

آلاله کمی لجش گرفت و صدایش را بالا برد:

- علیرضا...

Copied to clipboard

09:03

- فکر نکن اینجوری بگی علیرضا تو اصل ماجرا فرقی هم می کنه...آلاله اگر می خوای بتونی زندگی کنی باید چشاتو باز کنی...من نمی تونم بخاطر تو روابط کاری و اجتماعیم رو قطع کنم...

آلاله اخمش بیشتر شد:

- من از این دخترای حسود عقده ای نیستم...

علیرضا او را وارسی کرد لرز بدنش متوقف شده بود:

- اسمش رو هر چی می خوای بذار ولی اینجوری نمیشه ادامه داد...

آلاله نگاه مضطربش را بالا آورد:

- علیرضا....

علیرضا خندید و ابرویی بالا داد:

- نترس قرار نیست ولت کنم...تا وقتی دختر خوبی باشی نه...

علیرضا این را گفت و عقب کشید و تکیه داد و دو دستش را باز کرد و به آلاله نگاه کرد که صاف نشسته بود و زانوهایش را به هم چسبانده و دست هایش را بلاتکلیف روی زانویش گذاشته بود و نگاه خیره اش به جایی روی میز مقابلش بود. با همان لبخند روی لبش خوب او را برانداز کرد:

Liked by a.n.i.t.a.l and 120 others

Saving screenshot...

- یه چیزی بگو آلاله اینجوری ساکت نباش...می دونم داری دنبال یه جواب دندون شکن می گردی...

آلاله سرش را بالا گرفت. چقدر این ژست لعنتی او را دوست داشت. دست هایی که باز شده بود و سینه فراخ او که انگار برای در آغوش کشیدن او فریاد می زد:

- نمی خوام اینجوری باشم...

علیرضا کمی گردنش را به یک سمت خم کرد:

- چه جوری؟

و با تفریح او را نگاه کرد. آلاله دوباره به آغوش باز او نگاه کرد:

- که اینقدر بهت وابسته بشم...ضعیف می شم...دیگه خودم نیستم...

علیرضا خودش را از کاناپه کند و به سمت او خم شد. آلاله نفسش را بلند بیرون داد. تصویر دوست داشتنی اش به هم خورده بود:

- ولی راستش من هر چی بیشتر از خودت فاصله می گیری بیشتر ازت خوشم میاد...

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l and 120 others

09:03

و به او چشمک زد و دسته ای از موهای طلایی او را گرفت و نوازش کرد و دوباره عقب نشست و این بار دست به سینه شد و با لحن بی قیدی گفت:

- می دونی یکی از چیزایی که مردا رو قلقلک می ده و باعث میشه از یه زن خوششون بیاد حس نیاز و حمایت از یه زنه... وقتی اینجوری از خودت فاصله می گیری اون حس منو قلقلک می دی...

آلاله هنوز جوابی برای علیرضا نداشت. واقعا اگر قبلا مثل سه هفته یا یک ماه پیش یکی با او با ا ین لحن حرف می زد چکار می کرد؟

دری که زده شد باعث شد علیرضا از جا بلند شود. خودش در را باز کرد و با یک سینی کوچک حاوی دو لیوان قهوه برگشت داخل:

- بیا قهوه بخور...

آلاله به فنجان کوچکی که جلویش روی میز قرار گرفت نگاه کرد. علیرضا این بار درست شانه به شانه او نشست و دستش را روی شانه او انداخت:

- خیلی خب بیا اینجا ببینم....اینجوری نگاه نکن. بیا...چون هنوز دختر خوبی هستی...اینم جایزه ات.

Liked by a.n.i.t.a.l and 120 others

09:03

و او را به خودش چسباند و دستش را کامل دور او حلقه کرد. آلاله دندان هایش را به هم فشرد. این عادلانه نبود. بعد از این همه مقاومت نباید اینطور اراده اش می شکست. ولی این بوی عطر لعنتی مخلوط با چرم را چکار می کرد. دستش بی اجازه او بالا آمد و روی سینه علیرضا نشست. علیرضا از بالا نگاهش کرد و با خنده بدجنسی گفت:

- می خوای ببموسمت؟ اگر مثل اون بار بگی... اصلا... فکر کنم کلا حالت خوب بشه.

آلاله خودش هم نمی دانست چرا حتی شوخی با چاشنی تمسخر علیرضا برایش مهم نبود. گفته بود. بله و اصلا پشیمان نبود. احمقانه بود ولی واقعا از ته دلش بوسه های او را می خواست. جوابی نداد. فقط سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. علیرضا یک وری لبخند زد و دستش را زیر چانه او گذاشت:

- اینو به عنوان یه درخواست در نظر می گیرم.

و چانه او را جلو کشید و لبش را محکم و طولانی بوسید و بعد آرام او را رها کرد:

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l and 120 others

Saving screenshot...

- من باید برم روسیه. با همین مدلی که دیدی و چند نفر دیگه...اوایل سپتامبر...تا اون موقع ولی کاری به این خانم ندارم...

آلاله گوش می داد و در حس خوبی از بی وزنی شناور بود. سرش روی شانه علیرضا بود و بوی خوب عطرش توی بینی اش پیچیده بود. دنیا در این گونه لحظات زیباترین بود. بقیه اش دیگر مهم نبود.

- کارای اداری زیاد داره...اینجام که می دونی فقط مشتاقن از برندهای ایرانی حمایت کنن...اینقدر که راه رو باز می کنن که سریع کارا راه بیافته...

و به تمسخر خندید و دوباره به چهره آلاله نگاه کرد که حالا کاملا آرام بود:

- بابا یه طرح بلند مدت داره. داریم سعی می کنیم شعبمون رو توی کشواری دیگه گسترش بدیم. تا الان توی کبکِ کانادا....استکهلمِ سوئد....بوداپستِ مجارستان...دو سه تا از این کشورای کوچیک بالا و یه شعبه شرق آسیا هم تو کوالالمپورِ مالزی راه انداختیم...قراره تا دوهزارو بیست چهار شعبه به شعبمون اضافه بشه. سنپترزبورگ، لندن و ریو...

- پس خیلی سرت شلوغ میشه...

Liked by a.n.i.t.a.l and 120 others

09:04
imazhnovel

علیرضا حرفش را قطع کرد و نگاهش را به نیم رخ آرام او داد و حرکت انگشتش روی دکمه لباسش.

- خیلی...مخصوصا که آسام رفته و من شدم دست تنها...بابام هر کار بخواد بکنه من باید حتما تائید کنم.... یعنی نظر من براش خیلی مهمه...می بینی تو بغل چه آدم مهمی لم دادی؟

و خندید. آلاله توی دلش اعتراف کرد کاش پدر او هم یکی را داشت که اینطور کار هایش را برایش انجام دهد.

- علیرضا...

- بگو...

- هیچ وقت دکتر رفتی؟

علیرضا ابرویی بالا داد. کمی خم شد تا چهره آلاله را بهتر ببیند:

- برای چی اون وقت؟

آلاله سرش را بالا گرفت و با لبخند و چشم هایی که برق شرارت از آنها بیرون می زد گفت:

- شاید درمانی برای خودشیفتگی باشه...

Copied to clipboard

علیرضا اول تک خنده ای زد و بعد بلند به خنده افتاد. آلاله که به او تکیه داده بود با خنده های او تکان می خورد. دست خودش نبود. او هم لبخند می زد. او را به خودش فشرد و بعد رهایش کرد:

- بیا قهوه ات رو بخور سرد شد. دیگه جایزه بسته.

آلاله به آرامی و اکراه خودش را از او جدا کرد:

- نه..کافئین برام خوب نیست....اینجور مواقع...

علیرضا قهوه اش را به دهان برد و از بالای فنجان نگاهش کرد:

- کدوم مواقع؟

آلاله خودش را سرگرم موهایش کرد. بهتر بود آن اتفاق و حادثه و عکس العمل خودش:

- می خوام برای مرسده کادو بخرم.

علیرضا فنجان خالی اش را روی میز گذاشت و با بدجنسی تمام گفت:

- به مناسبت همون منت کشی؟

آلاله همچنان خودش را با مرتب کردن موهایش سرگرم کرده بود:

- آره. یه جفت دستکش چرم دیدم توی ویترینتون اون روز...

Saving screenshot...

علیرضا بلند شد و دستش را به سمت او دراز کرد:

- بیا بریم ببینم چی می خوای.

آلاله بالاخره موهایش را رها کرد و دستش را توی دست علیرضا گذاشت و بلند شد.

- برای خودت چیزی نمی خوای؟

و در اتاق را باز کرد و منتظر شد آلاله بیرون برود. آلاله نگاهش چرخید روی پالتوی قرمز رنگ توی ویترین:

- چرا ولی به شرط اینکه پولش رو حساب کنی.

- تو حالا انتخاب کن پرنسس...برای پولشم یه فکری می کنیم...

و او را به سمت ویترین دستکش ها برد.

**

گوشی اش را چک کرد. مسعود پیام داده بود جلوی مطب است. نگاهش را توی خیابان گرداند. ماشین عموی مسعود را شناخت. ماشین برایش چراغ داد:

- چرا پیاده نمیشه؟

Copied to clipboard

و با این فکر به سمت ماشین راه افتاد. در را باز کرد و روی صندلی نشست:

- چرا نمی آی پایین؟

- سلام.

صدای سلام او آلاله را تکان داد. مرد پشت فرمان مسعود نبود. آلاله اخمی کرد و او را برانداز کرد. همان موهای فرفری مسعود را داشت و ته چهره اش کاملا شبیه مسعود بود. فقط یک نفر توی ذهنش می توانست سوار این ماشین شود و این همه شبیه مسعود باشد:

- آقا مجید؟

مجید سرتکان داد:

- بله؟

- مسعود کجاست شما چرا اینجایین؟

مجید مردد به آلاله نگاه کرد:

- مسعود نمی دونه من اومدم اینجا؟

آلاله دست کرد توی کیفش و گوشی اش را بیرون کشید:

- یعنی چی خودش به من پیام داده.

مجید گوشی مسعود را بالا گرفت و به او نشان داد:

- من بودم.

آلاله بهت زده به او نگاه کرد:

- این کارا یعنی چی آقا؟ برای چی این کارو کردین؟

مجید به سمت او چرخید و گفت:

- مجبور شدم. ازتون یه خواهش دارم...لطفا به مسعود کمک کنید...

آلاله که دستش را روی دستگیره گذاشته بود تا پیاده شود، برای یک ثانیه مردد شد:

- اتفاقی برای مسعود افتاده؟

مجید نگاهش را از او گرفت و دوباره به رو به رو خیره شد:

- شما خیلی چیزارو درباره مسعود نمی دونین...

و دوباره به او نیم نگاهی انداخت:

- من نمی خوام مسعود آسیبی ببینه، من می خوام که مسعود بره پیش مادرش...

09:05
imazhnovel

آلاله کلافه به او نگاه کرد:

- میشه واضح توضیح بدین؟ تا اونجایی که من می دونم مسعود خودش دلش می خواست بره...خودش گفت داره می ره دنبال کاراش...

- درسته ولی نمی دونم وسط راه چرا مردد شده...من می دونم که مسعود مدتیه با شما آشنا شده...می دونم شما براش خیلی مهمین...ولی فکر کنم علت مردد شدنش شما باشین...

آلاله کمی متعجب به خودش اشاره کرد:

- من؟

و اخم کرد:

- امکان نداره...من خودم تشویقش کردم بره...

مجید سرتکان داد و گفت:

- می دونم...می دونم ولی فکر می کنم باید برای رفتن بهش انگیزه بیشتری بدین...مسعود اینجا بمونه بیشتر آسیب می بینه...من باید به شما حقیقتی رو درباره مسعود بگم...

موتوری پر سر و صدا از کنار او رد شد و مجید صبر کرد تا موتور رد شود. آلاله پیک گل فروشی را با یک دسته گل توی دستش دید و

Saving screenshot...

شناخت و سعی کرد حواسش را به حرف های مجید بدهد. فعلا مسعود مهم تر از فرستنده مرموز گل ها بود.

- چه حقیقتی؟

مجید انگار کلافه بود. چند بار دست هایش را مشت کرد و لبش را گزید و انگار بالاخره با خودش کنار آمد:

- مسعود زیر نفوذ پدرشه...همیشه بوده. از وقتی که زنش ولشون کرد رو رفت فشار روی مسعود زیاد شد...

آلاله سرتکان داد:

- مسعود درباره مادرش بهم گفته.

- می دونم مسعود از شما با من حرف می زنه. گفتم که شما براش خیلی مهمین.

آلاله کمی تعجب کرد. مسعود چرا باید درباره او با عمویش حرف بزند.

- خوب...

- مسعود اگر اینجا بمونه زندگیش نابود میشه. همونطور که زندگی من شد.

Copied to clipboard

و دوباره لب هایش را به هم فشرد و نفس گرفت:

- ولی چیزی که شما نمی دونین اینه....مسعود....مسعود....یک نفر... رو کشته...

آلاله یک لحظه یادش رفت نفس بکشد. دست لرزانش را روی سینه اش گذاشت. عمویش دیوانه شده بود؟ مسعود با آن نگاه معصوم و کودکانه؟ با آن موهای فرفری بچه گانه؟ با آن خنده های پر از صداقت؟ با مدل های مینیاتوری ماشین که همیشه همراهش داشت با کیف پر از شکلاتش؟ با بغض یک پسر بچه پنج ساله که مادرش را گم کرده؟ اصلا امکان نداشت. به عموی مسعود نگاه کرد که کلافه و مستاصل بود:

- شما منو مسخره کردین؟ چطور...اصلا امکان نداره....مسعود...

و نتوانست جمله اش را کامل کند. اصلا امکان داشت همه چیز مسخره باشد؟ اصلا چرا عموی مسعود باید بیاید و این حرف ها را به او بزند؟ اینجا چه خبر بود؟

- امکان داره خانم...امکان داره...امروز دقیقا سال اون دختره...همون که مسعود...

09:05
imazhnovel

آلاله دستش را جلوی دهانش گرفت. فراخی چشم هایش را نمی توانست کنترل کند. هر کار می کرد که خودش را قانع کند حرف عموی او را بپزیرد نمی توانست. صدایی ته ذهنش می گفت مسعود کسی را نکشته. آن پسرک مظلوم بیشتر می خورد خودش مقتول باشد نه قاتل. صدای نگران مجید را شنید:

- خانم نواب حالتون خوبه؟

آلاله سرتکان داد:

- باید مسعود رو ببینم.

- صبر کنین این همه ماجرا نیست.

آلاله دیگر ظرفیت شنیدن نداشت. خواست در را باز کند که مجید با لحن پر از خواهشی گفت:

- خواهش می کنم آلاله خانم...خواهش می کنم...

و آلاله سردرگم و پریشان نشست. دست هایش را توی هم گره زد. اخم کمرنگی کرد و گفت:

- می شنوم.

09:05

از چیزهای که شنیده بود گیج بود و صدای حیدری روی اعصابش. از اینکه این همه از دیدن یک دسته گل تازه ذوق کرده بود. سعی داشت تمرکز کند و چیزهایی که شنیده بود را حلاجی کند و ارتباطشان را با مسعود بفهمد. ولی ور زدن های پشت سر هم حیدری نمی گذاشت. برای همین بی حوصله به او توپید:

- حیدری!

دختر از جا پرید و به او نگاه کرد:

- بله؟

- اگر گل رو می خوای برش دار مال خودت. لطفا برو بیرون به منشی هم بگو تمام قراری امروز منو کنسل کنه من حالم خوب نیست می خوام برم خونه.

و کیفش را برداشت و در برابر چشم های متعجب حیدری به سمت در رفت.

- عه خانم دکتر.

جلوی در حرصی برگشت و به او نگاه کرد. حیدری با چند قدم تند خودش را به او رساند:

- کارت روش.

Copied to clipboard

117 likes

09:05

آلاله کارت را از دست او بیرون کشید و از اتاقش بیرون رفت. صدای تق و تق پاشنه های کفشش توی راهرو اکو شد و منشی با دیدنش از جا بلند شد:

- خانم دکتر...

آلاله وسط حرف او پرید:

- همه قرارای امروزم رو کنسل کن...

و بدون اینکه به منشی اجازه حرف زدن بدهد از مطبش بیرون رفت. دکمه آسانسور را چند بار فشرد و چند نفس عمیق کشید و بالاخره با رسیدن آسانسور سوار شد. حالا که توی اتاقک یک متری تنها شده بود صدای عموی مسعود دوباره توی ذهنش مدام تکرار می شد. چیزهایی که شنیده بود قلبش را به درد آورده بود. پسرک مو فرفری دوست داشتنی.

- مسعود...با تو چکار کنم پسر؟

اولین بار بود که برای موجودی از جنس مخالف دلش شور می زد. باید با او حرف میزد. باید راهی اش می کرد که برود. چاره دیگری نداشت. روح مسعود هنوز در کودکی اش جا مانده بود و آلاله حس کرد فقط اوست که می تواند به او کمک کند تا نجات پیدا کند. از

117 likes

Saving screenshot...

آسانسور که بیرون آمد تصمیمش را گرفته بود. گوشی اش را بیرون آورد و این بار به شماره خود مجید پیام داد:

- باهاش صحبت می کنم.

و جواب او که به فاصله کوتاهی اومد:

- ممنون. فقط چیزی از ملاقات ما نفهمه.

- حتما.

و گوشی را توی کیفش برگرداند که نگاهش به کارتی افتاد که حیدری از روی دسته گل برداشته بود. بازش کرد و به آن نگاه کرد.

دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست

تا ندانند حریفان که تو منظور منی

ع.ح

- چه پشت کاری داره. دیگه داره اعصابم رو به هم می ریزه. بیا جلو حرفت رو بزن.

Copied to clipboard

117 likes

09:06

و کارت را عصبی توی کیفش انداخت. دکمه استارت را فشرد و ماشین را راه انداخت. باید می رفت و کمی برای شب خرید می کرد. توی ذهنش کارهایش را مرور کرد. نتیجه ماجرای آرمان را باید می فهمید. تا خودش نمی فهمید خیالش راحت نمی شد. آرمان برایش مهم نبود ولی آن پسرک معصوم که گناهی نکرده بود. یک قرار با مسعود باید می گذاشت و برای عروسی ساناز لباس می خرید.

فردا را هم که علیرضا گفته بود نمی تواند به باشگاه بیاید. دخترک مدل انگار فعلا اینجا می ماند. هیچ وقت فکر نمی کرد این حس مسخره را تجربه کند. حسادت یا هر چیز دیگری که اسمش بود. از اینکه علیرضا با آن دخترک با چشم های سرد و بی روحش این طرف و آن طرف برود هیچ خوشش نمی آمد.

در حالی که ذهنش بین مربع آرمان، مسعود، علیرضا و مرسده در رفت و آمد بود وارد خانه شد. گلی سینی به دست به سمت کتابخانه می رفت و او را ندید. پدرش بی شک مهمان داشت و مهمانش کسی جز رحیمی نمی توانست باشد. سوئیچ و کیفش را روی کنسول دم در گذاشت و به سمت کتابخانه رفت. گلی که تازه از آنجا خارج شده بود با تعجب به او نگاه کرد.

117 likes

Saving screenshot...

- خانم شما چرا اینقدر زود اومدین؟

آلاله تنها گفت:

- کار داشتم. بابا مهمون دارن؟

- بله آقای رحیمی.

آلاله به در باز کتابخانه نگاه کرد. گلی کمی پا به پا شد و گفت:

- با اجازه من برم ظرف میوه رو بیارم.

آلاله فقط سر تکان داد و به سمت کتابخانه رفت. باز هم همان حس مزخرف به سراغش آمده بود. علتش هر چه بود به آن مردک رحیمی ربط داشت که حضورش توی این کتابخانه برای او فقط انرژی منفی بود. به کتابخانه که نزدیک شد صدای صحبت پدرش و رحیمی را شنید:

- من مطمئنم این دو نفر نیستن. اینا رو باید از لیست خط بزنیم.

- از کجا مطمئنی؟

- یکشون داره می ره خارج. اونم که گفتم پاشو از گلیمش درازتر کرد.

Copied to clipboard

117 likes

Saving screenshot...

آلاله اخم کرد. حتی صدای رحیمی هم به نظر او چاپلوسانه و پر از ریا بود.

- اون یکی که وسط کار اضافه شد چی؟

- اونم بعیده. هنوز فرصت نکرده خودی نشون بده.

- نباید قبولش می کردی.

- چاره ای نبود. از همه ماجرا سردرآورده بود. انگار برادر زاده اش همه چیزو بهش گفته بود. من مطمئنم شانسی نداره. و الان هم که معلومه یک نفر دیگه موفق شده. می مونه یکی از این دو نفر.

آلاله نمی فهمید پدرش و رحیمی درباره چه حرف می زنند. فقط همان حس بد منفی بود که به نظرش اینقدر در هوا شناور بود که کم مانده بود نفسش را بگیرد.

- به نظرت کدومشون شانس بیشتری دارن...؟

- هنوز نفهمیدم ولی اگر دکتره باشه بهتره...بالاخره...هم رشته ان با هم...

آلاله دیگر نایستاد. می خواست حالا که رحیمی اینجاست با او حرف بزند و دیگر مجبور نباشد او را یک بار دیگر تحمل کند. چند ضربه به در زد:

Copied to clipboard

117 likes

Saving screenshot...

- بابا اجازه هست؟

و وارد اتاق شد. رحیمی که مقابل میز پدرش ایستاده بود به سرعت چرخید و رو به او ایستاد:

- سلام سرکار خانم.

آلاله برای او سرتکان داد و از زاویه کمی که بین بدن رحیمی و میز به وجود آمده بود، دید که پدرش چند عکس را از روی میز جمع کرد و توی یک پاکت کاغذی ریخت.

- تو مگه مطب نبودی بابا جان؟

آلاله مشکوک به آنها نگاه کرد و گفت:

- بودم ولی یه خورده حالم خوب نبود اومدم خونه.

و نگاهش را بین رحیمی و پدرش گرداند. اولین باری بود که می دید رحیمی کمی دست پاچه به نظر می رسد.

- اتفاقی افتاده؟

پدرش خنده ای کرد که آلاله حس کرد انگار پدرش هم مضطرب است.

- چیز مهمی نیست. یه مشکلی پیش اومده توی کارخونه.

Copied to clipboard

117 likes

09:06

آلاله به رحیمی که هنوز جلوی میز خشکش زده بود نگاه خیره ای کرد:

- بازم؟

رحیمی خودش را از میز کند و گفت:

- البته مسئله مهمی نیست.

و کمی بیشتر از میز فاصله گرفت و اجازه داد آلاله پدرش را بهتر ببیند.

- مهم نیست یعنی تا چه حد مهم نیست؟

و اخم کرد. قرار بود دوباره پدرش یک مدت را تحت فشار و استرس کارخانه و کارگرها باشد؟

- تو چرا خودت رو ناراحت می کنی. مسئله ای که نشه حلش کرد نیست.

آلاله نگاه تندش را به سمت رحیمی گرداند:

- میشه به منم بگین چی شده؟

این بار هم آقای نواب بود که تند جواب داد:

122 likes

Saving screenshot...

- یکی از خط های کارخونه بخاطر یه نقص فنی از خط خارج شده. یک نفر از آلمان قراره بیاد به زودی. همین!

البته که همین خودش یک فاجعه بود. ولی انگار آقای نواب الان سرخوش تر از این بود که بخواهد به چیز دیگری فکر کند.

رحیمی لبخند مصالحه جویانه ای زد و گفت:

- سرکار خانم شما خودتون رو درگیر این مسائل نکنید. من حواسم به همه چیز هست.

آلاله این بار نگاهش را برگرداند سمت پدرش و گفت:

- مشکلات یهو اینقدر زیاد شدن یا قبلا هم بوده ولی به من نمی گفتین؟

رحیمی با لحنی که سعی می کرد متقاعد کننده باشد گفت:

- البته که بوده.

آقای نواب نگاهی به او انداخت و متفکر سر تکان داد:

- مشکلات همیشه بوده.

آلاله نفسی گرفت و سر تکان داد:

Copied to clipboard

122 likes

09:06

- بابا جان هر کار می کنین خواهش می کنم مواظب خودتون باشین.

گلی ضربه ای به در زد و با ظرف میوه وارد شد. رحیمی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- من بهتره برم.

آلاله با دست ظرف میوه را نشان داد:

- اول از خودتون پذیرایی کنید...

- ممنون سرکار خانم ما که نمک پرورده جناب نوابیم....

و رو به آقای نواب کرد و گفت:

- من خودم پیگیر اون ماجرا هستم.

آقای نواب هم سرتکان داد. و رحیمی رو به آلاله گفت:

- با اجازه شما سرکار خانم.

آلاله همراهش شد و گفت:

- تا جلوی در همراهتون میام.

رحیمی با تعجب به او نگاه کرد:

- خواهش می کنم مزاحم شما نمی شم.

122 likes

Saving screenshot...

- یه سوال حقوقی داشتم. البته دوستم داشت...می خواستم بپرسم...

و مستقیم به او نگاه کرد. رحیمی چند لحظه ای به او نگاه کرد و بعد تند گفت:

- البته...البته...

و ایستاد تا آلاله از در بیرون برود و بعد پشت سرش رفت. آلاله صبرکرد تا وارد حیاط شدند و بعد رو به او کرد و گفت:

- با آرمان به کجا رسیدین؟

- قرار بود شما نگران اون نباشین...

آلاله اخم کرد و گفت:

- من نگران اون نیستم...نگران بچه ای هستم که سرپرستشه. اون بچه که گناهی نکرده پدر و مادرش رو از دست داده.

رحیمی چند لحظه فکر کرد و بعد با اخم گفت:

- شما لزومی نداره نگران او بچه باشین.

آلاله هم اخم تندی کرد و گفت:

Copied to clipboard

122 likes

Saving screenshot...

تونم با خودخواهی زندگیش رو خراب کنم.

- برای چی زندگیش خراب بشه؟

- اگر بلایی سر عموش بیاد...اون بچه دیگه...

- سرکار خانم یعنی شما هنوز متوجه نشدین که آرمان کاملا به شما دروغ گفته؟

دهان آلاله هنوز بخاطر جمله ناتمامش باز مانده بود. فکری کرد و گفت:

- بله درباره بیماریش و مشکل چشمش...

رحیمی خنده پر از تمسخری کرد و گفت:

- خیر خانم درباره کل ماجرا...پسر برادر و سرپرستی و....

آلاله چند لحظه مکث کرد. انگار باید خودش را برای شوک سوم آن روز آماده می کرد. لبش را تر کرد و آرام پرسید:

- ماجرا چیه؟

رحیمی با همان پوزخند روی لبش گفت:

- این آقا نه وضع مالیش بده و نه او بچه، بچه برادرشه.

Copied to clipboard

122 likes

Saving screenshot...

آلاله باز مکث کرد سردر نمی آورد:

- من گیج شدم. اگر وضع مالیش بد نیست چرا می خواست از ما اخاذی کنه؟

- برای اینکه خانواده اش دارن تنبیهش می کنن.

- تنبیهش می کنن؟

برقی توی نگاه رحیمی درخشید که آلاله هیچ دوستش نداشت.

- من ته تو کل زندگیش رو درآوردم.

آلاله پلک زد و کمی عصبی گفت:

- می شه خواهش کنم درست توضیح بدین جریان زندگی آرمان چیه؟ و اصلا اون بچه کیه؟

رحیمی لبخندی زد که این بار واقعا آلاله را ترساند:

- آرمان خان پسر یه وارد کننده معروف لوازم خانگیه. ثروت پدرش خیلی کمتر از جناب نواب نیست.

آلاله بهت زده به او نگاه کرد. رحیمی انگار که داشت از بازگویی ماجرای زندگی آرمان تفریح می کرد، ادامه داد:

Copied to clipboard

122 likes

Saving screenshot...

- پسرشون معروفه به آرمان پارتی. یه پسر بیکاره مفت خور که پول پدرش و خرج انواع و اقسام پارتی ها و رابطه های بی سرانجام می کرده. تا اینکه چند سال پیش بالاخره گند کارش در میاد. یه دختر حامله میشه ازش..نیلا فکر کنم...اسمش نیلا بوده.

آلاله معذب از چیزهایی که می شنید نام نیلا را برای خودش تکرار کرد. این اسم را کجا شنیده بود؟

- چه بلایی سر دختره اومد؟

- دختره که بچه رو نمی خواسته ولی آرمان گفته خودش بچه رو بزرگ می کنه حتی می خواست با دختره ازدواج کنه ولی دختره حاضر نشده. بچه رو گذاشته و رفته.

آلاله ناباور زمزمه کرد:

- پس ایلیا پسر خودشه!!

رحیمی سرتکان داد:

- بله. آرمان خان دوتا برادر دارن که هر دو هم زنده و سالم هستن.

آلاله گیج سر تکان داد:

- ماجرای فروختن آپارتمانش...

Copied to clipboard

122 likes

09:07

- همه اش دروغ بود. آپارتمانم مال پدرش بود. بهش مهلت داده بودن بچه رو رد کنه بره. فقط همین خونه رو بهش دادن. بدون هیچ حساب بانکی...ولی انگار آرمان دست از پسرش برنداشته. پدرش هم آپارتمان رو ازش گرفته...

آلاله دست هایش را توی هم چفت کرد. نگاهش را به مقابل پایش دوخت:

- کمتر مردی رو دیدم که اینجوری پای یه بچه بدون مادر وایسه...اونم اینجور بچه ای... چه پدربزرگ بی رحمی.

- خانم اون بچه...

آلاله تند سرش را بالا گرفت:

- اون طفل معصوم که نباید جور اشتباهات بزرگترهاشو به دوش بکشه باید بکشه؟

رحیمی اخم کرد و با کینه ای توی لحنش گفت:

- نه پدرش ولی باید جور اشتباهاتش رو بکشه. آدمی که نمی دونه از اون همه ثروت چطور استفاده کنه لایق دلسوزی نیست.

119 likes

09:07
imazhnovel

آلاله از لحن و نگاه تیره رحیمی جا خورد و متعجب به او نگاه کرد. رحیمی انگار فهمید تند رفته است که فوری دست و پایش را جمع کرد:

- عذر می خوام. نباید صدامو بالا می بردم. جسارت شد به شما...ولی آدم هایی که اینطور کفران نعمت می کنن همیشه اعصاب منو به هم می ریزن.

آلاله سرتکان داد:

- خواهش می کنم. مشکلی نیست...پس الان آرمان بدون خونه و کار چطور زندگی می کنه؟

رحیمی سر تکان داد:

- یه کافی شاپ کوچک رو اداره می کنه. البته مال خودش نیست. تا اونجایی که من می دونم این چند شبم خونه این دوست و اون رفیق مونده ولی خوب کسی با بچه زیاد راغب نیست بهش رو نشون بده.

آلاله اخم کرد و سرش را پایین انداخت. نمی دانست از کی این همه زندگی دیگران برایش مهم شده بود ولی حالا که قصه آرمان را شنیده بود انگار دیگر برایش مهم نبود که او قبلا می خواسته چه

09:07

سو استفاده ای از او بکند و ناگهان به یاد مسعود افتاد و دوباره دلش فشرده شد. پسرک معصوم بیچاره. و به خودش گفت:

- چرا هر کسی به من می رسه یه قصه ای داره؟

و یادش آمد از کاوه. حالا که فکر می کرد کاوه هم ماجرای عجیبی داشت. طبیعی بود؟ اینکه همه آدم های دور و بر او این همه عجیب باشند. اصلا چرا یک دفعه این همه آدم غریبه و عجیب و غریب دور او را گرفته بودند؟

- سرکارخانم!

آلاله با صدای رحیمی به خودش آمد.

- بله؟

- اگر امری با من ندارین من مرخص شم. دیگه داره دیرم میشه باید برم دنبال هماهنگی ها برای اومدن مهندس آلمانی.

آلاله گیج سرتکان داد:

- نه خواهش می کنم.

رحیمی آخرین نگاهش را هم به او انداخت و بعد سرتکان داد و رفت. آلاله چند لحظه همان وسط ایستاد. دیگر که وارد زندگی اش شده بود؟ علیرضا...یک لحظه ترسید. قصه علیرضا چه بود؟

110 likes

09:07

- خانم...خانم گوشیتون زنگ می خوره.

گلی کنار در ایستاده بود و کیف آلاله توی دستش بود. آلاله کیفش را از دست او گرفت و گوشی اش را بیرون آورد. ساناز بود:

- الو سانی؟

- سلام آلاله خوبی؟ کی میای؟ مرسده گفته تا یه ساعت دیگه میاد.

آلاله سعی کرد فکرش را فعلا متمرکز کند روی مرسده و آشتی با او.

- منم می آم. می خوام یه جوری بیام که بعد از مرسده برسم.

- باشه.

و ذوق زده اضافه کرد:

- وای من از همین الان هیجان دارم.

آلاله لبخند کمرنگی زد و گفت:

- امیدوارم وقتی من و مرسده داریم گیس و گیس کشی می کنیم هم همینقدر هیجان داشته باشی.

ساناز برخلاف همیشه رک گفت:

- اگر من جای تو بودم کوتاه می اومدم جلوش هر چی نباشه تو مقصر ماجرایی..

119 likes

09:07

آلاله سکوت کرد. ساناز هم انگار یاد گرفته بود مثل خودش حرف بزند:

- من اگر نمی خواستم رابطه ام رو باهاش درست کنم پیش قدم نمی شدم.

- می دونم ولی اگر واقعا می خوای این رابطه درست شه. باید چندتا حرف درشت ازش بشنوی.

آلاله نفسی گرفت و قدم زنان وارد خانه شد:

- ساناز من برم آماده شم. شب می بینمت.

- باشه منتظرم.

و تماس را قطع کرد. آقای نواب کتاب به دست جلوی در کتابخانه ایستاده بود. با دیدن آلاله لبخندی زد و گفت:

- سوالت رو پرسیدی؟

آلاله به پدرش نگاه کرد و متفکر سرتکان داد. ذهنش ناگهان پر شده بود از سوالات عجیب و غریب. باید علیرضا را می دید. باید حتما می فهمید که او هم قصه ای دارد یا نه. آدم های اطرافش را از ذهن رد کرد. کسانی که توی زندگی شان رازی داشتند و داستانی

09:07

فقط خودش بود. بقیه زندگی عادیشان را می کردند با مسائل و مصائب مربوط به یک زندگی عادی.

- خوبی آلاله جان؟

آلاله به نگاه نگران پدرش لبخند زد:

- بله بابا. شب می رم خونه سانی مرسده هم میاد.

- ماجرای منت کشی ادامه داره؟

آلاله سرتکان داد و به سمت پله رفت:

- هنوز مورد اصلی مونده. با ساناز خیلی راحت میشه کنار اومد.

- مرسده؟

آلاله خنده آرامی کرد:

- بله.

- یه خورده به حرفش گوش بده. بیشتر سکوت کن.

آلاله اخم کرد. این همان حرفی نبود که ساناز زده بود؟ چیزی شبیه همان بود. به پدرش نگاه کرد که داشت لبخند می زد:

- مطمئنم نتیجه خوبی داره امشب.

آلاله نفسی گرفت و همانطور که از پله بالا می رفت گفت:

110 likes

09:08

- امیدوارم.

وارد اتاقش شد و کیفش را روی تخت انداخت. بعد به سمت آن رفت و کارت ع.ح را بیرون کشید:

- شاید مشکل از منه. منم یه قصه دارم...نکنه آدمای عجیب رو به سمت خودم جذب می کنم؟

و دوباره به کارت نگاه کرد:

- قصه تو چیه آقای ع.ح

و دوباره کلافه یاد علیرضا افتاد. فکر کرد و تنها یک راه چاره پیدا کرد. باید به ساناز و مرسده می گفت. مرسده هزار نفر را می شناخت و آن دفعه هم علیرضا را به مهمانی اش دعوت کرده بود. و اینطور ماجراها نمی توانست برای مدت طولانی پنهان بماند. همانطور که ماجرای مرگ آذین نمانده بود.

- باید بهشون بگم. باید بفهمم قصه علیرضا چیه.

و ته دلش دعا کرد قصه علیرضا همان باشد که خودش گفته است. ماجرای آسا و اعتیادش. همین برای یک خانواده کافی بود دیگر. هیچ دلش نمی خواست او نامزدی داشته باشد که به او خیانت کرده

Saving screenshot...

باشد...یا کسی را زیر گرفته باشد و یا بچه ای پنهانی داشته باشد.
قلبش از این فکر به تپش تندی افتاد:

- امکان نداره...علیرضا اینجوری نیست...

ولی وقتی خوب فکر می کرد تمام این چیزها بیشتر به علیرضا و شخصیتش می خورد تا کاوه و آرمان و مسعود. یعنی علیرضا پتانسیل هر کار غیر معمولی را داشت. و از فکر اینکه او بچه ای داشته باشد...دلش آشوب شد. اصلا چقدر درباره علیرضا می دانست؟ انتخابش درست بود؟ اصلا او انتخاب کرده بود یا انتخاب شده بود؟ و مهم ترین سوال الان برای فکر کردن به این چیزها خیلی دیر نبود؟

Copied to clipboard

خرید هایش را دست به دست کرد و به پیام علیرضا نگاه کرد که در جواب خودش که گفته بود «دارم می رم پیش بچه ها...امیدوارم بتونم همه چیزایی که خراب کردم درست کنم» گفته بود:

- پرنسس من قوی تر از ایناست. بعد زنگ می زنم حالت رو می پرسم. در دست رس باش...نباشی عواقبش با خودته.

نفسی گرفت و لبخند زد. حس اینکه کسی پشت اوست باعث شد دلگرم شود. زنگ را فشرد. انگار ساناز پشت در بود که در فوری باز شد. ساناز انگشتش را روی بینی اش گذاشت و به اتاقش اشاره کرد. آلاله سر تکان داد. امروز اینقدر سرش از انبوه داده های جدید پر شده بود که واقعا طاقت یک شب پر از استرس و هیجان را نداشت. آمده بود با دوستانش ساعتی را بگذراند و همه آن مردهای عجیب و غریب را – البته به جز علیرضا که با وجود عجیب و غریب بودن جایگاه ویژه ای نزد او پیدا کرده بود- فراموش کند.

پاکت خریدها را دست او داد:

- یه چیزایی خریدم دور هم بخوریم.

- نه که تو خونه ما چیزی پیدا نمی شد.

و چپ چپ به او نگاه کرد و با چانه در اتاقش را به او نشان داد:

09:08
imazhnovel

- راه بیافت. مامان اینا رو دک کردم امشب نمی ان. گفتم هر چقدر خواستین داد و بی داد کنین.

این بار آلاله به او چپ چپ نگاه کرد. ساناز به آشپزخانه رفت و زود برگشت. آلاله شال و مانتویش را در آورده بود و منتظر ساناز بود. در آن لحظه ترجیح می داد با هم با مرسده رو به رو شوند. ساناز دستش را روی کمر آلاله گذاشت و او را به سمت اتاقش هل داد.

- حالش خیلی خوبه.

ساناز این را گفت و ریز ریز خندید:

- فکر کنم از اثرات حضور فرداد باشه.

آلاله حرفی نزد. اگر اینطور هم می بود باور می کرد. مگر خودش چه مدت بود که علیرضا را می شناخت و این همه تغییر کرده بود. پس واقعا او هم....؟ و ترسید جمله اش را تمام کند. هنوز از به کار بردن این کلمه برای حس خودش و رابطه اش با علیرضا می ترسید. صدای ذوق زده مرسده او را از فکر بیرون کشید:

- مرسده ببین کی اینجاست؟

مرسده که روی تخت دراز کشیده بود و مجله مد *ال* را ورق می زد مجله را کنار برد و نگاهی به او انداخت و با دیدن آلاله اخم کرد.

09:08
imazhnovel

نشست. مجله را روی میز کنار تخت انداخت. چهره آنجلینا جولی چروک خورد و چشم هایش به هم انگار نزدیک شد. مرسده ایستاد. دست به کمر شد و با دست به آلاله اشاره کرد:

- ایشون توی قرارمون بود؟

آلاله بدون توجه به او به سمت چوب لباسی رفت و حق به جانب گفت:

- برای اومدن خونه دوستم باید از تو اجازه می گرفتم؟

و مانتو و شالش را مرتب آنجا قرار داد. مرسده با همان ژست خیره خیره ساناز را نگاه کرد:

- با هم برنامه ریخته بودین نه؟

آلاله به سمتش چرخید. مرسده از آن دسته نبود که با ملایمت بشود با او به نتیجه رسید. باید ترغیبش می کرد که هر چه توی دلش مانده بیرون بریزد. برای همین یک ابرویش را بالا داد:

- فرداد رو یادت رفت.

مرسده ناباور به او نگاه کرد:

- فرداد؟ غیرممکنه اون به من دروغ بگه.

آلاله پوزخند زد:

- چرا غیرممکنه؟ بخاطر او همه رفتار صادقانه ات؟ توقع داری بهت همیشه راست بگه؟ نه که لیاقتش رو داری!

و زل زل به چشم های او نگاه کرد. مرسده انگار فوران کرد. چند قدم تند به سمت او برداشت. آلاله جاخورد. توقع این عکس العمل تند را از او نداشت. ولی دیر شده بود مرسده مقابلش ایستاد. بدون هشدار دستش بالا رفت و توی صورت آلاله فرود آمد. ساناز هین خفه ای کشید. آلاله بهت زده و ناباور دستش را روی صورتش گذاشته بود و به مرسده ای که با خشم نگاهش می کرد خیره شده بود. مرسده انگشتش را بالا آورد و با چشم هایی که از آنها آتش می بارید گفت:

- تو یکی از صداقت با من حرف نزن آلاله نواب. دختره از خودراضی از دماغ فیل افتاده. اگر همه عالم منو سرزنش کنن تو یکی حق نداری. فهمیدی؟

و دستش را تخت سینه او زد که باعث شد آلاله یک قدم عقب برود. دستش هنوز روی صورتش بود و ناباور به مرسده نگاه می کرد. چه بلایی سر مرسده آمده بود. هرگز یادمش نمی آمد کسی

09:09

توی زندگی اش به او حتی یک تلنگر زده باشد. او مرسده را به این موجود دوست نداشتنی تبدیل کرده بود؟

مرسده نگاهش را از آلاله گرفت و رو به ساناز گفت:

- من نمی تونم بمونم. وگرنه قول نمی دم این خانم سالم از این خونه بیرون بره.

و به سمت چوب لباسی رفت. آلاله را که همانجا خشک شده بود با دستش کنار زد. این بار هم آلاله فقط به یک سمت قدمی برداشت و راه برای مرسده باز شد. مرسده شال و مانتویش را از سر چوب لباسی کشید و با حرص نالید:

- شیش سال...هه میشه تمام جوونیم. بهترین سال های زندگیم. با عذاب و کابوس مرگ آذین گذشت. اینکه من مقصر بودم. اینکه مهرداد رو من به آذین معرفی کردم، من امیدوارش کردم...من...

و صدایش لرزید...دست هایش حین بستن دکمه ها متوقف شد و نگاهش را به سمت نیم رخ آلاله گرداند که سرش را پایین انداخت و بود و دستش هنوز روی صورتش بود. آب دهانش را چند بار فرو داد تا بغضش سر باز نکند ولی در آخر هم موفق نبود:

Liked by mahsa hosseini mehrsa and

09:09

- تو همه اینا رو دیدی و سکوت کردی..دیدی و حرف نزدی...دیدی و خودت هم تائیدشون کردی...

و اشک هایش یکی یکی روی صورتش جاری شد. از اینکه آلاله ایستاده بود و حرفی نمی زد عصبی تر شد. این بار به سمت چرخید و شانه هایش را چنگ زد. ساناز هم که تا آن لحظه فقط مجسمه وار ناظر بود تکانی خورد.

مرسده شانه های آلاله را تکان داد:

- چرا چیزی نگفتی؟ چرا هم خودت رو زجر دادی هم مارو؟ چرا این کابوس رو تمون نکردی احمق از خودراضی...هان حرف بزن.....حرف بزن...

و شانه های او را رها کرد و عقب رفت. ساناز بین آن دو قرار گرفت:

- مرسده آروم باش...آلاله خودش خواست و اومده که عذرخواهی کنه...

مرسده که نگاه مستقیمش به آلاله بود پوزخند زد و با دست به او اشاره کرد:

- عذرخواهی کنه. نگاهش کن. بیشتر به آدمایی می خوره که انگار بهشون ظلم شده. اینجام می خواد مظلوم نمایی کنه. می خواد

Liked by mahsa hoseini mehrsa and

09:09

باعث بشه من عذاب وجدان بگیرم که زیاده روی کردم...همیشه حربه اش همین بود....

و نگاهش روی صورت او چرخید.

ساناز اخم کمرنگی کرد و رو به آلاله گفت:

- می خوای همینجوری ساکت بمونی؟ نمی خوای چیزی بگی؟

آلاله بالاخره گردنش تکان خورد. سرش را بالا گرفت و به ساناز نگاه کرد. ساناز لبخند دلسوزانه ای به او زد و دست او را از روی صورتش کنار زد و صورتش را بررسی کرد و زمزمه کرد:

- چیزی نشده.

آلاله آب دهانش را فرو داد. نگاهش را به سمت مرسده چرخاند و گفت:

- می ترسیدم...

مرسده اشکش را با دست گرفت و سوالی نگاهش کرد. آلاله لب هایش خشک شده اش را با زبان تر کرد:

- شما تنها کسایی بودین که برام مونده بود. می ترسیدم شما رو هم از دست بدم...

Liked by mahsa hoseini mehrsa and

09:09

و نگاهش را از مرسده دزدید که دوباره چانه اش از بغض می لرزید:

- حقته یکی هم بزنم اون ور صورتت دختره خرفت.

آلاله سرتکان داد و او هم با صدایی که حالا می لرزید - لرزشی از فشار عصبی نبود از بغضی بود که شش سال فرو خورده بود - جواب داد:

- بعد از رفتن...رفتن آذین...دیگه یه لحظه هم حالم خوب نشد...ولی وقتی شما بودین...وقتی این درد رو با شما شریک می شدم انگار آروم می شدم.

حالا ساناز هم بغض کرده بود:

- اگر به ما گفته بودی...شاید دردت کمتر می شد. درد همه امون..

- نمی خواستم باور کنم...حتی باور کردنش برای خودمم سخت بود...همش می ترسیدم نکنه همه منو مقصر بدونن.

مرسده که صدایش از حرص و گریه هم زمان گرفته بود غرید:

- خوب خری دیگه ...برای چی تو باید مقصر باشی. مهرداد گوه خورد عاشق تو بود و همش با آذین این طرف و اون طرف می رفت. گوه خود عاشق تو بود و این همه از آذین تعریف می کرد و بهش

Liked by mahsa_hasani_mehrad and

09:09

محبت می کرد...مقصر او آشغاله که آذین رو وسیله کرد...مگه تو خبر داشتی از دل اون...؟

آلاله سرتکان داد که «نه». مرسده ادامه داد:

- وقتی خود بی شرفش قشنگ صبر کرده تا آذین اونجور وابسته اش بشه و بعد یادش بیاد که عاشق یکی دیگه اس غلط می کنه که می آد و مگه عاشق توئه.

صدای مرسده اوج گرفته بود و آلاله دست هایش را بغل کرده بود و می لرزید. ساناز همراه هر جمله ای که مرسده می گفت اشک می ریخت.

- اگر بخوایم دنبال مقصر بگردیم بازم اون منم. منی که این نامردو آوردم توی جمع خودمون...

و صدایش شکست:

- راست می گی من لایق فرداد نیستم...نمی دونم بخاطر کدوم کار خوبی که نکردم خدا فرداد رو سر راه من قرار داده...ولی می دونم من لایقش نیستم...و یه روزی از دستش می دم...

ساناز به سمت او رفت و بغلش کرد:

Liked by mahsa_hasani_mehraa and

09:10

- مرسده این چه حرفیه...فرداد عاشق توئه. اولین شرطی که با ما گذاشت این بود که مرسده نباید اذیت بشه. می فهمی.

مرسده سرش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- برای همینه که بیشتر می ترسم. برای چی باید اینقدر منو دوست داشته باشه. منی که هیچ وقت این همه خوب نبودم.

و سرش را از روی شانه او برداشت و تازه چشمش به آلاله افتاد که تمام تنش می لرزید. ساناز را کنار زد و به سمت او رفت و با وحشت او را صدا زد:

- آلاله!

ساناز هم برگشت و به او نگاه کرد و با دیدن حالش هینی کشید:

- وای آلاله.

مرسده دستش را دور کمر او انداخت:

- آلاله گریه کن احمق...تا کی می خوای اینطوری خودت رو زجر بدی. باید گریه کنی تا این فشار دست از سرت برداره...

آلاله به او نگاه کرد. مرسده با چشم هایی تر و سرخ از گریه نگاهش می کرد. چشم هایش او را یاد مادرش می انداخت. کل طرح صورتش او را یاد مادرش می انداخت. چانه اش بیشتر لرزید:

Liked by mahsa hoseini mehrsa and

09:10

- هیـــ..چ وقت....بهت نگفتم...خیلی شبیه مامانی...

مرسده او را به سمت تخت هول داد و دسته اشک دیگری از چشمش روی صورتش ریخت:

- چه فایده که فقط قیافه ام شبیهش باشه...خاله یه فرشته بود...

ساناز طرف دیگر آلاله را گرفت و کمک کرد او را روی تخت نشاندند:

- توام مثل مامانی...وقتی نگاهت می کنم حس می کنم هنوز زنده اس...

ساناز بینی اش را بالا کشید:

- آلاله داری می لرزی...چکارش کنیم مرسده.

مرسده با حرص گفت:

- یه سیلی دیگه می خواد...

و شانه او را تکان داد:

- آلاله گریه کن...می خوای بمیری؟

و گریه اش اوج گرفت و بین هق هق هایی که حالا ساناز هم به او پیوسته بود بلند فریاد زد:

Liked by mahsa hoseini mehrsa and

09:10

- آره اینجوری بهتره هم ما از شرت راحت می شیم هم میری پیش مامانت و آذین...باباتم که مهم نیست...که فقط تو رو داره...

انگار همین حرف کافی بود که بغض شش ساله آلاله سر باز کند و اشک هایش روی صورتش روان شود. سرش را به شانه مرسده فشرد:

- اگر من جای آذین مرده بودم شاید بهتر بود. آذین خیلی مهربون بود. بابا همیشه می گفت آذین اونو یاد مامان می اندازه...ولی من بیشتر شبیه خودشم..شاید...بهتر بود...

ساناز از طرف دیگر او را بغل زد:

- بهتره تو دهنت رو ببندی.. و نظر ندی.

این را بین گریه اش گفت و نگران به مرسده نگاه کرد که آلاله را که حالا هق هق می کرد در آغوش گرفته بود. مرسده هم نگران بود. و آلاله که خودش هم نمی دانست این همه اشک را از کجا آورده است.

- آذین توی خوابم بهم گفت برم...

- راست گفته. دیگه بهتره دست از سرش برداری...

- نمی خوام فراموشش کنم..

Liked by mahsa hoseini mehrsa and

09:10

- نبایدم فراموشش کنی. ولی نمی تونی زندگی نکنی آلاله..

آلاله اشک ریخت و اشک ریخت و در آخرین لحظه ای که چشم هایش داشت بسته می شد صدای زنگ گوشی اش را از جایی دور شاید میان یک دالان تاریک و بی انتها شنید و بعد همه صداها و نورها خاموش شدند.

❁❁

اول زمزمه هایی از دور دست آمد و بعد گرمای دستی که دستش را گرفته بود. چند نفر آرام آرام با هم حرف می زدند. صداها اول نافهموم بود ولی بعد از چند دقیقه بالاخره یکی یکی سیگنال ها قوی شده و از هم تفکیک شدند و صدای مشخص هر کس به راحتی قابل تشخیص بود. حالا باید چشم هایش را هم باز می کرد که بفهمد آنچه مغزش تشخیص داده درست است یا هنوز میان دنیای تاریکی پر از توهم شناور است. علیرضا نمی توانست اینجا باشد.

چون او در خانه ساناز بود و توی اتاقش و وقتی از حال می رفت مرسده دستش را گرفته بود. ولی این دست بزرگ و مردانه که دستش را کامل در برگرفته بود نمی توانست دست مرسده باشد. دست پدرش هم نبود که اگر بود صدای علیرضا میان موج هایی که

Liked by mahsa hoseini mehrsa and

09:10

دریافت می کرد چه می کرد. بهترین راه حل همان بود. باز کردن چشم ها. پلک هایش لرزید و بعد به آرامی چشم باز کرد. نور اتاق را کم کرده بودند برای همین بعد از چند بار پلک زدن توانست راحت چشم هایش را باز کند. اگر توهم بود. توهم فوق العاده ای بود. علیرضا کنارش روی تخت نشسته بود و دستش را توی دست گرفته بود و با مرسده و ساناز که آن طرفتر روی صندلی نشسته بودند حرف می زد. آلاله به نیم رخ او نگاه کرد. هنوز متوجه باز شدن چشم های او نشده بود. دهانش خشک شده بود.ولی سوالی که مدام توی ذهنش تکرار می شد نمی گذاشت به خشکی دهانش توجه کند. علیرضا اینجا چکار می کرد؟ لب هایش را تر کرد و او را صدا زد:

- علیرضا!

سر علیرضا به سرعت به سمت او چرخید. ساناز و مرسده هم همراهش از جا پریدند. علیرضا لبخند زد:

- بیدار شدی پرنسس.

نگاه آلاله روی چهره ساناز و مرسده چرخید. نگاه های آن دو نفر می گفت که یک عالمه سوال را باید جواب بدهد. تکانی به خودش داد:

Liked by mahsa hoseini mehrsa and

ساناز به سمتش آمد:

- مطمئنی می تونی بشینی؟

آلاله آرام سرتکان داد. ساناز خواست کمک کند که علیرضا گفت:

- خودم کمکش می کنم.

ساناز نیم نگاهی به او انداخت و عقب رفت. علیرضا بلند شد و دست زیرشانه های او انداخت و کمکش کرد بنشیند. کنار تخت روی زانو نشست و نگاهش کرد:

- خوبی؟

آلاله به تاج تخت تکیه داد:

- یه کم حس می کنم بی حالم.

مرسده بود که توضیح داد:

- فشارت پایین بود. یه سرمم نوش جون کردی.

و با سر جایی را بالای سرش نشان داد. سرم خالی هنوز به لبه کمد آویزان بود و شلنگ متصل به آن گره خورده و بالا جمع شده بود:

- چقدر خوابیدم؟

09:10

علیرضا به ساعتش نگاه کرد:

- از وقتی که من زنگ زدم و ساناز خانم جواب دادن فکر کنم نزدیک سه ساعته.

آلاله متعجب تکرار کرد:

- سه ساعت؟

- بله.

آلاله فرصت را مناسب دید و گفت:

- تو اصلا چرا اینجایی؟ چطوری اومدی؟

و دوباره نیم نگاهی به مرسده و ساناز انداخت. ساناز نگاهش را مدام بین آنها می گرداند و مرسده فقط با ابروهای بالا رفته و دست به سینه به او نگاه می کرد. از نگاهش خط و نشان می بارید.

- گفته بودم که زنگ می زنم. و جواب ندی چی میشه. وقتی زنگ زدم ساناز خانم جواب دادن...خودت باشی زنگ بزنی به گوشی من یکی زار زار گریه کنه و جواب بده چه فکری می کنی؟

آلاله به ساناز نگاه کرد. ساناز حس کرد باید توضیح بدهد:

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 117 others

09:10

- به خدا نمی خواستم به گوشیت دست بزنم. تو یهو از حال رفتی. بعدم گوشیت هی زنگ خورد. گفتم شاید یکی کار واجب داشته باشه...توی اون وضعیت که داشتم سکته می کردم از حال تو نمی تونستم...

آلاله همانطور زل زل او را نگاه کرد که ساناز لبی گزید و گفت:

- خیلی خب یه خورده ام فضولیم گل کرد که این آقای علیرضا کیه چهار بار زنگ زده ول کنم نیست. راحت شدی؟

آلاله نفسی گرفت و نگاهش را از ساناز گرفت. بعدا می توانست به حساب او برسد. تمام برنامه هایش را برای معرفی علیرضا به هم ریخته بود.

ضربه ای به در اتاق خورد:

- مرسده جان.

آلاله صدای فرداد را شناخت. دستی به موهایش کشید و ناراضی رو به مرسده گفت:

- فرداد برای چی اومده؟

مرسده به ساناز نگاه کرد و به سمت در رفت. ساناز دست هایش را توی هم پیچید و گفت:

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 117 others

Saving screenshot...

- حالت بد شد من هول کردم زنگ زدم به بهزاد اومد...بعدم که علیرضا خان اومدن...منم به مرسده گفتم به فرداد خبر بده بیاد شام دور هم باشیم.

واقعا ساناز هیچ وقت از درصد زیادی از مغزش استفاده نمی کرد. الان وقت خاله بازی بود؟ آلاله کمی معذب به لباس هایش نگاه کرد و بعد چشم هایش را هم فشرد:

- با این قیافه آخه؟

علیرضا لبخندی یک وری زد و گفت:

- به نظر من که خوبی؟ نظر من مهم دیگه نه؟

و با چشمان شیطانش به او زل زل نگاه کرد. ساناز دوباره نگاهش را بین آن دو نفر چرخاند و گفت:

- من برم ببینم شام اومده یا نه.

و تند از اتاق بیرون رفت. خودش هم می دانست بعدا آلاله پوستش را می کند. وقتی ساناز رفت علیرضا برگشت و به او نگاه کرد که خیره دست هایش شده بود و ساکت نشسته بود:

- آلاله؟

آلاله سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 117 others

09:11

- بهت تبریک می گم...

آلاله سوالی نگاهش کرد:

- برای چی؟

علیرضا خنده شیطنت آمیزی کرد و گفت:

- پروژه منت کشیت با موفقیت همراه بود.

و با سر به سالن اشاره کرد:

- دوستات برات خیلی بال بال می زدن.

آلاله لبخند کمرنگی زد:

- اونا همیشه برای من بال بال می زدن...

علیرضا سرتکان داد:

- بقیه اش رو می دونم. تو کلا کسی رو زیاد تحویل نمی گیری...

آلاله کمی گردنش را کج کرد:

- بعضیا رو زیاد تحویل می گیرم...

علیرضا ابرویی بالا داد و به خودش اشاره کرد:

- منو که باید بگیری وظیفته. جریمه امشب رو هم که منو از کار و زندگی انداختی بعدا ازت می گیریم. با اون دختره ماریا شاراپووا

09:11

قرار شام داشتم بابامو فرستادم جای خودم حتما کلی خورده تو ذوقش...و مهم تر از همه مامانم پوست بابام رو درسته می کنه.

آلاله ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اینی که گفتی احیانا تنیسور نیست؟

علیرضا دست به سینه نشست و گفت:

- الان مچ گرفتی؟ بله تنیسوره ولی برای براندی ورزشی مدلینگ هم می کنه.

آلاله خیره خیره نگاهش کرد:

- فکر کنم درصد زیادی از مدلا رو بشناسی. خصوصا خانما...

علیرضا سرتکان داد و با غرور تمام گفت:

- البته این مسائل جز کارمه و اینکه لعنتیا...فراموش نشدنی ان...اولین بار که ایرینا شا...

آلاله اخم کرد و معترض به بازوی او زد:

- علیرضا!

-...یک....جانم پرنسس؟

09:11

- الانم دیر نشده می تونی بلند شی بری با ایرینا شا نمی دونم چی شامتو بخوری. باباتم نجات دادی با این کارت. دفعه دیگه ام وقتی گوشیمو جواب ندادم لازم نیست اپراتور محترم رو به تنگ بیاری.

- نمی شه پرنسس! ساناز خانم تدارک شام دیدن. از شان من به دوره که بعد از قبول کردن دعوتشون بذارم برم. و از این بعد اگر بار اول جواب ندادی من می دونم و تو!

و انگشتش را به سمت او گرفت. آلاله بر و بر نگاهش کرد:

- باشه وانمود می کنم از موضوع اصلی منحرف شدیم.

- علیرضا خان!

صدای ساناز بود که بدون وارد شدن به اتاق او را صدا زده بود. آلاله پوفی کرد و گفت:

- سانی بیا تو!

ساناز با احتیاط سرش را داخل آورد و با کنجکاوی به آن ها نگاه کرد و وقتی اوضاع را عادی دید وارد شد:

- بهزاد اومده با شام. می تونی بیای بیرون یا بیارم برات اینجا با هم دو نفری بخورین؟

آلاله پتو را از روی پایش کنار زد و پاهایش را روی زمین گذاشت:

09:11
imazhnovel

- سانی نمی خواد نقش مچ میکر رو بازی کنی...

- من فقط می خواستم راحت باشین.

علیرضا بلند شد و دستش را به سمت او دراز کرد:

- دستت رو بده به من.

آلاله دستش را به علیرضا داد و او هم کمکش کرد بلند شود و رو به ساناز کرد و گفت:

- ممنون ساناز خانم این اوج توجه شما رو می رسونه.

و دستش را دور شانه های آلاله انداخت. ساناز خیلی سعی کرد از گشاد شدن چشم هایش جلوگیری کند ولی موفق نبود. علیرضا لبخندی یک وری زد و رو به ساناز گفت:

- بعد از اینکه آلاله ظاهرش رو مرتب کرد می آیم خدمتتون.

ساناز پابه پا شد و لبخندی زد و گفت:

- منتظرتونیم.

و به سختی نگاهش را از دست حلقه شده دور شانه آلاله گرفت و بیرون رفت. علیرضا آرام خندید و گفت:

- فکر کردم هر لحظه امکان داره منفجر شه.

آلاله برگشت و به علیرضا نگاه کرد. علیرضا به او لبخند زد و انگشتش را روی گونه او کشید و این بار با لحن مهربانی که خیلی از او شنیده نمی شد گفت:

- دوستای خوبی داری.

آلاله لبخند زد و سرتکان داد.

- وقتی اومدم هر دوتا حالشون خراب بود.

آلاله به او منتظر نگاه کرد:

- من اذیتشون کردم همیشه.

- مرسده گفت زده توی گوشت.

و به حرکت نوازشگونه دستش روی گونه او ادامه داد و نگاهش را توی صورت او گرداند:

- فکر می کرد برای این حالت بد شده.

- حقم بود. خیلی اذیتش کردم...این اولین کتکی بود که توی زندگیم خوردم.

و سرش را به شانه او چسباند:

- نمی دونم چرا حس می کنم خیلی بهترم...انگار یه چیزی توی گلوم بود که دیگه نیست..

علیرضا روی موهای او را بوسید:

- از این به بعد بهترم میشی.

- از کجا می دونی؟

صدای شوخ علیرضا خنده به لبش آورد:

- چون آدم باحالی مثل منو داری.

آلاله سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد.

- نرفتی دکتر نه؟

علیرضا خم شد و او را بوسید و بعد دستش را از روی شانه او برداشت و با خنده گفت:

- نه! خود شیفتگی قابل درمان نیست. ارثیه تو خانواده ما. برو یه خورده به خودت برس بریم بیرون.

و آرام به کمر او فشار آورد. آلاله سری تکان داد و به سمت کیفش رفت. کیف کوچک لوازم آرایشش را برداشت و جلوی آینه ساناز ایستاد. علیرضا دست به سینه نگاهش کرد. که موهایش را مرتب

کرد و دوباره جمع کرد. چشم هایش نیاز به آرایش دوباره داشت. همه را پاک کرد و دوباره آرایش کرد. رژش را تجدید کرد و به سمت او چرخید که هنوز دست به سینه نگاهش می کرد. دستی به لباسش کشید و گفت:

- زیادی خودمونی و ساده نیست؟

علیرضا به سمتش آمد و بازویش را گرفت و به سمت در برد:

- مهمونی هم ساده و خودمونیه پرنسس جان.

و با هم از در بیرون رفتند. ساناز و بهزاد مشغول چیدن میز بودند با بیرون آمدن آلاله و علیرضا نگاه آن چهار نفر به سمت آنها برگشت. ساناز لبخند پهنی روی صورتش بود و به آنها نگاه می کرد. بهزاد که انگار درک این صحنه بیشتر از توانایی اش بود. مرسده هم که معلوم بود تمام سوال ها را نگه داشته برای بعد و تا جواب تمامشان را نمی گرفت او را رها نمی کرد.

- عه بفرمایید. فرداد خان شمام بفرمایید سر میز...ببخشید دیگه یه دفعه تصمیم گرفتیم...

فرداد بلند شد و به مرسده هم کمک کرد و بعد رو به ساناز گفت:

- خیلی ممنون ساناز خانم...خیلی هم خوبه.

و صندلی را برای مرسده نگه داشت تا بنشیند. علیرضا و آلاله هم در طرف دیگر میز قرار گرفتند. بهزاد هنوز گاهی به آنها نگاه می کرد. آلاله صدای زمزمه فرداد را شنید که داشت به مرسده می گفت:

- چی می خوری مرسده جان؟

و مرسده که با لحنی که هرگز تا قبل از آن از او شنیده نشده بود نرم و با محبت گفت:

- اگر لطف کنی جوجه برام بذاری.

آلاله لبخند زد. مرسده و فرداد در کنار هم عالی به نظر می رسیدند. در این شرایط حتی می توانست اخلاق ها و کارهای احمقانه و عجیب و غریب گذشته اش را هم فراموش کند. نگاهش را به سمت ساناز و بهزاد گرداند که با هم توی یک ظرف غذا می خوردند.

لبخندش پهن تر شد و ناگهان انگار در زمان سفر کرد و جلوتر رفت. کنار ساناز و بهزاد دخترکی مو قهوه ای نشسته بود که دور دهانش لکه ها غذا دیده می شد. بهزاد به سانازی که می خواست دهان بچه را تمیز کند بی قید می گفت «بچه رو ول کن» و آن پسرک با عینک گرد و پاپیون و ساسپندر که بی شک پسر فرداد و مرسده بود که مودب دست از غذا کشید و گفت:

09:11
imazhnovel

- ممنون خاله آلاله. ممنون عمو...

- آلاله!

به سمت علیرضا چرخید. برگشته بود به زمان حال و علیرضا کنارش بود. نتوانسته بود کسی را که کنار خودش نشسته بود تصور کند.

- چرا غذاتو نمی خوری؟

ساناز از آنطرف میز گفت:

- آلاله جان دوست نداری؟

آلاله به سمت او چرخید:

- دوست دارم. ممنون.

و ظرف سالاد را برداشت و برای خودش سالاد کشید. صدای زمزمه وار علیرضا را شنید:

- اگر میلت نمی رسه نخور.

- نه خوبم!

و تصویری که دیده بود تمام ذهنش را پر کرد. می شد این تصویر به واقعیت تبدیل شود؟ این جمع شش نفره دوستانه؟ یعنی چنین

09:12
imazhnovel

امکانی داشت؟ یعنی او هم می توانست خانواده ای داشته باشد بی ترس از از دست دادن؟

کاهوی سرچنگال را به دهان برد.

- آلاله خانم بهترین؟

آلاله سرش را بالا گرفت و به فرداد نگاه کرد که همانطور جنتلمن و آرام نشسته بود:

- بله ممنون.

- قبل از اینکه شما مارو به هم معرفی کنین با علیرضاخان آشنا شدیم.

علیرضا لبخند سنگینی به او زد و به خوردن غذایش ادامه داد. بهزاد وسط مکالمه آنها پرید و گفت:

- یعنی شما واقعا الان با همین؟

علیرضا نگاهش به سمت او چرخید. با آرامش لیوان نوشابه اش را به دهان برد و بعد آن را روی میز گذاشت و گفت:

- الان؟ ما خیلی وقته به قول شما با همینم.

بهزاد خنده ای ناباور کرد و گفت:

09:12

- باورش سخته آلاله و این چیزا؟

و به آلاله نگاه کرد که با آرامش مشغول خوردن سالادش بود. علیرضا برگشت و به او نگاه کرد که همچنان آرام نشسته بود و بعد به او گفت:

- نگفته بودی باید قبلش با آقا بهزاد هماهنگ می کردم.

آلاله به او نگاه کرد. علیرضا لبخندی یک وری زد و به او چشمک زد. آلاله لبخند زد و ساناز به بازوی بهزاد که اخم کرده بود ضربه آرامی زد و گفت:

- خوب راستش در طول مدتی که آلاله رو می شناسم این صحنه رو...

و با دست به آن دو نفر اشاره کرد:

- ندیده بودیم.

و برای تائید به مرسده نگاه کرد. مرسده که معلوم بود در حضور فرداد نمی تواند آن ذات واقعی اش را نشان بدهد هم با لبخندی گفت:

- حتی برعکس رو دیده بودیم. آلاله همیشه به سمت آقایون تیرای سمی پرت می کرد.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and

09:12
imazhnovel

ساناز لبش را گزید تا نخندد. فرداد هم که داشت لبخند می زد رو به علیرضا گفت:

- معلومه تیراش روی شما اثر نکرده..

و با نگاهی که می خندید به آلاله نگاه کرد:

- ما که بی نصیب نموندیم.

بهزاد از آن طرف میز با خنده اضافه کرد:

- فکر کنم خودم در صف اول باشم.

علیرضا آرام خندید و دوباره به آلاله نگاه کرد که او هم لبخند می زد و گفت:

- شاید شما از راه اشتباهش وارد شدین.

آلاله یاد لحظه آشنایی اش با علیرضا افتاد و خنده آرامی کرد و رو به او گفت:

- راه تو درست بود یعنی؟

و کف دستش را به او نشان داد. علیرضا این بار بلند خندید. همه کنجکاو به آنها نگاه کردند و آلاله رو به آنها گفت:

- حتی فکرشم نکنین که بگم برخورد اولمون چطور بود.

09:12
imazhnovel

علیرضا بود که با همان لودگی گفت:

- چرا که نه...

آلاله همراه همان خنده رو به او اخم کرد:

- علیرضا!

علیرضا همانطور که می خندید سرتکان داد:

- اوکی. مثل یه راز بین خودمون می مونه.

فرداد به مرسده نگاه کرد و گفت:

- شاید منم باید از اول همون راهی که شما رفتین رو می رفتم.

آلاله به مرسده نگاه کرد و از تصور فرداد در آن وضعیت واقعا خنده اش گرفته بود. مرسده هم سعی داشت ادای دخترهای چهارده ساله خجالتی را بربیاورد. و انگار یادش رفته بود بیست سالی از آن موقع ها گذشته است.

جو رسمی اول شام شکسته بود و جمع دور میز راحت تر با هم صحبت می کردند.

وقتی ساناز و بهزاد میز را جمع می کردند حتی علیرضا خواست به آنها کمک کند که ساناز اجازه نداد. بعد از شام هم پسرها ماندند و

09:12
imazhnovel

چایی دور هم خوردند. همانجا بهزاد از فرداد و علیرضا رسما برای جشن عروسی شان دعوت کرد. و بالاخره آن سه نفر خانه ساناز را ترک کردند.

موقع رفتن علیرضا رو به آلاله که همراهش تا جلوی در آمده بود کرد و آرام گفت:

- هر وقت و هر ساعتی که بود، برای هر کاری که حس کردی به من نیازی هست، به من زنگ بزنن. گوشی من همیشه برای تو در دسترسه. اینو یادت نره.

آلاله لبخندی به او زد و گفت:

- باشه.

و با بدجنسی اضافه کرد:

- و البته برای خیلی های دیگه...

آلاله این بار به شوخی او خندید و علیرضا دستی به گونه او کشید و گفت:

- خوبه که می خندی. حالام برو که اون دوتا از فضولی کهیر زدن.

09:12
imazhnovel

و با خنده از آلاله جدا شد و رفت. و واقعا ساناز و مرسده معلوم بود که خیلی جلوی خودشان را گرفته اند. وقتی ساناز بهزاد را هم راهی کرد و رفت. با مرسده به سمت او هجوم بردند.

- خیلی مار موذی آلاله یاالله تعریف کن همه اشو از اول.

ساناز دست هایش را بالا برد و گفت:

- صبر کنین. بذارین لباس عوض کنیم بعد ولو شیم چون باید لحظه لحظه اشو تعریف کنی.

و از اتاق بیرون رفت و با پتوی بزرگ دو نفره ای آمد و آن را روی زمین پهن کرد:

- به پتوهای نو مامانم پاتک زدم.

مرسده تاپ و شلوارک زرشکی رنگی پوشیده بود و آلاله یک تاپ و شلوار اسپرت. ساناز هم با یک پیراهن خواب صورتی رنگ مقابلشان چهار زانو روی زمین نشست و گفت:

- خوب اون چیزی که سر میز پیچوندی رو الان بگو. زود باش.

مرسده سر تکان داد:

- می خوام ببینم علیرضا چکار کرده که تو رو از یه هیولا به یه گربه ملوس تبدیل کرده

Copied to clipboard

09:12
imazhnovel

و به چشم های آلاله اشاره کرد و گفت:

- چشماشو نگاه کن. قبلا انگار توشون شمشیر بود که می رفت تو تنت. الان ببینش...یه جوری نگاهت می کنه انگار داره نازت می کنه.

ساناز ریز ریز خندید و گفت:

- لابد به علیرضا هم از این نگاها کرده.

آلاله با لبخند به آنها نگاه می کرد. ساناز عروسک خرس قرمزش را از روی میز کشید و به سمت او پرت کرد:

- نخند تعریف کن.

آلاله عروسک را توی هوا گرفت و معذب گفت:

- خودم می خواستم امشب بهتون همه چیزو بگم....أخه من هنوز گیجم...نمی دونم..

مرسده بود که روی پای او کوبید:

- غلط کردی گیجی. طرف تو کفته...

آلاله یک ابرویش را بالا برد:

- جلو فردادم از این الفاظ بکار می بری؟

09:12
imazhnovel

- معلومه من از اینی که هستم خجالت نمی کشم...

آلاله با حس شیطنتی که سال ها بود گمش کرده بود گفت:

- برای همین اینقدر ملوس و لطیف شده بودی امشب مرسده جان.

ساناز بلند خندید و روی زمین پهن شد و بعد چرخید روی شکم دراز کشید و درحالی که پاهایش را توی هوا تکان می داد گفت:

- وای بچه ها دلم تنگ شده بود برای این کارا.

و رو به آلاله گفت:

- زود باش دیگه دق کردم از سرشب تا الان. تعریف کن.

و با هیجان یک کودک که درباره اسباب بازی مورد علاقه اش حرف می زند گفت:

- دوستش داری؟

و لبش را گاز گرفت و با هیجان منتظر جواب آلاله شد. آلاله موهایش را پشت گوشش زد. حرف زدن در این باره برایش سخت بود. همیشه حرف زدن از احساسش برایش سخت بود. مرسده بود که گفت:

09:13
imazhnovel

- فکر می کنی دوستش نداشت می ذاشت بیاد کنارش روی تخت بشینه و دستش رو بگیره؟ به من و تو این اجازه رو نمی داد.

و به آلاله نگاه کرد:

- نگاه از چشاش داره قلب می زنه بیرون.

آلاله آرام خندید. ساناز پاهایش را تند تند تکان داد. دست دراز کرد و عروسکش را از بین دست های او کشید و زیر آرنج هایش گذاشت و رو به مرسده گفت:

- برو از تو آشپزخونه اون پاکت خرت و پرتایی که آلاله خریده بیار. امشب تا صبح کار داریم.

مرسده بلند شد و به سمت در رفت و در حین رفتن لگدی به او زد و گفت:

- خیر سرت صاحبخونه ای.

و بیرون رفت.

- حالا برنامه ات چیه؟

- برای چی؟

- رابطه ات با علیرضا؟ برنامه ات چیه؟

- برنامه؟

- جدی هستی؟ می خوای ادامه بدی؟

- ادامه بدم؟

- اه آلاله خوبه تو دکتری من تنبل کلاس بودم. اگر دوستش داری رابطه اتون رو جدی کن. اونم که معلوم بود لازم به گفتن نیست. وقتی صدای منو شنید اولین چیزی که پرسید گفت «آلاله باز حالش بد شده؟» وقتی گفتم«آره» فقط یه جمله گفت «آدرس بده» اینقدر جدی که من گریه ام بند اومد و آدرس رو دادم بهش. باور کن وقتی اومد و درو روش باز کردم نزدیک بود از اخمش کپ کنم.

مرسده با یک کاسه پر چیپس برگشت و پاکت های میوه های خشک شده را به سمت ساناز پرت کرد:

- بیا اینا رو بخور که برای دندونات ضرر نداشته باشه منم از اینا می خورم.

ساناز با اخم به او نگاه کرد:

- منم چیپس.

آلاله بود که گفت:

- الان شام خوردین.

09:13

مرسده دانه ای چیپس برداشت و به دهانش برد و گفت:

- شام چه ربطی به چیبس داره؟

و رو به ساناز گفت:

- چی می گفتین؟

ساناز هم خودش را کش داد تا دستش به کاسه برسد و برای خودش چیپس بردارد. بین راه چندتایی را هم انداخت که آلاله آنها را برداشت و روی پاکت میوه های خشک گذاشت. ساناز چیپس ها را توی دهانش گذاشت و گفت:

- داشتم ورود علیرضا رو می گفتم.

- اوه یعنی خشم اژدها بود.

آلاله با تعجب به آنها نگاه کرد:

- علیرضا؟

- آره بابا. انگار مثلا دزد زده به اموالش.

ساناز با دهان پر سرتکان داد. و مرسده ادامه داد:

- یعنی چنان بهت چسبیده بود که نمی ذاشت ما نزدیکت بشیم.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and

09:13

ساناز دوباره دستش را کش داد و دسته دیگری چیپس برداشت و گفت:

- یعنی از اورژانس زودتر رسید.

و دوباره مقداری از چیپس ها را وسط راه ریخت که باز هم آلاله آنها را برداشت و کناری گذاشت.

- بهزاد وقتی اومد نزدیک بود شاخ دربیاره. باورش نمی شد. یه پسری اینجوری به تو بچسبه و تو یه حالی ازش نگیری. می گفت الان بیهوشی به هوش بیای حساب علیرضا پاکه.

و خندید و گفت:

- شرط بست و باخت.

مرسده هم که مشغول جویدن چیپس هایش بود گفت:

- چه شرطی؟

ساناز پاهایش را تکان داد و گفت:

- حالا بماند.

مرسده چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- از قیافه پکرش قابل حدس بود.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and

09:13

ساناز از خنده ریسه رفت:

- خیلی خوبه...بهش گفتم تا بعد از عروسی دیگه خبری از شیطونی نیست بالاخره باید یه فرقی بکنه دیگه.

آلاله دستش را زیر چانه اش زد و به او با لبخند نگاه کرد. مرسده تازه یادش آمد برای چه اینجا جمع شده اند. دوباره روی پای او زد و گفت:

- خب فهمیدی کیه و چکاره است؟

آلاله سرتکان داد:

- برند چرم خانی مال ایناست.

ساناز که دستش را تا آرنج کرده بود توی کاسه به سمت او چرخید:

- جدی؟

آلاله سرتکان داد و بلند شد و از کیفش دستکش های چرمی که خریده بود بیرون آورد:

- اینا رو برای شما آوردم.

و دستکش ها را به آنها داد:

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and

09:13

- جز برندای ایرانیه که کارش رو قبول دارم. تو چرم حرف برای گفتن داره. تازه پاییزم یه شو دارن تو روسیه.

مرسده دست هایش را تکاند و جعبه زیبای دستکش ها را توی دستش گرفت و درش را باز کرد. ساناز هم داشت با عجله دستش را به پیراهنش می کشید و چهار زانو نشسته بود تا در جعبه را باز کند. در هینی که آن دو نفر درحال چک کردن هدیه آلاله بودند. آلاله خرده های چیپس را از مسیر کاسه مقابل مرسده تا روی خرس قرمز رنگ مقابل ساناز جمع کرد و روی بسته میوه های خشکی گذاشت که می دانست به این زودی ها و توسط این دو نفر باز نمی شود.

- خیلی شیکن.

این را مرسده گفت و ادامه داد:

- کارش با اون کار ایتالیایی که خودت داری فرق چندانی نداره.

ساناز هم که با دقت یک کارشناس مشغول وارسی آنها بود گفت:

- آره ظرافت کار روشو نگاه کن. واقعا با کارای ایتالیا مو نمی زنه.

آلاله سرتکان داد:

- دو سال پیشم توی میلان یه شو داشتن.

Saving screenshot...

- من تا حالا ازشون خرید نکرده بودم.

آلاله بود که گفت:

- من دوتا کیف ازشون دارم.

مرسده دستکش را دستش کرد و هومی کرد و گفت:

- واقعا کارشون خوبه. اگر کسی ندونه میشه راحت جای کار ایتالیا غالبشون کرد.

ساناز دستکش ها را توی جعبه برگرداند و درش را بست و به سمت او خم شد و گونه اش را بوسه ای زد و گفت:

- مرسی آلی.

و دوباره روی زمین ولو شد و این بار به پهلو دراز کشید. چیپس های روی بسته میوه های خشک را روی زمین ریخت و بسته را باز کرد و گفت:

- خوب تا کجا پیش رفتین؟

سوالش بی هوا بود و باعث تعجب آلاله شد. مرسده کاسه خالی از چیپس را کنار زد و او هم روی زمین دراز کشید و گفت:

Saving screenshot...

- اینجوری نپرس کپ می کنه. به قیافه این می خوره اصلا کاری کرده باشه؟ قول می دم حتی دستشم بهش نخورده.

آلاله لب گزید و به آن دوتا زیرچشمی نگاه کرد. ساناز دوباره هینی کشید وگفت:

- نگاش کن؟

و با پایش لگدی به او زد:

- این نگاه یعنی چی؟

مرسده هم چرخید و به آلاله نگاه می کرد که دوباره معذب شده بود و روی پهلو چرخید و هیجان زده گفت:

- جون مرسده نگو که بوسیدتت.

آلاله سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد و هیچ حرفی به زبانش نیامد که بگوید. اصلا باید می گفت؟ درباره جادوی بوسه های علیرضا؟ اصلا مگر همان نبود که طلسم او را شکسته بود.

صدای هین ساناز باعث شد از فکر بیرون بیاید حالا هر دو مقابلش نشسته بودند و با تعجب به او نگاه می کردند. ساناز با دست او را نشان داد:

Saving screenshot...

– تابلوئه دیگه. بوسیدش. یه کلمه می تونست بگه نه. حتی می تونست بزنه تو گوشت. قشنگ به بهونه تلافی.

مرسده بدون اینکه نگاهش را از چهره آلاله بگیرد سرتکان داد و دستش را توی پاکت میوه های خشک کرد و یک ورق کیوی خشک شده بیرون کشید و گفت:

– این بچه از دست رفته. بعد ما داریم می پرسیم تا کجا پیش رفته.

ساناز هم سرتکان داد و با جدیت رو به آلاله گفت:

– از اول...لحظه به لحظه رو تعریف می کنی.

مرسده هم سرتکان داد:

– بی سانسور..

آلاله اعتراض کرد:

– ولی...

ساناز دوباره هین کشید:

– صحنه سانسوری هم داره.

آلاله تند گفت:

– چرا شلوغش می کنین...چیزی نبوده.....فقط...

09:13

مرسده سرتکان داد:

- فقط...همین فقط خودش می شه کلی. از اولش می گی...شروع کن.

و این بار ورقه موز را توی دهانش گذاشت و مستقیم به او زل زد.

Copied to clipboard

14:11

یازده بود که از خانه ساناز بیرون زد. آن دوتا هنوز خواب بودند. اینقدر از او سوال کرده بودند که حس می کرد سرش باد کرده است. باید امروز مسعود را می دید. در تمام مدتی که با او در تماس بود مدام از پیشرفت کارهایش می گفت ولی حرف های مسعود با حرف های عمویش تناقض داشت و او با این همه ماجرایی که این مدت دیده و شنیده بود دیگر نمی دانست که به چه کسی می شود اعتماد کرد. دنیای ترسناکی شده بود.

برنامه باشگاهش را کنسل کرد. کاری که در تمام این مدت هرگز نکرده بود. برگشت خانه و به مسعود زنگ زد. مسعود بعد از چند بوق بالاخره جواب داد:

- سلام آلاله.

- سلام مسعود خوبی؟

- آره.

گفته بود «آره» ولی تن صدایش چیز دیگری می گفت.

- امروز وقت داری ببینمت؟

جوابش بی حوصله آمد:

- آره منم می خواستم ببینمت باهات یه کار دارم.

Liked by mahsa_hosseini_mehrsa and 121

14:11

- باشه خیلی خوبه. کجا؟

- می تونی بیای خونه ما؟

آلاله چند لحظه فکر کرد و بعد گفت:

- باشه. کی بیام؟

- بابا شب بیرونه. فکر کنم شیش دیگه رفته باشه. از شیش به بعد هر وقت خواستی بیا من منتظرتم.

- باشه پس می بینمت. کاری نداری؟

- نه...

- فعلا...

- آلاله...

آلاله کلمه خداحافظ توی دهانش ماند. چرا صدای مسعود این همه ناامید بود:

- بله؟

- هیچی...عصر می بینمت خداحافظ.

و تماس قطع شد. آلاله مردد به گوشی اش نگاه کرد. این مسعود، مسعود همیشگی نبود. اتفاقی افتاده بود که او بی خبر بود؟ اتفاقی

Liked by mahsa_hasanpi_mahrsa and 121

14:12

فراتر از چیزی که مجید گفته بود؟ شماره مجید را گرفت و منتظر ماند:

- سلام بفرمایید.

- سلام جناب دیانت. خوبین؟

- ممنون...اتفاقی افتاده؟ مشکلی پیش اومده؟

- نه مشکلی نیست با مسعود صحبت کردم برای عصر قرار گذاشتیم برم خونه اشون.

- خونه اشون؟

- بله گفت کارم داره برم اونجا.

پشت تلفن که مکث شد آلاله ادامه داد:

- به نظرم مسعود رو به راه نبود. چیزی شده که من خبر ندارم؟ مطمئنین که همه چیزو به من گفتین.

- گفتم که این روزا زیاد حالش خوب نیست. من هر چی می دونستم بهتون گفتم. ولی حس می کنم یه چیزایی هم هست که شما باید باهاش حرف بزنین و حلش کنین. چون به نظرم یک سرماجرا شمایین.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 121

14:12

آلاله نفسی گرفت و گفت:

- امروز تکلیف رو معلوم می کنم.

- لطفا هر کاری می تونید بکنید که مسعود راضی بشه زودتر بره. هر چی بیشتر بمونه دل کندن از اینجا براش سخت تر میشه.

آلاله پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت:

- مطمئنین خودشم همینقدر اصرار به رفتن داره؟

مجید در دادن جواب چند لحظه تعلل کرد و بعد گفت:

- بعضی کارها شاید با رضایت کامل قلبی اتفاق نیافته ولی به نفع آدمه. من می دونم که رفتن به نفع مسعوده.

آلاله نفسی گرفت و گفت:

- من سعی خودم رو می کنم. ولی اول باید بفهمم که واقعا رفتن به نفعش هست یا نه.

صدای نفس بلند مجید را شنید و به روی خودش نیاورد:

- خوب با اجازه من مرخص می شم از خدمتتون.

- خواهش می کنم خوشحال شدم صداتون رو شندیم.

ابروهای آلاله بالا پرید:

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 121

14:12

- متشکرم و خداحافظ.

گوشی را روی تخت انداخت و چند لحظه ای به او نگاه کرد:

- خان عمو داستان تو چیه؟ مطمئنم که توام داری یه چیزی رو پنهان می کنی. کفش من توی ماشینت چکار می کنه؟ چرا ماجرای تصادف مسعود رو به من گفتی و این حضور ناگهانیت!

کلافه و سردرگم بلند شد:

- باید از قصه توام سردربیارم.

و به سمت حمام رفت تا دوش بگیرد.

**

زنگ در را فشرد و منتظر ماند.

- ماشینت رو بیار تو آلاله.

صدای مسعود را شناخت و بعد در باز شد. به سمت ماشینش برگشت و سوار شد و به در برقی که به دو طرف باز می شد نگاه کرد و منتظر ماند تا در کامل باز شود. ماشین را داخل برد. مسعود روی ایوان ایستاده بود و با دست جایی را برای پارک ماشین به او نشان می داد. آلاله به همان سمت رفت و ماشینش را پارک کرد.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 121

14:12

پیاده شد و جعبه بزرگی را از روی صندلی کنار برداشت و به سمت ساختمان رفت. مسعود به استقبالش آمد.

- سلام خوش اومدی.

و به جعبه توی دستش نگاه کرد:

- این چیه؟

آلاله لبخند زد و گفت:

- فکر می کنم دوستش داشته باشی.

مسعود جعبه را از او گرفت و لبخند کمرنگی زد:

- اگر توش یه بسته پول باشه فکر کنم الان حسابی خوشحال شم.

و لبخند تلخی زد و در را به او نشان داد:

- بیا تو.

و کنار ایستاد تا آلاله اول وارد شود. با ورودش توجهش به دو زنی جلب شد که کنار در ایستاده بودند و با دیدن او فوری سلام کردند:

- سلام خانم.

آلاله سرتکان داد.

- خوش اومدین.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 121

14:13
imazhnovel

نفر دوم این را گفت و به سمت او رفت:

- مانتو و شالتون رو بدین به من براتون می ذارم کنار.

آلاله پانچ و شالش را درآورد و به دست او داد. دستی به موهایش کشید و منتظر به مسعود نگاه کرد که به جعبه خیره شده بود. دختری که اول سلام کرده بود نگاه مرددی به مسعود انداخت و بعد رو به آلاله گفت:

- خانم از این طرف.

مسعود به خودش آمد و تند راه افتاد:

- ببخشید...از این طرف آلاله جان.

آلاله همراه او به سمت پذیرایی دوبلکس خانه رفت و با تعارف مسعود روی مبل استیل تک نفره نشست. مسعود در طرف دیگر میز نشست و کادوی دور جعبه را پاره کرد و با دیدن تصویر ماشین روی جعبه لبخند زد. آلاله پایش را روی پایش انداخت و گفت:

- امیدوارم دوستش داشته باشی.

مسعود با دقت ماشین بزرگ و فرمان کنترل دارش را از جعبه خارج کرد.

- یه چندتایی از اینا دارم. ولی این خیلی عالیه.

14:13

و ماشین را روی زمین گذاشت و باطری های فرمان را چک کرد و ماشین را راه انداخت. ماشین قرمز بزرگ با آن آنتن فلزی مخصوص ماشین های آف رووود از زیر مبل های استیل به سرعت به سمت سالن رفت و جلوی پله دور زد و به سمت آلاله آمد از جلوی پاهای آلاله رد شد و میز را دور زد و در آخرین لحظه به پایه مبل کنار مسعود برخورد کرد:

- بردش خیلی خوبه. سرعتش هم. کنترشم با این فرمون خیلی راحته.

آلاله خنده آرامی کرد و گفت:

- البته شاید باید این هدیه رو توی تولد دوازده سالگیت می گرفتی ولی با توجه به علاقه ات به ماشین...

مسعود سر تکان داد:

- نه خیلی خوبه.

و به او نگاه کرد:

- هر چی تو برام بخری برام باارزشه.

و کنترل را آرام روی میز گذاشت و ساکت شد. دختری که مانتو او را گرفته بود با یک سینی شربت وارد شد. اول به سمت آلاله رفت.

14:13
imazhnovel

آلاله او را یادش آمد همان که آن روز به او اخطار داده بود پدرش دارد می آید.

- بفرمایید.

آلاله شربت را برداشت و روی میز گذاشت و دختر وقتی شربت را به مسعود تعارف کرد رفت.

- خوب؟ تعریف کن. چکار کردی با رفتنت؟

مسعود عقب تر نشست و تکیه داد و دست هایش را توی هم قلاب کرد:

- باید برم دوبی برا سفارت.

- وقت گرفتی؟

- آره.

و مردد به آلاله نگاه کرد:

- ولی...

این ولی به چهره آلاله اخم آورد:

- ولی؟

مسعود کلافه به او نگاه کرد و بعد از جا بلند شد و میز را دور زد و به سمت آلاله رفت. آلاله یک لحظه جا خورد. مسعود روی مبل کناری او نشست و به چشم های آلاله نگاه کرد و آرام گفت:

- ولی یه چیزایی اینجا دارم که نمی تونم...

آلاله کامل به سمتش چرخید:

- مسعود قرار نیست که بابات رو برای همیشه ول کنی دوباره برمی گردی.

مسعود نگاهش را از آلاله گرفت و آرام گفت:

- منظورم بابا نیست...

آلاله خدا خدا می کرد منظور مسعود او نباشد. همین الان هم که اینجا بود نمی دانست عکس العمل علیرضا چطور ممکن بود باشد.

Saving screenshot...

قبل از اینکه مسعود کار را به جایی برساند که قابل برگشت نباشد خودش باید کنترل اوضاع را در دست می گرفت.

- مسعود؟

مسعود سرش را بالا گرفت و نگاه ناامیدش را به او دوخت.آلاله با جدیت گفت:

- تو قفط بابات رو اینجا داری و مامانت منتظر تونه. تمام عمرت منتظر این لحظه بودی. باید بری مسعود. این رو به خودت مدیونی. باید بری تا هم به خودت هم به پدرت ثابت کنی که تصمیم گیرنده زندگیت خودتی. تو نباید برای جرم کس دیگه تنبیه بشی. زندگیت رو پای یه رویا نابود نکن. بابات می تونه تا برگشتنت صبر کنه.

مسعود سعی کرد لبخند بزند:

- آلاله واقعا منو می بخشی؟

آلاله متعجب از حرف بی ربطی که مسعود زده بود گفت:

- برای چی؟

مسعود دوباره لبخند زد:

Copied to clipboard

- تو فقط بگو منو می بخشی. می دونم بالاخره یه روز حقیقت رو می فهمی ولی روزی که فهمیدی بدون که تمام این دوستی و این حس خوب واقعی بوده. باور می کنی؟

آلاله متفکر به او نگاه کرد. ذهنش تنها به سمت ماجرای تصادف مسعود و کشته شدن آن دختر می رفت. باید می گفت که می داند و او را از این عذاب نجات می داد؟

- من همه چیزو بهشون گفتم مسعود.

صدای مجید بود که مکالمه آنها را قطع کرد. به سمت آنها آمد و به آلاله سلام کرد:

- سلام. خوش آمدین.

مسعود اخم کرده به عموش نگاه کرد:

- چیو گفتین؟

مجید در طرف دیگر آلاله نشست و گفت:

- ماجرای تصادف رو.

مسعود انگار هم خیالش راحت شد و هم شوکه شد. آلاله برگشت و به مسعود نگاه کرد:

Saving screenshot...

- من باید ازت معذرت بخوام. قصدم پنهان کاری نبود.

مسعود سرتکان داد:

- نه اشکالی نداره. الان دیگه مهم نیست...

و آه کشید و دستی به صورتش کشید:

- این اتفاق چیزی نیست که از یاد خودم بره. هر روز و هر شب اون صحنه لعنتی توی ذهنمه.

آلاله با ناراحتی به نیم رخ مسعود نگاه می کرد که انگار دوباره رفته بود به شب حادثه:

- یه کورس ساده بود مثل بقیه شبا. ولی کی فکر می کرد اون شب قراره از اون خیابون همیشه خلوت یه نفر رد بشه و از شانس بد من صاف بیاد جلو ماشین من.

- مسعود...این اتفاق مال گذشته است. نمی شه که زندگی رو برای یک اتفاق نابود کرد.

مسعود سرتکان داد و نفسی گرفت و گفت:

- آره نمیشه.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

مجید به آلاله اشاره کرد و با چشم از او خواهش کرد کاری بکند. آلاله با اینکه زیاد از این عموی تازه پیدا شده خوشش نمی آمد ولی بخاطر مسعود لب باز کرد:

- بلیتت رو اوکی کردی؟

مسعود به نشانه نه سرتکان داد و آلاله با اخم گفت:

- وقتی وقت سفارتت معلومه چرا این کارو نکردی؟

مسعود نگاهی به عمویش انداخت و گفت:

- راستش حالا که می دونی باید بگم بعد از ماجرای تصادف بابا تمام حسابام رو مسدود کرده. ماشینام رو هم که می بینی تو قرنیطنه ان.

و با دست به شربت آلاله اشاره کرد:

- بخور گرم شد.

آلاله ولی بی توجه به شربتی که هر لحظه گرمتر می شد گفت:

- یعنی فقط مشکلت مشکل مالیه؟

Copied to clipboard

مسعود از جا بلند شد و به سمت لیوان شربتش رفت و آن را یک نفس سر کشید. کلافه بود و خجالت زده این را آلاله کاملا می فهمید.

- آره.

آلاله با تعجب برگشت و به عمویش نگاه کرد. مجید هم نگاهش به دست هایش بود. مسعود توضیح داد:

- عملا من و عمو چیزی نداریم. همه چی به اسم باباست. با اجازه اون پول از حسابا برداشت میشه با اجازه اون چیزی خرید و فروش میشه.

مسعود این را گفت و روی مبلش نشست و سرش را پایین انداخت.

- فقط یه چیزی هست که به اسم بابات نیست.

مسعود سرش را بالا گرفت و به مجید نگاه کرد. مجید کمی توی جایش جابه جا شد و گفت:

- اون دوج مشکی سندش به نام...به نام مادرته.

چشم های مسعود گرد شد:

- دوج مال مامانه؟

Saving screenshot...

مجید سرتکان داد.

- اونو بفروشم؟

و تند سرتکان داد:

- الان که می دونم به اسم مامان بوده هرگز.

مجید عصبی گفت:

- مسعود عاقل باش. تو می خوای خودش رو به دست بیاری یادگارش رو برای چی می خوای؟

مسعود دوباره سرتکان داد:

- اگر می دونستم مال مامانه هیچ وقت فکر فروشش رو نمی کردم.

آلاله بود که وارد مکالمه آنها شد:

- گفته بودم می خرمش. هنوزم سر حرفم هستم. امانت بمونه پیش من تا برگردی.

مسعود و مجید هر دو به او نگاه کردند. ولی مسعود زود نگاهش را پایین انداخت:

- بعدش با کدوم پول پسش بگیرم.

مجید بود این بار تند جواب داد:

Copied to clipboard

14:14
imazhnovel

- مسعود بچه نشو. خودتم می دونی هر چی بابات داره نهایت مال تونه. وقتی ببینه واقعا داره از دستت می ده برات خرج می کنه. اینو شک نکن.

مسعود مردد به عمویش نگاه کرد:

- گیرم که بخوام بفروشم. مامان صاحب اصلیشه.

مجید لبخند پهنی زد:

- با یه وکالت میشه.

آلاله متفکر به او نگاه کرد و گفت:

- آره فکر کنم میشه. یادمه یکی از دوستام که ایران نیست برای کاراش نمی تونست بیاد اینجا از طریق یه سایت وکالت داد به یکی از اعضای خانواده اش کاراش رو انجام دادن. خیلی ام طول نکشید.

مجید هم سرتکان داد و گفت:

- آره من با یکی از دوستام مشورت کردم.

مسعود اخم کرد و گفت:

- قبل از اینکه به من بگی؟

مجید حرفش را قطع کرد و بعد از مکثی گفت:

- وقتی می دونم تو مشکل مالی داری و تنها راهش فروختن اون ماشینه لازم بود برای یه پرس و جو ازت اجازه بگیرم. می خواستم کارت رو سریع تر راه بندازم. اشتباه کردم؟

مسعود همچان با اخم او را نگاه می کرد. آلاله بود که میانه را گرفت:

- خوب نتیجه؟

همین که شما گفتین. یه سامانه مخصوص هست برای ایرانی های مقیم خارج که می تونن وکالت بدن از طریقش. ولی چون وکالت از نوع خرید فروش هست، برخلاف دوست آلاله خانم ممکنه یه خورده بیشتر طول بکشه.

مسعود پکر و سر به زیر نشسته بود و چیزی نمی گفت. مجید دوباره به آلاله نگاه کرد. آلاله نفسش را بیرون داد ونگاهش را از او گرفت. این عمویی که دایه مهربان تر از مادر شده بود را درک نمی کرد.

- مسعود نظرت چیه؟ حرف آخر رو تو باید بزنی؟

مسعود سرش را بالا گرفت و مردد به آلاله نگاه کرد. مجید بود که گفت:

- مسعود ماشینت امانت می مونه پیش آلاله خانم.

14:14
imazhnovel

و رو به آلاله گفت:

- شما که نمی فروشینش؟

آلاله سرتکان داد:

- نه!

مجید لبخندی زد و گفت:

- پس نگرانش نباش جاش امنه.

مسعود دوباره به آلاله نگاه کرد. آلاله تردید را توی نگاه او می دید:

- مسعود مشکلت با رفتنه یا فروش ماشین؟

مسعود کلافه صورتش را پوشاند:

- هر دوش.

- تو که قرار نیست برای همیشه بمونی.

مجید بین حرفشان پرید:

- به نظر من ولی یه مدت طولانی بمون.

آلاله برگشت و با جدیت به او گفت:

- ویزای طولانی مدت اونم برای آمریکا نمی دن مجیدآقا.

Saving screenshot...

و با اخم به سمت مسعود برگشت:

- اصلا ماشین توی پارکنیگ خودتون باشه.

مسعود سر تکان داد:

- نه اگر فروختمش باید ببریش.

- باشه...

صدای زنگ گوشی اش بین جمله اش فاصله انداخت:

- ....اگر خریدمش می برمش.

و نگاهی به اسم علیرضا انداخت و با عذرخواهی بلند شد:

- ببخشید من باید اینو جواب بدم.

و قدم زنان از آنها دور شد:

- سلام.

- سلام پرنسس کجایی؟ امشب چکاره ای؟

آلاله به مسعود و مجید نگاه کرد:

- خونه یکی از دوستام...

- من می شناسم؟

14:14
imazhnovel

- نه.

- پس نمی تونی با من بیای؟ می خوام برم پیش بچه ها.

آلاله به ساعتش نگاه کرد:

- چرا...صحبتامون دیگه داره تمام میشه. می تونم بیام.

- اوکی پس هر وقت کارت تمام شد خبرم کن.

- علیرضا.

- جانم پرنسس.

- همون خونه قاسم می ری؟

- آره.

- خوب من خودم میام. تو معطل من نشو.

- آدرس رو یادته؟

- آره حدودی.

- باشه پس منتظرتم.

- باشه من برم دیگه.

صدای مجید از کمی دورتر رسید:

14:15
imazhnovel

- شربتتون گرم شد آلاله خانم.

آلاله برای او سرتکان داد و به علیرضا گفت:

- پس فعلا.

و تماس را قطع کرد و به سمت آنها رفت.

- بگم شربتتون رو عوض کنن؟

- نه ممنون همین خوبه.

آلاله این را گفت و کمی از شربتش را نوشید. مسعود به ظرف میوه اشاره کرد:

- شربتت که گرم شد میوه بخور.

آلاله تشکر کرد و سرتکان داد:

- ممنون. بالاخره تصمیمت رو گرفتی؟

مسعود به عمویش نگاه کرد و گفت:

- آره....

و آه کشید:

- می فروشمش.

آلاله لبخند کمرنگی زد:

Saving screenshot...

- نگرانش نباش از خودتم بیشتر مواظبشم.

مسعود انگار شرمزده بود:

- جبران می کنم برات.

- ممنون.

و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- من باید برم.

- کجا؟ چرا اینقدر زود؟

- یه جای دیگه شب دعوتم.

- شام بمون اگر مهم نیست.

- ممنون. مهمه باید برم. قول دادم.

مسعود لبخند غمگینی زد و گفت:

- باشه لااقل میوه بخور.

آلاله ممنونی گفت و برای خودش از ظرف میوه برداشت.

ده دقیقه بعد با مسعود جلوی در خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد. سوار ماشین که شد مجید به شیشه اش زد. آلاله شیشه را پایین داد:

14:15
imazhnovel

- بله؟

- ممنون که اومدین. کمک خیلی بزرگی کردین بهش.

آلاله سعی می کرد این عموی نگران را بفهمد. تصمیش را گرفت و گفت:

- خواهش می کنم. کاری نکردم. سلام به خانم برسونید.

مجید جا خورد:

- ببخشید ولی ...من ازدواج نکردم.

آلاله ابرویی بالا داد و گفت:

- پس اشتباه از من بوده. اون روز یه لنگه کفش زنونه دیدم تو ماشینتون....

و مستقیم به او نگاه کرد که انگار دستپاچه شده بود:

- آها اون کفشه...بله یه چند موردی سوتفاهم به وجود آورده.

و خنده مصنوعی کرد. آلاله نگاه مستقیمش را از او نگرفت و گفت:

- آخه منم عین همین کفشا رو دارم. برند خاصیه توی ایران نمونه اش نیست.

مجید یک قدم عقب گذاشت و گفت:

14:15
imazhnovel

- داستان این کفش خیلی عجیبه. البته من نمی دونستم اینقدر خاصه.

آلاله سرتکان داد. حالا مطمئن شده بود که فرد توی ساحل یا خود مجید بوده یا کسی که مجید او را می شناسد. با توجه به رفتار خونسرد مسعود بعید بود که مسعود از ماجرای واقعی کفش خبر داشته باشد. ولی این رفتار شتاب زده جز اثبات فرضیه آلاله معنی دیگری نداشت.

- بله این روزا همه یه داستانی دارن. حتی کفشا.

مجید دوباره قدمی عقب گذاشت و گفت:

- حالا بعدا سر فرصت ماجراش رو براتون میگم.

و سرتکان داد و رفت. آلاله او را دید که با قدم های بلند به سمت ساختمان رفت. ماشین را راه انداخت و درحالی که اخم کرده بود گفت:

- یه ریگی به کفش این خان عمو هست.

و تا به حوالی آدرسی که می دانست برسد تمام ماجرای های شمال را توی ذهنش بررسی کرد.

Copied to clipboard

- توی ساحل کسی که منو برد اسمم رو می دونست. خونه کارگرم رو بلد بوده. ماشین همون ماشین بود. ممطئنم. موسیقی و فضای توی ماشین. مرد مو فرفری. لعنت بهش شاید خود مسعود بوده؟ موهاشون خیلی شبیه همه. مشخصات ماشین ولی می خونه با ماشینی که منو سوار کرده بود. صدای اگزوز ماشین هنوز توی گوشمه. این چیزی نیست که یادم بره. مسعود یا مجید؟ کدومشون بودن؟ مجید می دونه و پنهان می کنه؟ مسعود بازیگر خوبیه؟ مسعود رو هم شمال دیدم. توی فرودگاه. برخوردمون اتفاقی بود؟ این چیزا می تونه نقشه باشه؟ ولی نقشه برای چی؟ برای چی مسعود می خواست خودشو به من نزدیک کنه؟ برای فروختن ماشینش؟ از کجا اصلا می دونست که من ممکنه ماشینش رو بخرم. من حتی کلکسیونر نیستم. اون کفش لعنتی مال منه. ولی مسعود ازش بی خبر بود. نمی تونست اینقدر راحت نقش بازی کنه. شایدم می دونه. الان همه جا پر شده از آدمای دو شخصیتی و خطرناک.

یک لحظه از این فکر تمام تنش لرزید. در مورد آرمان هم اول فکر کرده بود یکی است مثل بقیه. درباره او هم حماقت کرده بود که بلند شده بود و رفته بود خانه اش. بخاطر عذاب وجدان لعنتی اش.

بخاطر اینکه نکند بلایی سر او آورده باشد. حماقت. حماقت کرده بود و نتیجه اش را دیده بود. اگر مسعود هم از قماش آرمان بود چه؟

باید به علیرضا ماجرا را می گفت؟ به رحیمی؟ نه به رحیمی که عمرا نمی گفت. خودش به اندازه کافی برای او پر از سوال و انرژی منفی بود. وقتی به چشم هایش نگاه می کرد انگار که آن رنگ سبز چشمانش جنگلی باشد پر از رازهای مخوف. به رحیمی در این باره نمی خواست حرفی بزند. این دیگر یک مسئله خصوصی بود. باید خودش حلش می کرد.

شاید بهتر بود به علیرضا می گفت. بهتر همین بود. علیرضا کمکش می کرد. همیشه بود. همیشه بود دیگر؟

تا جایی که فکر می کرد راه را بلد است، رفت و زمانی که حس کرد دیگر باقی مسیر را یادش نمی آید شماره علیرضا را گرفت. زنگ اول به دوم نرسیده علیرضا جواب داد:

- جانم رسیدی؟

- علیرضا...من تا یه جایی اومدم دیگه بقیه اش رو نمی دونم...

- کجایی؟

آلاله خم شد و دنبال تابلو گشت:

- من الان تو خیابون ارکیده ام...جلوی کوچه دوازده.

- ارکیده؟

- قاسم از ارکیده راه داره به اینجا؟

آلاله صبر کرد. صدای بم قاسم را از دور شنید که چیزی گفت و علیرضا انگار خطاب به او گفت:

- اون کوچه یه طرفه است که. آها از بالاتر بیاد..گرفتم.

- آلاله.

- بله؟

- ببین ارکیده رو تا آخر بیا می افتی تو یه بلوار خوب؟

آلاله هندزفری اش را فعال کرد و گوشی را کنار گذاشت و راه افتاد. از همان فاصله هم بلوار را می دید.

- خوب؟

بلوار رو بیا جلو بریدگی دوم بیا داخل خیابون.

- بریدگی دوم...داخل خیابون...

- کوچه سوم رو بیا تا آخر تهش می خوره به خیابون خونه قاسم. بیا دست چپ. من جلو در وایمستم.

14:15

- کوچه سوم باشه اومدم.

تماس را قطع کرد و بر طبق آدرسی که علیرضا گفته بود رفت. دست چپ که پیچید علیرضا را جلوی در دید. در خانه را باز کرده بود و به او اشاره کرد ماشین را داخل ببرد. آلاله برای او دستی تکان داد و وارد خانه شد. علیرضا در را پشت سرش بست و به سمت او که از ماشین پیاده می شد رفت.

آلاله پیاده شد و به سمت او چرخید ولی علیرضا مهلتش نداد او را به سمت خودش کشید:

- بیا اینجا ببینم.

و لب هایش را بوسید و رهایش کرد:

- دیر کردی.

آلاله دستش را دور بازوی او انداخت و نگاهش را توی صورت او و کمی مضطرب گفت:

- من امشب باید باهات حرف بزنم.

علیرضا انگار اضطراب او را فهمید اخمی کرد و گفت:

- درباره چی؟

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 142

14:15

آلاله نگاهش کرد و گفت:

- مفصله. باید با یکی حرف بزنم. الانم فقط به تو اعتماد دارم.

اخم علیرضا بیشتر توی هم رفت:

- درباره دوستته که امشب خونه اش بودی؟

آلاله سرتکان داد.

- پسره؟

آلاله باز هم سرتکان داد. اخم علیرضا بیشتر شد:

- تنها رفته بودی؟

آلاله به اخم او نگاه کرد:

- آره. دوستمه...خدمتکارشونم بود. عموشم...

علیرضا ایستاد و تند به او نگاه کرد:

- آلاله..رفتی خونه یه پسر تازه می گی عموشم بود؟ عموش احیانا مرد نیست؟

و به سرتاپای او نگاه کرد و گفت:

- واقعا چه فکری با خودت؟

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 142

Saving screenshot...

آلاله دستش را از روی بازوی علیرضا برداشت و کمی نگران به او نگاه کرد:

- دوستمه علیرضا...

علیرضا کلافه دست به کمر شد:

- سرکار خانم نواب. خانم دکتر بین دختر و پسر چیزی به اسم دوستی وجود نداره...از تو با این همه تحصیلات و دنیا دیدگی بعیده این فکر.

آلاله انکار کرد:

- مسعود فقط دوست منه خودشم می دونه اینو؟

علیرضا دست به کمر به او نگاه کرد:

- تو فکر می کنی مسعود دوستته؟

آلاله جدی سرتکان داد. علیرضا پوزخندی زد و گفت:

- اون چطوری فکر می کنه. اینم می دونی؟

و با نگاهش صورت و اندام او را کاوید و آرام گفت:

- هر مردی تو رو ببینه و دست و دلش نلرزه یعنی یه جایش مشکل داره...

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 142

14:16

آلاله نگاهش را از او گرفت. هنوز نمی توانست قبول کند مسعود آم بدی باشد:

- مسعود اینجوری نیست.

علیرضا فاصله بینشان را پر کرد و مقابلش ایستاد:

- مسعود اینجوری هست. قبول کن پرنسس.

و چانه او را گرفت تا بتواند توی چشمانش نگاه کند. چشم های آلاله هنوز انکار می کرد. علیرضا مستقیم توی چشم های او نگاه کرد و گفت:

-. مردی نیست که این چشما، این لبا رو ببینه و نخواد صاحبشون بشه. اگر شده برای یه ثانیه به بوسیدنشون فکر کرده...

آلاله هنوز مستقیم به او نگاه می کرد. علیرضا این بار خم شد و نرم تر از دفعه قبل لب های او را بوسید:

- گرچه فعلا غیر از من دست کسی بهشون نمی رسه.

آلاله لب هایش را به هم زد که چیزی بگوید ولی باز هم فقط نام او بود که از دهانش بیرون آمد:

- علیرضا...

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 142

14:16

- به حرف علیرضا گوش بده پرنسس. دیگه تنها نرو دیدن مسعود.

و آرام چانه او را رها کرد. آلاله باز هم در حصار جادویی علیرضا افتاده بود. نمی شد یک بار دیگر همینقدر نرم و دوست داشتنی او را ببوسد؟ علیرضا به نگاه گیج او لبخند زد و دستش را روی کمر او انداخت و او را به خودش فشرد و این بار بوسه ای روی شقیقه او نشاند:

- آخر شب صحبت می کنیم.

آلاله برگشت و او را نگاه کرد. علیرضا نمی توانست مثل بقیه باشد. علیرضا رازی نداشت. او همه چیز را گفته بود. داستانی نداشت. مثل مسعود و آرمان و مجید نبود. علیرضا با او روراست و صادق بود. لبخند زد و سرش را به شانه او چسباند:

- باشه.

وقتی با هم وارد شدند قاسم بود که با لودگی گفت:

- مراسم استقبالتون یه خورده طولانی شد ها. سلام آلاله خانم.

آلاله از کنار علیرضا تکان نخورد. از همانجا جوابش را داد. جایش خوب بود.

- سلام.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 142

14:16

و نگاهی به جمع انداخت. همه نبودند. نگار و کامبیز غایب بودند. ولی زهره و هانیه و عادل حضور داشتند. زهره برایش دست تکان داد:

- چه خوب که باز اومدی.

علیرضا کنار گوشش گفت:

- می خوای لباست رو دربیاری راحت باشی؟

آلاله سرتکان داد و علیرضا رو به جمع گفت:

- آلاله رو ببرم لباسش رو عوض کنه.

و او را به سمت اتاق هدایت کرد. آلاله شالش را برداشت و به علیرضا که دست به سینه نگاهش می کرد خیره شد:

- چیه؟

- نگو جلوی مسعود و عموی خواجه اشم همینطوری بودی.

آلاله مانتویش را به چوب لباسی آویزان کرد و به شلوار لی ساده و شومیزش را نگاه کرد:

- مگه لباسم بده؟

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 142

14:16

علیرضا نگاه ناراضی به او انداخت و وارد اتاق شد و رو به رویش ایستاد:

- مسئله اینه که خیلی خوبه...

و دوباره سرتاپای او را نگاه کرد و روی قوس کمرش لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

- حتی اولین بار که توی اون لباس های گل و گشاد و بی ریخت پینت بالم دیدمت به نظرم خیلی خوب بودی...

آلاله موهایی را که دم اسبی بسته بود مرتب کرد و لبخندی به او زد و از کنارش رد شد و دست آرامی به بازوی او زد:

- اینو خودمم می دونم.

و کنار در ایستاد و برگشت و به علیرضا نگاه کرد که با لبخندی یک وری سرتاپای او را با نگاهش می کاوید گفت:

- من کلا خوبم.

و لبخندی به او زد و از اتاق بیرون رفت. علیرضا چند لحظه ای همانجا ایستاد و بعد لبش را گزید:

- لعنتی خودشم می دونه و می ره خونه پسره.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 142

14:16

و نفسی کشید و راه افتاد و بیرون رفت. آلاله روی کاناپه رو به روی زهره و عادل نشسته بود. قاسم داشت با نیش باز به او چیزی تعارف می کرد. علیرضا دست او را کنار زد و خودش ظرف را به سمت آلاله گرفت و کنارش نشست.

- حواست به این کی باشه. زیادی ناتونه.

قاسم تک خنده ای زد و گفت:

- چی شد؟ من ناتوام؟

و رو به جمع دوستانش گفت:

- ناتوی جمعمون کیه بچه ها؟

همه با هم بدون تفکر گفتند:

- علیرضا!

آلاله با خنده نگاهی به علیرضا انداخت:

- قبلش هماهنگ کن لااقل.

علیرضا لم داد و دستش را دور شانه آلاله انداخت و گفت:

- ناتو بود برای بعضیا حسنه دوستان. از جمله من. ولی برای بعضیا...

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 142

14:16

و به قاسم اشاره کرد و ادامه داد:

- عیب محسوب میشه.

قاسم «زکی» زیر لب پراند و دستش را توی ظرف چیپس کرد و گفت:

- تحویل بگیر.

علیرضا انگشتانش را نواز گونه روی بازوی آلاله کشید و آلاله راحت به او تکیه داد و پرسید:

- امشبم قراره فیلم ببینیم؟

زهره که سرش توی گوشی اش بود گفت:

- نه نگار و کامبیز نیستن. امشب نوبت کتابه.

آلاله ابرویی بالا انداخت و به علیرضا نگاه کرد:

- کتاب؟

علیرضا سری تکان داد و گفت:

- ببینین. اینقدر که داغونین بهتون نمی اد کتاب بخونین.

آلاله با بدجنسی تمام در جواب او گفت:

- به خودت الان میاد یعنی؟

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 141

14:16

و به قاسم اشاره کرد و ادامه داد:

- عیب محسوب میشه.

قاسم «زکی» زیر لب پراند و دستش را توی ظرف چیپس کرد و گفت:

- تحویل بگیر.

علیرضا انگشتانش را نواز گونه روی بازوی آلاله کشید و آلاله راحت به او تکیه داد و پرسید:

- امشبم قراره فیلم ببینیم؟

زهره که سرش توی گوشی اش بود گفت:

- نه نگار و کامبیز نیستن. امشب نوبت کتابه.

آلاله ابرویی بالا انداخت و به علیرضا نگاه کرد:

- کتاب؟

علیرضا سری تکان داد و گفت:

- ببینین. اینقدر که داغونین بهتون نمی اد کتاب بخونین.

آلاله با بدجنسی تمام در جواب او گفت:

- به خودت الان میاد یعنی؟

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 141

14:17

- بد نبود؟ وای خدا اون تیکه توی باغ..اوق ق ق ق

علیرضا پوزخندی زد و گفت:

- مخصوصا مجبور کردنشون به بوسیدن....کتابش رو در رده مزخرف می تونم دسته بندی کنم.

هانیه دوباره با احتیاط به بقیه نگاه کرد و گفت:

- ناشرش که خیلی تبلیغ می کرد چاپشم خیلی بالا رفته. فکر کنم چاپ هفتم یا هشتم.

آلاله بود که سرتکان داد:

- الان کتابم یه کالای تجاریه. هرچی بیشتر تبلیغ شه بیشتر فروش می ره. زیاد به تبلیغات توجه نکن. برو تو سایتا و صفحات معرفی کتاب نظرات کسایی که کتاب رو خوندن بخون. یه دید کلی بهت میده.

علیرضا نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- با این همه تفاوت تو سلیقه؟

- آره چرا که نه. وقتی از هر ده تا کامنت یکیشم نگفته کتاب خوبی بود. مطمئنا نمیتونه شاهکار باشه ولی شاید در این بین یه عده هم دوستش داشته باشن.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 141

14:17

زهره که با دقت به حرف های او گوش می داد گفت:

- تو خودت خوندی این کتابو؟

- نه راستش الان اسمش رو از شما شنیدم.

- ما گول اسم نویسنده اش رو خوردیم. کتاب قبلش جایزه برده.

و دست به سینه نشست. قاسم خم شد و گفت:

- میشه شما امشب یه کتاب پیشنهاد بدین؟

علیرضا دوباره به او نگاه کرد. آلاله پاهایش را جمع کرد و روی کاناپه چهارزانو نشست و گفت:

- من که تازه اومدم...خودتون انتخاب کنین.

علیرضا زد روی زانویش و گفت:

- افتخارش داده شده به شما پرنسس بگو ببینم پیشنهادت چیه؟

آلاله کمی فکر کرد و گفت:

- از یوستین گوردر چیزی خوندین؟

همه با هم گفتند:

- دنیای سوفی!

آلاله لبخند زد:

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 141

14:17

- پیشنهاد من «مایا» از یوستین گوردره. خودم تازه خودندمش و پیشنهادش می کنم.

علیرضا به جمع نگاه کرد:

- خوبه؟

قاسم کلافه گفت:

- نه بابا من مردم تا دنیای سوفی رو خوندم.

علیرضا لگدی به سمتش پراند:

- بس که از مغرت استفاده نکردی داره فاسد میشه. یه خورده کتاب بخون.

و رو به جمع گفت:

- پس تصویب شد «مایا».

آلاله برگشت و به علیرضا لبخند زد. اینجا را هم مثل خانه ساناز دوست داشت. جمع دوستان علیرضا هم خوب بود. بهتر اینکه با هم فیلم می دیدند و کتاب می خواندند. چه از این بهتر.

- بچه ها من باید برم؟

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 141

14:17

زهره بود که تلفنش را دستش گرفته بود و با اخم به آن نگاه می کرد. همه نگران نگاهش کردند. عادل از جا بلند شد:

- بیا بریم می رسونمت.

زهره به او دهن کجی کرد:

- لازم نکرده. تو مثلا چه کاری ازت برمیاد؟

و برای جمع دستی تکان داد و رو به آلاله گفت:

- خداحافظ خوشکل خانم.

و راهش را کشید و رفت. علیرضا با سر به عادل اشاره کرد که همراهش برود. عادل سری تکان داد و زیر لب خداحافظی کرد و رفت. آلاله با نگاهش آنها را دنبال کرد و وقتی به سمت هانیه و قاسم برگشت آنها هم گرفته بودند. آلاله آرام کنار گوش علیرضا پرسید:

- چی شده؟

علیرضا چانه ای بالا انداخت و گفت:

- بعدا بهت میگم.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 141

14:17

با رفتن زهره مهمانی یک ساعت دیگر بیشتر طول نکشید و بعد هم هانیه آنجا را ترک کرد. علیرضا نگاهی به قاسم انداخت و گفت:

- کامبیز میاد؟

- آره. گفته میاد.

- اگر نمی اد من پیشت بمونم.

- بچه ام؟ جلو آلاله خانم ما رو ضایع نکن.

آلاله لبخند زد.

- خوب پس ما هم بریم دیگه.

و به آلاله نگاه کرد:

- بریم؟

آلاله سرتکان داد. با هم از خانه بیرون آمدند. آلاله نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- ماشینت کو؟

- نیاوردم.

و دستش را به سمت او دراز کرد:

- سوئیچ.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 141

14:17

آلاله سوئیچ را به او داد.

- چرا؟

علیرضا پشت فرمان نشست:

- چون با هم برگردیم.

و ماشین را راه انداخت و برای قاسم بوق زد و از درخانه بیرون رفت.

- بریم یه جایی شام بخوریم و توام حرفاتو بزنی ها؟

آلاله نفسی گرفت و سرتکان داد:

- بریم.

- منم یه چیزایی هست که باید بهت بگم.

قلب آلاله فرو ریخت. وقت قصه علیرضا شده بود؟

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 141

14:17

توی ماشین فقط درباره انتخاب رستوران بحث شد و بعد علیرضا به آلاله گفت:

- بذار ببرمت یه جای دنج. اهل جانک فود هستی؟

آلاله به علیرضا نگاه کرد. اینقدر دلشوره داشت که نوع غذا نمی توانست موضوع خیلی مهمی باشد.

- هر جا دوست داری برو مشکلی نیست.

- البته اینجایی که می برمت غذاهای رژیمی هم داره

و دوباره سرتاپای آلاله را نگاه کرد و گفت:

- البته که تو نیاز به رژیم نداری.

و به او لبخندی یک وری زد. آلاله هم سعی کرد لبخند بزند.

- من برای لاغری رژیم نمی گیرم. اصولا از این تیپام که هر چی بخورم چاق نمی شم.

علیرضا ابرویی بالا داد و گفت:

- یعنی خدا برات سنگ تموم گذاشته.

آلاله آرام به این حرفش خندید. دلشوره اش وقتی که علیرضا حرف می زد می رفت. وقتی او اینطور به او نگاه می کرد که انگار به قیمتی

Saving screenshot...

ترین شی دنیا نگاه می کند، انگار که نگاهش هم دست داشت و تنش را نوازش می کرد، دلشوره دیگر معنی نداشت. ولی فقط کافی بود یک ثانیه سکوت کند. دوباره دلشوره به جانش می افتاد.

وقتی علیرضا ماشین را نگه داشت. آلاله نفس عمیقی کشید. علیرضا نگاهش کرد و پرسید:

- رو به راهی؟

آلاله سرتکان داد و پیاده شد. دوباره نفس گرفت و پشتش را صاف کرد. قرار نبود که علیرضا بفهمد در دل او چه خبر است. باید اول حرف های او را می شنید و بعد خودش حرف می زد. نمی توانست با این اوضاع و احوال درباره مسعود و باقی ماجراها حرف بزند.

- اینجا پاستاهای خوبی داره.

علیرضا این را گفت و دستش را جایی نزدیک کمر او گذاشت و به سمت در رستوران برد.

- پاستا که جز جانک فود حساب نمیشه.

علیرضا دست دراز کرد و در را باز کرد. صدای زنگوله آرامی آمد و بعد اپرایی از آندره بوچلی شنیده شد.

- من صدای این عوضی رو خیلی دوست دارم.

14:18
imazhnovel

این را علیرضا گفت و اجازه داد آلاله کامل وارد شود. آلاله سری تکان داد:

- نه زیاد محبوب من نیست.

علیرضا اخم کم رنگی کرد و او را به سمت میزی در فضای خلوت و کوچک رستوران هدایت کرد و گفت:

- یکی از دلایلی که اینجا رو دوست دارم...

و صندلی آلاله را بیرون کشید و به او کمک کرد بنشیند و اضافه کرد:

- البته به غیر از پاستای خوبش. سلیقه اش تو انتخاب موسیقیه.

و خودش در طرف دیگر او پشت میز نشست و دست هایش را روی میز توی هم قلاب کرد. آلاله لبخندی زد و گفت:

- اگر بخوام از بین خواننده هایی که می شناسم انتخاب کنم جوزی فرری رو انتخاب می کنم.

علیرضا اخم کمرنگی کرد انگار که دارد فکر می کند تا بین خواننده هایی که می شناسد چنین اسمی را پیدا کند. و همزمان منو کوچک و دو صفحه ای که جلد چرمی با آرم رستوران رویش بود به سمت او گرفت.

- نشنیدم اسمش رو.

Saving screenshot...

- پر کار نبوده زیاد ولی صدای بمش رو دوس دارم.

و نگاهش را روی لیست پاستاها گرداند:

- البته زیاد ایتالیایی گوش نمی دم. اسپانیایی رو ولی دوس دارم.

و منو را به سمت او گرفت:

- یه پاستا سبزیجات و یه آب معدنی.

علیرضا منو را گرفت و کناری گذاشت و به گارسونی که سفارش میز دیگری را گرفته بود اشاره کرد. گارسون کنار میز رسید:

- در خدمتم.

و علیرضا با دست آلاله را نشان داد. گارسون رو به آلاله کرد و گفت:

- چی میل دارین؟

- یه پاستا سبزیجات و آب معدنی لطفا.

گارسون سری تکان داد و رو به علیرضا کرد:

- شما.

- پاستا ناپلی.

- نوشیدنی؟

Copied to clipboard

14:18
imazhnovel

- پپسی.

- چیز دیگه ای لازم ندارین؟

علیرضا نگاهی به آلاله انداخت و گفت:

- میشه سوال کنین از جوزی...فرری آهنگی دارن یا نه؟

گارسون با تعجب به او نگاه کرد و بعد سرتکان داد و رفت. آلاله خنده ای کرد و گفت:

- کجکاو شدی؟

علیرضا دست هایش را روی میز گذاشت و چند لحظه به او نگاه کرد و گفت:

- خوب می خوای تا شاممون آماده میشه صحبت کنیم؟

لبخند آلاله کمرنگ شد. وقتش بود.

- بله. ولی میشه تو اول بگی؟

علیرضا سری تکان داد و گفت:

- اگر تو اینجوری می خوای چرا که نه؟

آلاله نفسی گرفت و با تردید پرسید:

- چی می خواستی بهم بگی؟

علیرضا نگاهی به او انداخت و گفت:

- چرا حس می کنم نگرانی؟

- نه نیستم؟

علیرضا موشکافانه به او نگاه کرد. آلاله نگاهش را نگرفت:

- بعدش من صحبت می کنم.

علیرضا چند ثانیه دیگر هم او را نگاه کرد و بعد نفسی گرفت و گفت:

- باشه.

آلاله دست هایش را توی هم چفت کرد و روی میز گذاشت و منتظر به علیرضا نگاه کرد.

- من گفته بودم که شو پاییزه داریم توی مسکو.

آلاله سرتکان داد:

- من باید یه مدتی برم اونجا. کارا به عهده منه.

- برای چه مدت؟

- الان دقیق نمی تونم بگم. ولی حتما یکی دو هفته ای طول میشه تا کارای اونجا رو راه بندازم و برنامه برگذار بشه.

آلاله تکرار کرد:

- یکی دو هفته؟

- آره باید خودم همه جا باشم. بابا همه چیزو سپرده دست من نمی خوام مشکلی پیش بیاد.

آلاله دست هایش را به هم پیچید:

- زیاده.

علیرضا به این حرف او لبخند زد:

- نه آنچنان زیاد.

آلاله نگاهش را از دست هایش گرفت و نگران به او خیره شد:

- همینو می خواستی بهم بگی؟

- علیرضا سر تکان داد:

- آره. همین بود. می خواستم زودتر بهت خبر بدم. حدود یک ماه دیگه میشه سفرم.

- دیگه حرف دیگه ای نبود؟

علیرضا یک دستش را روی پشتی صندلی انداخت. انگار خیلی دلش می خواست اینجا هم همان ژست بی خیالش را به نمایش بگذارد:

- نه نبود. چرا فکر می کنی باید حرف دیگه ای هم باشه؟

آلاله یک شانه اش را آرام بالا داد:

- آخه این روزا هر کی به من می رسه یه قصه ترسناک داره.

و سردرگم به او نگاه کرد:

- می ترسیدم توام یه قصه ای داشته باشی.

علیرضا چند لحظه به او خیره نگاه کرد و بعد گفت:

- قصه اون پسره و عموش چیه؟

آلاله یک لحظه فکر کرد و بعد تصمیم گرفت فعلا مجید و لگه کفشش را کنار بگذارد:

- با مسعود چند وقتی پیش اتفاقی آشنا شدم.

ابروهای علیرضا بالا رفت. آلاله به چهره او نگاه کرد و لازم ندید درباره ماجراهای فرودگاه و اتوبوس توضیحی بدهد:

- البته یه آشنایی مختصر قبلا داشتیم. ماشین منو شرکت پدرش ترخیص کرده بود.

- جالب شد.

علیرضا این را گفت و از آن حالت بی خیال درآمد. آلاله ادامه داد:

- مسعود یه سری ماشین قدیمی کلکسیونی داره. یه بار منو برد که ببینمشون...الان احتیاج به پول داره و می خواد یکی از اون ماشینا رو بفروشه. منم می خوام بخرمش.

علیرضا متفکر به او نگاه کرد و گفت:

- خوب اینا که گفتی کجاش عیب و ایراد داره؟

آلاله گیج سرتکان داد:

- نمی دونم. ولی یه چیزایی این مدت اتفاق افتاده که دارم به همه آدمای دور و برم شک می کنم.

- مثلا؟

آلاله دست های به هم پیچیده اش را مقابل دهانش گرفت و کمی فکر کرد تا کلمات مناسب را پیدا کند:

- اون پسره آرمان یادته بهت گفتم؟

علیرضا این بار اخم کرد:

- آره.

- بهم دروغ گفته بود. پسره مال خودش بود. دورغ گفته بود و می خواست اخاذی کنه از من...

14:19
imazhnovel

- چی؟

- نگران نباش رحیمی خودش حواسش هست به همه چیز. من دیگه سراغش نرفتم. فقط نگران اون بچه بودم و فکر می کردم غیر از عموش کسی رو نداره که رحیمی بهم گفت ایلیا بچه خودشه و تازه خانواده اش اصلا مشکل مالی ندارن و در واقع وضعشون خوبه. خودشون دارن برای این کارایی که می کنه تبیهش می کنن.

- آلاله واقعا باورم نمیشه به این راحتی اجازه داده باشی این آدم بهت نزدیک بشه.

- من فقط نگرانش بودم که نکنه طوریش شده باشه.

- خوب این چه ربطی به مسعود داره؟

- هیچی. فقط تازه فهمیدم مسعودم قبلا تو یه تصادف یه دختره رو کشته.

- آلاله کیا رو دور خودت جمع کردی.

- عمدی که نبوده. تصادف بوده. بعد از اون پدرش کل حساباش رو مسدود می کنه اینم الان پول لازمه...فقط..

- فقط چی؟

Copied to clipboard

14:19
imazhnovel

- نمی دونم یه حسی دارم نسبت به این اتفاقا. نمی دونم چرا داره دور و برم از این اتفاقا می افته.

اخم علیرضا بیشتر توی هم رفته و خیره او شده بود:

- از این به بعد توی تمام مراحل خرید و فروش ماشین و هر چیزی باید یک نفر همراهت باشه...وکیلتون اسمش چی بود؟

- رحیمی.

- همون. اصلا کارار رو بده دست خودش.

- نه باید خودم باشم. مسعود...

علیرضا کمی جدی او را صدا زد:

- آلاله!

آلاله حرفش را قطع کرد و اخم کرده به او نگاه کرد:

- چرا اینجوری منو صدا می کنی؟

- برای اینکه نمی خوای قبول کنی کارت اشتباهه. قراره ازش ماشین بخری. اوکی، کارارو می سپاری دست وکلیلت..

- ولی...

- ولی نداره من خوشم نمی اد دور و بر این پسره که زده یکو کشته باشی.

آلاله از عکس العمل علیرضا خوشش نیامد و اعتراض کرد:

- عمدی نبوده تصادف بوده. بعدم من باید دوستام رو ول کنم چون تو دوست نداری؟

- دوست؟ این پسره با این توصیفاتی که تو کردی...مشکل داره...تازه درباره عموش هم حرف نزدی اصلا.

- عموش مهم نیست. فقط نگران مسعوده. می خواد راهیش کنه بره. چون پدره نمی ذاره اینجا تو پوستش تکون بخوره.

- که بره اونجا و یه گند دیگه بالا بیاره.

آلاله مکث کرد و گفت:

- مامانش اونجاست...می ره پیش مادرش.

علیرضا نفسی گرفت و گفت:

- با تمام این حرفا بازم خوشم نمی اد دور و برت باشه.

و دست به سینه نشست و به او نگاه کرد که متفکر به میز خیره شده بود.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

- این حق رو به خودم می دم.

آلاله سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد و گفت:

- چرا؟ فقط تویی با یه گذشته و زندگی، قبل از اینکه من باهات آشنا بشم؟ منم زندگی داشتم و دوستایی. باید اونا رو بخاطر تو کنار بذارم؟

علیرضا از اینکه آلاله حرف خودش را به او برگردانده بود خوشش نیامد:

- دوتا مسئله رو با هم قاطی نکن پرنسس. بحث من کاره ولی بحث تو رفتن خونه...

- کار؟ شام خوردن با یه مدل صد و هشتاد سانتی دو رگه کاره؟

لب های علیرضا به یک سمت کش آمد:

- اونو که بخاطر تو کنسلش کردم...

و یک ابرویش را بالا داد. آلاله کوتاه نیامد و گفت:

- و این دو هفته ای که می خوای بری روسیه چی؟

- چی؟

آلاله سری تکان داد و گفت:

Copied to clipboard

Saving screenshot...

- بحث بی فایده ایه. مشکل اینجاست که شما به واسطه مرد بودنتون به خودتون اجازه هرکاری می دین و همون کار برای من زن ایراد داره. من از این تفکیک کردنا خوشم نمی اد.

- باز تو پاتو گذاشتی رو گاز داری می ری؟ تفکیک چیه؟ خانم دکتر پرنسس... اینجا اروپا نیست و اگرچه خیلی ها می خوان ادای اروپایی ها رو دربیارن ولی فقط اداشو درمیارن. در باطن همه یه مشت آدمن با عقاید زمان اعراب بادیه نشین.

بعد خم شد روی میز و در حالی که صدایش پر از حرص بود گفت:

- اینجا توی این کشور هیچ قاونی پشت زن رو نمی گیره...فقط کافیه یه نگاه به دور و برت بندازی...خواهر من یکیش...اگر زن توی این جامعه آسیب ببینه کسی پشتش نیست. کسی نمی گه حق داشت. آره تا وقتی که این بلا سر خواهر من نیومده بود، منم تفکیک می کردم. ولی الان دیگه می دونم اینجا چه خبره. می دونم حق توی این دادگاه ها به حق دار نمی رسه چه برسه که زنم باشی.

و اخمی کرد و عقب نشست:

- درصد آسیب پذیری خانما رو در برابر مردا در نظر بگیر...چرا واقعا شما دخترا از این زاویه به این ماجرا نگاه نمی کنین؟ بهتره این

عینک خوشبینی رو درباره مردا از چشمتون بردارین. هیچ جنتلمنی توی این دنیا وجود نداره.

آلاله اخم کرده بود و به علیرضا نگاه نمی کرد. علیرضا مستقیم نگاهش کرد و گفت:

- این اخم کردنت هم تاثیری تو نظر من نداره. توام حرفای اون خواهر باهوش منو می زنی.

و دست به سینه عقب نشست. آلاله هنوز اخم داشت گرچه نیم نگاهی به او انداخت. ولی علیرضا رویش را برگردانده بود و از شیشه نیمه مات به بیرون نگاه می کرد.

- خودت چی؟ توام نیستی؟

حالا علیرضا بود که نگاهش نمی کرد:

- نه منم نیستم. اگر توقع داری باشم...باید بگم توقعت رو کم کن. من همینم که می بینی. اداها هم نمی ام.

آلاله لب هایش را به هم فشرد. چه انتخاب باشکوهی کرده بود. مردی که حتی سعی نمی کرد ادای آدم های جنتلمن را دربیاورد. حالا چرا او این همه طلبکار شده بود؟ سرش را پایین انداخت و نگاهش را به دست هایش داد که روی پاهایش گذاشته بود.

Saving screenshot...

- من اصولا از کسی توقع خاصی ندارم.

این را گفت و از جا بلند شد. حس کرد گردن علیرضا به سمتش چرخید. اعتنایی نکرد به سمت علامتی که محل سرویس بهداشتی را نشان می داد رفت. در را پشت سرش بست و توی آینه به خودش نگاه کرد. دختر توی آینه هنوز هم آلاله نواب بود. با همان چهره سرد. ولی توی چشم هایش می توانست دختری لرزان را ببیند که از حرف های علیرضا ترسیده بود.

سعی کرد خودش را آرام کند. خودش هم می دانست زیادی به علیرضا و بودنش دل بسته بود. خودش هم می دانست کنترل احساساتش مدتی هست که از دستش خارج شده است. ولی مگر دست خودش بود. نمی توانست بیشتر از این آنجا بماند. آدمی نبود که در برابر اینطور رفتارها بخواهد جاخالی بدهد. نمی خواست اینطور به نظر بیاید که تحت تاثیر قرار گرفته یا ترسیده است.

دست هایش را شست و شالش را مرتب کرد و از دستشوئی بیرون آمد و به سمت میزی که علیرضا نشسته بود رفت. چند نگاه را موقع راه رفتنش با خودش همراه کرد و این از دید علیرضا دور نماند. صندلی اش را عقب کشید و نشست.

Saving screenshot...

علیرضا نگاهش کرد. ولی آلاله گوشی اش را از کیفش بیرون کشید و بدون اینکه به او نگاه کند مشغول فرستادن پیام برای پدرش شد. بهتر بود خبر می داد که دیرتر می رود خانه.

تا پیام را بفرستد گارسون هم رسید. ظرف های پاستا را روی میز گذاشت و رو به علیرضا گفت:

- یه آهنگ داریم از خواننده ای که گفتین. الان براتون می ذارن.

آلاله چنگالش را برداشت و یک پنه را با تکه ای کدو به چنگال زد و توی دهانش گذاشت. مزه پنیرش را دوست داشت.

- ممنون.

گارسون سری تکان داد و رفت. آلاله یک لحظه هم نگاهش را بالا نیاورد. صدای موسیقی توی فضا پیچید. به صدای بم خواننده گوش داد آهنگ را می شناخت. قبلا معنی ترانه اش را به انگلیسی چک کرده بود و پوزخند زد. واقعا آهنگ مناسب این فضا بود.

- آهنگش آشناست؟

علیرضا بود که پرسیده بود. آلاله سرتکان داد:

- La bambola

- معنیش چیه؟

Saving screenshot...

آلاله سرش را بالا نگرفت و این بار تکه ای بادمجان را همراه پنه ای که با پنیر آغشته شده بود سرچنگالش زد و گفت:

- عروسک!

و پنه را توی دهانش گذاشت. و با چنگالش پنه ها را توی ظرف جابه جا کرد و بعد چنگال را کنار بشقابش گذاشت. شاید اشتباه کرده بود و خیلی زود به علیرضا اعتماد کرده بود. نگاهش به ظرفش بود. بدون نگاه کردن علیرضا را می دید که آرام آرام غذایش را می خورد.

- آسا زندگیش رو با همین فکرا به باد داد.

آلاله باز هم نگاهش نکرد. یک تکه قارچ پنیری شده توجهش را جلب کرده بود. چنگالش را برداشت و قارچ را سر چنگال زد و زمزمه کرد:

- و آذین!

و بالاخره سرش را بالا گرفت و به علیرضا که هنوز اخم داشت نگاه کرد:

- در ضمن من توضیحی نخواستم.

Saving screenshot...

و گوشش را داد به قسمتی از آهنگ که مورد علاقه اش بود و پوزخندی زد و رو به علیرضا که دست از غذا خوردن کشیده بود و به او خیره شده بود گفت:

- می دونی اینجا چی داره می گه؟

علیرضا فقط نگاهش کرد. آلاله یک پنه را سرچنگالش زد و بالا آورد و با نگاهش وارسی اش کرد و گفت:

- داره می گه؛ هی پسر! من اجازه نمیدم منو بازی بدی و بعد بذاری کنار ده تا عروسک دیگه ات.

و پنه را توی دهانش گذاشت و آرام آرام جوید تا لرزش لب هایش معلوم نشود. حالا فهمیده بود که همه جا هم نمی تواند روی علیرضا حساب کند. علیرضا دست به سینه شد و زل زل او را نگاه کرد که با چنگال پنه های توی ظرفش را این طرف و آن طرف می کرد.

- لازم نیست کنایه بزنی. آره من عروسکای زیادی داشتم.

دست آلاله متوقف شد و علیرضا ناراحتی او را حس کرد و با این وجود ادامه داد:

- ولی تو از اون دسته عروسکا نیستی. اگر بودی نمی گفتم راه نیافت برو خونه یه پسر تنها.

14:19
imazhnovel

آلاله باز هم خیره ظرفش بود و به او نگاه نمی کرد. علیرضا خم شد روی میز و دست دراز کرد و مچ او را گرفت و صدایش زد:

- آلاله؟

نگاه لرزان آلاله بالا آمد. علیرضا ترس را توی چشم هایش می دید اگرچه چهره اش سرد و بی احساس بود. ولی چشم هایش را چه می کرد. نگاهش را توی چشم های او گرداند و گفت:

- تو از من چه توقعی داری آلاله؟

آلاله همانطور که مچش بین دست های علیرضا بود آرام پرسید:

- من؟

- آره....توقع داری من چکار کنم؟ برات ادای مردای عصر ویکتوریا رو دربیارم؟ من آدمش نیستم.

مچ دستش گرم شده بود. لب هایش را تکان داد و فقط گفت:

- گفتم که توقعی ندارم.

و سعی کرد مچ دستش را از دست او بیرون بکشد. علیرضا اجازه داد و دست او را رها کرد. آلاله چنگالش را روی میز گذاشت و بطری آبش را برداشت و توی لیوان پایه دار خالی کرد.

Copied to clipboard

- هیچی؟

علیرضا این را پرسید و دست های آلاله را دید که می لرزد. اخم کرد.

- آلاله چت شد؟

آلاله لیوان را به دهان برد و کمی از آب داخل آن را خورد. حس بدی داشت اینکه به دیوار سستی تکیه کرده است. این که ممکن است این دیوار امنی که توهمش را تا الان توی سر پرورانده در واقع رویایی بوده که با خودش بافته است. اصلا چطور به علیرضا ناگهان اعتماد کرده بود. اصلا چطور باورش شده بود که دنیا می تواند جای قشنگی باشد. نگاه ترسانش را بالا آرود. آنهایی که ادعای عشق می کردند، عشق های سوزان و آتشین به سال نکشیده سرد می شدند و می رفتند. تکلیف کسی که بی تعارف می گفت توقعی از او نداشته باشد چه بود؟

مقدار دیگری از آب توی لیوان را خورد. لعنت به این دست ها که دوباره بی دلیل به لرزه افتاده بودند. تمام قول و قرارهایی که با خودش توی آینه گذاشته بود دود شد و هوا رفت. او دیگر آلاله سابق نبود که اگر بود، باقی مانده آب توی لیوان را توی صورت علیرضا می پاشید و به او می گفت برود به جهنم. درست به سبک

فیلم های هالیودی و بعد بلند می شد و با قدم های بلند آنجا را ترک می کرد و هرگز سراغی از مرد رو به رویش نمی گرفت.

ولی نمی توانست. آن پوسته سخت شکسته بود. درست مثل لاک لاکپشت بی آزاری که تا قبل از افتادن از صخره ای به زندگی آرام و بی دردسرش ادامه می داد. ولی با سقوط و شکسته شدن لاکش تمام هستی اش در معرض خطر قرار گرفته بود.

سپرش را مدت ها بود که انداخته بود و حالا عریان و آسیب پذیر در برابر کسی ایستاده بود که بوسه های جادویی اش را هنوز هم با وجود این ترس و دلهره نمی توانست فراموش کند. لیوان را روی میز گذاشت و دست هایش را توی هم گره کرد و سعی کرد بدون نشان دادن حال خرابش حرف بزند:

- من دیگه بهتره برم خونه...

21:54

سپرش را مدت ها بود که انداخته بود و حالا عریان و آسیب پذیر در برابر کسی ایستاده بود که بوسه های جادویی اش را هنوز هم با وجود این ترس و دلهره نمی توانست فراموش کند. لیوان را روی میز گذاشت و دست هایش را توی هم گره کرد و سعی کرد بدون نشان دادن حال خرابش حرف بزند:

- من دیگه بهتره برم خونه...

دستمالی از جعبه روی میز برداشت و توی دست مچاله کرد.

- تو هیچ جا نمی ری!

این را علیرضا با تحکم گفت و روی میز خم شد:

- آلاله یه بار برای همیشه بمون و با حقیقت رو به رو شو.

آلاله نگاهش سرگردان چشم های علیرضا شد:

- کدوم حقیقت؟

علیرضا دوباره راست نشست و به او مستقیم نگاه کرد:

- هر رابطه ای ممکنه دارم می گم ممکنه... یه روز تمام شه. چرا شما دخترا این قصه های خیالی هپیلی اور افتر رو باور می کنین؟ بابا نود و نه درصد قصه ها تهشون تلخه و اونوقت شماها رو با اون یه درصد دلخوش کردن.

آلاله از این حرف علیرضا فقط یک حرف را برداشت می کرد. این رابطه هر لحظه ممکن بود تمام شود.

- من می خوام برم خونه.

این را گفت و از جا بلند شد و به سمت در چرخید. صدای یک موسیقی ملایم توی فضای رستوران پیچیده بود و زنی آرام ناله می کرد. وقتی آلاله در را پشت سرش بست صدای زن هم خفه شد. کنار ماشین ایستاد و توی کیفش با اخم دنبال سوئیچش گشت.

- لعنتی کجاست؟

- پیش منه!

علیرضا کنارش ظاهر و درها باز شد. آلاله به او نگاه کرد که ماشین را دور زد و در سمت راننده را باز کرد و با چانه به او اشاره کرد:

- سوار شو.

و خودش توی ماشین نشست و آلاله گیج و سردرگم را همان وسط جا گذاشت. وقتی حرف از جدایی می زد چرا اصرار داشت باز هم بماند و با او حرف بزند. در جلو از داخل باز شد و صدای علیرضا آمد:

- تا صبحم وایسی من مشکلی ندارم...پرنسس! ولی بهتره سوار شی. زیادی وسوسه کننده ای...

21:55

و با چشم به دو نفری که از رستوران خارج شدند و با نگاهشان او را برانداز کردند اشاره کرد. آلاله به نگاه های بقیه کاری نداشت به لحن دستوری او کار داشت. این هم جز همان جنتلمن نبودنش بود؟ اصلا چرا این همه تغییر می کرد. کسی که آن حس لطیف و جادویی را به او می داد چطور می توانست اینطور سرد و آمرانه با او حرف بزند؟

- پیاده شم مثل یه جنتلمن سوارت کنم؟

با لبخند خاصی این را گفت. برای او همه این چیزها تفریح بود؟ تفریح بود دیگر اگر نبود که الان با این نگاه براقش و این لب های لعنتی کش آمده به یک سمت به او خیره نشده بود. و یک روز هم او می رفت کنار دست بقیه عروسک ها. فقط شاید فرقش این بود که این عروسک بیشتر توجهش را جلب کرده بود.

به سمت ماشین رفت و روی صندلی نشست. در را بست. خودش را بغل زد و به رو به رو خیره شد. علیرضا به سمتش چرخید:

- پرنسس؟

آلاله نفس عمیقی کشید. چطور می توانست دلش برای او تنگ نشود وقتی اینطور او را صدا می زد. تازه مدعی هم بود که نمی تواند

برای او اداهایی که توی قصه ها خوانده است دربیاورد. او که دنبال پرنس چارمینگ نمی گشت. او همین علیرضا را می خواست همین الان و همینطور که او را پرنسس صدا می زد. لازم نبود آن طور تلخ شود و دلش را بلرزاند و حرف از جدایی بزند.

- پرنسس آلاله...

آلاله ناخواسته به سمت او چرخید انگار که لحن صدا و کلماتش دست بیاندازد زیرچانه او و سرش را به سمت علیرضا بچرخانند. دست لازم نبود. همین کلمه های لعنتی کافی بودند.

- با من حرف بزن آلاله. من گفتم شاید ته قصه ما تلخ باشه ولی چرا از الان به تهش فکر کنیم. شاید اولش اینقدر شیرین باشه که تلخی تهش بیارزه.

و دست لرزان آلاله را توی دست گرفت:

- من الان و همین لحظه و همین جا می خوامت. فردا رو نمی دونم. هفته دیگه رو هم. ولی فعلا می دونم. حالا ببین تو الان چی می خوای؟ به الان فکر کن. فردا و هفته دیگه رو ولش کن. الان چی می خوای؟

21:55

آلاله نگاهش را توی چشم های علیرضا گرداند. الان و در همین لحظه فقط می خواست او را حس کند می خواست مطمئن شود که او هست. علیرضا با لبخند نگاهش می کرد. آلاله این لبخند را می شناخت و می دانست به کجا ختم می شود. می دانست اگر وارد چرخه جادویی او شود دوباره عقلش ذایل می شود و نمی تواند درست تصمیم بگیرد. برای همین نگاهش را گرفت. دست های یخ کرده اش را با اکراه از میان دست های او بیرون کشید و گفت:

- الان می خوام برم خونه.

علیرضا به نیم رخ او نگاه کرد:

- این چیزیه که الان می خوای؟

آلاله سرتکان داد:

- آره.

- پس چرا دوباره داری می لرزی؟ نگو سردته وسط شهریور ماه.

آلاله چانه اش را بالا انداخت:

- نه از سرما نیست.

علیرضا انتظار این جواب رک را از او نداشت.

Copied to clipboard

علیرضا همچنان نگاهش می کرد.

- نمی دونم خواهرت توی خراب شدن زندگیش چقدر نقش داشته...

و برگشت و مستقیم به او نگاه کرد:

- ولی اینو می دونم که تو حق نداری من رو با خواهرت و با اون هزارتا عروسک دیگه ات مقایسه کنی. و فکر کنی که من نمی تونم با از دست دادن تو کنار بیام.

و پوزخندی زد و ادامه داد:

- سخت تر از از دست دادن خواهر که نیست. هست؟ اگر خواهرم تا ابد منو رها کرده بود ولی یه گوشه این دنیا داشت برای خودش زندگی می کرد من راضی بودم. پس با نبودن تو هم کنار میام علیرضا این رو مطمئن باش. حتی اگر شده شب ها هر شب با قرص خواب بخوابم و دوباره از تمام مردای عالم بدم بیاد..ولی اجازه نمی دم من رو مثل بقیه اون عروسکا برقصونی.

علیرضا تکیه داده بود به در و با همان لبخند یک وری او را نگاه می کرد. آلاله بی توجه به او ادامه داد:

21:55

- حالام منو ببر خونه. می بینی که حالم خوب نیست.

علیرضا ژستش را تغییر نداد:

- تا خوب نشی نمی برمت. باید ببینم خوب شدی. اگرچه آدم جنتلمنی نیستم ولی دوستم ندارم کسی بخاطر من بدخواب شه یا قرص خواب بخوره.

آلاله پوزخند زد.علیرضا خودش را از در ماشین کند و ماشین را راه انداخت و دوباره به نیم رخ او نگاه کرد:

- وقتی می گم برام با بقیه فرق داری باور کن با بقیه فرق داری. می دونی که اهل تعارف نیستم. وقتی هم می گم الان می خوامت باور کن که الان می خوامت. بازم که می دونی اهل تعارف نیستم. تا وقتی هم بخوامت می تونم ادای یه جنتلمن رو دربیارم برات. نظرت چیه؟

آلاله که حالا کم کم عصبی می شد:

- نظرم اینه که کلا نظر ندی و بذاری تا رسیدن به خونه سکوت کنیم.

- شرمنده اتم پرنسس این یه مورد ازم بر نمی آد.

آلاله دست مشت شده اش را روی زانویش کوبید:

21:55

- اجازه نداری با من اینطور حرف بزنی.

داد زده بود. مشتش را هم گره کرده بود ولی خودش هم حس کرد آن تحکم و قدرت سابق توی صدایش نبود. اگر کائنات هم دکمه ریورس صدا داشت و می شد این صحنه را برگرداند و دوباره و با دقت به صدای او گوش داد حتما نشانه هایی از درد را توی صدایش می توانست بشنود.

علیرضا برگشت و به چهره برافروخته و لب های لرزان او نگاه کرد. نفسی گرفت و با تصمیمی آنی ماشین را نگه داشت. ترمز ناگهانی اش با بوق های ماشین های عبوری همراه شد. آلاله دستش را به داشبورد گرفت که تا از برخورد سرش به شیشه جلو خودداری کند.

- خیلی خوبه داد بزن ولی حرف بزن. نرو تو تختت و مثل دختر بچه ها عروسکت رو بغل کن و با قرص خواب خودت رو به زور بخوابون. حرف بزنن آلاله. بگو چی اذیتت می کنه بگو از من لعنتی چی می خوای...

اشک های لعنتی...بغض لعنتی بی موقع...همان بهتر بود که خفه می شد و از حال می رفت ولی اشک نمی ریخت. از وقتی که بغض چند ساله اش شکسته بود دیگر نمی توانست مثل قبل آلاله باشد.

22:24

علیرضا جدی و با اخم نگاهش می کرد کوتاه آمدنی هم در کار نبود. از چهره مصمش پیدا بود که جواب می خواست.

- آره خواهر من خودشم زیاد حماقت کرد تو زندگیش. یا اون عروسکایی که تو می گی...ولی من نه الان نه هیچ وقت دیگه تو رو با کسی مقایسه نکردم و نمی کنم...می فهمی...یا می خوای همین طور بلرزی و به من زل بزنی د یالا...یه چیزی بگو؟

آلاله سعی کرد لب هایش را باز کند و هر چه فحش و ناسزا بلد است نثار او کند. چرا با وجود حال بدش دهانش را نمی بست. لب هایش را به هم زد ولی کلمه ای از آن خارج نشد. علیرضا عصبی در ماشین را باز کرد و آن را دور زد و در سمت او را باز کرد و دستش را کشید تا به سمت او بچرخد:

- اگر فکر کردی با این مدل رفتار دل من رو بیشتر به دست میاری باید بگم اشتباه کردی... هر کسی یه تحملی داره...چیه چشمات رو برای من اینجوری نکن فکر کردی بی کار راه بیافتم و منت دختری رو بکشم که با هر حرف من یا از حال می ره یا مثلا می خواد بگه خیلی قویه و می تونه ول کنه بره...باید بهت بگم پرنسس که یکی مثل من که از قضا زیادم جنتلمن نیست و دور و برش عروسک زیاد داره ممکنه زود خسته بشه و اول اون بره..

22:24

آلاله دیگر نتوانست تحمل کند. جیغ خفه ای کشید و مشتش را به سمت سینه علیرضا پرت کرد:

- لعنت به تو لعنت به همه اتون....به همه اتون...برو...همین الان برو...

و نفسش یک لحظه انگار بالا نیامد. دستش را روی سینه اش گذاشت و سعی کرد نفس بکشد ولی نتوانست. مثل ماهی از آب بیرون افتاده ای دهانش باز و بسته شد ولی انگار شش هایش در برابر فرو بردن هوا مقاومت می کردند. انگار که آن توده های نرم و قابل انعطاف توی سینه اش ناگهان تبدیل به تکه ای سنگ شده بودند خشک و بدون حرکت.

علیرضا را دید که دست انداخت و او را از ماشین بیرون کشید. حرکت لب هایش را دید که با اخم اسم او را صدا زد و بعد برای یک لحظه درد توی صورتش پیچید و شش ها مثل لوکوموتیوی که ناگهان حجم عظیمی از ذغال سنگ به آن رسیده باشد هوا را با قدرت تمام بلعید و بعد همراه نفس تندش دریایی از اشک از چشم هایش فوران کرد و بغض لعنتی توی گلو نشسته با انفجاری ناگهانی بیرون پرید. کجا باید می رفت؟ گله او را نزد که باید می برد؟ تنها توانست اسم او را میان گریه صدا بزند:

- علیرضا...

دستش به سمت علیرضا کشیده شد و پاهای بی حس مانده اش قدم کوتاهی به سمت او برداشت و بعد در آغوش او بود. صدای او را کنار گوشش شنید. دست هایش را هم حس کرد که حلقه دورش را تنگ تر کرد.

- چرا تمامش نمی کنی پرنسس؟ چرا از لحظه هایی که داری لذت نمی بری...

آلاله دهانش را چسبانده بود به سینه او هق هق می کرد. معلوم بود که او هم دلش می خواست تمام این تردیدها و ترس ها تمام شود ولی مگر دست خودش بود. هر کار که می کرد از هر راهی که می رفت باز هم بن بست ترس و اضطراب بود که نمی گذاشت از لحظه های خوبشان لذت ببرد. بوسه علیرضا که روی شقیقه اش نشست از شدت هق هقش کم شد.

- آلاله دل بده به من...اینقدر راحت نگو که می ری...یه ذره هم تو امید بده به من..تو هم یه نشونه بده برای موندنم... دل بده و ببین چقدر می تونیم از کنار هم بودن لذت ببریم.

آلاله ساکت بود. دلش نمی خواست این لحظه عجیب و جادویی تمام شود. چرا همین حرف ها را قبلا نزده بود. چرا آنطور با او سرد حرف زده بود. چرا همیشه او را به این مرحله می رساند که در مقابلش بشکند و فرو بریزد. چرا؟

چرایی که فکر کرده بود ناخواسته و از میان هق هق های آرامش بیرون پرید:

- چرا...

علیرضا لب هایش را کنار گوشش او چسباند. گرمی نفسش از روی شال نازک تابستانه اش گوشش را گرم می کرد:

- بهت می گم چرا...من نمی تونم بهت دروغ بگم. نمی خوام که بهت دروغ بگم...چرا؟ چون برام با بقیه با همه اونایی که بودم فرق داری...می خوام بدونی راست و درست همین الان و در همین لحظه خیلی خاطرت رو می خوام آلاله...فکر نکن علیرضا دوره می افته و این حرفو به همه می زنه. شک داری برو بپرس...حتی یه بار این جمله از دهن علیرضا خانی در نیومده...ببین پس چقدر خاطرت عزیزه که جایی هستی که هزار نفر آرزوش رو دارن ولی علیرضا فقط تو رو می خواد.

22:25
imazhnovel

و گوشش را که از شال سر خورده اش بیرون زده بود بوسید. هق هق آلاله آرام شده بود. و علیرضا او را از خودش جدا کرد و به سمت ماشین برد. به اندازه کافی ماشین های عبوری برایشان بوق زده بودند. او را روی صندلی نشاند و به صورتش نگاه کرد. زخم کوچکی که روی گونه اش مانده بود. به چشم های پر از آب و چهره شرم زده اش:

- آرومی؟

آلاله سرتکان داد.

- ببرمت خونه؟

آلاله به نشانه نه سرتکان داد. علیرضا لبخندی زد و گفت:

- بریم خونه من؟

آلاله نگاهش را بالا آورد و دلخور او را نگاه کرد. علیرضا سنگین و آرام خندید:

- خیلی خب نریم خونه من.

و دست دراز کرد و دستمالی برای او بیرون آورد و به سمتش گرفت. همانطور مقابلش ماند تا آلاله صورتش را تمیز کرد و دستمال را توی دست هایش مچاله کرد.

- خوبی؟

آلاله نفسی تکه تکه کشید و زمزمه کرد:

- چرا اون حرفا رو زدی؟ چرا دوست داری شکشتن منو ببینی علیرضا؟ بهم بگو قصدت از این حرفا چیه؟

علیرضا نفس صداداری کشید و دوباره اخم کرد:

- برای اینکه تا تمام گره های ذهنت باز نشه نمی تونی زندگی کنی آلاله! هر بار که با هم حرف بزنیم می رسیم به همین نقطه. باید ذهنت رو باز کنی...باید هر چی از گذشته توش تلبار کردی و نگه داشتی و فاسد شدن و بوی گندش نمی ذاره زندگی کنی بریزی دور. و با شناختی که من ازت پیدا کردم تا یکی بهت فشار نیاره نمی ریزی بیرون خودت رو...هر بارم منو مجبور می کنی بشم آدم بده ماجرا...مرد خشن و بد ذاتی که خوشش میاد اشک دختر بچه های نق نق رو در بیاره...

آلاله اخم کرد:

- حرفات تلخه...

بعد سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. علیرضا دستش را بالا برد و یک قطره اشک باقی مانده را از روی گونه او گرفت و گفت:

22:25
imazhnovel

- واقعیت ها همیشه تلخن پرنسس...و بدبختی اینه نمی شه ازشون اجتناب کرد...

و انگشتش را روی چانه او کشید و خم شد و لب های او را بوسید و سرش را عقب کشید و گفت:

- ولی وسط این همه تلخی شیرینی هم هست...

و عقب کشید و دستش را روی در گذاشت و نگاهش را داد به انتهای خیابانی که حالا حسابی خلوت شده بود:

- هر وقت حس کردی وقتشه بگو ببرمت خونه.

و در را رها کرد و قدم زنان از ماشین دور شد. آلاله نگاهش کرد. به شانه های پهن و ساعدهای ورزیده اش. علیرضا هم قصه ای داشت بی شک. قصه ای که برای اوتجربه های تلخ آروده بود. اینقدر که بخواهد خودش را در شیرینی لحظه ها مدفون کند. سرش را به صندلی تکیه داد و به برانداز کردن او ادامه داد. واقعا می توانست با نبودن او کنار بیاید؟ در اینکه او نواب بود و کار برایش نشد نداشت شکی نبود. ولی چرا باید خودش را آزار می داد وقتی راه ساده تری هم بود. علیرضا را دید که توی تاریکی رفت و طرح اندامش توی تاریکی برای چند ثانیه ای محو شد و انگار زمانی به اندازه همان

ثانیه ها نفسش از نبودن او بند آمد. می توانست نبودنش را تاب بیاورد؟ اگر روزی مثل الان او را می گذاشت و خودش میان تاریکی ها گم می شد چقدر قرص خواب باید می خورد و چند باشگاه ورزشی باید ثبت نام می کرد تا بتواند نبودن او را فراموش کند؟ شدن که بالاخره می شد. مگر مادرش نرفته بود، مگر آذین را از دست نداده بود؟ مرده بود؟ نه! زنده بود و هر روز باشگاه می رفت و شب ها قرص خواب می خورد و اسم مهرداد و آذین که می آمد تب و لرز می کرد و از جاده شمال بیزار شده بود و .... چقدر اتفاق دیگر بعد از رفتن علیرضا باید به این لیست اضافه می کرد. علیرضا از میان تاریکی بعد از چند لحظه بیرون آمد. حالا دست به جیب بود و قدم زنان به جلوی پایش نگاه می کرد.

آلاله پلک زد و نفسی گرفت. می توانست لااقل برای مدتی قرص های خوابش را قطع کند و بدون لرز کردن اسم آذین را بیاورد. می توانست وقت هایش را جای خالی کرن خشاب رنگش روی دیگران با علیرضا و دوستانش به فیلم دیدن و کتاب خواندن بگذراند. می توانست لااقل چند سالی بدون فکر و ترس از محو شدن و گم شدن و از دست دادن کسانی که دوستشان دارد بگذراند و این دلهره ها را بگذارد برای وقتی سنش بالاتر رفت. بگذارد برای وقتی

22:47

که دیگر جوان نباشد و دردها در نظرش این همه غیرقابل تحمل نباشد. بعد مثل پدرش بنشیدند روی صندلی راکش و قهوه بنوشدو به عکس خانواده ای که دیگر ندارد لبخندهای تلخ بزند و گاهی هم آه های دردناک بکشد.

علیرضا نزدیک ماشین که شد سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. آلاله تصمیمش را گرفته بود. همین مدت کوتاه که علیرضا به او فرصت داده بود بالاخره بعد از مدت ها کلنجار رفتن با خودش بالاخره تصمیمش را گرفته بود. علیرضا با او صادق بود. گفته بود شاید روزی هم برود. ولی این را هم گفته بود الان و در این لحظه او را می خواهد، این را هم اضافه کرده که بود به کسی – حتی آن عروسک های رنگارنگش – هیچ وقت نگفته که آنها را می خواهد.

اگر علیرضا او را می خواست و او قرار بود که غصه خوردن را بگذارد برای وقت پیری چرا او هم علیرضا را نخواهد؟ چرا به این صداقت به دید مثبت نگاه نکند. علیرضا بدون دروغ های معمولی که بین دختر و پسرهای اطرافش رد و بدل می شد به او حقیقت را گفته بود. و این بهانه خوبی برای پذیرفتن او نبود؟

علیرضا دستش را روی در باز ماشین گذاشت و به او نگاه کرد که هنوز سرش را به صندلی تکیه داده بود:

Copied to clipboard

Liked by mansa.hoseini.mehrsa and
107 others

22:47

- بهتری؟

آلاله سرتکان داد.

- ببرمت خونه؟

آلاله نگاهش کرد بعد سرش را از صندلی جدا کرد. علیرضا در را تا انتها باز کرد و دوباره مقابل او زانو زد:

- چیزی می خوای بگی؟

آلاله نگاهش کرد دستش را بالا برد و آرام تکه ای از موهای او را که افتاده بود روی پیشانی اش کنار زد:

- علیرضا...

علیرضا لبخند زد:

- می شنوم!

آلاله دستش را انداخت و خیره شد به چشم های او:

- اگر یه روزی هم قرار باشه بری بازم من می خوام الان و امروز کنارت باشم...

علیرضا نگاه براقش را به او دوخت و دست او را گرفت و فشرد. آلاله هم فشار مختصری به دست او آورد و ادامه داد:

Liked by mahsa hoseini mehrsa and

22:48

- خوبه که دروغ نگفتی. اینکه تا ابد با من می مونی. اینکه منو برای همیشه می خوای...این دلگرمم می کنه که بقیه حرفات هم راستن...اینکه علیرضا خانی تا حالا به هیچ دختری نگفته می خوادش...

و بعد از این حرف لبخند کمرنگی به او زد:

- من به تو و به حرفات به این خواستن الانت اعتماد می کنم.

علیرضا لبخند پهن تری زد. دست آلاله را به سمت خودش کشید. اول روی انگشت دوم و بعد پشت دستش را بوسید و بعد از اینکه چند لحظه ای نگاهش را توی چهره او گرداند از جا بلند شد:

- شک نکن که انتخاب درستی کردی پرنسس.

وقتی ماشین را راه انداخت. آلاله سرش را به صندلی تکیه داد و با لبخند به نیم رخ او نگاه کرد. علیرضا که نگاه او را حس کرده بود برگشت و نگاهش کرد:

- چیه؟ زل زدی.

آلاله لبخندش را حفظ کرد و گفت:

- دارم فکر می کنم چطوری شد که تو این همه برام مهم شدی...من آلاله نواب که خدا رو بنده نبود حالا می شینم اینجا و می

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and

22:48

ذارم یه مردی مثل تو با اون گذشته درخشانش هر چی می خواد به من بگه...

علیرضا سری تکان داد و گفت:

- این دیگه دست تو نیست دست مهارت بنده است.

و به او چشمک زد.

- تو هر کاری تجربه حرف اول رو می زنه.

آلاله واژه عوضی را زیر لب زمزمه کرد ولی خنده علیرضا نشان می داد که شنیده است. آلاله آه کشید و بالاخره نگاهش را از علیرضا گرفت. قلبش آرام می زد. ترس رفته بود و در جایی انتهای قلبش نشسته بود. دیگر مدام به ذهنش و به لحظه هایش سیخ دردناک نمی زد. بود ولی دیگر آزار دهنده نبود.

علیرضا ماشین را جلوی خانه آلاله نگه داشت و برگشت به سمت او:

- خواستی ماشین مسعود رو بخری با وکیلت برو. تنها نرو.

آلاله سر تکان داد. علیرضا در را باز کرد و برگشت و به او نگاه کرد:

- آخر هفته رو خلوت می کنم با هم بریم تا یه جایی.

- عروسی سانیه.

Liked by mahsa hoseini mehrsa and

22:48

- به اونم می رسیم.

- تو که می آی؟

- معلومه رسما دعوت شدم.

آلاله لبخند مضطربی زد:

- اولین باره می خوام با یه پسر توی جمع ظاهر بشم.

علیرضا ابرویی بالا داد:

- پس مسئولیتم سنگین شد.

آلاله مثل خودش لبخندی یک وری زد:

- کسی از شما که جنتلمن نیستی توقع نداره.

علیرضا این بار یک ابرویش را بالا برد:

- بحث تو نیست. بحث پرستیژ علیرضا خانیه...

و قبل از اینکه آلاله بتواند چیزی بگوید پیاده شد و درحالی که می خندید گفت:

- شب بخیر پرنسس.

آلاله لبخند زد:

- شب بخیر علیرضا.

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and

22:48

علیرضا برای چند ثانیه نگاهش کرد و بعد ایستاد و در حالی که گوشی اش را بیرون می کشید از او دور شد.

**

همانطور که به سگ هایش غذا می داد با مجید صحبت می کرد. کارهای وکالت دادن روی روال بود و چیزی نمانده بود تا نتیجه اش معلوم شود.

- فقط تا نتیجه بیاد و بتونیم سند رو بزنیم بهتره محمد چیزی نفهمه. هر کاری ازش بر میاد.

آلاله دستی به سر سگش کشید و گفت:

- شما هر وقت آماده بودین به من اطلاع بدین. بقیه اش دیگه دوتا امضا و یه چکه.

- بله چشم. من خودم خبرتون می کنم. خیلی لطف کردین. این محبتتون یادم نمی ره.

آلاله از جا بلند شد و به سمت ساختمان رفت:

- خواهش می کنم مسعود دوست منه و براش حاضرم هر کاری بکنم...

- بله درسته...مسعود دوست شماست.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

- با اجازه من دیگه باید برم.

- بله بازم ببخشید که مزاحم شدم.

- خواهش می کنم. روزتون بخیر.

برای بار دوم بود که مرسده پشت خطش آمده بود. با قطع شدن تماس مجید فوری جواب داد:

- الو..

- الو مرض هیچ معلوم هست کجایی؟ داشتی با علیرضا جونت حرف می زدی که این همه ور زدی.

- نه علیرضا نبود. یه مسئله کاری بود.

- آخه تو دندون پزشک چه مسئله کاری می تونی داشته باشی.

آلاله در راهرو را پشت سرش بست و غر زد:

- الان می گی برا چی زنگ زدی یا نه؟

مرسده پوفی کرد و گفت:

- آرایشگاه کجا می ری؟

- آرایشگاه خودم. چطور؟

- میشه برا منم وقت بگیری؟

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and

22:48

آلاله عصبی دستی به کمر زد و غر زد:

- خودت می دونی که چقدر سخت نوبت میده.

- وای خدا باز شروع شد. آلاله یه زنگ بزن بگو جای یه نفر دو نفریم.

اگر مثل قبل بود که همین الان تماس را روی او قطع می کرد و می گفت نه! ولی او دیگر مثل قبل نبود. شده بود مثل قبل ترش. آلاله سابق بر سابق.

- زنگ می زنم ولی قول نمی دم.

- نترس اون دندون گرد دل مشتری خوبشو نمی شکنه.

- باشه بهت خبر می دم.

- دستت درد نکنه. راستی آلاله!

- بله؟

- می تونم اون کفش...

- نه! خداحافظ.

و تماس را قطع کرد. آلاله سابق بر سابق هم کفش هایش را به کسی امانت نمی داد. خصوصا مرسده خرابکار. که آخر شب یا کفش

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

را زخم کرده بود یا بلایی سر پاشنه اش آورده بود. کنده شدن نگین و پاپیون و سگک که از موارد اجتناب ناپذیر بود. زنگ پیامش بلافاصله آمد:

- بی شعور!

و آلاله خندید. با اینکه هیچ خوشش نمی آمد ولی تماس گرفت و برخلاف تصورش خیلی راحت آرایشگرش قبول کرد.

همان شب عروسی ساناز بود و آلاله بعد از آن شب کذایی که با علیرضا داشت او را ندیده بود و فقط با هم تلفنی صحبت کرده بودند. علیرضا حسابی سرش شلوغ بود و آلاله به او گفته بود اگر کار دارد لازم نیست خودش را بخاطر عروسی ساناز به زحمت بیاندازد. ولی خود علیرضا برای آمدن مصر بود و خوب آلاله هم بدش نمی آمد. باید یک گام دیگر برمی داشت تا به خودش و بقیه ثابت کند می خواهد زندگی را جور دیگری تجربه کند. پدرش نبود با رحمیی رفته بود سرکشی یکی از شعبه های کارخانه.

وسایلش را آماده کرد نهار سبکی خورد و به مرسده پیام داد دارد با آژانس می رود. از آن طرف قرار بود علیرضا بیاید دنبالش. وقتی رسید مرسده زودتر از او آنجا بود. انگار قبل از اینکه او برایش وقت بگیرد خودش را آماده کرده بود. دو ساعت بعد هر دو آماده بودند و

Copied to clipboard

Liked by mahsa hoseini mehrsa and

22:48

منتظر علیرضا و فرداد که بیایند و آنها را از آرایشگاه بردارند. فرداد زودتر آمد. علیرضا پیام داد که کمی دیرتر می رسد و عذرخواهی کرد.

آلاله با اخم به گوشی و بعد به ساعتش نگاه کرد. ساناز گفته بود می خواهد از اول مجلس هر دوکنارش باشند و با این حساب ممکن بود او دیر برسد. ولی حتما برای علیرضا کاری پیش آمده بود که دیر کرده بود.

نشست و برای گذران وقت به مسعود پیام داد:

- خوبی؟

- نه زیاد. دیشب تو ماشین مامان خوابیدم.

- جاش پیش من امنه. اینو مطمئن باش.

- مطمئنم. یه سری چیزا هست باید قبل از رفتن حتما بهت بگم.

- چی؟

- اینجوری نمی شه رو در رو می گم. به وقتش.

آلاله متفکر به گوشی اش نگاه می کرد که اسم علیرضا روی صفحه آمد:

Liked by mahsa hoseini mehrsa and

22:49

- الو سلام.

- سلام پرنسس بپر بیرون که دیر شد.

- اومدم.

آلاله تند تند برای مسعود تایپ کرد:

- هر وقت خواستی بگو صحبت کنیم. من باید برم.

و کیفش را روی شانه اش انداخت و از آرایشگاه بیرون زد. با دیدن ماشین علیرضا ابروهایش بالا رفت. فراری؟ علیرضا از طرف دیگر پیاده شد و ابرویی بالا داد:

- واو دارم خواب می بینم؟

و ماشین را دور زد و مقابل او قرار گرفت:

- دستش درد نکنه چه کار کرده با صورتت.

آلاله لبخند سنگینی زد:

- خوب شدم؟

علیرضا نگاهش کرد:

Liked by mahsa hoseini mehrsa and

22:49

- خوب شدی؟ چکار کرده با اون چشمای خوشکلت. کلا ناپدید شدن. به جاش چشمای یه پلنگ خواب آلود داره به من نگاه می کنه.

آلاله اخم کرد:

- زشت شدم؟

علیرضا خم شد و در را باز کرد و با سر به او اشاره کرد:

- سوار شو.

آلاله با همان اخم روی صندلی نشست. این هم نوبر بود. تا حالا توی عمرش از کسی نشنیده بود که آرایشش بد یا چهره اش زشت شده است. علیرضا در را بست و خودش هم ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. آلاله نگاهی به سرتاپای او انداخت و گفت:

- الان بعد از این حرفی که زدی من چی باید بگم؟

و توی دلش اعتراف کرد علیرضا توی آن کت و شلوار مشکی و پیراهن صورتی و کراوات مشکی واقعا جذاب شده است. علیرضا آینه را چرخاند و گردنش را به یک طرف چرخاند:

- نگاه کن ببین اینجا چه خبره.

Liked by mahsa hoseini mehrsa and

22:49

انگار نه انگار که آلاله چه گفته بود. آلاله خم شد و زیر چانه او را چک کرد:

- خون میاد.

- مردک گاو. می دونستم صورتم رو بریده. میگه مال افتر شیوه. منم که خرم.

آلاله دست کرد توی کیفش و با نگرانی دستمالی بیرون آورد:

- تیغ مال خودت بود؟

علیرضا ابرویی بالا داد و گفت:

- نه مال اکبرآقا آرایشگر بود. یه دورم کل محل رو باهاش اصلاح کرده. معلومه که مال خودم بود.

آلاله دستمال را روی قسمت زخم گذاشت:

- بذار خونش رو بگیر.

- یه ذره زخم چقدر می سوزه.

- افتر شیو نزده بودی کمتر می سوخت.

علیرضا باز توی آینه خودش را چک کرد:

- نمی زدمم بعدش خارش صورتم صافم می کرد.

Liked by mahsa hoseini mehrsa and

22:49

و نگاهی به دستمال انداخت که نقطه های کوچک قرمز رنگ رویش بود و بالاخره ماشین را روشن کرد و راه انداخت. آلاله آینه اش را درآورد و خودش را چک کرد:

- اگر بد شده همین جا خودم یه فکری بکنم.

علیرضا برگشت و با لبخندی یک وری نگاهش کرد:

- نه از پلنگای خواب آلودم مثل گربه های وحشی خوشم میاد.

و برای او چشمکی زد که آلاله را به خنده انداخت و توی دلش بیشعوری نثارش کرد.

- داری فحش می دی نه؟

آلاله بلندتر خندید و علیرضا با همان ژست نگاهش کرد:

- می شناسمت دیگه.

- نه خودت رو خوب می شناسی.

این بار علیرضا خندید. آلاله نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- وای سانی اینقدر غر بزنه که هلاک شم.

- یه خورده دیرتر اشکال نداره حالا.

- باید بگم سانی رو نمی شناسی. خدا کنه اون روش بالا نیاد.

Liked by mahsa hoseini mehrsa and

22:49

علیرضا سری تکان داد و گفت:

- پس کمربندتو ببند.

و با این حرف انگار ناگهان ماشین از جا کنده شد. آلاله جیغ خفه ای کشید و تند به کمربندش چنگ زد:

- علیرضا قراره زنده برسیم دیگه.

و با وحشت رو به رویش را نگاه کرد. علیرضا از کنار دو سه ماشین گذشت و وارد اتوبان شد و درحالی که از آینه بغل ماشین های عبوری را می پایید گفت:

- زنده و سلامت.

و ماشین چهارم را هم رد کرد:

- قبضای جریمه اومد در خونه ات زیاد تعجب نکن.

علیرضا خندید:

- برای عمو پلیسه دست تکون بده.

آلاله چشم هایش را به هم فشرد و تقریبا داد زد:

- علیرضا...

ولی جواب او یک کلمه بود:

Liked by mahsa hoseini mehrsa and

22:49

- ترسو!

ترجیح می داد نبیند. ولی تکان خوردن ها و صدای اگزوز ماشین می گفت علیرضا همچنان با همان سرعت می رود. وقتی نیم ساعت بعد علیرضا جلوی باغ مورد نظر ترمز کرد آلاله بالاخره نفسش را راحت بیرون داد.

- دیگه هیچ وقت با من این کارو نکن.

علیرضا که داشت توی آینه دوباره جای زخم را وارسی می کرد گفت:

- کدوم کار؟

آلاله مشتی به بازوی او زد و گفت:

- رانندگی با سرعت غیرمجاز.

و در را باز کرد و پیاده شد. علیرضا هم با خنده ماشین را دور زد و کنار او قرار گرفت:

- یادم می مونه. از سرعت می ترسی.

- نمی ترسم. زندگیم رو دوست دارم.

- یادم می مونه از سرعت می ترسی.

Liked by mahsa hoseini mehrsa and

22:50

و با تکرار این حرف آلاله را به خنده انداخت. علیرضا بازویش را به او نشان داد و آلاله دستش را دور بازوی او حلقه کرد و هر دو به سمت قسمتی که برای جشن در نظر گرفته شده بود رفتند. قبل از رسیدن به محوطه توسط خدمه برای تعویض لباس به قسمتی که برای این منظور در نظر گرفته شده بود هدایت شدند. مانتو و شالش را برداشت و لباسش را مرتب کرد و بیرون رفت. علیرضا دست به جیب منتظرش بود.آلاله پیراهن سورمه ای ماکسی بدون آستینی پوشیده بود. پشت لباس تا نیمه های کمر برهنه بود و یقه لباس با حلقه ای مانند گلوبند دور گردن او متصل شده بود. از زیر گودی گلو تا بالا سینه روی لباس طرحی به شکل لوزی خالی بود و بخشی از سینه او را نشان می داد و از همان شکاف گردنبند ست یاقوتش هم خودنمایی می کرد. علیرضا با دیدن او سری تکان داد و گفت:

- اصولا علیرضا خانی حرفش رو پس نمی گیره ولی باید بگم با این لباس چشمای پلنگیت یه چیز دیگه شده.

آلاله لبخند پر از رضایتی زد و پر غرور به سمت او رفت:

- اصولا آلاله نواب هم کسی نیست که امثال علیرضا خانی بتونه از ظاهرش ایراد بگیره.

Liked by n n i t a and 96 others

22:50

علیرضا بازویش را به او تعارف کرد:

- امثالش شاید. ولی خودش می تونه.

آلاله دستش را دور بازوی او حلقه کرد و با دست دیگر ضربه آرامی روی دست او زد:

- باشه...یادم می مونه.

و از گوشه چشم نگاهی به او انداخت.

- پرنسس کاری نکن مجبور شی برگردی تو اون اتاق و رژت رو دوباره درست کنی.

آلاله تعجب به او نگاه کرد:

- چه ربطی داشت الان.

- ربط داشت دیگه. چشای پلنگی و لبای قلوه ای و تاریکی شب و نگاه خمار و...

آلاله خندید ولی همان لحظه از دور مهمان ها را دید و خنده اش جمع شد و چهره اش جدی شد. علیرضا مسیر نگاه او را دنبال کرد و به جمعیتی رسید که این طرف و آن طرف ایستاده یا نشسته بودند.

Liked by a n i t a and 96 others

22:50

آلاله نگاهش را توی جمعیت گرداند. خدا را شکر خیلی ها را نمی شناخت ولی به این معنی نبود که بقیه هم او را نمی شناسند. وقتی از راه باریک میان درخت ها وارد محوطه نورانی باغ شدند چند نفری به سمت آنها برگشتند. آلاله بعضی را می شناخت. از دوستان مشترک او و ساناز بودند. از همه برجسته تر آیدا بود که چیزی نماند بود فکش به زمین بچسبد.

- واقعیتش این همه چهره سورپرایز شده رو یه جا تصور نمی کردم.

آلاله بی تفاوت به نگاه بقیه به سمت جایگاه عروس و داماد چشم دوخت.

- تو اگر می دونستی چه شایعاتی درباره من توی این جمع ها دهن به دهن میشه زیاد از این عکس العملا تعجب نمی کردی.

علیرضا خیلی خونسرد جواب داد:

- کدومش؟ اینکه زنا رو دوست داری یا اینکه رفتی اون ور تغییر جنسیت بدی؟

آلاله برگشت و اخم آلود به او نگاه کرد:

- مرسی که اینقدر صریح یادم آوردی.

Liked by a n i t a and 96 others

22:50

علیرضا ابروهایش را بالا داد و گفت:

- کسی بهت صریح نگفته بود؟

- خیر. نه اینقدر صریح.

مرسده از بین جمعیت خودش را به او رساند:

- کجایی تو؟ سلام علیرضا خوبی؟

- سلام. تقصیر من شد.

و به چانه اش اشاره کرد:

- ببین آرایشگر بی شعور چه به روزم آورده. نیم ساعت داشتم باهاش دعوا می کردم.

مرسده کمی خم شد و زیرچانه او را نگاه کرد:

- اون بریده.

آلاله نگاهش را بین آنها گرداند و بعد گفت:

- فرداد کو؟

مرسده نگاهش را از چانه علیرضا گرفت و به جایی پشت سرش اشاره کرد:

- اونجاست سر میزمون براتون صندلی نگه داشتیم.

22:50

- باشه بذار برم به ساناز سلام کنم.

- برو که به خونت تشنه است.

آلاله به علیرضا نگاه کرد:

- توام که میای؟

- معلومه. من امشب جناب عالی رو تنها نمی ذارم. این کارو کسی که جنتلمن هم نیست انجام نمی ده.

و با چشم به مسیر اشاره کرد:

- بیا حرکت کنیم فکر کنم چند نفری از بس نفس نکشیدن کبود شدن.

آلاله سعی کرد نخندد. الان باید همان آلاله جدی و سرد می بود. اگر نرمش نشان می داد همه می خواستند از زندگی اش سر دربیاورند.

ساناز با دیدنش اول اخم کرد:

- مرسی که این همه زود اومدی.

علیرضا انگشتش را بالا برد که به زخم چانه اش اشاره کند که آلاله توی هوا دستش را گرفت و گفت:

Liked by n j t n and 96 others

22:50

- ببخشید سعی خودمون رو کردیم ولی دیر شد.

و بازوی علیرضا را رها کرد و به سمت او رفت و او را بغل کرد:

- چقدر خوب شدی؟

ساناز کنار گوشش خندید:

- نه به اندازه تو. آیدا رو نگاه کن عین سکته ایا شده.

آلاله نیم نگاهی به سمت آیدا انداخت و گفت:

- کلا این از اولم شکل سکته ایا بود. با اون کارای احمقانه اش.

و از ساناز جدا شد و به بهزاد خیلی رسمی سلام کرد و تبریک گفت. به مادر ساناز که کمی آنطرف تر ایستاده بود هم. بعد هم علیرضا جلو آمد و با او دست داد و به ساناز هم تبریک گفت و همراه آلاله سر میز فرداد و مرسده برگشتند. فرداد خیلی رسمی و جنتلمن از جا بلند شد و با آلاله احوال پرسی کرد و دست علیرضا را فشرد و صندلی را به آلاله تعارف کرد. چند نفری برگشته بودند و میز آنها را نگاه می کردند. مرسده کلافه نگاهی به آنها انداخت و گفت:

- حیف که نمی خوام عروسی سانی خراب شه. این بیشعورا چرا اینجوری نگاه می کنن.

علیرضا سرش را به سمتی که مرسده خیره شده بود گرداند و گفت:

Liked by a n i t a and 96 others

22:50

- ولشون کن. دارن خبر جمع می کنن برای شایعات بعدی واقعا کجکاوم بدونم شایعه بعدی که درست میشه چیه.

آلاله به این حرف او اعتراض کرد:

- علیرضا!

علیرضا برگشت و به او نگاه کرد:

- جانم پرنسس؟

آلاله نیم نگاهی به فرداد انداخت و گفت:

- فکر کنم ستون محبوبت ستون شایعات باشه. نه؟

علیرضا پایش را روی پا گرداند و به دختری که زل زل او را نگاه می کرد لبخند زد و گفت:

- ما خودمون یه مدت خوراک ستون شایعات بودیم. اولش سخت بود بعد دور هم خانوادگی می نشستیم می گفتیم و می خندیدم.

آلاله نفس کلافه ای کشید و گفت:

- ولی من دوست ندارم دوباره شایعه ای درست بشه. بابا به اندازه کافی اذیت شده سر اون چرت و پرتای قبلی.

Liked by a n i t a and 96 others

Saving screenshot...

علیرضا دستش را روی پشتی صندلی او انداخت و شانه برهنه اش را نوازش کرد و گفت:

- فعلا که همه اون شایعات با این ورود رویایی ما روانه سطل زباله شدن.

و بعد انگشتش را توی هوا گرفت و گفت:

- آهنگش خوبه.

و رو به فرداد گفت:

- شما اهل دنس نیستین؟

فرداد به مرسده نگاه کرد:

- اگر آهنگش مناسب باشه چرا که نه.

مرسده هم به او نگاه کرد و گفت:

- الان این مناسبه؟

علیرضا بلند شد و دستش را به سمت آلاله گرفت:

- به نظر من که هست. پرنسس بریم راند دوم.

و به او چشمک زد. آلاله خندید. از این شیطنت های بی خیال علیرضا خوشش می آمد. اینکه خودش را در قید و بند و قالب هایی

Saving screenshot...

که دوست نداشت اسیر نمی کرد. آمده بود از جشن لذت ببرد. با اینکه کسی او را نمی شناخت و اولین حضورش توی این جمع بود.

آلاله دستش را توی دست او گذاشت. مرسده به فرداد غر زد:

- مام بریم دیگه.

فرداد ناراضی گفت:

- آهنگش..

مرسده دست او را گرفت و کشید:

- خیلی ام خوبه. بریم فرداد جون من.

و فرداد لبخند زد:

- بریم.

و هر دو زوج به جمعیتی که وسط مشغول رقص بودند پیوستند. علیرضا دست آلاله را گرفته بود و خودش را مقابل او تکان می داد:

- فکر کنم اون دوستت الانه که بمیره. معلومه که خیلی دلش می خواد بیاد مستقیم ازت بپرسه اینجا چه خبره. مگه تو همجنس..

آلاله همانطور که آرام کمرش را پیچ و تاب می داد به او اخم کرد:

- علیرضا...

22:51

علیرضا خندید:

- یا اون خانمه نمی دونم کیه. ولی واقعا نگران چشماشم.

آلاله کمی جایش را عوض کرد تا بتواند کسی را که علیرضا گفته بود ببیند. با دیدن زن لب گزید و گفت:

- این خواهرش از دوستای خاله امه.

- بیچاره ها تمام حرفاشون باد هوا شد.

و دست آلاله را گرفت و به او کمک کرد بچرخد. در تمام مدت رقص علیرضا این آن را نشان داد و مسخره بازی درآورد و در آخر دیگر آلاله بی توجه به نگاه ها و پچ پچه ها راحت می خندید. و بالاخره همانطور که علیرضا پیش بینی کرده بود آیدا نتوانست بیشتر از این تحمل کند و خودش را به آلاله و علیرضا رساند. علیرضا که گرمش شده بود کتش را درآورد و روی صندلی انداخته بود. هیچ وقت نمی توانست با این لباس های رسمی خصوصا کراوات کنار بیاید.

- اجازه هست؟

این را آیدا گفت و روی صندلی خالی سر میز آنها نشست. مرسده چپ چپ نگاهش کرد:

Liked by a.n.i.t.a.l and 110 others

22:51

- تو که نشستی. اجازه ات واسه چیه؟

آلاله دست فرداد را دید که روی پای مرسده نشست و مرسده به آنی ساکت شد. آیدا بی تفاوت به مرسده گفت:

- خوبی آلاله جان؟

و به علیرضا نگاه کرد:

- شما رو فکر کنم تو مهمونی مرسده دیدم.

- آمار گیریتون...نه حافظه اتون خیلی خوبه.

آیدا لبخند مصنوعی زد.

- آدمای خاص رو سخت یادم می ره.

و پلک زد و به آلاله نگاه کرد:

- الان داشتم می گفتم چه اتفاق جالبی که آلاله و...علیرضا با هم وارد شدن...

علیرضا یله شد روی صندلی و دستش را دور شانه های آلاله حلقه کرد و گفت:

- آره دیدن که اتفاقی هم اون وسط بودیم. باهم!

آیدا باز لبخند زد:

Liked by a.n.i.t.a.l and 110 others

22:51

- یعنی اتفاقی نبود؟

آلاله ناامیدانه سرش را تکان داد:

- آیدا علیرضا دوست منه و خوب...

علیرضا جمله اش را کامل کرد:

- الان با همیم..اگر دنبال این مسئله ای.

و ابرویی برای او بالا داد. آیدا چند لحظه نگاهش را بین آنها گرداند و بعد گیج و ناباور گفت:

- با همین؟

علیرضا انگشت هایش را روی شانه آلاله کشید:

- با اجازه اتون.

مرسده تکیه داده بود به فرداد و به تلاش های مذبوحانه آیدا با پوزخند نگاه می کرد. سرش را به گوش فرداد نزدیک کرد و گفت:

- خودشو زده به خنگی...

و فرداد هم زمزمه کرد:

- عزیزم یه کم قشنگ تر هم می تونی حرف بزنی.

مرسده برگشت و به او نگاه کرد:

Liked by a.n.i.t.a.l and 110 others

22:51

- قشنگ گفتم دیگه. رسما خنگه دختره.

و دوباره به آیدا نگاه کرد که یک دفعه از جا بلند شد:

- خوب من دیگه مزاحمتون نشم.

علیرضا با لبخند پهنی جوابش را داد:

- خوشحال شدم از آشناییتون. بازم سوالی بود راحت باشین. بیاین بپرسین.

آلاله خنده اش گرفته بود و آیدا سعی می کرد لبخند مصنوعی اش را همچنان نگه دارد. وقتی تند چرخید و رفت مرسده گفت:

- فردا مثل بمب صدا می کنه این رابطه شما. حالا ببین کی گفتم.

- صدا کنه ما که نیستیم.

آلاله با تعجب نگاهش کرد:

- کجاییم؟

- هنوز نمی دونم ولی اینجا هم نیستیم.

مرسده چشم هایش را ریز کرد:

- دو نفری می رین؟

علیرضا نیشخند زد:

Liked by a.n.i.t.a.l and 110 others

22:51

- مشکلی داری؟

فرداد سینه اش را صاف کرد. مرسده برگشت و به او نگاه کرد که آلاله خیلی رک و راست گفت:

- تا اونجایی که من یادم میاد شما دو نفر دو نفری خیلی جاها رفتین.

فرداد به آنی سرخ شد ولی مرسده با پرویی تمام گفت:

- شمام برین. ما که بخیل نیستیم.

علیرضا خندید:

- چشم حالا که شما می گین.

و کمی گوش داد و گفت:

- فکر کنم اینم آهنگ بدی نباشه.

و به آلاله نگاه کرد. آلاله لبخند زد و دستش را به او داد. تریدها و ترس ها گم شده بودند. امشب او بود و خنده های علیرضا و زندگی تازه ای که داشت آغاز می شد. زندگی که می توانست پایان رنج هایش باشد.

Liked by a.n.i.t.a.l and 110 others

Saving screenshot...

- حاضری؟

آلاله نگاهی به اطراف انداخت و گوشی اش را با شانه نگه داشت:

- من اگر بدوم تو چطور وقت آزاد پیدا کردی خیلی خوبه.

و شارژش را برداشت و توی جیب ساکت کوچکش گذاشت.

- دیگه بابام اینقدر برام مرخصی رد می کنه. می دونی دیگه از اول هفته دیگه باید صبح تا شب دوندگی کنم.

آلاله کفش های کوهش را برداشت و ساکش را روی دستش انداخت و به سمت پله رفت:

- الان کجایی؟ رسیدی؟

- تا دو دقیقه دیگه جلو در خونه اتونم.

- باشه من دارم میام.

و تماس را قطع کرد و پایین رفت. پدرش مثل همیشه توی کتابخانه بود. ساک را روی کنسول کنار در گذاشت و به سمت کتاب خانه رفت. همزمان گلی را صدا زد:

- گلی سبد رو آماده کردی؟

گلی سبد پیکنیک کوچکی به دست جلوی در ظاهر شد:

Copied to clipboard

7 likes

01:30

- بله خانم حاضره.

آلاله ضربه ای به در کتابخانه زد:

- بابا من دارم می رم.

آقای نواب که داشت با گوشی صحبت می کرد دستش را بالا برد و به او گفت صبر کند:

- بالاخره از یه جایی باید شروع کنی.

آلاله نگاهش را داد به کتاب های توی کتابخانه و انگشتش را روی جلد کتاب ها کشید. آقای نواب اخمی کرد و گفت:

- این حرفا دیگه به من ارتباطی نداره. زودتر پیداش کن.

و تماس را قطع کرد و لحظه ای فکر کرد و بعد چهره اش باز شد:

- خوب شما چی گفتی؟

- من دارم می رم. تا فردا شب برمی گردم.

آقای نواب دست هایش را گره کرد و روی میز توی هم گذاشت و گفت:

- گفتی با کی می ری؟

آلاله چند لحظه پدرش را نگاه کرد و بعد گفت:

7 likes

01:31

- دوستای جدیدم هستن. شما نمی شناسین.

آقای نواب سعی کرد لبخندش را به همان صورت نگه دارد:

- باشه خوش بگذره.

آلاله به سمت پدرش رفت و گونه او را بوسید:

- ببخشید تنهاتون می ذارم...

- اصلا لازم نیست نگران من باشی. خودت می دونی که وقتی وقتت رو تنهایی و توی اتاقت می گذرونی بیشتر دلخور می شم. برو بهت خوش بگذره.

آلاله به پدرش لبخند زد و دستی تکان داد و از کتابخانه بیرون رفت. گلی با سبد کوچک هنوز کنار در ایستاده بود. آلاله راه افتاد سمت در سالن و به گلی اشاره کرد:

- ساک و سبد رو بیار.

و خودش قدم تند کرد و از کنار او گذشت. گلی هم بدون حرف اطاعت کرد و ساک را روی شانه اش انداخت و دو دستی سبد را گرفت و پشت سر آلاله رفت. وقتی گوشی اش زنگ خورد. آلاله لبخند زد:

- رسیدی؟

7 likes

01:31

- بپر بالا.

آلاله خنده ای به تکیه کلام او کرد و به گلی اشاره کرد سبد و ساک را کنار در بگذارد:

- اومدم.

و تماس را قطع کرد و گفت:

- می تونی بری.

دلش نمی خواست فعلا کسی علیرضا ببیند. گلی و پدرش در صدر لیست بودند. گلی سر تکان داد و به سمت ساختمان رفت که آلاله او را صدا زد:

- گلی؟

گلی تند برگشت و رو به او ایستاد:

- بله خانم؟

- من نیستم حواست به بابا باشه. دیدی داره زیاد پیپ می کشه جلوش رو بگیر...

- گلی چشم هایش را گرد کرد و گفت:

- من به آقا بگم پیپ نکشه؟

7 likes

01:31

- بله. نمی تونی؟

و جدی به او نگاه کرد.

- بله خانم چشم می گم بهشون.

آلاله سرتکان داد:

- خوبه. حواست به غذای بابا هم باشه.

- چشم.

آلاله دستش را توی هوا تکان داد:

- می تونی بری.

و ساکش را روی شانه اش انداخت و در را باز کرد. گلی به سمت ساختمان می رفت. برگشت و نیم نگاهی به در خانه انداخت. ماشین سفید شاسی بلندی را دید. راننده از آنجا معلوم نبود. آلاله سبد را هم برداشت از در بیرون رفت. وقتی می خواست در را ببندد، گلی نیم رخ مردی را دید که سبد را از دست او گرفت و چشم هایش گرد شد. صحنه ای که هرگز در مدت سه سالی که توی این خانه کار می کرد ندیده بود.

علیرضا سبد را روی صندلی عقب گذاشت و ساک آلاله را از او گرفت:

7 likes

01:31

- چه کردی پرنسس.

این را گفت و نگاهی به سرتاپای او انداخت. شلوار بگی با کفش کوه اسکارپا و مانتو جلو باز.

- اسپرتتم دوست داریم.

آلاله خندید و به شانه او زد:

- سوار شو. فکر کنم گلی فضولیش گل کرده نمی خوام بابا رو بکشونه پشت دوربینای مداربسته.

علیرضا قبل از بستن در گفت:

- بزن بریم.

و ماشین را دور زد و سوار شد. وقتی راه افتاد گوشی اش را درآورد و شماره قاسم را گرفت:

- قاسم شما کجایین؟ خیلی خب اول جاده می بینمتون.

و تماس را قطع کرد.

- دوستات هم هستن؟

- آره دو سه تاشون.

7 likes

01:31

- بچه های خوبی هستن. توی جمعشون بهم خوش می گذره. حس حماقت نمی کنم.

- مثلا کجاها حس حماقت می کنی؟

و با ابرویی بالا رفته او را نگاه کرد.

- وقتی که با دوستام دور هم جمع می شدیم و حرفایی می زدیم که به هیچ دردی نمی خورد. مهمونی های احمقانه حرف های احمقانه.

- خوب چرا می رفتی؟

- گاهی مجبور بودم. برای جلوگیری از شایعات.

- آدم به هیچ کاری مجبور نیست آلاله...تو حق انتخاب داری...همه دارن...

- می دونم...ولی گاهی بخاطر دیگران مجبوری. بعضی وقتا بخاطر بابا...مجبورم.

علیرضا به نیم رخ گرفته او نگاه کرد و آه کشید:

- آره خانواده بحثش فرق می کنه.

آلاله متوجه جواب علیرضا نشد چون با وحشت داشت به مسیری که می رفتند نگاه می کرد:

7 likes

01:31

- علیرضا!

- جانم؟

- کجا می ریم؟ تو نگفتی...

علیرضا متعجب به چهره رنگ پریده آلاله نگاه کرد. آلاله کمربندش را چنگ زده بود و نگاهش پر از ترس بود.

- چی شد آلاله؟

آلاله چشم هایش را به هم فشرد. باز هم قرار بود بشکند. باز هم قرار بود جلوی علیرضا خرد شود. از بین لب های به هم چسبیده اش نالید:

- جاده چالوس نه!

علیرضا اخم کرد و به او نگاه کرد که هر لحظه در خودش فرو می رفت. نگاهش را توی آینه انداخت. راهنما زد و آرام آرام به سمت راست رفت و بالاخره ایستاد. آلاله خشمگین از این ضعف و حال بدش دندان هایش را روی هم فشرد:

- گفتی فومن..گفتی می ریم فومن...

- برنامه عوض شد. بچه ها گفتن فومن دوره...

Copied to clipboard

5 likes

Saving screenshot...

و با اخم به او نگاه کرد:

- آلاله چرا اینجوری شدی؟

آلاله سعی کرد نفس بکشد. نمی توانست. نمی توانست وارد آن جاده شود. صدای آهنگ بلند. دست زدن خودش و آذین توی گوشش پیچید. مادرش برگشته بود و به آنها می خندید...

دست علیرضا که به شانه اش خورد چشم های ترسیده اش را باز کرد و بریده بریده گفت:

- علیرضا چالوس نه...من نمی تونم...نمی تونم..

و لب هایش لرزید. علیرضا حیران به او نگاه کرد:

- چرا؟

و نتوانست حرف دیگری بزند. نمی فهمید دوباره چه بر سر او آمده که اینطور در خودش فرو رفته و لب هایش می لرزد. دستش را زیر چانه او انداخت و صورت او را به سمت خودش چرخاند. نگاهش را توی چشم های او گرداند. این ترس و استیصال را توی چشم های او درک نمی کرد. حالاتش درست مثل زمانی بود که می خواست از آذین حرف بزند یا فکر کرده بود او می خواهد رهایش کند. این

Copied to clipboard

5 likes

01:31

جاده دیگر چه بر سر او آورده بود. اخمش باز نشد. نگاه خیره اش را توی چشم های او دوخت:

- چرا چالوس نه؟

آلاله لب های لرزانش را به هم زد:

- علیرضا...

علیرضا کمی چانه او را فشرد:

- حرف بزن. چی هنوز توی سرت مونده که دست از سرش برنداشتی؟

چشم هایش را لایه ای از اشک پوشانده بود. لب های لرزانش را تکان داد:

- مامانم...اونجا...توی اون جاده...

و اخم علیرضا کمتر شد. به لب های لرزان آلاله نگاه کرد و سعی کرد لحنش تند نباشد:

- خیلی خب فهمیدم...

و نفسی گرفت و مستقیم توی چشم های او نگاه کرد:

- ولی ما می ریم چالوس آلاله.

5 likes

Saving screenshot...

آلاله سرتکان داد:

- من نمی آم.

- می آی.

- نه نمی تونم...علیرضا منو ببر خونه.

- متاسفم پرنسس...بچه ها منتظرن و ما کلی برنامه ریختیم برای این دو روز. نمیشه.

اشک آلاله روی صورتش افتاد:

- ازت بدم میاد...

علیرضا لبخندی یک وری زد:

- نمی اد. می دونم...

- می اد. هر وقت با توام...اینجوری ام. من توی عمرم اینقدر...اینقدر ضعیف نبودم...نمی خوام اینطوری باشم.

- منم نمی خوام...

- پس برم گردون.

- گفتم که شرمنده...ما می ریم...

- نه!

Copied to clipboard

5 likes

Saving screenshot...

علیرضا چانه او را جلو کشید:

- آلاله مامانت رفته...آذین رفته...تو چرا زندگی نمی کنی؟ چرا؟ اگر تو نری توی اون جاده مامانت زنده نمی شه...

اشک بعدی روی گونه دیگر آلاله افتاد. علیرضا انگشت شستش را روی گونه او کشید و اشکش را پاک کرد:

- با من بیا. نمی ذارم بترسی...

واژه نه مثل هق زدن از دهانش بیرون پرید. ولی علیرضا رهایش نکرد:

- چطور می تونی از اون بهشت بدت بیاد...

- منو برگردون خونه علیرضا..

علیرضا فشار آرامی به چانه او آورد و صورتش را جلو کشید و لب های لرزان و سرد آلاله را به دهان کشید. اشک های آلاله روی صورت او هم می ریخت ولی علیرضا لب های او را رها نکرد. گرمتر او را بوسید و بالاخره رهایش کرد:

- برنمی گردیم. می ریم. بهت چی گفتم. باید با ترس هات رو به رو بشی آلاله...

5 likes

01:31

آلاله حل شده در جادوی لب های علیرضا نگاه ترسانش را توی چشم های او گرداند. علیرضا لبخند زد.درست مثل مرتاضی که بخواهد مار رو به رویش را تحت فرمان دربیاورد. دوباره انگشتش را روی گونه او کشید و بعد چانه اش را رها کرد. تا آلاله گیج از بوسه ای گرم او بود ماشین را راه انداخت.

- هر جا حس کردم ممکنه اذیت شی برمی گردیم. ولی می دونم چیزی نمی شه.

آلاله هنوز بدون حرف به او نگاه می کرد. علیرضا دوباره به او لبخند زد:

- حواسم بهت هست پرنسس.

آلاله لب هایش را تر کرد و نگاه وحشت زده اش را به رو به رو دوخت. قلبش می کوبید. نمی دانست از ترس یا از هیجان بوسه نابهنگام علیرضا. چرا سرش فریاد نمی زد که ماشین را نگه دارد و از این جلوتر نرود. چرا اخم نمی کرد و نمی گفت که باید همین الان او را برگرداند؟ واقعا یک لحظه از خودش ترسید. چرا این همه وابسته به علیرضا شده بود. چرا این همه در برابر او کوتاه می آمد.

- قرار نیست توی هتل یا ویلا بمونیم.

5 likes

Saving screenshot...

آلاله نگاهش را از جاده نمی کند. نصف بیشتر حواسش به کوه هایی بود که از دور می دید و می دانست تا چند دقیقه دیگر بینشان پیچ و تاب می خورد و دوباره تمام آن دلهره ها ودردها را بالا می آورد. علیرضا خونسرد ادامه داد:

- تا وقتی که با این بچه ها آشنا بشم زیاد اهل کمپ کردن نبودم. راستش به نظرم تو چادر و کیسه خواب خوابیدن خیلی راحت نبود. ولی به نظرم باید هر چند وقت یک بار رفت و توی طبیعت زندگی کرد. آسا می گفت طبیعت همه انرژی های منفی آدم رو می گیره.

و به او نگاه کرد که هنوز از نگاهش ترس می بارید و ادامه داد:

- تو به این چیزا اعتقاد داری؟ انرژی مثبت و این چرندیات؟

و تک خنده ای زد:

- آسا خیلی اعتقاد داشت. ولی به نظر من یه هالو به تمام معنا بود. الان دیگه نداره. هیچ اعتقادی به هیچی.

آلاله برای یک لحظه نگاهش را از جاده گرفت و به نیم رخ پر از اخم او داد:

- آخه انرژی مثبت دیگه چه کوفتیه؟

آلاله کمربند را توی دستش فشرد:

5 likes

01:32

- هست...انرژی مثبت هست.

علیرضا پوزخند زد:

- واقعا؟ پس تو چرا هنوز از یه جاده می ترسی.

آلاله اخم کرد:

- اون فرق می کنه.

- آره اصولا هر چیزی که به خود آدم ربط داشته باشه فرق می کنه. بی خیال آلاله...من گوشم پره از این توجیهات.

و با دست جلو را نشان داد:

- بچه ها اونجان.

آلاله رویش را که برگرداند قاسم و بقیه را دید. دوباره توی دلش آشوب شد. کوه های بلند حالا در پس زمینه بودند. و هر بار که به آنها نگاه می کرد محتویات معده اش به سمت دهانش هجوم می آوردند. علیرضا در را باز کرد و پیاده شد:

- بیا پایین ببین چه هوایه.

- خودش هم می دانست هوا عالیست. خودش عاشق این هوا و بوی دریا بود. اگرچه هنوز کیلومترها با دریا فاصله داشتند ولی می

5 likes
imazhnovel #مرا فریاد کن

01:32

توانست تصورش کند. ولی برای رسیدن به دریای دوست داشتنی اش انگار مجبور بود از یک تونل وحشت عبور کند. درست مثل وقتی که بچه بودند. برخلاف تصور همه کسی که از تونل وحشت می ترسید او بود نه آذین.

وقتی در سمت خودش بازشد از خیال پر از ترسش بیرون آمد:

- بیا پایین یه خورده هوا بخوره بهت حالت بهتر میشه.

و دستش را برای کمک کردن به او جلو آورد. آلاله مردد دستش را به او داد. خوب بود پیاده می شد و هرگز دوباره سوار این ماشین نمی شد. آلاله کیفش را توی دست فشرد و دست دیگرش را به علیرضا داد و پیاده شد. قاسم عینکش را بالا داد و به او لبخند زد:

- سلام بانو آلاله. چه خوشکل شدی امروز...به قول علیرضا پرنسس...

و برای علیرضا دهن کجی کرد. آلاله ناخواسته لبخند زد.

- سلام.

نگار به ماشین قاسم تکیه داده بود و سرش توی گوشی اش بود. با صدای سلام بقیه سرش را بالا گرفت و به آلاله نگاه کرد و برای

5 likes

imazhnovel #رمان فریاد

01:32

او سرتکان داد. کامبیز داشت کمرش را نرمش می داد و کارش را متوقف کرد و به سمت علیرضا آمد و با او دست داد.

- پس بقیه کو؟

نگار بود که بدون اینکه سرش را بالا بگیرد گفت:

- زهره که باز شیفتش بود. هانیه هم باباش افتاده رو دنده لج...نذاشته بیاد.

علیرضا اخم کمرنگی کرد و قاسم بود که توی ماشین علیرضا سرک کشید:

- آسا کو پس؟

علیرضا نگاهش را داد به قاسم و گفت:

- حالش خوب نبود.

- خوب نبود که باید حتما می آوردیش.

علیرضا بی حوصله به او نگاه کرد:

- بچه که نیست بغلش کنم بیارمش...

- من می تونستم ها...

علیرضا جمله اش را نصفه گذاشت:

Copied to clipboard

5 likes

imazhnovel #مرا فریاد کن

Saving screenshot...

- قاسم اگر می خوای فکت تا آخر مسافرت سالم بمونه بازم از این شوخیا بکن.

قاسم بی خیال شانه بالا انداخت:

- چرا داغ می کنی منظورم کمک کردن بود.

- لازم نکرده.

آلاله نیم نگاهی به علیرضا انداخت و به جاده و اطرافش خیره شد. قلبش هنوز تند می زد. داشت محاسبه می کرد اگر بخواهد از اینجا برگردد باید چکار کند. جز اینکه جلوی ماشین های عبوری را بگیرد هیچ راهی نبود. و خوب مگر او می توانست کنار جاده بیاستد و ماشینی را برای سوار شدن نگه دارد. با اخم به دور و برش نگاه می کرد که علیرضا او را صدا زد:

- آلاله سوار شو بریم.

آلاله نگاه پر از تردیدش را به علیرضا انداخت:

- الان بریم؟

علیرضا که داشت به سمت ماشین می رفت راهش را به طرف او کج کرد:

- آلاله من مطمئنم اتفاق نمی افته برات...

Copied to clipboard

5 likes

imazhnovel #مرا فریاد کن

Saving screenshot...

و دست او را در دست گرفت و فشرد و به سمت ماشین کشید و با لحن شوخی گفت:

- بچه که بودم از آب خیلی می ترسیدم عین گربه.

و خندید. آلاله به نیمرخش نگاه کرد. نمی دانست این حرف چه ربطی به حال خراب او دارد. علیرضا ادامه داد:

- یه بار بابام بدون اینکه به من بگه من و برد استخر. اول نمی دونستم چه خبره. ولی وقتی با اون حجم عظیم آب رو به رو شدم نزدیک بود تو شلوارم خراب کنم....

و به آلاله کمک کرد تا سوار شود. در را بست و خودش هم ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. با خونسردی کمربندش را بست و وقتی ماشین را راه انداخت و گفت:

- خلاصه زدم زیر گریه...حالا گریه نکن کی گریه کن. فکر می کنی بابام چکار کرد؟

آلاله نگاهش بین جاده و چهره علیرضا در گردش بود. می ترسید چشم از جاده بردارد و ناگهان جاده مثل هیولایی دهن باز کند و او را ببلعد. علیرضا ادامه داد:

5 likes
imazhnovel #مرا فریاد کن

01:32

- اومد سمتم دستامو باز کردم که بغلم کنه ولی بابام دستمو گرفت و با خودش کشوند و پرتم کرد تو استخر.

آلاله نگاهش را از جاده گرفت و به او داد.

- هنوز حس او لحظه ام یادمه که فکر می کردم الان که بمیرم...

و خنده آرامی کرد.

- عمق اون قسمت فقط یک متر بود. داشتم دست و پا می زدم که بابام منو گرفت و کشید و داد زد «وایسا روی پاهات» و خوب بالاخره وقتی وایسادم آب تا روی سینه ام بود و قرار نبود غرق بشم. بعدش همه چیز طبیعی شد. به همین راحتی.

بعد از این حرفش برگشت و به آلاله نگاه کرد:

- خوب نظرت چیه؟ می خوای با من بپری؟

و به او لبخند زد. آلاله نگاه مضطربش را داد به پیچ و تاب جاده. جاده مثل یک مار زخمی تاب می خورد و از بین کوه ها و کنار دره ها می پچید و با هر پیچی که ماشین دور می زد، چیزی توی سر آلاله زنگ می زد. دستش روی پایش مشت شده بود. نه اینجا عمق یک متری استخر نبود اینجا غار هیولای بی رحمی بود که مادرش را

5 likes

(za_mashkourmanesh): mv.painter20 to

بلعیده بود. دست مشت شده اش توی دست علیرضا قرار گرفت و علیرضا زمزمه کرد:

- اینجام مثل قسمت کم عمق استخره...جایی که فقط ذهنت ازش یه چیز ترسناک ساخته...به من اعتماد کن...

آلاله دستش را از دست او بیرون کشید. از کیفش هدفون و گوشی اش را بیرون آورد. این راه یک بار جواب داده بود شاید دوباره جواب می داد. هدفون را گذاشت و با دست های لرزان بدون نگاه کردن به مسیر موسیقی مورد نظرش را پیدا کرد و پلی کرد.

چشم هایش را به هم فشرد و سرش را به صندلی تکیه داد. دستش توی دست علیرضا نشست و انگشت هایش توی دست او قفل شد. مجبور بود این راه را برود؟ شاید مجبور بود. شاید بهتر بود این آخرین گره سخت ذهنش را هم باز کند. شاید بهتر بود به علیرضا اعتماد می کرد و دستش را می گرفت و با او می پرید. اگر زنده می ماند می توانست بدون ترس و دلهره زندگی کند. البته اگر از این اضطراب و هراس لعنتی جان سالم به در می برد.

Copied to clipboard

5 likes

17:06
imazhnovel

یک ساعت بود که در پیچ و تاب های جاده چالوس می راندند و علیرضا از هر دری با او حرف زده بود. ولی تن لرزان آلاله بهتر نشده بود که نشده بود و هر دقیقه که می گذشت حس می کرد بدتر می شود. حتی جاهایی حس کرده بود ممکن است همان لحظه قلبش از کار بایستد. اگر علیرضا نبود که بعید نبود این اتفاق بیافتد. گرفتن دستش در مسیر و به حرف کشیدنش کمکش کرده بود که لااقل این یک ساعت را زنده بماند.

ولی بالاخره اتفاقی نباید، افتاد. در پیچ بعدی وقتی کامیون سبز رنگی از سر پیچ پیچید آلاله ناگهان حس کرد دیگر نمی تواند نفس بکشد. فقط تمام انرژی اش را جمع کرد و اسم علیرضا را که داشت درباره شوی ایتالیایشان نکته ای را می گفت صدا زد:

- علیرضا!

صدایش مثل کسی بود که آخرین نفس های زندگی اش را می کشید. کامیون ده تن غرش کنان از کنار ماشین گذشت و آلاله انگار پرت شد به سال ها پیش شاید اصلا سر همین پیچ بود. کسی چه می دانست شاید هم همین بنز ده تن بود که سر پیچ سبقت گرفته بود و به ماشین آنها برخورد کرده بود و شدت ضربه قبل از خردن

کردن پاها و قفسه سینه مادرش گردن او را که به سمت عقب چرخیده بود و شیطنت آنها را نگاه می کرد شکسته بود و تمام.

فقط نگاه نگران علیرضا را دید و لب هایی که نام او را صدا می زد و بعد ماشین کنار کشیده شد. علیرضا از ماشین پیاده شد و در سمت او را باز کرد و بیرونش کشید با حرص نام او را صدا زد:

- آلاله!

ولی آلاله نمی توانست جواب بدهد حس می کرد در حال مرگ است که دست علیرضا روی صورتش فرود آمد و بالاخره راه هوایی اش باز شد و با ولع هوا را بلعید. علیرضا شانه های او را گرفت و عصبی غرید:

- نفس بکش. یالا.

و آلاله درحالی که به چشم های او خیره شده بود و سعی می کرد تصویر کامیون سبز رنگ را از توی مغزش پاک کند نفس های تند و پی در پی کشید.

- خوبه...آروم...آروم...

علیرضا هنوز شانه هایش را توی دست داشت و مستقیم به او نگاه می کرد. آلاله حس کرد پاهایش نمی تواند وزنش را تحمل کند و علیرضا هم انگار این را فهمید که او را به سمت خودش کشید.

وقتی به خودش آمد روی صندلی عقب نشسته بود. در آغوش علیرضا بود. سرش روی دست او بود و نگاه جدی و اخم کرده علیرضا به او. حالا موقعیت ماشین را بهتر درک می کرد. متوقف شده بود کنار جاده. یک طرفشان جاده مار مانند بود که به سمت بالا پیچ و تاب خورده بود و یک سمت دره ای عمیق با درخت هایی سبز در اطرافش. آلاله نگاهش را به جاده منفور داد و لب های خشک شده اش را تکان داد:

- چی شد؟

علیرضا نفسی عمیق کشید که تمام تند آلاله هم با آن نفس تکان خورد:

- تو بگو...

آلاله چشم هایش را به هم فشرد. خجالت تمام وجودش را گرفته بود:

- همه فهمیدن؟

17:06
imazhnovel

- چرا برات مهمه؟

- نمی خوام ضعیف باشم.

- تا وقتی گره های ذهنی که توی اون کله خوشکلتن باز نکنی همونا می شن نقطه ضعفت. برای همیشه هم نمی تونی پشت سپر خادارت پنهون بشی که نقطه ضعفات رو بپوشونی. بالاخره یکی اون سپر رو ازت میگیره.

آلاله فکر کرد:

- همین الانم تو سپرم رو گرفتی و من اصلا نمی دونم چطور.

و با صدای ضعیفی جواب او را داد:

- فکر می کنی نمی خوام...می خوام... ولی نمی تونم.

تصویر ده تن سبز هنوز پشت پلک هایش بود. دوباره چشم هایش را روی هم فشرد.

- نگران نباش بچه ها متوجه نشدن ما توقف کردیم.

آلاله قدردان به او نگاه کرد و بعد سعی کرد خودش را از او جدا کند. علیرضا فشاری به شانه او آورد و گفت:

- یه خورده دیگه بشین حالت بهتر بشه.

17:06
imazhnovel

آلاله دوباره به دست او تکیه داد و این بار آرام گفت:

- بالاخره حوصله ات رو سر می برم.

علیرضا لبخند کجی زد:

- حوصله من به راحتی سر نمی ره.

آلاله سرش را بالا گرفت و سوالی به او نگاه کرد. به دنبال اثراتی از شوخی یا جدی بودن حرفش گشت.

- این بار دومه می زنی تو صورتم.

علیرضا نگاهش را روی گونه او گرداند:

- خودت مجبورم می کنی.

- تا حالا کسی انگشتش هم به من نخورده.

- خودم می دونم همه اولین هات با منه حتی سیلی خوردنت.

و کف دستش را به او نشان داد و گفت:

- اگرچه قبل از سیلی...

آلاله اخم کرد:

- علیرضا...

علیرضا خنده آرامی کرد و وقتی فضا را مناسب دید رو به او گفت:

17:06

- حالا می خوای حرف بزنی؟ اینکه یک دفعه چت شد؟ تو که حالت خوب بود.

تمام تن آلاله دوباره منقبض شد و علیرضا این را فهمید. دستش را روی گونه او کشید جایی که مجبور شده بود دوبار سیلی بزند و گفت:

- حرف بزن آلاله..

آلاله نفسش را تکه تکه بیرون داد:

- اون ماشین...

- کدوم؟

- اون کامیون بزرگ سبز...

علیرضا اخم کرد. انگار که داشت فکر می کرد.

- خب؟

- ماشینی که به ما زد...همون شکلی بود...

و دوباره چشم هایش را روی هم فشرد و سعی کرد نفس های تنش را کنترل کند. دست علیرضا را حس کرد که کنار سرش قرار گرفت و سر او را به سینه چسباند:

17:06

- می تونی تا ابد از هر چی کامیون سبزه متنفر باشی...یا از این جاده بهشتی...ولی آلاله این چیزا مادرت رو برنمی گردونه.

آلاله پیشانی اش را به سینه علیرضا فشرد. انگار آنجا چسبیده به آغوش گرم او تمام غصه های دنیا مسخره و پیش و پا افتاده به نظر می رسیدند. انگار تمام حرف های او واقعیت های علمی اثبات شده ای بودند که می بایست بپذیرداشت بدون چون و چرا.

- ولی این فکرا تو و زندگیت رو نابود می کنه...یه خورده چشم باز کن و اطراف رو نگاه کن. ببین اینقدر دلیل برای زندگی کردن با زنده ها هست که بهتره مرده ها رو به حال خودشون بذاریم...بذاریم اون ها هم بدون غصه ما زنده ها به زندگیشون برسن...

آلاله سرش را چرخاند و به تصویر رو به رویش نگاه کرد. دامنه پر شیب و پر از درخت. ترکیبی از رنگ های سبز و خاکستری و خاکی. علیرضا سرش را پایین آورد و به چهره او نگاه کرد:

- می خوای پیاده شیم یه هوایی بخوری؟

آلاله در خودش جمع شد. مثل گربه ملوسی که خودش را در آغوش صاحبش جا کرده باشد. علیرضا لبخند کمرنگی زد و گونه اش را روی سر او گذاشت:

17:07

- هر وقت آماده بودی بگو بریم..

آلاله همانطور که از در باز ماشین به بیرون نگاه می کرد او را صدا زد:

- علیرضا؟

- جانم پرنسس!

- اون دره خیلی عمیقه؟

- آره. خیلی.

- می خوام ببینمش.

چند دقیقه بعد هر دو لبه پرتگاهی که به دره عمیقی در زیر پایشان ختم میشد ایستاده بودند. علیرضا آلاله را از پشت بغل کرده بود و انگار او را در برابر باد خنک تابستانی هم محافظت می کرد. آلاله مسحور صحنه مقابلش شده بود. پشتش را به سینه علیرضا تکیه داده بود و انگار در امن ترین جای دنیا به ترسناک ترین صحنه زندگی اش نگاه می کرد. عمق دره ته دلش را می لرزاند ولی حضور علیرضا در کنارش انگار نمی گذاشت ترس راهی برای ورود داشته باشد. چند لحظه ای بینشان سکوت گذشت و بعد آلاله گفت:

- دکترا گفتن همون اول تمام کرده. گردنش شکسته بود.

Saving screenshot...

دست های علیرضا دورش محکم شد. آلاله تا به حال این جمله را هرگز به زبان نیاورده بود. لرز خفیفی در تمام تنش پیچید و ادامه داد:

- بابا چهارتا دنده هاش شکست. پا و لگن راستش هم. همه می گفتن اگر بابا به جای اینکه به چپ بپیچه به راست پیچیده بود جای مامان اون مرده بود.

صدای متاسف علیرضا را شنید:

- و حتما بابات یه عمره با این عذاب زندگی کرده!

آلاله برگشت و نگران به علیرضا نگاه کرد:

- بابا هیچ وقت در این باره حرفی نزد.

- ولی حتما بهش فکر کرده.

آلاله نگران تر شد:

- هیچ وقت برای ما درد و دل نکرد. یک سال عزادار مامان بود و بعد دوباره بلند شد. همه وقتش رو گذاشت برای ما..

- تو چرا به بابات نرفتی؟

Copied to clipboard

Saving screenshot...

علیرضا این را گفت و گونه او را که هنوز اخم کرده و نگران بود بوسید. آلاله دوباره سرش را بالا گرفت و به علیرضا نگاه کرد:

- شاید چون بابا غصه می خورد که ما نخوریم..

علیرضا دستش را روی شکم او کمی سر داد و بعد یک دستش را بالا آورد و چانه او را گرفت و جدیتی که چاشنی طنز هم داشت گفت:

- فکر کنم الان دیگه به اندازه ای بزرگ شدی که خودت غصه هات رو بخوری...

و لبخندی به او زد و گفت:

- منم می تونم کمکت کنم اگر بخوای...اگر دوست داشته باشی...اگر زیاد شدن و ممکن بود دلت درد بگیره منم می تونم کمکت کنم.

آلاله هم لبخند کمرنگی زد:

- باشه..

و نگاه علیرضا را به لب هایش دید و قبل از اینکه او خم شد و لب هایش را ببوسد، چرخی زد و دست هایش را دو طرف صورت او گذاشت و روی پنجه پا ایستاد و لب های علیرضا را بوسید. دست

17:07

های او را حس کرد که روی کمر او حرکت کرد و بعد دور او حلقه شد و بین دست های او زندانی شد. نمی توانست انکار کند که آنجا بهترین، امن ترین و زیبا ترین مکان دنیا بود.

علیرضا برای اینکه دوباره آلاله دچار آن حالت نشود پیشنهاد داد که آرامبخش بخورد و تا مقصد بخوابد. برای اولین بار تا همین اندازه برای او کافی بود. نمی خواست یک بار دیگر شاهد کبود شدن او از بالا نیامدن نفسش باشد و برای بار سوم از سیلی استفاده کند. به نیم رخ آلاله نگاه کرد که مدتی بود خواب رفته بود. صندلی را کمی خوابانده بود و به سمت علیرضا چرخیده بود. موهای طلایی اش از کنار شالش بیرون ریخته بودو رنگ پریدگی چهره اش را بیشتر نشان می داد. علیرضا نیم نگاهی به او انداخت. نمی خواست باور کند. یعنی اولین بار که آلاله را دیده بود قرارش با خودش دل دادن نبود. ولی الان...نمی توانست دیگر انکار کند. با اینکه به او گفته بود نمی تواند به او قولی بدهد ولی وقتی او را با آن حال دیده بود انگار نفس خودش رفته بود. انگار می خواست زمین و زمان را به هم بدوزد تا آلاله دیگر آنطور مستاصل و درشکسته نباشد.

اخم کرد. نمی خواست اعتراف کند ولی صدایی از اعماق وجودش می گفت که دلش برای این دخترک لرزان رفته است. دختری که

17:07

وقتی برای اولین بار او را دیده بود فقط عروسکی بود خواستنی مانند بقیه ولی دست نیافتی تر. یاد شعر ایتالیایی که با هم در رستوران گوش داده بودند افتاد و دوباره به نیم رخ رنگ پریده پری زیبایی که روی صندلی کناری خوابیده بود نگاه کرد.

- قرارمون این نبود عروسک...

و نگاهش را اخم کرده از او گرفت و به جاده داد.

**

صدای علیرضا را کنار گوشش شنید:

- پاشو رسیدیم پری دریایی؟

پلک هایش لرزید و قبل از دیدن دریا صدای موج های دوست داشتنی اش آمد. قبل از باز کردن پلک هایش لبخند زد.

- آره دیگه از این لبخندا که خرج ما نمی کنی.

چشم باز کرد و علیرضا را با چهره ای طلبکار مقابلش دید. از آن تونل وحشت پر از کابوس به سلامت رد شده بود و حالا دریای دوست داشتنی اش مقابلش بود. علیرضا دستش را به سمت او دراز کرد:

- پیاده شو. بچه ها دارن آتیش درست می کنن.

آلاله به سمت که قاسم و کامبیز داشتند سعی می کردند توده چوب مسخره ای را به شیوه سرخ پوست ها روی هم سوار کنند نگاه کرد. چوب ها کنار هم قرار می گرفت و بعد فرو می ریختند و کامبیز و قاسم توی سر و کله هم می زدند. نگار گاهی سرش را از گوشی اش بیرون می آورد و به آنها با لبخندی پر از تمسخر نگاه می کرد و دوباره مشغول گوشی اش می شد.

علیرضا هنوز منتظر نگاهش می کرد. آلاله دستش را از دست او بیرون کشید و پا روی شن های نرم ساحل گذاشت و به سمت دریا رفت و لبخندش هر لحظه پهن تر شد و ناخواسته نفس عمیقی کشید. باد خنکی از سمت دریا می وزید و عطر دریا را با خودش می آورد. آلاله خودش را بغل زد و به پهنه آبی رنگ نگاه کرد.

علیرضا کنارش ایستاد:

- تا حالا این مدل اشتیاق رو توی چشمات ندیدم.

- دریا خیلی عجیبه. برای من یه موجود پرغرور و مرموزه.

علیرضا کنارش دست به سینه شد:

- عین خودت. دور از ذهن نیست که از موجودی عین خودت خوشت بیاد.

و اخم کمرنگی کرد. آلاله دسته مویی که با باد توی صورتش به پرواز درآمده بود را گرفت و پشت گوشش زد و گفت:

- اتفاقا بین تو و دریا هم شباهت های زیادی هست.

علیرضا یک ابرویش را بالا داد و به او نگاه کرد. آلاله نگاهش را از او گرفت:

- هم مغروری. هم مروز و البته اگر طوفانی بشی ترسناک.

علیرضا گوشه ابرویش را خاراند:

- از اون صفت آخری خوشم اومد. طوفانی و ترسناک.

آلاله تک خنده ای زد و دوباره نگاهش را به قاسم و کامبیز داد که بالاخره موفق شده بودند آتش درست کنند البته به صورت کاملا معمولی و بدون مسخره بازی های آتش های سرخ پوستی.

قاسم از آن دور برایشان دست تکان داد:

- بیاین چایی گذاشتم.

صدایش توی باد پیچید و از کنار آنها هم رد شد.

- بریم چایی بخوریم؟

آلاله بینی اش را چین داد:

- قهوه بود بهتر بود.

- بذار ببینم تو بساط قاسم هست. از وقتی ترک کرده زیاد قهوه می خوره.

- اعتیاد به قهوه هم داریم.

علیرضا دستش را روی شانه او انداخت:

- فکر کنم تو رو هم باید ببریم کمپ...

آلاله خندید:

- چرا؟

- خوب خودت یه نمونه بارزشی دیگه.

آلاله خندید و با آرنج به پهلوی علیرضا زد. او هم با لبخند نگاهش کرد. از اینکه حالش خوب شده بود، خوشحال بود.

17:08

خورشید مدتی بود غروب کرده بود و آتش کم کم می سوخت. نهار را از محلی ها ماهی خریده بودند و قاسم به شیوه ای که خودش بلد بود زیر آتش کباب کرده بود. بد نشده بود ولی می توانست طعم بهتری داشته باشد. گرچه آلاله زیاد نتوانسته بود با خوردن ماهی توی یک تکه فویل و با دست کنار بیاید و در نهایت علیرضا را مجبور کرده بود که برای او چنگال و بشقاب پیدا کند و برای همین به مقدار کافی توسط بقیه دست انداخته شده بود. عصر را تا یکی از جنگل های اطراف رفته بودند و پیاده روی در جنگل حسابی سرحالشان آورده بود.

شام را هم توی یکی از رستوران های کنار جاده خوردند و آلاله هم به اجبار آنها را همراهی کرد و بعد برگشتند توی ساحل خلوت خودشان.

تاریک که شد خیلی عقب تر از ساحل روی شن ها دو چادر را علم کردند. ساحل خلوتی بود و دور از جاده و این به آنها اجازه می داد به راحتی از هر جای آن استفاده کنند. قاسم و کامبیز کیسه خواب هایشان را کمی دور تر روی زیراندازی پهن کرده بودند و دو نفری دراز کشیده بودند و تخمه می شکستند. چراغی توی چادری که برای نگار برپا کرده بودند هم روشن بود و از همانجا هم معلوم بود

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 120

17:08

که دارد کتاب می خواند. آلاله و علیرضا هم کنار هم نشسته بودند. آلاله به موج هایی که روی هم می خزیدند و صدای دریا گوش می داد. همه چیز با تجربه های قبلش متفاوت بود:

- شما که زیاد با هم وقت نمی گذرونین چرا با هم می آین؟

- برای بچه ها. یه وقتایی لازمه کله اشون هوا بخوره که هوایی نشن.

و با چانه به نگار اشاره کرد. آلاله به او توی چادر نگاه کرد:

- نگار و کامبیز مگه با هم نیستن؟

- هنوز نه جدی.

- جدی یعنی چی؟

- یعنی کامبیز به نگار گفته عقد کنن نگار گفته نه.

- چرا؟

- چون هنوز یه سال نیست که پاکه.

- یعنی ممکنه....؟

- آره برگشت به اعتیاد هر لحظه برای همشون محتمله.

- حس می کنم خیلی تنهاست.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 120

Saving screenshot...

- حست اشتباهه یه خانواده هفت نفری داره.

- تنهایی فقط به تعداد اعضای خانواده نیست علیرضا.

علیرضا نگاهش را از چادر نگار به او گرداند:

- بعضیا تنهایی رو انتخاب می کنن مثل تو ولی بعضی بهشون تحمیل میشه مثل نگار اونم بخاطر یه خورده تفاوت توی دیدگاه. اینقدر تنها میشه که راه رو گم می کنه.

آلاله آه کشید:

- چقدر بده.

- غصه اونو نخور پرنسس. بچه ها هستن که اذیت نشدی؟ یه وقتایی زیاده لوده می شه قاسم.

- نه اذیت نشدم....فکر نمی کردم اینقدر سفر خوبی بشه.

علیرضا که زانوهایش را بغل کرده بود برگشت و توی تاریک روشن نوری که از آتش چهره آلاله را روشن کرده بود به نیم رخ او نگاه کرد:

- کسی با من بیاد سفرو بهش بد بگذره؟

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 120

Saving screenshot...

آلاله خنده آرامی کرد. علیرضا زانوهایش را رها کرد و پاهایش را دراز کرد و دست انداخت روی شانه آلاله و او را به خودش نزدیک کرد. آلاله تکیه اش را داد به علیرضا و به ماه نیمه ای که توی آسمان بود نگاه کرد:

- به نظرت ماجرای سیندرلا الانم می تونه اتفاق بیافته؟

- مگر قبلا اتفاق افتاده؟

- منظورم توی واقعیته.

- معلومه که نه.

لب آلاله به یک سمت کش آمد:

- شاید باور نکنی ولی من یه لنگه کفش توی ساحل اینجا گم کردم.

علیرضا تک خنده ای کرد:

- الان منتظری شاهزاده با لنگ کفش بیاد درخونه اتون.

آلاله سرتکان داد:

- من رفتم در خونه اش.

علیرضا اخم کمرنگی کرد:

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 120

17:08

- یعنی چی؟

آلاله نفسی گرفت و گفت:

- باید یه چیزای رو بهت بگم اگر دوباره مثل ماجرای مسعود نمی کنی...

علیرضا دستش را بالا برد و چانه آلاله را گرفت و به سمت خودش چرخاند و با همان اخم گفت:

- همین الان همین امشب هر چی ماجرا قرار هست به من بگی می گی. یالا شروع کن...

پیشانی آلاله نزدیک چانه علیرضا بود و حالا آلاله اخم کرده بود:

- باز می خوای داد بزنی و عین رستوران سفرم رو هم خراب کنی؟

- تو فکر کن آره. شروع کن.

- منم نمی گم.

علیرضا کمی چانه او را فشرد:

- آلاله اگر الان خودت بگی بهت تخفیف می دم.

آلاله هم اخم کرد:

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 120

17:08

- راستش نمی تونم این ژستت رو باور کنم...بهت نمی خوره این غیرتی بازیا.

دست علیرضا ناخواسته شل شد و رنگ نگاهش عوض شد.

- با این حال بهت می گم. نه چون می خوای این داها رو دربیاری.

دست علیرضا افتاد. آلاله رویش را برگرداند و بدون نگاه کردن به چهره اخم آلود و متفکر علیرضا گفت:

- من اون شب حالم بد شد...توی ساحل نزدیک خونه آیدا...یکی اومد و منو گذاشت توی ماشین و برد. توی خونه ام بیدار شدم بدون اینکه یادم بیاد طرف کی بوده. یه لنگه کفشم گم شده بود. کفش رو توی ماشین عموی مسعود دیدم. ولی انکار کرد و گفت کفش مال کسیه.

آلاله حس کرد که عضلات شانه علیرضا با هر جمله او سفت تر شده است. ولی همچنان ساکت بود.

- خوب نظری داری؟

این را خطاب به علیرضا گفت و به نگار نگاه کرد که داشت از کامبیز و قاسم و خودش سلفی می گرفت.

- باید داشته باشم؟

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 120

17:08

آلاله حس کرد صدایش حرص دارد.

- گفتم که داشته باشی.

جمله بعدی اش علاوه بر حرص پر از پوزخند هم بود:

- می ترسم سفرت رو خراب کنم.

- علیرضا با این لحن با من حرف نزن. خودت می دونی که من دختری نیستم که اجازه بدم کسی برام تصمیم بگیره و توی کارم دخالت کنه. اگر تا اینجام بهت اجازه نزدیک شدن دادم چون حضورت رو می خوام...انکار نمی کنم....وقتی کنارمی حالم خوبه...

و سرش را بالا گرفت و به چانه سفت شده او نگاه کرد و آرامتر گفت:

- نمی دونم چکار می کنی ولی وقتی هستی...همه چی خوبه..

و انگشتش را روی چانه علیرضا کشید:

- من از اعتراف به این مسئله ابایی ندارم...ولی همه اینا به این معنی نیست که باید درباره تمام جزئیات زندگیم با تو هماهنگ کنم...

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and

17:08

علیرضا سرش را پایین انداخت. آلاله هنوز انگشتش را روی انحنای چانه او می کشید. علیرضا دست آلاله را گرفت و از نوازش کردن او ممانعت کرد:

- منم کسی نیستم که بذارم مرد دیگه ای به دختری که من می خوامش اینقدر راحت نزدیک بشه. اعتراف می خوای؟

شاید صدای دریا و ماه نیمه و آتش رو به خاموشی بود که فضا را جوری خالص کرده بود که هر دو بدون پرده پوشی از حس واقعیشان گفتند:

- آره اعتراف می کنم اصلا قرار نبود برات غیرتی شم. اصلا قرار نبود این همه مهم شی..

و این بار او انگشتش را کشید روی گونه او. آلاله نگاهش می کرد. منتظر بقیه حرف های او.

- اصلا آدم این حرفا نبودم هیچ وقت. جز برای یه نفر.

گره افتاد بین ابروهای آلاله علیرضا لبخندی یک وری زد به اخم او و انگشتش را بین دو ابروی او به سمت بالا فشار داد:

- اونم خواهرم آساست. اونه که اگر کسی نگاه چپ بهش بکنه دلم می خواد شکمشو پاره کنم...

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and

17:08

دست مشت شده اش باز شد و چهار انگشتش زیر چانه آلاله نشست:

- ولی نمی دونم چرا...تو اینقدر مهم شدی...برخلاف قائده و قراری که اول با خودم گذاشتم...پا نمی دادی...و این برای علیرضا خانی خیلی گرون تموم شد...

آلاله خواست خودش را از او جدا کند که علیرضا نگذاشت:

- جات همین جاست آلاله نواب. فقط تو بغل من. الان دیگه برای علیرضا خانی خیلی مهم شدی. باید همین جا بمونی و باید به من بگی. همه چیزو. و من در موردش نظر می دم و تو هم چاره ای جز قبول نداری. الان دیگه یه نفر دیگه ام هست بیشتر از خواهرم که می خوام براش غیرتی شم. فهمیدی آلاله؟ دیگه از الان مجبوری. خودت مجبورم کردی. وگرنه من اگر می فهمیدم دختری که با منه حتی تو فکرشم داره به یکی دیگه فکر می کنه تمام بود. اون دختر خط می خورد به بدترین شکل...ولی تو نمی دونم چرا خط نمی خوری با این همه قانونی که شکستی و با این همه ناز و ادا که داری. ناز و ادات رو هم می خوام...پس دیگه الان چاره ای نداری باید بمونی.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

آلاله دیگر سعی نکرد از علیرضا جدا شود. دسته ای پروانه توی دلش به این سمت و آن سمت پرواز می کردند. هیچ وقت فکر نمی کرد که روزی علیرضا به او بگوید که او را این همه جدی می خواهد. هیچ وقت رفتارش و حرف هایش این را نشان نداده بود. ولی الان و اینجا زیر نور ماهی نصفه و نیمه و آتشی که دیگر خاموش شده بود. توی تاریکی ساحلی خیلی دورتر از آدم هایی که می شناخت و همه عمر ازشان فراری بود، علیرضا به او جدی گفته بود که او را می خواهد. اگرچه با ادبیات خودش و غیر مستقیم و اندکی قلدرمابانه. ولی گفته بود دیگر.

- مجبورم؟

این را گفت و به چشم های آلاله نگاه کرد. علیرضا با جدیت سرتکان داد:

- مجبوری. شاید با پای خودت اومده باشی ولی حق نداری بدون اجازه من بری و اگر یه روزی اینقدر جرات پیدا کردی که گذاشتی و رفتی بدون من هیچ وقت دنبال کسی که تمام اصولم رو براش زیر پا گذاشتم و ولم کرده نمی رم. حتی اگر قرار باشه تا یه چند وقتی خودمو با هزار تا عروسک موطلایی خفه کنم...تا عروسک موطایی گمشده ام یادم بره.

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

و چانه او را فشرد:

- گرفتی آلاله؟

آلاله به چشم های جدی علیرضا که ازشان می بارید که حتی یک کلمه از حرف هایش دروغ نبوده نگاه کرد:

- اگر تو رفتی چی؟

- من به پای خودم نمی رم...اینو بهت قول می دم...قول علیرضا خانی قوله.

آلاله لب هایش را تر کرد. شاید او هم تحت تاثیر ماه و دریا و تاریکی بود که خودش را بالا کشید و زیر چانه او را بوسید:

- منم هیچ وقت به پای خودم نمی رم مگر اینکه تو بگی...و اگر رفتم بدون هیچ وقت به سمت کسی که سپرم رو بخاطرش زمین انداختم و تمام احساسم رو سرش قمار کردم و من و رها کرده برنمی گردم حتی اگر قرار باشه دیوونه بشم و دیگه هیچ قرص خوابی نتونه منو خواب کنه.

علیرضا لبخندی یک وری زد و گفت:

- خوبه.

و چانه او را جلو کشید و لب هایش را نرم بوسید:

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and

17:09

- حالا همه چیزو به من بگو. ذره به ذره. کسی رو هم جا نندار. حتی اگر گربه و قناری نر دورت و برت هست.

آلاله سرش را پایین انداخت و نگاهش را داد به دریا و نفسی گرفت و شروع کرد. از کاوه ای که روی دیوارش سبز شده بود تا مجید و دسته گل های مرموز. علیرضا تمام مدت در سکوت به حرف های او گوش داد. بعضی جاها اخم کرد و بعضی جاها به او چشم غره رفت. ولی حرف آلاله را قطع نکرد تا بالاخره آلاله حرفش را تمام کرد. کامبیز و قاسم مدتی بود که خوابیده بودند. زیب چادر نگار پایین کشیده شده بود و چراغش خاموش بود.

آلاله چند دقیقه ای صبر کرد و بعد گفت:

- خب؟

- خب؟

- یه چیزی بگو.

علیرضا نفسی گرفت و سرش را به سمت او چرخاند:

- اونایی که رفتن که رفتن. ولی از همه بیشتر عموی اون پسره مسعود رو مخمه.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and

17:09

- من کاری باهاش ندارم اصلا. مسعود بره دیگه رابطه ای نمی مونه.

- تکلیف اون دسته گلا هم باید معلوم بشه.

و اخم کرد.

- توی این هفته گذشته البته گلی نفرستاده.

- اگر دوباره فرستاد خبرم کن.

آلاله خمیازه ای کشید و گفت:

- باشه.

بعد هم کمی به کمرش فشار آورد تا از علیرضا جدا شود.

- کجا؟

- خوابم میاد.

علیرضا مستقیم نگاهش کرد و دستش شل شد. آلاله لبش را تر کرد و گفت:

- من باید پیش نگار بمونم؟

- نه پیش من می مونی.

آلاله صاف نشست:

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and

17:09

- تو یه چادر؟

علیرضا نیشخند زد:

- اگر تو بخوای چرا که نه؟

آلاله اخم کرد:

- من می رم پیش نگار.

و خواست بلند شود که علیرضا دستش را گرفت:

- بیا بخواب توی این چادر. ممکنه نگارو معذب کنی.

- پس خودت؟

علیرضا به قاسم و کامبیز اشاره کرد و گفت:

- منم کیسه خواب دارم.

آلاله نگاهی به ساحل تاریک و فاصله چادرش با چادر نگار و جایی که قاسم و کامبیز خوابیده بودند انداخت و گفت:

- می ری کنار اونا؟

علیرضا دست او را فشرد:

- نرم؟

آلاله نتوانست مستقیم بگوید:

Liked by mahsa hoseini mehrsa and

Saving screenshot...

- اینجا خیلی خلوته.

علیرضا دستش را بیشتر فشرد:

- یه زیر انداز دیگه تو ماشین دارم.

آلاله سوالی به او نگاه کرد. علیرضا جلوی چادر را نشان داد و گفت:

- اینجا خوبه بخوابم؟

آلاله به دست علیرضا نگاه کرد و گفت:

- آره خوبه.

علیرضا از جا بلند شد و شن های چسبیده به شلوارش را تکاند و به سمت ماشینش راه افتاد و با زیرانداز و کیسه خوابش برگشت. زیر انداز را رو به روی چادر پهن کرد و کیسه خوابش را روی آن باز کرد و بعد دوباره به سمت ماشینش رفت. آلاله کفش ها و جواب هایش را درآورد و درچادر را که ماند پرده ای رو به بالا باز می شد انداخت و شلوارش را با یک شلوار راحت تر عوض کرد. تونیک بلندش را هم در آورد و دوباره در چادر را بالا زد. علیرضا هم لباس های راحتی پوشیده بود و مقابل کیسه خوابش ایستاده بود. آلاله که در چادر را بالا زد به او نگاه کرد. با همان شلوار چهارخانه و تاپ آستین کوتاهش مقابل علیرضا ایستاده بود.

Liked by mahsa hoseini mehrsa and

17:09

خنده اش گرفت. یاد پیژامه پارتی آیدا افتاد. هرگز به ذهنش خطور نمی کرد یک زمانی خودش با این لباس ها جلوی کسی ظاهر شود. علیرضا به رختخواب سفری که توی چادر پهن شده بود اشاره کرد:

- اگر سردت می شه می تونم کیسه خوابم رو بدم بهت.

- نه هوا خوبه.

و توی چادر خزید و پتویش را رویش کشید و به پهلو خوابید و به علیرضا نگاه کرد که اون روی کیسه خوابش دراز کشید و دستش را زیر سرش زده بود. پشت سرش منظره دریای تاریک دیده می شد و ماهی که می رفت غروب کند و برای همین از ساعتی قبل بزرگتر و زرد تر به نظر می رسید. علیرضا هنوز به همان ژست دراز کشیده بود و انگار او را تماشا می کرد.

- نمی خوابی؟

- می خوابم.

- سردت میشه اینجوری.

- هر وقت شد می رم تو کیسه خوابم.

صدای آلاله خواب آلود شد. یادش نمی آمد که به این زودی ها این همه به سرعت احساس خواب آلودگی کرده باشد. پلک هایش را به

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and

Saving screenshot...

هم زد و یک لحظه حس کرد علیرضا نیست. بین خواب آلودگی او را صدا زد:

- علیرضا؟

- جانم؟

- جایی نرو.

- نه. هستم. در چادرت رو ببیند.

- چی؟

- در چادرت رو ببند.

- چرا؟

- چون اینجوری جلوی چشم من نباشی.

آلاله خواب آلود پلک زد. حوصله تحلیل جمله او را نداشت و حال بلند شدن را که اصلا. دوباره که پلک زد کسی داشت زیپ چادر را می کشید صدای زمزمه علیرضا را شنید:

- فکر کرده آسونه بخوابه اونجا منم نگاهش کنم...

لبخند کمرنگی روی لب هایش آمد و بعد خواب رفت.

Copied to clipboard

Liked by mahsa hoseini mehrsa and

Saving screenshot...

اگر سفر رفت را بدون آگاهی و اجبار آمده بود برای برگشت دیگر مجبور نبود. فعلا حاضر نبود به فاصله یک روز دوباره رفتن توی آن جاده را امتحان کند. بدون اینکه به علیرضا چیزی بگوید برای خودش اینترنتی بلیت هواپیما رزور کرد.

وقتی به علیرضا گفت باید او را به فرودگاه رامسر برساند، اخم علیرضا قابل جمع کردن نبود. چند لحظه دست به کمر شد و گفت:

- من هویجم اینجا؟

آلاله ساکش را توی دست فشرد و به او نگاه کرد:

- من نمی تونم با ماشین دوباره بیام توی اون جاده.

- چرا نمی تونی؟

- ندیدی حالمو؟

علیرضا دست به سینه شد. ساعت مونبلانش روی ساعد برنزه و ورزیده اش حسابی به چشم می آمد:

- حالت چش بود؟

- علیرضا بهم مهلت بده.

علیرضا با همان ژست بدون ذره ای نرمش نگاهش کرد:

Copied to clipboard

13:37

- که چکار کنی؟

- توقع داری یه روزه با این مرض کنار بیام.

این را با حرص گفت و اخم کرد. علیرضا بر و بر نگاهش کرد:

- دو روزه چی؟

آلاله کلافه نگاهش را داد به دریایی که کمی مواج شده بود:

- علیرضا خواهش می کنم. من می خوام سعیم رو بکنم ولی توام درک کن.

علیرضا نگاهش را از او نگرفت:

- چرا همون اول نگفتی بلیت گرفتی؟

آلاله لبش را جوید و صدایش آرام شد:

- گفتم شاید نذاری برم.

لب علیرضا به یک سمت کج شد:

- خوبه ازم حساب می بری پس.

آلاله نگاهش کرد. علیرضا لبخندش بیشتر کش آمد:

- خیلی خب اینجوری نگاه نکن. بیا برسونمت.

Saving screenshot...

آلاله ناخواسته لبخند زد و علیرضا بالاخره از آن ژستش دست برداشت.

- ولی بعدا برای این کارت تنبیه می شی.

آلاله کنار او راه افتاد سمت ماشین و گفت:

- تنبیه برای چی؟

علیرضا مکث کرد و برگشت و به او نگاه کرد:

- برای اینکه من باید تمام راهو تنها برگردم. اگر می دونستم تو می خوای بپیچونی لااقل یکی دیگه رو با خودم می آوردم.

آلاله ناخواسته اخم کرد:

- مثلا؟

علیرضا دستی برای قاسم که دورتر ایستاده بود تکان داد و گفت:

- حالا چرا اخم کردی مگه من گفتم دختر می آوردم.

- علیرضا!

علیرضا با دهان بسته خندید و به او نگاه کرد:

- نگران نباش می آوردمم با هم توی یه چادر نمی خوابیدیم.

آلاله این بار مشتش را به بازوی او کوبید:

Copied to clipboard

Saving screenshot...

- جلوش چی؟

خنده علیرضا به لبخندی تبدیل شد و سرتاپای او را نگاه کرد:

- بستگی داره توش کی باشه.

و دوباره نگاهش سرتاپای او را کاوید. آلاله چشم هایش را ریز کرد:

- من با تاکسی می رم.

علیرضا ابرویی بالا داد و گفت:

- بشین تو ماشین بچه.

و به قاسم که به او رسیده بود گفت:

- شما راه بیافتین من می آم از پشت سر.

قاسم نگاهش را بین و او آلاله گرداند و گفت:

- نه دوتایی کجا می خواین بپیچونین؟

علیرضا دستش را روی شانه قاسم گذاشت و کنار گوشش گفت:

- سرت به کار خودت باشه.

و دستش را برداشت و روی کتف اوگذاشت و به جلو هل داد:

- برو پی کارت.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

قاسم برگشت و به او نگاه کرد و برای آلاله دست تکان داد:

- بیشتر بیا پیش ما...این علیرضا رو هم ول کن. تو حیفی..

علیرضا به سمت او خیز برداشت که قاسم قدم تند کرد و دوید. آلاله خندید و برایش دست تکان داد:

- مواظب خودتون باشین.

قاسم هم برای آنها دست تکان داد و رفت سمت ماشینش. علیرضا به سمت او چرخید:

- خب می گفتی؟

آلاله اخم کرد:

- بهتره به توصیه قاسم عمل کنم.

علیرضا خم شد و ساک او را از دستش گرفت. در را باز کرد و ساک را روی صندلی عقب انداخت. در را به هم کوبید و در جلو را باز کرد و به آن تکیه داد و بدون حرف فقط با سر به صندلی جلو اشاره کرد. آلاله چند لحظه نگاهش کرد و به سمت صندلی رفت. علیرضا لبخندی یک وری زد و قبل از اینکه در را ببندد رو به او گفت:

- مگه می تونی منو ول کنی؟

Copied to clipboard

13:37

و ابرویی بالا داد و در را به هم زد. آلاله از پرویی او خنده اش گرفت. علیرضا عینکش را به چشم زد و پشت فرمان نشست:

- ولی یادت باشه رفیق نیمه راه شدی.

آلاله به نیمرخش نگاه کرد:

- قول می دم یه روزی باهات کل این جاده رو بیام و برگردم.

علیرضا به در تکیه داد و به او نگاه کرد سری تکان داد و گفت:

- اوکی. قولت رو قبول می کنم.

آلاله لبخند زد. علیرضا ماشین را راه انداخت و دور زد تا به سمت فرودگاه برود. آلاله را پیاده کرد و همراهش تا جلوی اطلاعات فرودگاه رفت.

- تو دیگه برو. معطل میشی.

- ببینم می پری یا نه.

- خوب باید این همه صبر کنی. تو برو.

- گفتم نه دیگه هستم.

آلاله نفسی گرفت و سرتکان داد. نگاهی به سالن خلوت انداخت و همراه علیرضا برای نشستن به ردیف صندلی های توی سالن انتظار

رفتند. روی صندلی که نشست یاد مسعود افتاد. تمام آشنایی شان از همینجا و یک چرخ چمدان شروع شده بود. زمان زیادی نگذشته بود ولی او از آن روز چقدر تغییر کرده بود. شاید همه چیز زنجیر وار از دیدن کاوه روی دیوار خانه اش شروع شده بود.

شیوه ای که کاوه به او یاد داده بود تا با آن خودش را آرام کند، هنوز استفاده می کرد. زمان هایی که ذهنش درگیر بود همان شیوه تاحدودی کمکش کرده بود. بعد از شش ماه یاد گرفته بود چطور با تمرکز چند دقیقه ای ذهنش را از همه چیز خالی کند. شکلات های مسعود و ماشین های مینیاتوری اش. هم صحبتی با او و روحیه شاد و بازیگوشش بعد از ماجرای کاوه بود. دوستی با او و دیدن دوج بی نظیرش را مدیون هوای طوفانی و لغو پروازها بود. با مسعود ساده دل همه چیز ساده و آرام می گذشت. و علیرضا. به نیم رخ او نگاه کرد که تند تند چیزی را توی گوشی اش تایپ می کرد. شش ماه پیش اگر کسی به او می گفت شش ماه بعد توی همین فرودگاه کنار پسری نشسته بود که بوسه هایش می توانست جادو کند و آغوشش از گرم ترین و امن ترین جاهای دنیا بود شاید باورش نمی شد و او را به دیوانگی متهم می کرد. ولی اتفاق افتاده بود. به خودش که نگاه می کرد دیگر آلاله شش ماه پیش نبود.

با بردن نام آذین و مهرداد تب نمی کرد – اگرچه که هنوز بردن این اسم ها قلبش را به اندازه یک کوه سنگین می کرد. توانسته بود یک ساعت توی جاده ای که نفسش را قطع می کرد دوام بیاورد. با ساناز و مرسده دوباره برگشته بود به روز های خوبشان و علیرضا. و این پسرک عجیب و غریب را کنارش داشت. ناخواسته دستش را دور بازوی او حلقه کرد. انگار می خواست از بودن او مطمئن شود. انگار از همه اتفاق خوب که برای او افتاده بود وحشت کرده بود. اگر همه شان فقط یک خواب بود چه؟

علیرضا برای لحظه ای سرش را از گوشی اش بیرون آورد و به او نگاه کرد. آلاله خیره شده بود به چمدان قرمز رنگی که کمی آن طرفتر کنار زن و مردی قرار گرفته بود:

- فکر کنم وقتی بری روسیه دلم برات خیلی تنگ بشه.

علیرضا گوشی اش را توی جیبش گذاشت و به او نگاه کرد که هنوز خیره چمدان قرمز رنگ بود.

- تو چی؟

علیرضا بازوی او را به سمت خودش کشید و آلاله کامل به او تکیه داد:

93 likes

Saving screenshot...

- نمی دونم شاید دل منم تنگ شه.

آلاله از جواب او خندید. علیرضا برگشت و به نیم رخ او نگاه کرد.

- اگر غیر از این می گفتی علیرضا نبودی.

- دوست داری دلم برات تنگ شه.

آلاله در سکوت فکر کرد:

- دوست دارم زود برگردی.

- زود برمی گردم.

آلاله سرتکان داد و به او نگاه کرد:

- خوبه.

علیرضا هم نگاهش را به او داد و برای چند لحظه نگاهشان در هم گره خورد. اعلام پرواز تهران باعث شد از هم نگاه بگیرند. لب علیرضا به یک سمت کش آمده بود. بازویش را آزاد کرد و دستش را روی شانه آلاله انداخت و به خودش فشرد:

- تهران می بینمت.

آلاله هم سرتکان داد و بعد با هم از جا بلند شدند و بالاخره آلاله رفت.

93 likes

Saving screenshot...

از هواپیما که پیاده شد اول به علیرضا زنگ زد. هنوز توی جاده بود. از او خواست وقتی رسید حتما به او اطلاع دهد. و تا وقتی که علیرضا به او خبر بدهد که رسیده است خانه قرار و آرامش نداشت. آن جاده لعنتی هنوز هم می توانست به او خیانت کند و بهترین های زندگی اش را از او بدزدد. وقتی شماره علیرضا روی گوشی اش افتاد هول زده آن را جواب داد:

- علیرضا رسیدی؟

- سلام از ماست.

آلاله نفس راحتی کشید و انگار عضلات منقبض شده اش رها شدند:

- سلام.

این را گفت و روی تختش نشست و دست آزادش را روی پیشانی اش گذاشت.

- چته؟

- الان دیگه هیچی. نمی تونم به این راحتی او جاده اتفاقش رو فراموش کنم...وحشت تکرار...

Copied to clipboard

93 likes

Saving screenshot...

- خیلی خب بی خیال حالا که من رسیدم و هنوزم یادم نرفته منو پیچوندی و یه نمره منفی برات لحاظ شده.

- می خوای فردا با هم بریم نهار؟

- شرمنده فردا رو کلا در خدمت خانواده هستم. بابا جریمه ام کرده بخاطر این دو روز.

- پس کی ببیمنت؟

پشت تلفن مکث شد و بعد جواب علیرضا آمد:

- می بینیم. برات یه وقت خالی می کنم.

آلاله سری تکان داد و گفت:

- باشه شازده. مرسی که وقت همایونی رو برای من خالی می کنی.

- چکار کنیم یه خانم دکتر که بیشتر نداریم.

آلاله لبخندش کش آمد که صدای پر از شیطنت علیرضا خنده اش را جمع کرد:

- الان دیگه کالکشنم کامل شد...

- علیرضا!

صدای قهقه علیرضا جواب آلاله بود.

93 likes

Saving screenshot...

- برو پرنسس بذار برم یه ذره بخوابم. دیشب که جناب عالی نذاشتی چشممون به هم برسه.

آلاله اخم کرد:

- من چکار تو داشتم؟

- برو فکر کن ببین چکار داشتی. خداحافظ.

و تماس را قطع کرد. آلاله به تلفنش نگاه کرد:

- من توی چادر بودم...اونم که بیرون بود...

چشم هایش را ریز کرد:

- نه منظورش نمی تونه این باشه.

و چشم هایش را درشت کرد و گوشی اش را روی تخت پرت کرد:

- عوضی...

و از جا بنلد شد و دست به کمر زد و به گوشی اش اخم کرد. چند لحظه به آن نگاه کرد انگار که خود علیرضا آنجا نشسته باشد و آن حرف را زده باشد. بعد نگاهش را گرداند توی آینه و به تی شرت و شلوار خوابش نگاه کرد:

- تو این لباس آخه؟ چقدر مغز شما خلاقه...

93 likes

13:38

و پوفی کرد و به سمت در اتاق رفت. از پله پایین رفت و به طرف آشپزخانه رفت که پدرش را روی صندلی راکش دید:

- بابا شما چرا بیدارین؟

آقای نواب نگاهش را به سمت آلاله چرخاند و به او لبخند زد:

- فکر کنم دیگه دارم پیر می شم.

آلاله اخم کرد:

- باز چی شده؟

و روی صندلی کنار پدرش نشست.

- شما هر وقت حرف از پیری می زنین یه ماجرایی در راهه.

آقای نواب با لبخند سرتاپای او را نگاه کرد و گفت:

- نمی دونم این روزا حس می کنم مثل سابق توانایی ندارم. هی هر روز کارای بیشتری رو می ندازم گردن رحیمی. چند تا خراب کاری رو تو کارخونه و نمایندگی ها خودش حل و فصل کرده. بچه خوبیه.

آلاله متفکر گفت:

- اگر خسته می شین یه نفر دیگه از اعضای هیات مدیره رو که بهش اعتماد دارین بذارین جای خودتون.

Copied to clipboard

78 likes

13:38

آقای نواب نفسی گرفت و گفت:

- خیلی دلم می خواد...ولی کی؟ به کی می تونم صد در صد اعتماد کنم؟

و به آلاله نگاه کرد. آلاله از نگاه پدرش حرفش را می خواند ولی به روی خودش نیاورد:

- بالاخره با این همه سال فعالیت و این همه آدم نمیشه یکی نباشه که بشه بهش اعتماد کرد.

آقای نواب دوباره لبخند زد:

- برای به دست اومدن اعتماد یه سری عناصر باید باشه تا اونا نباشه اعتمادی هم شکل نمی گیره. فعلا تنها کسی که می تونم بهش اعتماد کنم - البته اونم نه صد در صد - رحیمیه. اونم به واسطه پدرش که دوست و وکیل چندین و چندساله من بوده.

- پس چی شد اون حرفایی که به من می زدین توصیه ها و نصحیت هاتون برای خودتون کارایی نداره؟

آقای نواب آهی کشید و گفت:

- از خودت بگو. این دو روز چطور بود؟

Copied to clipboard

78 likes

Saving screenshot...

آلاله فهمید که پدرش نمی خواهد آن بحث را ادامه بدهد. برای همین پایش را روی پای دیگر انداخت و دستش را بند زانویش کرد و گفت:

- تجربه جالبی بود. توی ساحل موندیم. آتیش روشن کردیم. رفتیم توی جنگل پیاده روی و بعدم توی چادر خوابیدیم.

آقای نواب به چشم های دخترش نگاه کرد. برق زندگی دوباره به چشم های او برگشته بود و آقای نواب می دانست کسی وارد زندگی دخترش شده است. این نشانه خوبی بود. ولی هنوز وقت وارد شدن او نبود. هنوز رحیمی باید برایش خبر می آورد که چه کسی توانسته اعتماد شکسته و بسته دخترش را دوباره بند بزند.

- خیلی خوبه. بازم برو از این سفرا...چشمات برق می زنه مثل اون وقتا.

آلاله کمی دست و پایش را جمع کرد. آقای نواب فهمید و خندید و از جا بلند شد:

- بهتره برم بخوابم.

آلاله هم از جا بلند شد و رو به پدرش گفت:

- هنوز طالب اون دوج مشکی هستین؟

Copied to clipboard

78 likes

Saving screenshot...

- چطور؟

آلاله لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

- صاحبش پول لازمه می خواد بفروشه.

آقای نواب سری تکان داد و گفت:

- بخرش.

آلاله دست هایش را زیر بغلش پنهان کرد و لبخند پهنی زد:

- قولش رو گرفتم.

آقای نواب خندید و دستش را به بازوی دخترش زد و به سمت اتاقش رفت. آلاله رفتن پدرش را نگاه کرد و بعد از رفتن او به سمت آشپزخانه رفت و برای خودش یک لیوان شیر ریخت. همانجا به کابینت تکیه داد و آرام آرام شیرش را خورد و فکر کرد.

انگار پدرش واقعا خسته بود. قبلا یادش نمی آمد این همه کارهایش را به عهده دیگران بگذارد. حالا هم که این مشکلات ریز و درشت که ناگهان از این طرف و آنطرف پیدایشان می شد. اخم کرد. از اینکه پدرش این همه به آن مردک چشم سبز مرموز اعتماد داشت هیچ خوشش نمی آمد.

Copied to clipboard

78 likes

Saving screenshot...

لیوان را توی سینک گذاشت و به سمت اتاقش رفت.

**

همه چیز برای آلاله به طرز عجیبی آرام و عالی بود. اینقدر که این آرام بودن او را می ترساند انگار ذهنش اینقدر درگیر درد و رنج بوده که نمی توانست لحظه های خوبی را که می گذراند باور کند و هر لحظه منتظر اتفاق ناگواری بود. بعد از سفر شمال اینقدر سر علیرضا شلوغ شده بود که نتوانسته بودند درست با هم باشند. فقط یکی دوبار تنها به اندازه یک ساعت.

یک بارآلاله رفته بود شعبه مرکزی چرم خانی و هم زمان که علیرضا با تلفن هماهنگی هایش را می کرد کنار او قهوه خورده بود و بعد هم وقتی علیرضا مجبور شده بود برای انجام کاری برود، آلاله هم رفته بود. یک بار هم علیرضا رفته بود دم مطب آلاله و با هم تا کافی شاپی در همان نزدیکی رفته بودند که آن ملاقات هم با تماس خانی بزرگ نیمه کاره مانده بود.

توی سه روز گذشته خبری از او نداشت و آلاله دلتنگ و ناامید با او تماس گرفت. در این چند روز اخیر تماس هایشان در حد زنگ های آخر شب بود که آن هم اغلب علیرضا اینقدر خسته بود که آلاله خودش بخاطر او زودتر تماس را قطع می کرد.

Copied to clipboard

78 likes

Saving screenshot...

روی صندلی اش نشسته بود و به آخرین دسته گلی که سه روز پیش آمده بود نگاه می کرد. با اینکه علیرضا گفته بود او را خبر کند آلاله حرفی نزده بود. نمی خواست توی این شلوغی کار، فکرش را درگیر موضوع بی اهمیتی مثل دسته گل های کذایی و فرستنده مرموزش کند، که دیگر به نظر آلاله دیگر خیلی لوس شده بود.

- جانم آلاله.

- سلام. خوبی؟ کجایی دو سه روزه ازت خبری نیست.

- یه عالمه کار دارم باور کن اگر بتونم همین جا روی زمین می خوابم.

آلاله برگه های روی میزی را با یک دست مرتب کرد و ناامیدانه گفت:

- پس امشبم نمی تونم ببینمت نه؟

علیرضا مکثی کرد و نفسی گرفت و گفت:

- امشب؟

آلاله که صدای خسته او را شنید پشیمان شد:

- نه ولش کن. خسته ای. کلی هم کار داری. برو مزاحمت نمی شم.

78 likes

13:39

- آلاله...

- درک می کنم کار داری. اشتباه کردم تماس گرفتم...نمی خواستم..

علیرضا این بار او را بلندتر صدا زد:

- آلاله!

آلاله جمله اش را رها کرد:

- بله؟

- من تقریبا یک ساعت دیگه کار دارم. بعدش میام دنبالت با هم بریم یه جا شام بخوریم. خوبه؟

آلاله خوشحال شد ولی از طرفی هم نگران او بود:

- اگر خسته ای...

- با تو باشم خستگیم در میره.

آلاله لبخندی ناخواسته زد. همین حرفها معنی دوست داشتن می داد دیگر. نمی داد؟

- باشه. پس منتظرتم.

- فعلا.

70 likes

13:39

یک ساعت بعد علیرضا جلوی مطب منتظرش بود. آلاله در را باز کرد و نشست و سلام کرد. ولی با دیدن چهره خسته علیرضا، از اینکه او را مجبور کرده بود بخاطرش این همه راه را بیاید، و به جای استراحت وقتش را با او بگذارند از دست خودش شاکی شد.

- کاش گذاشته بودی برای یه شب دیگه. خیلی خسته ای.

علیرضا با دو انگشت چشم هایش را فشرد:

- دو روز دیگه دارم می رم...

و برگشت و به آلاله نگاه کرد:

- تا برگردم دیگه نمی تونم ببینمت.

و سرش را به صندلی تکیه داد و به او نگاه کرد. آلاله نفسی گرفت و گفت:

- بیا این ور من می رونم. هنوز برای مردن تصمیمی ندارم.

علیرضا آرام خندید و ماشین را روشن کرد:

- یه درصد فکر کن من باشم بذارم تو رانندگی کنی.

- قبلا این کارو کردی...

- قبلا پرنسس من نبودی...الان هستی.

70 likes

masoumeh.mashkourmanesh sent a post

imazhnovel

این را بدون نگاه کردن به آلاله گفت. آلاله خودش هم نمی دانست چرا وقتی علیرضا این جمله های دوپهلو را به او اینطور می گوید ناخودآگاه دوست دارد لبخند بزند.

- علیرضا؟

- ها؟

- برو خونه بخواب. داغونی.

- گفتم نه دیگه این یه شبو قبل از رفتنم می خوام بهت افتخار بدم. تا دو هفته نیستم خوب منو ببینی دلتنگم نشی.

و لبخند پر از خباثتی به او زد. آلاله هم خندید. نه عوض نمی شد. این موجود زیادی به خودش مطمئن بود و خوب اشتباه هم نمی کرد. می دانست که دخترهای دور و برش برای جلب توجه او چه کارها که نمی کنند.

- پس بریم یه جایی که توام راحت باشی.

- مثلا کجا؟

- نمی دونم یه جایی که تو لااقل مجبور نباشی یک ساعت روی صندلی بشینی.

13:40

علیرضا فکری کرد و بعد از چند لحظه به او نگاه کرد. انگار که می خواست حرفی بزند و نزند. آلاله هم تردید او را فهمید. برای همین صدایش زد:

- علیرضا؟

علیرضا اخم کمرنگی کرد و گفت:

- بریم... آپارتمان من؟

ابروهای آلاله بالا پرید:

- آپارتمان تو؟

علیرضا جدی سر تکان داد:

- یه چیزی از بیرون سفارش می دم بیارن. بخوریم. یه ساعت بمون بعد می رسونمت.

و برگشت و به آلاله نگاه کرد:

- دلتنگیتم رفع میشه.

قلب آلاله با این حرف یک لحظه گر گرفت. علیرضا دلتنگی را به گردن او انداخته بود ولی حس کرد انگار او خودش هم دلتنگ بوده است. باید از بودن با او می ترسید؟ با اینکه مدت زیادی نبود که او

70 likes

Saving screenshot...

را می شناخت. ولی در کنارش هیچ وقت احساس ناامنی که نکرده، کاملا هم احساس امنیت کرده بود. علیرضا همیشه و همه جا برای او بود.

- چی می گی؟ نگران نباش اینقدر ندید بدید نیستم که بهت ناخونک بزنم.

و با لب هایی کج شده به او نگاه کرد:

- البته اگر تو بخوای...

- خیلی خب.

- خیلی خب چی؟

آلاله نفسی گرفت و با خودش گفت:

- فقط یک ساعت.

و رو به علیرضا گفت:

- زنگ بزن تا می رسیم غذا هم بیاد.

علیرضا چند لحظه ای با مکث او را نگاه کرد. آلاله هم جدی بود. علیرضا بی حرف سری تکان داد و گوشی اش را بیرون کشید.

- چی می خوری؟

Copied to clipboard

70 likes

13:40

- یه پیتزا سبزیجات برای من سفارش بده.

علیرضا تک خنده ای زد و گفت:

- خانم دکتری دیگه.

آلاله اخم کرد و قبل از اینکه جواب او را بدهد علیرضا مشغول صحبت با فرد پشت خط شد. و آلاله دیگر ساکت شد. جو جوری شده بود که انگار هیچ کدام نمی خواستند یا نمی توانستند حرف بزنند. همه چیز دست به دست هم داده بود تا هر دو ساکت باشند و در فکر فرو بروند. آلاله کمی دلشوره داشت.قبلا هرگز به تنهایی خانه کسی نرفته بود. البته اگر آرمان را نادیده می گرفت. اخم کرد. حس کرد چقدر حماقت کرده و به خانه آرمان رفته است. با اینکه او کار خارج از عرفی هم انجام نداده بود ولی آلاله حس کرد آن موقع اینقدر برای اتفاقی که برای آرمان افتاده بود عذاب وجدان داشت و خودش را مسئول می دانست که رفتنش به خانه او زیاد هم کار ناعاقلانه ای نبود.

ولی الان ماجرا فرق می کرد. آن موقع حسی بین او و آرمان وجود نداشت. ولی این جاذبه عجیبی که الان بین خودشان حس می کرد می توانست حسابی مخرب باشد.

70 likes

masoumeh.mashkourmanesh liked a post

imazhnovel

ولی حرفی بود که زده بود. اینقدر دلش برای خستگی و چشم های سرخ علیرضا سوخته بود که این قسمت را نادیده گرفته بود. الان هم خودش را گول می زد که علیرضا چنین آدمی نیست که از این موقعیت سو استفاده کند.

وقتی علیرضا ماشینش را توی پارکینگ آپارتمانش پارک کرد و پیاده شد و در را برای آلاله باز کرد، آلاله هنوز بر تردیدش غلبه نکرده بود.

سعی کرد به علیرضا لبخند بزند. دست علیرضا که روی کمرش نشست و او را به سمت آسانسور هل داد تمام تنش به عرق نشست. باید امشب خیلی حواسش می بود. حرکات علیرضا کاملا معمولی بود و انگار نه انگار که دارد آلاله را به خانه اش می برد. خانه ای که آنها در آن تنها خواهند بود.

بدون اینکه دستش را از پشت کمر او بردارد تا کنار آسانسور هدایش کرد و بعد هم قبل از خودش داخل فرستادش. آلاله بند کیف کوچکش را توی دست گرفت و کنار ایستاد. علیرضا شستی طبقه دوازده را فشرد و کنار او به دیواره آسانسور تکیه داد و چشم هایش را بست.

- غیر از تو کس دیگه ای نیست که کارارو بکنه؟

Saving screenshot...

- بابا هیچ کس رو به اندازه من قبول نداره. باید همه چیز رو چک کنم.

آلاله به یاد پدرش افتاد:

- چقدر خوبه که بابات تو رو داره...یکی که بهش اینقدر اعتماد داره.

و به چشمان خسته او لبخند زد. آسانسور با تکان آرامی ایستاد و علیرضا خودش را از دیواره کند و در را باز کرد. در هر طبقه دو واحد بود. آلاله دلشوره ای که از توی ماشین آغاز شده بود را پس زد و همراه او بیرون رفت. علیرضا او را به سمت در واحد شماره بیست و چهار هدایت کرد و درحالی که کلیدش را بیرون می کشید گفت:

- اینم شانس آدمای اطراف منه که منو دارن.

و در را باز کرد و قبل از او برای روشن کردن چراغ ها وارد شد:

- بیا تو.

آلاله وارد شد و نگاهی به اطراف انداخت. آپارتمان بزرگ و شیکی بود. علیرضا کلید را روی کنسول انداخت و گفت:

- می تونی توی اون اتاق لباست رو عوض کنی.

و با دست در بسته اتاقی را نشانش داد. چقدر خونسرد بود. انگار که آلاله برای بار هزارم بود که به خانه او می آمد. نباید کمی رفتارش

Saving screenshot...

با حالت عادی فرق می کرد؟ آلاله از جایش تکان نخورد. هنوز همانجا نزدیک در ایستاده بود.

- اشکال نداره که تا یه دوش می گیرم تنها بمونی.

آلاله سرتکان داد و علیرضا به سمت اتاقش رفت. آلاله حس کرد نمی تواند برای ابد همین جا بیاستد. از طرفی دوست نداشت علیرضا از دلشوره و تردید او بویی ببرد. لب هایش را تر کرد و او را خطاب قرار داد:

- اگر بهم بگی قهوه هات کجان می تونم تا دوش می گیری برات درست کنم.

علیرضا جلوی در اتاق برگشت و به او نگاه کرد. بعد راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد و به آلاله گفت:

- با همون لباسا می خوای قهوه درست کنی؟ بیا تو نمی خورمت.

آلاله به خودش نگاه کرد. شال و مانتویش هنوز تنش بود. و تقریبا هنوز نزدیک در ورودی ایستاده بود. توی دلش خودش را لعنت کرد. تصمیم نداشت همین بار اول به تمام خانه و اتاق های او سرک بکشد. همانجا شالش را برداشت و تا زد و همراه مانتویش روی دسته مبل راحتی توی سالن گذاشت. تاپ کوتاه آستین رکابی راه

راه سفید و سورمه ای و شلوار لی لوله ای تنش بود. به نظرش که برای اولین مهمانی خانه علیرضا زیاد هم بد نبود. دستی به موهای بافته شده اش زد و به سمت آشپزخانه رفت. علیرضا ظرف قهوه و دو فنجان را روی میز کنار قهوه ساز گذاشته بود:

- اینم از مواد لازم.

این را گفت و به سمت او آمد که هنوز توی چارچوب در ایستاده بود. وقتی از کنارش رد می شد انگشتش را روی بازوی او کشید و گفت:

- موی بافته ام بهت میاد.

تمام تن آلاله لرزید. ناخودآگاه دستش را بالا آورد و جایی را که علیرضا نوازش گونه لمس کرده بود با دست دیگر گرفت. ولی علیرضا بدون توقف از آشپزخانه خارج شد و به سمت اتاقش رفت. آلاله نفسی گرفت به سمت سینک رفت. لیوانی برداشت و پرش کرد و همانطور که به کابینت تکیه داده بود جرعه جرعه نوشید. توجهش به عکس روی در یخچال جلب شد. همانطور که لیوان را توی دستش می چرخاند به سمت یخچال رفت و عکس را با دقت نگاه کرد. یک عکس چهار نفره که به خوبی علیرضا در آن قابل تشخیص بود. لازم به حدس نبود. بقیه هم اعضای خانواده اش بودند.

برای یک لحظه قلبش از نبود مادر و خواهرش فشرده شد. علیرضا خوشبخت بود. با خانواده ای که دوستش داشتند با خواهری که حاضر نبود کسی چپ نگاهش کند و پدری که این همه به او اعتماد داشت. علیرضا در کنار خانواده اش واقعا خوشبخت بود.

دستش را بالا برد و نوازش گونه روی چهره خندان علیرضا در عکس کشید. از این خند ها از او ندیده بود. این خنده ها انگار فقط برای عزیزترین هایش بودند. او هم جز عزیزترین هایش بود؟ مگر امشب با این همه خستگی به دیدن او نیامده بود؟ مگر به زبان بی زبانی نگفته بود که او هم دلتنگ بوده است. بود دیگر؟ او هم می توانست جز این عزیزترین ها باشد.

با شنیدن صدای در حمام به سمت قهوه ساز چرخید و آن را روشن کرد. تا علیرضا لباس پوشیده توی آشپزخانه برگردد آلاله قهوه را هم آماده کرده بود.

- بیا قهوه آماده است.

- تو برو من میارم تو سالن. مثلا مهمونی.

علیرضا این را گفت و به سمت او رفت و قدم به قدم به او نزدیک شد و مقابلش ایستاد. آلاله کمرش را به کابینت فشرد انگار که با

این کار مثلا می خواست فاصله اش را با علیرضا بیشتر کند. کاری که هیچ تاثیری در کاهش فاصله نداشت.سینه پهن علیرضا مقابل چشمانش بود. نگاهش را دوخت به تمساح کوچک روی لباس او و علیرضا قدم دیگری برداشت و مقابل او ایستاد. آلاله نفسش را حبس کرد. بین علیرضا و کابینت به فاصله کمی گیر افتاده بود و جرات نمی کرد سرش را بالا بگیرد. دست علیرضا را دید که بالا رفت و از کنار سر او عبور کرد و بعد صدای باز و بسته شدن در کابینت کنار سرش آمد و صدای او را کنار گوشش شنید:

- اگر می خوای توی این پوزیشن بمونی حرفی نیست...

آلاله سرش را بالا گرفت. علیرضا با یک سینی توی دستش مقابلش ایستاده بود. فقط یک کلمه می توانست او را در این لحظه توصیف کند:

- عوضی.

آلاله خودش را کنار کشید و به سمت سالن رفت:

- لعنتی خونسرد.

کاناپه سه نفره را نشان کرد و به سمت آن رفت و رویش نشست. علیرضا با فنجان های قهوه و ظرف کوچکی از شیرینی های خانگی

13:41

آمد. سینی را روی میز گذاشت و کنار او نشست و با نشستن آهش را توی هوا رها کرد:

- اگر این شو لعنتی تمام شه فقط یک هفته می خوابم.

و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد. آلاله به نیم رخ او نگاه کرد. موهایش هنوز نم داشت و شانه شان هم نکرده بود. زیاد از حد همه چیز خودمانی به نظر می رسید.

- اینجوری به من زل نزن.

آلاله تکانی خورد و ابروهایش را بالا رفت. علیرضا سرش را چرخاند و به او نگاه کرد:

- چه خبر؟

اولین چیزی که به ذهن آلاله آمد دسته گلی بود که روی میزش جا خوش کرده بود. ولی واقعا الان وقت حرف زدن از آن نبود:

- خبر خاصی ندارم. می رم مطب. خونه و باشگاه. گاهی هم با مرسده و سانی می ریم بیرون.

- این همه خبر می گی خبر خاصی نداری.

و با دست به قهوه او اشاره کرد:

72 likes

13:41

- بخور یخ کرد.

آلاله نگاهش را از علیرضا گرفت و فنجانش را برداشت:

- شام دیر نکرده؟

- نه این یه خورده طولش می ده ولی غذاهاش خوبه.

و قهوه اش را به لب برد. آلاله دو دستی فنجانش را گرفت و کمی از قهوه اش را نوشید که دست علیرضا را روی موهایش حس کرد. چرخید و او را دید که دنباله موهای بافته شده اش را توی دست گرفته بود.

- موهای به این نرمی تا حالا ندیده بودم.

آلاله از جمله او خوشش نیامد:

- چند مدل رو تجربه کردی؟

و ابرویی برای او بالا داد. علیرضا خنده یک وری کرد و موهای او را کشید. سر آلاله به یک طرف خم شد:

- منتظر جوابم.

علیرضا موهای او را بین دو انگشتش فشرد و گفت:

- به اندازه ای که بتونم تشخیص بدم.

72 likes

و او هم ابروهایش را بالا داد. آلاله فنجانش را روی میز گذاشت و سعی کرد موهایش را از بین انگشت های او بیرون بکشد که علیرضا نگذاشت و خندید:

- سعی نکن. دردت می گیره.

آلاله اخم آلود به او نگاه کرد.

- اولا فکر می کردم رنگ کردی موهاتو.

و گردنش را کمی کج کرد:

- از بوی رنگ مو بدم میاد.

و دنباله موهای او را به سمت بینی اش برد و بو کشید:

- عطر موی طبیعی بهتره...

و چشمکی به او زد و دسته موهایش را رها کرد. موهای آلاله که روی شانه اش افتاد آلاله تازه فهمید که نفسش را حبس کرده بود. علیرضا فنجان های خالی را توی سینی گذاشت و از جا بلند شد:

- شیرینی بخور..

و جلوی در آشپزخانه برگشت و به او نگاه کرد:

- البته اگر دندونات تعجب نمی کنن.

Copied to clipboard

72 likes

13:41

و نیشخندی زد و وارد آشپزخانه شد. آلاله دستش را به دسته موهایش گرفت و نفس عمیقی کشید. امشب نمی توانست به همین آرامی به پایان برسد. علیرضا مثل گربه ای که موشی را در کنجی گیر انداخته باشد با او بازی می کرد. انگار از این بازی لذت می برد. فقط آلاله نمی دانست ته این ماجرا می خواست به کجا ختم شود.

علیرضا که از آشپزخانه خارج شد زنگ آپارتمان به صدا در آمد:

- غذا اومد.

علیرضا این را گفت و به سمت اتاق رفت و با کیف پولش برگشت و به سمت در رفت و چند دقیقه بعد با بسته های غذا برگشت.

- بیارم همون جا یا روی میز می خوری.

آلاله از جا بلند شد:

- هرجا تو راحتی.

- من روی کاناپه راحتم. می خوام پاهمم دراز کنم روی میز ولی خوب یه خورده دارم آبرو داری می کنم. هنوز زوده برای دیدن روهای دیگه من.

و جعبه ها و پاکت نوشابه را روی میز گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت. آلاله جعبه ها را برداشت و به سمت کاناپه رفت. بدش نمی

Copied to clipboard

72 likes

13:41

آمد یک امشب او هم دل به دل علیرضا بدهد. علیرضا که با دو لیوان توی دستش برگشت و آلاله را روی کاناپه دید سری تکان داد و گفت:

- این پوئن های مثبت برات لحاظ میشه.

و کنار او نشست. آلاله جعبه پیتزای او را دستش داد و خودش پاهایش را بالا برد و روی میز گذاشت. علیرضا ابروهایش را بالا برد:

- خانم دکتر!

آلاله در جعبه اش را باز کرد و خندید:

- آقای خانی!

علیرضا هم پاهایش را روی میز گذاشت و در جعبه اش را باز کرد و دستش را روی شانه آلاله انداخت:

- بیا اینجا.

و آلاله به او تکیه داد و هم زمان گازی از پیتزایش زد و همانطور که آن را می جوید گفت:

- آره پیتزاش خوبه.

Copied to clipboard

72 likes

Saving screenshot...

علیرضا که یک تکه از پیتزایش را تمام کرده بود سرتکان داد و گفت:

- من به تو غذای بد نمی دم که.

آلاله برگشت و نگاهش کرد که داشت سعی می کرد یک دستی سس را باز کند.

- مجبوری یه دستی؟

علیرضا نگاهی به او انداخت و گفت:

- جای دستم خوبه.

و به سمت او خم شد و سس را به دستی که روی شانه آلاله گذاشته بود داد و برای باز کردن آن به سمت او چرخید. آلاله بین دست های او گیر افتاده بود و بسته سس گوجه فرنگی درست نزدیک صورتش بود.

- علیرضا.

- وول نخور دارم بازش می کنم.

- اگر پاره...

Copied to clipboard

72 likes

13:42

جمله آلاله تمام نشده بود که بسته سس ناگهان شکاف برداشت و تقریبا نیمی از آن توی هوا پاشید و روی صورت و گردن آلاله فرود آمد. آلاله ناخودآگاه چشم هایش را بست و تقریبا جیغ کشید:

- علیرضا.

علیرضا با دهان بسته می خندید:

- این چرا همچین شد.

آلاله چشم هایش را باز کرد. خنکی سس را روی گونه و کنار چانه و روی گردنش حس می کرد. پیتزایش را توی جعبه اش برگرداند و آن را روی میز کنارش گذاشت:

- ببین چکار کردی؟

علیرضا بسته سسی که این ماجرا را درست کرده بود توی جعبه اش انداخت و چانه او را گرفت و به سمت خودش چرخاند:

- آلاله سس زده چه مزه ای میده؟ بدون سسش که خیلی خوشمزه بود.

و ابرویی بالا داد. دستش هنوز روی شانه او بود. آلاله هم هنوز اخم کرده بود.

- آلاله سس زده زیادی تنده جناب خانی.

13:42

- هوم...من عاشق غذای تندم.

و به پیتزایش اشاره کرد:

- ندیدی پپرونی سفارش دادم؟

آلاله سری تکان سعی کرد چانه اش را از دست او خارج کند:

- می شه بذاری برم صورتم رو بشورم؟

علیرضا نگاهی به او کرد و گفت:

- نه! نمیشه.

و خم شد و گونه او را بوسید و سس های روی گونه اش را به دهان کشید. بوسه بعدی درست کنار لبش نشست. آلاله دستش را روی کاناپه گذاشت تا از افتادنش جلو گیری کند. علیرضا از او جدا شد و به چشم هایش نگاه کرد. آلاله سرخی چشم های او را می دید و خستگی و خواب آلودگی اش را. نباید امشب می آمد اینجا.

- یه خورده هم ریخته روی گردنت.

و قبل از اینکه آلاله به خودش بیاید لب های علیرضا روی گردن او نشسته بود. فقط یک بوسه معمولی نبود. آلاله حرکت لب های او را روی گردنش حس کرد و تمام بدنش رعشه گرفت. امشب نباید می آمد اینجا. دست علیرضا روی شانه اش محکم تر شد و لب هایش

13:42

از کنار نبض تند گردنش به سمت پایین حرکت کرد. بوسه بعدی روی شانه اش فرود آمد. دست آلاله دیگر تحمل وزن بدنش را نداشت و آرنجش خم شد. این باعث شد علیرضا کامل رویش خیمه بزند. مغزش انگار از کار افتاده بود. با هر بوسه ای که علیرضا روی گردن و شانه و کنار گوش او می کاشت یکی یکی چراغ های ذهنش خاموش می شد. هم این بوسه ها را می خواست و هم تمام تنش از فکر اتفاقی که می توانست بینشان بیافتد می لرزید.

بدنش گر گرفته بود و جنگ سختی بین احساس و عقلش در جریان بود. عقلش می گفت باید همین الان بلند شود و از این خانه فرار کند. ولی سلول های بدنش باز هم لمس تب آلود آن لب های داغ را طلب می کردند.

بوسه بعدی علیرضا درست روی جناق سینه اش نشست و دست دیگرش از روی کمر او به سمت بالا سر خورد. وقتی دست علیرضا بند لباس زیرش شد انگار به خودش آمد و ترسان او را صدا زد:

- علیرضا!

علیرضا ولی انگار صدای او را نشنید. آلاله دستش را بالا آورد و به شانه او فشرد و بلندتر صدایش زد:

Copied to clipboard

13:42

- علیرضا!

انگار علیرضا یک لحظه به خودش آمد. نگاه سرخش را بالا گرفت و به آلاله ای که ترسیده و حیران به او نگاه می کرد خیره شد و بعد خودش را تند عقب کشید. آلاله به سرعت از جا بلند شد. لباسش را مرتب کرد. دست هایش می لرزید و نمی توانست هیچ حرفی بزند. اصلا جای حرف زدن بود؟ خودش حماقت کرده بود و آمده بود. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید ته ته دلش این صحنه ها را هم با خودش مجسم کرده بود. انگار همان لحظه که پایش را توی این خانه گذاشت می دانست به این لحظه می رسند و با این حال مانده بود. ولی الان در عمل نه...نتوانسته بود ادامه دهد.

دستمالی از روی میز کشید و با حرص به صورت و گردنش کشید. علیرضا ساکت نشسته بود و به حرکات هیستریک او نگاه می کرد. آلاله به سمت مانتو و شالش رفت. دکمه ها را باز گذاشت و شالش را روی سرش انداخت. علیرضا هنوز ساکت بود و این قلب آلاله را دیوانه کرده بود. نمی خواست حتی به چهره او نگاه کند. بدون اینکه برگردد و به او نگاه کند با صدایی که حالا می لرزید گفت:

- من می رم.

13:42

و به سمت در راه افتاد. چرا لعنتی حرفی نمی زد؟ چرا سکوت کرده بود؟ اگر علیرضا سکوت می کرد و او از این خانه بیرون می رفت دیگر هرگز برنمی گشت. چشم هایش را روی هم فشرد و دستش را روی دستگیره در گذاشت و آن را پایین کشید ولی در باز نشد. چشم باز کرد و خواست با حرص در را بکشد که علیرضا را تکیه داده به در کنارش دید:

- کجا؟

اخم کرده بود و آلاله حیران بود که چرا. چشم هایش بیشتر از زمانی که دنبالش آمده بود قرمز بود. آلاله با نگاهی لرزان به او خیره شد. رفتار علیرضا الان باید این می بود؟

- برم.

اینقدر صدایش لرزان بود که اخم به پیشانی خودش هم انداخت. این صدای ترسیده و لرزان دیگر از کجا آمده بود؟ ولی همین صدا نگار باعث شد علیرضا کمی اخمش را باز کند:

- شام نخوردی.

دست آلاله از روی دستگیره سر خورد:

- نمی خورم دیگه.

13:42

علیرضا دست زیر بازوی او انداخت و او را به سمت سالن برگرداند:

- بیا شام بخور خودم می برمت.

آلاله سعی کرد بازویش را از دست او خارج کرد.

- علیرضا بهتره الان من برم. تو خسته ای...

علیرضا تند به سمت او برگشت:

- شام می خوری بعد خودم می برمت.

تند رفته بود. زیادی هم تند رفته بود. آلاله بازویش را از دست او کشید:

- منم گفتم الان بایدبرم. با این حال تو بهتره من اینجا نباشم.

علیرضا دست به سینه شد و گفت:

- کدوم حال؟

آلاله بر و بر نگاهش کرد. علیرضا پوزخندی زد و سرتکان داد:

- چرا قبول کردی بیای اینجا؟ چرا مخالفت نکردی؟

آلاله ناباور به او نگاه کرد. علیرضا چه فکری با خودش کرده بود؟ چند لحظه به او نگاه کرد. باور نمی کرد. انگار علیرضا هم بهت زدگی او را فهمید. آلاله یک قدم عقب رفت و ناباور زمزمه کرد:

13:44

- چون....بهت اعتماد داشتم..

و گیج به او نگاه کرد. نمی خواست فکری که به ذهن علیرضا رسیده بود را باور کند:

- چون خسته بودی و نمی...خواستم اذیت بشی...

اخم های علیرضا کم کم باز می شد. نگاه گیج و ناباور آلاله داشت کلافه اش می کرد. آلاله سرتکان داد:

- تو چه فکری کردی؟ هان علیرضا تو فکر کردی...

نه اشتباه می کرد. اشتباه می کرد علیرضا او را در حد دختران دیگری که به اینجا آورده بود و نرمی موهایشان را تست کرده بود پایین نیاورده بود. مطمئنا او منظور علیرضا را بد فهمیده بود. قدم دیگری برداشت و دستش را به پشتی مبل بند کرد تا لرزش بدنش را کنترل کند، تا بتواند روی پاهایش بیاستد.

دست های علیرضا از زیر بغلش درآمد و دو طرفش افتاد. آلاله لب هایش را تر کرد:

- علیرضا!

انگار هنوز بهت توی صدایش بود. علیرضا کلافه دستی به موهایش کشید و به او نگاه کرد:

Copied to clipboard

Saving screenshot...

- اینجوری صدام نکن.

و لگدی به میز مقابلش زد. آلاله تکانی خورد و گیج به او نگاه کرد.

- اینجوری به من نگو علیرضا.

و چرخید و عصبی روی مبل نشست. آلاله نمی دانست چه عکس العملی نشان بدهد. علیرضا چه مرگش شده بود؟

- اگر می خوای بری برو!

آلاله بهت زده بود. همه بعد از بوسه هایی اینقدر گرم و خواستنی چنین رفتاری از خودشان نشان می دادند؟ آلاله دسته کیفش را توی مشت فشرد. هنوز گرمای لب های علیرضا را روی گردن و شانه اش حس می کرد. هنوز بدنش از تماس دست های او گر گرفته بود و تنش نبض می زد. گفته بود برود؟ نمی خواست مسئولیت کاری که کرده بود را به عهده بگیرد؟ مسئولیت قلبی که تکان داده بود و بدنی را که با لب هایش مهر و نشان کرده بود؟

دسته کیفش را فشرد:

- علیرضا!

علیرضا تند از جا بلند شد و به سمت او رفت:

Copied to clipboard

Saving screenshot...

- مگر نمی خواستی بری؟ مگر ناراحت نبودی. ؟رو دیگه چرا وایسادی هی می گی علیرضا! چرا؟

آلاله به چشم های سرخ او نگاه کرد. انگار نوعی استیصال و ترس را در نگاه او می دید. حس کرد، دیگر انگار از او نمی ترسد. نگاهش را توی چشم های او گرداند و گفت:

- باید مسئولیت کاری رو که کردی قبول کنی...

اخم علیرضا باز شد و بهت زده به او نگاه کرد:

- چه کاری؟

آلاله قدمی به سمت او برداشت و اخم کرده گفت:

- من برخلاف تو تا حالا نرمی موهای کسی رو تست نکردم جناب علیرضا خانی.

دسته موهایش را گرفت و جلوی صورت او بالا آورد:

- تو اولین کسی هستی که به اینا دست زدی.

به لب ها و گردنش اشاره کرد:

- اینا رو بوسیدی...می فهمی من مثل تو هر شب تو بغل...

- بس کن...

Copied to clipboard

Saving screenshot...

علیرضا اخم کرده فریاد کشیده بود. آلاله قدم دیگری عقب گذاشت:

- آره اشتباه کردم اومدم. برای من تو اولین نفری. تمام تجربه ها..تمام حرفا...تمام بوسه ها و لمس شدن ها...برای من تازه و شگفت انگیره...من اشتباه کردم که به تو به کسی که خدا می دونه من براش چندمین عروسکم اعتماد کردم...

و چرخید و دوباره به سمت در قدم تند کرد.

- نمی خوام وابسته ات شم...

این را علیرضا گفته بود.

- نمی خواستم...وابسته ات شم. قرار به دل دادن نبود.

آلاله مقابل در برگشت و به او نگاه کرد. علیرضا ساکت شده بود و خیره به او نگاه می کرد. او را نمی خواست؟ علیرضا او را نمی خواست؟ قرار به دل دادن نبود؟ علیرضا با که این قرار را گذاشته بود؟ پس چرا قلب او این همه تند می تپید؟

آلاله لرزان به در خانه تکیه داد. علیرضا ترسیده بود؟ از دل دادن به او ترسیده بود؟ نگاهش چسبیده بود به علیرضا که میان مبل های سالن ایستاده بود و او را نگاه می کرد. خستگی از تمام سلول های تنش می بارید. برای او آمده بود. حرف از دلتنگی زده بود. علیرضا

Copied to clipboard

Saving screenshot...

دلتنگش شده بود. علیرضا او را می خواست و از این خواستن ترسیده بود. علیرضا هر وقت می خواست دختری را به حریمش راه می داد و هر وقت می خواست او را کنار می گذاشت و حالا فهمیده بود نمی تواند. آلاله از آن دسته کنار گذاشتنی ها نیست.

کیف آلاله از دستش رها شد. لب هایش می لرزید و تمام تنش علیرضا را می خواست. کاش فقط علیرضا یک قدم بردارد. کاش فقط یک اشاره کند. بقیه اش با خودش.

چند لحظه به سکوت گذشت و وقتی آلاله هیچ حرکتی از جانب علیرضا ندید بغض کرده خودش را از در کند. علیرضا نمی گفت. حرفی نمی زد. باید می رفت. خم شد که کیفش را بردارد که صدای خسته علیرضا را شنید:

- آلاله!

انگار همین کافی بود. همین هم نشانه بود دیگر. علیرضا او را صدا زده بود. کیف را انداخت و به سمت او قدم تند کرد. به درک که علیرضا درباره او چه فکری کرده بود. به درک اگر می گفت قرارش به دل دادن نبود. او که دل داده بود، او که از همان اول با خودش شرط و شروط را گذاشته بود.

Copied to clipboard

13:44

سه قدم بلند کافی بود و قدم آخر را علیرضا برداشت و بعد آلاله در آغوش او بود. علیرضا او را به خودش فشرد. محکم و مالکانه. سکوت تنها واژه ای بود که بینشان در جریان بود. بغض آلاله سر باز کرده بود و اشک هایش هر لحظه سینه علیرضا را خیس تر می کردند.

- من هیچ فکری درباره تو نکردم...تو خودتم می دونی با همه عالم و آدم برای علیرضا فرق داری. می دونی که اومدی تا خونه اش. خونه ای که پای هیچ دختری غیر از تو بهش باز نشده.

آلاله آرام اشک می ریخت.

- نمی دونم چطوری شد آلاله، ولی شد...نمی خواستم به کسی وابسته شم. من آدم وابستگی نبودم. ولی هیچ کس مثل تو نمیگه علیرضا. هیچ کس مثل تو نگام نمی کنه...هیچ کس جای تو رو نمی گیره پرنسس...خسته بودم ولی دلتنگی داشت دیوونه ام می کرد. اون سفر لعنتی نمی دونم چی داشت ولی هر چی بود انگار یه چیزی توی من عوض شد.

دست هایش را در اطراف او شل کرد و آلاله را از خودش جدا کرد. صورت خیس آلاله را بالا گرفت:

Copied to clipboard

81 likes

13:45

- دست خودم نبود...اولین بار بود که کنترلی روی رفتارم نداشتم...بذار به پای همون حرفا...

و دستش را زیر چانه او گذاشت:

- می خوام ببوسمت.

آلاله لب هایش را به هم زد.

- می خوام ببوسمت آلاله.

آلاله با همان چشمان خیس نگاهش کرد و بعد دست هایش را بالا آورد و دور گردن او حلقه کرد. علیرضا به شیوه خودش لبخند زد و خم شد و لب های شور از اشک او را به کام کشید. این بار متفاوت تر از هر روز و زمان دیگر.

وقتی بالاخره لب های او را رها کرد پیشانی اش را به پیشانی او چسباند:

- دیگه باید بری...سخته...

آلاله نگاهش را گرداند توی چشم های علیرضا. داشت خودش را کنترل می کرد. چشم های خون فشانش گواه این مطلب بود.

- می تونی خودت بری؟

81 likes

13:45

- برام یه آژانس خبر کن.

علیرضا انگار که هنوز سیراب نشده باشد دوباره خم شد و لب های او را بوسید:

- باشه.

و چرخید و به دنبال گوشی اش رفت. آلاله اشک هایش را پاک کرد. آینه کوچکش را بیرون کشید و لب ها و چشم هایش را نگاه کرد. علیرضا که از اتاق بیرون آمد آلاله هم آینه اش را توی کیفش گذاشت. علیرضا به پیتزای نیم خورده او نگاه کرد:

- شامت!

- من زیاد اهل شام نیستم.

علیرضا با کف دست هر دو چشمش را مالاند. آلاله دستش را روی بازوی او گذاشت:

- برو بخواب.

علیرضا دست هایش را برداشت:

- تا برگردم نمی تونم ببینمت.

آلاله لبخند خسته ای زد:

81 likes

13:45

- من دلم برات خیلی تنگ می شه.

علیرضا دوباره چشم هایش را مالاند:

- نمی دونم خستگی دیوونه ام کرده یا تو.

- برو بخواب. خواستی بری بهم زنگ بزن. قبل رفتن...صدات رو بشنوم.

و عقب عقب به سمت در رفت. علیرضا هم قدم به قدم با او رفت. وقتی کمر آلاله به در برخورد کرد علیرضا مقابلش ایستاد و دست هایش را دو طرف سر او روی در گذاشت:

- همین الان برو آلاله یه لحظه دیگه اینجا بمونی...

آلاله در را باز کرد. علیرضا دستش را برداشت و در بالاخره تا انتها باز شد. آلاله قدمی بیرون گذاشت و علیرضا باز هم قدمی جلوی آمد. آلاله روی پنجه پا بلند شد و گونه او را بوسید. علیرضا بی طاقت دوباره او را در آغوش فشرد:

- دو هفته دیگه که برگشتم باید صحبت کنیم. مفصل. باید تکلیف یه چیزایی معلوم بشه.

آلاله سرتکان داد:

- تا دو هفته دیگه.

81 likes

13:45

و به سمت آسانسور رفت. علیرضا کلافه به او نگاه کرد. آلاله پشت در آسانسور پنهان شد.

Copied to clipboard

81 likes

00:41

علیرضا رفته بود روسیه و دو روز گذشته بود. موقع رسیدن به آلاله خبر داده بود که الان توی هتل است. آلاله توقع تماس نداشت. علیرضا هم پیام داده بود فقط. از آن روز هم معلوم بود که حسابی سرش شلوغ شده است. دلتنگی از همان لحظه ای که از خانه علیرضا برگشته بود دیوانه اش کرده بود. در بدترین زمان ممکن علیرضا مجبور شده بود، برود. آلاله به طرز غریبی دلتنگ بود و نمی دانست حال علیرضا چطور است. او هم دلتنگ بود یا نه؟ بعد از آن اعتراف ناگهانی و عکس العمل غیرقابل پیش بینی علیرضا، آلاله حس می‌کرد کاملا فرق کرده است. بی قراری عجیبی درونش حس می کرد و نمی‌توانست چهار دیواری خانه را تحمل کند. دوباره مجبور شد برای تخلیه این حسی که داشت دیوانه اش می کرد برود باشگاه پینت بال. سه ساعت آنجا به همه کسانی که می توانست شلیک کرد و با خستگی طاقت فرسایی برگشت خانه. شب از متد مدیتیشن کاوه استفاده کرد و بالاخره هم با قرص خواب رفت.

خوشبختانه روز بعد مجید با او تماس گرفته و گفته بود کارهای انتقال سند آماده است. و همین می توانست مدتی فکرش را از سمت علیرضا دور کند. مسعود قرار بود تا یک هفته دیگر برود دبی.

135 likes
imazhnovel #مرا فریاد کن

00:41

فقط لنگ پولش بود. به پدرش گفته بود می خواهد برود سفر. به اندازه یک سفر سه چهار روزه دبی پول داشت فقط.

به علیرضا حرفی نزد. گفتنش فقط می توانست باعث نگرانی و به هم ریختن تمرکزش شود. شاید بهتر هم بود که قبل از آمدن او ماجرای مسعود و مجید را تمام می کرد تا دوباره حساسیتی برای علیرضا ایجاد نشود.

دلش نمی خواست از رحیمی کمک بگیرد چون برخلاف پدرش هیچ اعتمادی به او نداشت و از او خوشش هم نمی آمد. چون به به علیرضا هم قول داده بود که تنها نرود به فرداد زنگ زد. تنها کسی بود که می دانست می تواند در چنین شرایطی روی کمکش حساب کند. از او خواست که موقع خرید ماشین او را همراهی کند و البته فرداد جنتلمن تر از آنی بود که تقاضای او را رد کند.

با او آمد و طی یک مذاکره یک ساعت و نیمه معامله ای که البته از قبل تمام صحبت هایش شده بود انجام گرفت. مرسده هم نتوانسته بود جلوی فضولی اش را بگیرد و خودش را به فرداد رسانده و به او آمده بود.

مجید نیامده بود چون خواسته بود کنار پدر مسعود باشد که ناگهانی و بی هوا نیاد و کارشان را خراب نکند. هماهنگی انجام شد و مسعود

135 likes

Saving screenshot...

naghle_noghl

دیگر را پارک کردند و رویش را با همان چادر مخصوص دوج پوشاندند که تا زمان رفتن مسعود پدرش از خالی بودن جای ماشین مطلع نشود.

وقتی ماشین توی پارکینگ آقای نواب قرار گرفت مسعود انگار که فرزندش را دارد به فرزندخواندگی می دهد به آن نگاه کرد. و وقت رفتن نگاهی به آلاله انداخت و گفت:

- چون پیش توئه خیالم راحته.

آلاله لبخند زد و سرتکان داد:

- برو بدون نگرانی به مامانت برس.

مسعود با خودش کلنجار رفت و گفت:

- می خواستم یه چیزایی رو قبل از رفتن بهت بگم...ولی دیدم بهتره نگم.

آلاله متفکر او را نگاه کرد:

- درباره چی؟

مسعود لبخند غمگینی زد:

135 likes

Saving screenshot...

- درباره خودم..درباره تو...ولی دیگه مهم نیست چون دارم می رم. شایدم دیگه هیچ وقت همو ندیدیم.

و دوباره لبخند زد. آلاله متعجب به او نگاه کرد. مسعود حال عجیبی داشت. خیلی متفاوت تر از روزهای قبلی که آلاله او را دیده بود.

- مسعود خوبی؟

مسعود سر تکان داد:

- خوبم. راستش فکر کنم یکی از بهترین اتفاقاتی که توی زندگیم افتاد آشنایی با تو بود. اگر تو نبودی شاید هیچ وقت جرات این کارایی که دارم امروز می کنم رو نداشتم. عمو مجید همیشه پشت من بود. همیشه بهم می گفت دست از این مدل زندگی بردارم ولی هیچ وقت کمکی نمی کرد. ولی با وجود تو اونم انگار ترسش از بابا رو کنار گذاشته و داره با جون و دل به من کمک میکنه.

و در ماشینش را باز کرد و به انتهای خیابان خلوت نگاهی انداخت:

- هر اتفاقی افتاد. چه من دیدمت چه ندیدمت بدون این حرفام همش حقیقت محضه. هیچ کدومش حتی یک کلمه اش هم دروغ نیست.

آلاله هنوز متعجب بود:

Copied to clipboard

135 likes

Saving screenshot...

- برای چی باید دروغ بگی مسعود. من می دونم تو چطور آدمی هستی. خودت رو توی این مدت به من نشون دادی. من شکی به حرفات ندارم.

نگاه مسعود غمگین شد و بعد داخل ماشین نشست:

- خداحافظ آلاله.

- روز پروازت رو بهم خبر بده.

مسعود سرتکان داد و رفت. آلاله بعد از رفتن مسعود حال خوبی نداشت از اینکه به مسعود نگفته بود که حضور او هم برای او اتفاق خوبی بوده است. شاید اگر برادر سر به هوا و شیطانی داشت می توانست مثل مسعود باشد.

لبخند تلخی زد و وارد پارکینگ شد. دستی به دوج مشکی رنگ کشید و گفت:

- امیدوارم غریبی نکنی.

و دور ماشین چرخید و خوب نگاهش کرد.

- بابا تو رو ببینه چی می گه؟

و ذوق زده راه افتاد سمت ساختمان که گوشی اش زنگ خورد. با دیدن اسم رحیمی ابرویی بالا انداخت:

Copied to clipboard

135 likes

Saving screenshot...

- این چکار داره؟

و با اخم جواب داد:

- بله؟

- سلام سرکار خانم نواب.

چقدر که از لحن چاپلوس او بدش می آمد:

- سلام بفرمایید.

- من قبلش عذرخواهی می کنم. امیدوارم حرفم جسارت به شما نباشه.

آلاله قدم زنان ساختمان را دور زد و به سمت لانه سگ هایش رفت که با دیدن او از دور شروع به پارس کردند.

- چی شده؟

- واقعا عذر می خوام شما کسی به اسم علیرضا خانی می شناسید؟

پاهای آلاله یک لحظه خشک شد. ماند چه بگوید. او از کجا علیرضا را می شناخت؟ اصلا چه شده بود که علیرضا برای او مهم شده بود.

- برای چی می پرسین؟

- راستش یک سری حرف هایی از این طرف و اون طرف...

Copied to clipboard

135 likes

Saving screenshot...

آلاله عصبی بین حرفش پرید:

- از کی تا حالا نقل و جا به جایی حرف های خاله زنکی هم شده جز شغل وکلا؟

پشت خط سکوت شد و بعد از چند لحظه صدای رحیمی بدون اینکه هیچ تغییری در لحنش ایجاد شده باشد و یا ناراحتی را نشان دهد به گوش آلاله رسید:

- من که گفتم قصدم جسارت نبود. فقط درباره این آقا حرف های خوبی...

آلاله دندان هایش را روی هم فشرد و حرص زده او را خطاب قرار داد:

- آقای رحیمی!

رحیمی ساکت شد و بعد آرام جواب او را داد:

- بله؟ بفرمایید.

- اگر بابا صلاح دونستن که توی مسائل کاریشون دخالت کنین به این معنی نیست که منم به شما این اجازه رو می دم. پس سرتون به کار خودتون باشه.

- لطفا به حرف من..

Copied to clipboard

135 likes

- من هیچ حرفی رو از شما در مورد این شخصی که اسم بردین گوش نمی دم. تاکید می کنم مرتبه آخره که در این باره با من حرف می زنین.

و تماس را قطع کرد. و به سگ های که همچنان هیجان زده برای او بالا و پایین می پریدند اعتنایی نکرد و وارد ساختمان شد و از همانجا عصبی گلی را صدا زد:

- گلی!

گلی دوان دوان از آشپزخانه بیرون آمد:

- بله خانم!

آلاله خودش هم نفهمید چرا او را اینطور صدا زده است. گلی منتظر و مضطرب به او نگاه می کرد. آلاله دستی به پیشانی اش زد و اولین چیزی که به ذهنش می رسید گفت:

- وان رو پر کن.

و به سمت سالن رفت و عصبی روی کاناپه نشست. گلی داشت دوان دوان از پله بالا می رفت و آلاله گوشی اش را توی دست فشرد و وارد تلگرامش شد و به علیرضا پیام داد:

- چرا این روزا نمی گذرن؟

reyhaneh.rasouli.2.25 liked a message you

و دیگر نتوانست چیزی بنویسد. تا گلی خبر بدهد حمام آماده است خبری از جواب از جانب علیرضا نشد. عکسی که دیشب برای او فرستاده بود که داشتند استیج را آماده می کردند نگاه کرد.

- سرش با اون مانکن ها حسابی شلوغه.

و بی حوصله و دلتنگ دوباره عکس پروفایل او را نگاه کرد. دلشوره داشت. از وقتی که مسعود رفته بود و رحیمی زنگ زده بود عجیب دلشوره ای به جانش افتاده بود. آروز کاش کرد علیرضا زودتر بیاید. این چند روز باقی مانده قطعا برای او جهنم می شد. جهنمی که یک هفته بعد از راه رسید.

**

ده روز بود که علیرضا رفته بود. فقط چهار روز دیگر باید صبر می کرد و بعد علیرضا کنارش بود. این روزهای آخر انگار بی تاب تر شده بود. پیام های کوتاه و پر از خستگی علیرضا دلتنگی او را برطرف نمی کرد. حضورش را می خواست و بوسه هایش را. شب ها گاهی چشم هایش را که می بست گرمی لب های او را روی گردن و شانه اش حس می کرد. حرکت دستش را روی کمرش را هم و بعد ناگهان وحشت زده چشم باز می کرد. دوری علیرضا داشت دیوانه اش می کرد.

124 likes

00:44

توی مطب نشسته بود و داشت پیام مسعود را می خواند. گفته بود امشب پرواز دارد. خیلی وقت داشت. می توانست برای دیدنش تا فرودگاه برود. نمی توانست او را اینطور تنها بگذارد تا این همه غریبانه کشور را تر کند. . انگار که بخواهد برادرش را برای رفتن بدرقه کند. حتما که پدرش از تمام ماجرا ها بی ازاطلاع بود. که اگر فهمیده بود حتما به صورتی جلوی او را می گرفت.

گوشی را که روی میز گذاشت و از جا بلند شد، در اتاقش زده شد و حیدری با دسته گلی در دست وارد اتاق شد. آلاله نفس کلافه ای کشید و بدون حرف به میز اشاره کرد. رحیمی با لبخند دسته گل را روی میز گذاشت:

- واقعا پشت کار داره ها.

آلاله بیحوصله نگاهش کرد و رحیمی دهانش را بست و به سمت در اتاق رفت و گفت:

- فکر کنم این مراجعتون دیگه نیاد. نیم ساعت از وقتش گذشته. تلفنشم جواب نمی ده.

آلاله کلافه به ساعت نگاه کرد. شاید بهتر هم شده بود که نیامده بود. می توانست برود و برای مسعود چیزی کادو بگیرد. کیفش را

124 likes

Saving screenshot...

برداشت و به دسته گل نگاه کرد. کارتش را بدون خواندن برداشت و توی کیفش انداخت و به حیدری گفت:

- پس من دارم می رم. اومد یه وقت دیگه بهش بدین.

و مانتو و شالش را مرتب کرد و از مطب بیرون زد. ماشین را که راه انداخت گوشی اش زنگ زد. دستش را توی کیفش کرد تا گوشی اش را بیرون بکشد که موفق نشد. حرص زده محتویات کیف را روی صندلی کناری خالی کرد و گوشی اش را برداشت. مسعود بود:

- الو سلام آلاله!

- سلام خوبی؟

- ممنون. خواستم خداحافظی کنم.

- می آم فرودگاه می بینمت. اینجوری که خداحافظی نمیشه.

- نه بابا نمی خواد این همه راه بیای تا فرودگاه پروازم از امام خمینه.

آلاله لب هایش را به هم فشرد:

- خوب قبلش یه جا بین راه قرار بذار ببینمت. اینطوری نمی شه که ندیده بری که بری.

124 likes

00:44

مسعود آه کشید:

- باور کن حالم خیلی بده. هر لحظه منتظرم یه اتفاق بیافته دیگه نرم.

- باز شروع کردی. بچه نشو. می ری مامانت رو می بینی و برمی گردی. سفر بی بازگشت که نمی ری.

مسعود خنده خسته ای کرد:

- از یه طرفم دلم برای بابا می سوزه. اگر بفهمه منم ولش کردم چه حالی میشه.

- مسعود چرا نمی فهمی تو پدرت رو ترک نمی کنی داری می ری مادرت رو ببینی.

- نمی دونم.

- یه جا آدرس بده قبل رفتنت بیام ببینمت.

- باشه آدرس رو برات می فرستم. فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی صندلی انداخت و به راهش ادامه داد. بدون فکر مستقیم رفت سراغ یکی از شعب چرم خانی.

124 likes

00:45

همین که بوی چرم به مشامش خورد حس کرد علیرضا هم همان نزدیکی هاست. دلتنگی تمام وجودش را گرفت و لبخند تلخی زد. آرزوی این روزهایش فقط بازگشت علیرضا شده بود.

قدم زنان توی فروشگاه کوچک رفت و برگشت و بوی چرم را به مشام کشید و علیرضا را کنارش حس کرد. بالاخره یک کیف پولی تاشو برای مسعود انتخاب کرد و خرید از آنجا بیرون زد. توی ماشین که نشست وسایل توی کیفش هنوز روی صندلی پخش و پلا بودند کیف دوشی اش را برداشت و کیف پول و بسته ای که برای مسعود آماده کره بود توی آن انداخت. موبایل و کیف کوچک، لوازم آرایشش را هم توی کیف انداخت. دسته کلید و جعبه دستمال مرطوبش را که برداشت کارت باز شده روی دسته گل مقابل چشمانش قرار گرفت. نوشته روی کارت دستش را برای یک لحظه توی هوا متوقف کرد.

کارت را برداشت و به نوشته روی آن با تعجب نگاه کرد:

باید شما رو ببینم. لطفا با این شماره تماس بگیرید. پای زندگی خودتون وسط هست. خواهش می کنم پیامم رو جدی بگیرید. حرف هایی هست که شما باید بشنوید.

124 likes

Saving screenshot...

بهت زده به یادداشت و شماره نگاه کرد. چه خبر شده بود؟ این مرد مرموز که الان یک ماه بود برای او گل می فرستاد حالا تصمیم گرفته بود خودش را نشان بدهد و حرف از زندگی او می زد. چیزی ته دلش به هم پیچیده شد. می توانست مثل بقیه پیام ها اعتنایی به آن نکند. اصلا می توانست حرف هایش یک بلوف باشد. می توانست یک شرط بندی یا شوخی مسخره بین دو دوست باشد.

کارت را عصبی توی کیفش انداخت و حیران به روبه رویش نگاه کرد. چرا الان باید این اتفاق می افتاد. صدای زنگ پیامش باعث شد از فکر بیرون بیاید. مسعود آدرس داده بود. نگاهی به آدرس انداخت و پیام مسعود که ساعتش رسیدنش را هم مشخص کرده بود. موبایلش را روی صندلی کناری انداخت. جمله روی کارت عصبی اش کرده بود.

چطور یک نفر به خودش جرات داده بود که اینطور با او بازی کند و بعد هم با کمال پرویی از او درخواست ملاقات کند. یک لحظه آرزو کرد کاش علیرضا آنجا بود و خودش همه چیز را حل و فصل می کرد. قرار می گذاشت و بعد هم علیرضا را می فرستاد تا خدمت آن عوضی برسد. دستش را مشت کرد و روی فرمان کوبید.

Copied to clipboard

124 likes

Saving screenshot...

دست کرد توی کیفش و دوباره کارت را بیرون کشید و پیام را خواند. چرا دلشوره گرفته بود. چرا این دلشوره لعنتی که با رفتن علیرضا شروع شده بود تمام نمی شد. کنار زد و دوباره و چندباره پیام روی کارت را خواند.

می توانست به پیام اعتنایی نکند. ولی اگر به پیام اعتنایی نمی کرد، سوال های ذهنی اش مثل خوره ذهنش را می خورند. کسی که یک ماه با این پشت کار برای او گل فرستاده بود حتما برای درخواست ملاقات هم همینطور اصرار می کرد.

دوباره پیام را خواند و گوشی اش را با تردید برداشت. می توانست پشت تلفن با او جوری حرف بزند که برود و دیگر پشت سرش را هم نگاه کند. باید قبل از برگشتن علیرضا این ماجرا را هم تمام می کرد. چرا اصلا این همه ماجرا به زندگی او هجوم آورده بود؟ چند بار گوشی اش را برداشت و شماره را زد و پاک کرد و بالاخره تنها یک پیام فرستاد:

- شما؟

فوری جواب آمد:

- عارف.

Copied to clipboard

124 likes

Saving screenshot...

معمای «ع» روی کارت ها حل شده بود. خودش بود آقای «ع.ح».

حالا که شروع کرده بود باید می رفت. هجوم سوالات ذهنی اش نگذاشت تردید کند:

- برای چی می خواین منو ببینین؟ منظورتون از فرستادن این گل ها چی بوده؟

- توضیحش مفصله ولی خواهش می کنم اجازه بدین صحبت کنم. بعد از اون دیگه هرگز مزاحمتون نمی شم. منو از این عذاب نجات بدین لطفا.

آلاله گیج و سردرگم به پیام آخر عارف نگاه کرد و دوباره و چند باره آن را خواند. کدام عذاب؟ او چه کمکی می توانست بکند؟ اصلا مگر او این عارف را می شناخت که برای او باعث عذاب باشد؟ برای بار چهارم که پیام را خواند و بالاخره پرسید:

- کی؟

- همین امروز. همین الان. هر وقت که شما بخواین.

آلاله به ساعتش نگاه کرد و بعد بدون فکر آدرسی که مسعود داده بود را برای عارف فرستاد:

- بیاین اینجا. یک ساعت دیگه من اونجام.

Copied to clipboard

124 likes

00:45

زمانش را یک ساعت قبل از زمانی که مسعود تعیین کرده بود گذاشت. تا اون حرف هایش را بزند و برود مسعود می آمد. شاید بهتر بود که صبر میکرد و مسعود هم می رسید تا به این مردک ع.ح نشان بدهد که تنها نیست.

تا از میان شلوغی خودش را برساند به آدرس، از یک ساعتی که گفته بود هم گذشته بود. ماشینش را پارک کرد و نگاهی به اطراف انداخت. کسی از یکی از ماشین های آن طرف خیابان پیاده شد. در دیگر ماشین هم باز شد و این بار دختری از آن بیرون آمد. آلاله چشم ریز کرد و به آنها نگاه کرد که کنار هم از عرض خیابان گذشتند. چهره هر دو آشنا بود. آنها را جایی دیده بود. ولی کجا؟ یادش نمی آمد.

با تردید پیاده شد و اخم کرده و گارد گرفته به عارف نگاه کرد. این نگاه ترسیده دختر را خوب می شناخت. چرا یادش نمی آمد آنها را کجا دیده است.

- سلام.

آلاله بر و بر او را نگاه کرد. دختر هم سرتکان داد:

- سلام خانم دکتر.

138 likes

00:45

دستش را دور بازوی عارف حلقه کرد. آلاله به دست او نگاه کرد. برای او دسته گل فرستاده بود و بعد دختری از بازویش آویزان شده بود؟

- با من چکار داشتین؟ معنی این کارا چیه؟

عارف کلافه به او نگاه کرد و بعد گفت:

- همین جا صحبت کنیم؟ توی خیابون؟

گرچه کلافه بود ولی لحنش مصمم بود. آلاله حس می کرد از اضطراب در حال بالا آوردن است. تمام حس های بدنش اخطار می دادند که خبرهای خوبی در راه نیست. کاش تنها نیامده بود، کاش به مسعود گفته بود زودتر بیاید.

دختری که به بازوی عارف آویزان شده بود گفت:

- اونجا یه کافی شاپ هست.

و با دست کافی شاپ کوچک و خلوتی را نشان داد.

- بریم اونجا صحبت کنیم؟

آلاله می ترسید نگاهش را از او بگیرد. به چهره معقول و عارف نمی خورد اهل این مسخره بازی ها باشد. فقط سرتکان داد. گیج و سردرگم همراه آنها رفت و بعد پشت یک میز چهار نفره نشستند.

Copied to clipboard

138 likes

00:45

- چیزی می خورین؟

آلاله عصبی رو به او غرید:

- من نیومدم چیزی بخورم. زودتر بگید جریان چیه؟

دختر نگران به نیم رخ عارف نگاه کرد و بعد از جا بلند شد:

- من می رم یه چیزی سفارش بدم.

و میز را ترک کرد. آلاله نگاهش را بین آن دو نفر گرداند و بعد روی عارف مکث کرد:

- خب؟

عارف دست هایش را توی هم گره کرد و روی میز گذاشت نیم نگاهی به دختر انداخت که با لبخند از جلوی پیشخوان به او دلگرمی داد انداخت و گفت:

- اسم من عارف. عارف حاج حسینی.

آلاله توی دلش گفت:

- ع.ح

عارف ادامه داد:

- اون دختری که دیدن کسیه که من می خوام باهاش ازدواج کنم.

Copied to clipboard

138 likes

Saving screenshot...

و دوباره نگاه بی قرارش روی دختر نشست:

- البته امروز رفتیم و عقد کردیم.

و لبخند تلخی زد. آلاله بهت زده بود. این مرد دیوانه بود. یک ماه برای او گل با شعر های عاشقانه می فرستاد و حالا با دختر دیگری عقد کرده بود؟

- یعنی چی آقا؟

- اجازه بدین. من همه چیز رو به شما می گم.

و نگاه کلافه اش را به او دوخت:

- پدر من آدم معتقدیه. منم هستم.

و دستی به صورتش کشید و ادامه داد:

- یه خط قرمزهایی داره برای خودش.

و دوباره نگاهش را داد به دخترجوان که معلوم بود خودش را با منوی روی بار سرگرم کرده بود و ادامه داد:

- پدرم با ازدواج ما مخالف بود چون خانواده محبوبه با ما خیلی فرق دارن. هم از نظر سطح مالی و هم خوب...پوشش و این ها...

Copied to clipboard

138 likes

Saving screenshot...

و انگار که حیران ماند بقیه حرف هایش را چطور بزند. آلاله هنوز گیج بود و نمی دانست این حرف ها چه ارتباطی با او می تواند داشته باشد. اصلا نمی دانست باید چه عکس العملی نشان بدهد.

- من باید از شما عذرخواهی کنم. ولی واقعا در اون لحظه فکر کردم این بهترین راهه..

و خجالت زده به آلاله نگاه کرد. آلاله که حالا هر لحظه مضطرب تر می شد و هیچ از حرف های عارف سردرنیاورده بود سری تکان داد و با اخمی که لحظه به لحظه پررنگ تر می شد گفت:

- من حتی یک کلمه از حرف های شما رو نفهمیدم. یک ماه دارین برای من گل می فرستین حالا اومدین می گین با یکی عقد کردین و از من عذرخواهی می کنین و قصه تعریف می کنین؟

محبوبه سینی حاوی سه فنجان کاپوچینو را روی میز گذاشت و رو به آلاله گفت:

- اجازه می دین بقیه اش رو من بگم؟

و کنار عارف نشست و نگاه عاشقانه ای به او انداخت. آلاله نگاهش را بین آنها گرداند این نگاه را خوب می شناخت.

Copied to clipboard

138 likes

00:45

- پدر عارف با ازدواج ما مخالف بود. بهش گفته بود یا من یا ثروتی که همش دست پدرشه.

چیزی در مغز آلاله زنگ زد. این داستان انگار تکراری بود. چندبار دیگر و چند جای دیگر این داستان را شنیده بود. زنگ خطر به صدا در آمده بود. قلبش بی رحمانه می کوبید. می دانست این آرامش لعنتی. آرامش قبل از طوفان بود و حالا داشت گردباد را از دور می دید. حسش می کرد که آمده بود زندگی او را درهم بپیچد. کاش می توانست دستش را بالا ببرد و جلوی دهان دختر را بگیرد. ولی محبوبه بی خبر از حال خراب او ادامه داد:

- من بهش گفتم بدون ثروت پدرش هم باهاش زندگی می کنم. پدر من یه کارمند ساده بود. همیشه با یک درآمد معمولی زندگی کردیم. من به یک زندگی معمولی با کسی که دوستش داشتم قانع بودم. ولی عارف نمی خواست. یعنی اون عادت نداشت.

عارف با این حرف سرش را پایین انداخت و محبوبه دست او را فشرد و رو به آلاله ای که حال رنگش پریده بود گفت:

- یه روز اومد سراغ من و گفت یه آقایی اومده سراغش..

Copied to clipboard

138 likes

Saving screenshot...

قلب آلاله ایستاد. چرا نمی توانست دهانش را باز کند و فریاد بزند ساکت باش!

- گفت یه دختر هست که نمی خواد ازدواج کنه. گفت اگر بتونه راضیش کنه به ازدواج پدرش نصف ثروتش رو به نام اون پسر می کنه.

آلاله فرو ریخت. خشک شده مثل مجسمه روی صندلی اش نشست. بهت زده و ساکت. اینقدر صامت و بی حرکت که می شد او را جای نماد بهت در موزه ای به نمایش گذاشت.

138 likes

عارف سرش پایین بود و آلاله را نمی دید. محبوبه می دید ولی می خواست خودش را از این عذاب چندین ماهه رها کند. می خواست این بند پوسیده را پاره کند و برود به زندگی ساده و عاشقانه خودش برسد و این دختر لوس و نازپرورده را با ادها و نازهایش تنها بگذارد. از همان روزی که توی مطبش او را دیده بود ترس برش داشته بود. آلاله جوری بود که بعید بود دل مردی را نلزاند و محبوبه نمی خواست حتی یک شانس به عارف بدهد. نگاهش را داد به چهره یخ زده آلاله و ادامه داد:

- عارف قبول کرد. گفت وقتی که پولش رو گرفت میاد سراغ من. من روز و شب اشک ریختم. ناله کردم. آخر سر دیدم تنها راهی که دارم اینه که عارف رو توی این راه تنها نذارم. اون دسته گل ها و شعر ها رو من انتخاب کردم. نمی خواستم حتی عارف به تو فکر کنه به عنوان یک زن. ولی مگه چقدر یه زن می تونه دووم بیاره و سایه یه زن دیگه رو اینطور نزدیک زندگیش ببینه. کم آوردم رفتم و بهش گفتم اگر رفتی دیگه نیا. یا من یا پول.

آلاله حرف های محبوبه را نصفه و نیمه می شنید. انگار صدایش در دالانی می پیچید. دور مشید و دوباره نزدیک می شد. در ذهنش چنان آشوبی بود که جمله های او را به طور مجزا درک نمی کرد.

فقط از همه آن جمله ها به یک چیز درک رسیده بود. پدرش با آن مردک نفرت انگیز برای او نقشه ریخته بودند. برای اینکه او را سر عقل بیاورند. برای اینکه او را وادار به ازدواج کنند؟ توی آن کتابخانه لعنتی. آنجا که همیشه آلاله را به وحشت می انداخت. زور می زد تمام انرژی و توانش را به کار برده بود که جلوی این چشم های غریبه فرو نریزد. ولی گاهی نمی توانست.

دلش می خواست بخندد. دلش می خواست گریه کند. و ته ته دلش می دانست هنوز طوفان تمام نشده است.

محبوبه همچنان بی توجه به قیامتی که در درون آلاله برپا کرده بود بی وقفه ادامه می داد:

- ولی در نهایت تصمیمش رو گرفت. من رو انتخاب کرد. ولی من بهش گفتم باید به تو بگه. باید بگه که دارن چه نقشه ای برات می کشن. من نمی تونستم نسبت به این مسئله بی تفاوت باشم که یکی بیاد و با کلک وارد زندگی من بشه. برای همین اصرار کردم بیایم و این رو به شما بگیم که مواظب مردای اطرافتون باشین. بعضیاشون انتخاب شدن عین عارف...

Saving screenshot...

گردن آلاله تکان کوتاهی خورد. واژه «مردها» مثل یک شعله سوزان درون مغزش زبانه کشید و وقتی آن را به زبان آورد انگار دهان و حنجره اش هم آتش گرفت:

- مرد...ها؟؟

و لال شد. انگار انگار تصاویر مبهم ذهنی اش روشن شدند و حقیقت جلوی چشمش سربرآورد. فقط یک لحظه بود و بعد انگار کسی ماشه را کنار مغزش کشید. درد از قلبش آغاز شد و توی سینه اش پخش شد. راه نفسش را بست و سلول های تنش را یک به یک منجمد کرد. مردها. این واژه انگار آلاله را به معنای واقعی کلمه نابود کرد.

عارف از سکوت آلاله استفاده کرد. که آلاله سکوت نکرده بود. انگار مرده بود. ناباور و بهت زده مرده بود.

- من یه بار اومدم مطبتون شما رو دیدم.

در ذهن آلاله تصویری از مردی که زیر دستش نشسته بود جرقه زد. خودش بود. آنجا دیده بودشان هر دو را. توی مطبش.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

- ولی باور کنین نمی خواستم اینطور شما رو آزار بدم...ولی یه چیز رو بهتون می گم. می دونم کسای دیگه ام هستن. بهم گفت هر کدوم زودتر تونست شما رو راضی کنه...

آلاله جان داد. دهان خشک شده اش را با درد باز کرد و ناله کرد:

- بسه!

و عارف و محبوبه ناگهان ساکت شدند. دیگر نمی توانست جلوی چشم این غریبه ها خودش و ظاهرش را حفظ کند. نمی خواست آلاله نواب در برابر آنها فرو بریزد. نمی خواست بیشتر از این خوار و زبون به نظر بیاید. باید آشوب ذهنش را آرام می کرد. باید می فهمید چه بر سرش آمده؟ نیاز داشت دقیقه ای تنها فکر کند.و اول باید این غریبه ها از خودش دور می کرد. دست های لرزانش را روی پا مشت کرد و نگاهش لرزان وسرگردانش را از آنها گرفت. دندان هایش را به هم فشرد تا صدایش لرزد. او هنوز هم آلاله نواب بود. بعد دهان باز کرد و تقریبا غرید:

- برید..همین الان...برید...

دست مشت شده اش را روی میز گذاشت و نگاهش را داد به گلی که روی کاپوچینویش ماسیده بود. عارف و محبوبه بدون حرف از جا

Copied to clipboard

Saving screenshot...

بلند شدند و به هم نگاه کرد. حال آلاله را درک می کردند و نمی کردند. برای آنها این زجر چند ماهه تمام شده بود. محبوبه بود که گفت:

- ما باید عذرخواهی می کردیم....

آلاله دندان هایش را به هم سایید:

- لازم نیست...فقط برید...

عارف محبوبه را هل داد و نگران به آلاله ای که دیگر عین گچ سفید شده بود نگاه کرد. پا به پا شد و بالاخره راه افتادند و به سمت در رفتند هر دو در لحظه آخر برگشتند و به دختری که هنوز به همان حالت پشت میز نشسته بود نگاه کردند و پریشان از در کافی شاپ خارج شدند.

در مغز آلاله غوغا بود. دختری جیغ می کشید و صداها و تصاویری مبهم مدام در ذهنش جلو و عقب می شد. مردهای اطرافش که بودند؟ مردهایی که حالا که فکر می کرد ناگهان همه با هم سر و کله شان پیدا شده بود. ناگهانی و بی مقدمه. حواسش کجا بود که اینطور رو دست خورده بود؟ کاوه روی دیوار خانه اش....مسعود در فرودگاه....آرمان توی خانه اش....لنگه کفشش در ماشین

Copied to clipboard

Saving screenshot...

مجید....عارف و دسته گل ها...نه همین جا باید نوار این اسم ها تمام میشد. نباید اسم دیگری می آمد. نباید...ولی نام علیرضا عین یک مخ زنگ زده مدام در مغزش فرو می رفت. تمام سلول های بدنش این قصه را انکار می کردند. نه علیرضا نبود. علیرضا عاشقش بود. علیرضا که بوسه هایش این همه جادویی بود که او را آن طور تشه و بی تاب می خواست. نه علیرضا نبود. علیرضا از آنها نبود.

- آلاله!

انگار گوشش از شنیدن این صدا درد گرفت. صدا را می شناخت ولی این آدم را دیگر نه. مسعود؟ او هم؟ او که پدرش بخاطر تصادفش حساب هایش را خالی کرده بود؟ آرمان که بخاطر پسرش؟ عارف که بخاطر دخترک؟

مسعود متعجب روی میز خم شد:

- چرا هر چی زنگ زدم جواب ندادی. از ماشینت فهمیدم هنوز همین دور و بری.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

آلاله به موهای فرفری مسعود نگاه کرد. او هم دروغ گفته بود. چانه اش لرزید. پس به چه کسی دیگر می توانست اعتماد کند؟ پدرش؟ پدرش با او چه کرده بود؟

- توام از اونا بودی؟

مسعود نگران از حالت های آلاله پشت میز نشست:

- آلاله خوبی؟

و نگاهش را گرداند توی چهره رنگ پریده او. آلاله لب هایش را تکان داد و گفت:

- بگو تو نبودی...لااقل تو...نباش...

مسعود متعجب به او نگاه کرد. آلاله نگاه پر از دردش را توی چهره مسعود گرداند. او را دوست داشت. او را مثل یک برادر دوست داشت. دوباره لب زد:

- توام...با نقشه اومدی؟ برای....پول؟

مسعود ناگهان فروریخت. آلاله فهمیده بود. ولی از کجا. چه می توانست به این نگاه شکسته و ناباور بگوید. دیگر پنهان کردن چه سودی داشت. مگر نخواسته بود خودش همه چیز را به او بگوید. مگر تصمیمش همین نبود؟ حالا که او جراتش را پیدا نکرده بودف

حالا که این موقعیت پیش آمده بود دیگر جای انکار نبود. به چهره پر از رنج و درد آلاله نگاه کرد. قلبش درد گرفته بود از این چهره فروریخته. آرام زمزمه کرد:

- منم بودم.

آلاله حس کرد شئ نوک تیزی در سینه اش فرو رفت و فقط یک آخ از دهانش بیرون پرید. مسعود آشفته و بی قرار به او نگاه می کرد. آلاله دیگر سوالی نداشت. مسعود خط خورد از زندگی اش. امروز لیست برداشته بود که خط بزند. هر کسی که در ماجرای خرد کردن او دست داشته باید خط می خورد اگر با خط خوردن آن شخص قرار بود تکه ای از وجودش را هم دور بیاندازد می انداخت. او هنوز هم آلاله نواب بود. مسعود به آنی از چشمش افتاده بود.فقط یک کلمه به او گفت.

- برو.

مسعود تکان نخورد. انگار تازه فهمیده بود چه بلایی بر سر آلاله آورده است. برای نگه داشتن جایگاه خودش دست و پا می زد:

- حرفام یادت رفت به همین زودی؟

این را مسعود با استیصال گفت:

21:56

- می خواستم بهت بگم قبل رفتن. ولی نتونستم. خواستم بمونی تو زندگیم.

آلاله چشم هایش را روی هم فشرد:

- برو مسعود.

صدای شاد مجید با دیدن چهره آنها ناگهان خاموش شد:

- پیداش کردی...

و به نگاه های سرد و چهره بی رنگ آلاله نگاه کرد.

- برو مسعود دیگه نمی خوام ببینمت.

پاهای مجید سست شد. ناباور به مسعود نگاه کرد:

- آخرش بهش گفتی؟

و دو دستی به موهایش چنگ زد:

- خودخواه عوضی. توام عین پدرتی...تو که داشتی می رفتی می ذاشتی من شانسم رو امتحان کنم...خودخواه...توام عین مادرت خودخواهی....

Copied to clipboard

Liked by mahsa_hosseini_mehrnaz and 133

Saving screenshot...

و چرخید و با قدم هایی بلند از کافه خارج شد. مسعود دلشکسته به رفتن عمویش نگاه کرد. او را هم انگار از دست داده بود. دیگر برای چه باید می ماند. آلاله حتی نتوانست پوزخند بزند:

- مرد توی ساحل خودش بود...عمو مجید همیشه مهربان.

مسعود کلافه به او نگاه کرد:

- حرفام رو می گم و همون جور که خواستی می رم برای همیشه. می خواستم برگردم بخاطر تو نه بخاطر بابا. ولی دیگه...تورم ندارم...

و لبخند تلخی زد:

- عمو مجید تو قصه نبود. ولی خبر داشت از همه چیز. با هم شمال بودیم. اومده بودیم سرکشی زیر و بم زندگیت رو دربیاریم. من بهش گفته بودم. تنهایی نمی تونستم. از وقتی فهمید حس کردم تغییر کرد. زیاد راجع به تو می پرسید. پشیمون شدم بهش گفتم. شب مهمونی بدون اینکه من بفهمم دنبالت اومد. تو ساحل که حالت بد شد سوارت کرد. به من زنگ زد. من زنگ زدم به وکیلتون گفت برین درخونه یه نفر کلید خونه رو بگیرین. از وقتی فهمید من می خوام برم دیدن مامان، گفت بذارم جای منو بگیره توی این

Saving screenshot...

ماجرا. ولی من دیگه نمی خواستم باشم. می خواستم بهت راستش رو بگم. ولی نذاشت. التماس کرد. فکر می کرد تو بلیت شانسشی و اینطوری می تونه از زیر سلطه بابام بیاد بیرون. برای همین اینقدر به من برای رفتن کمک کرد. عموی مهربون من زیادم مهربون نبود. اگر چیزی نمی گفتم دلیل بر این نبود که نمی فهمم. اون فقط می خواست منو حذف کنه تا شانس خودش بره بالاتر. تو هنوزم بهترین اتفاق زندگی من بودی. همیشه هستی.

و از جا بلند شد:

- کاش جور دیگه ای باهات آشنا شده بودم.

دستش تا نزدیک دست او رفت و عقب کشید او هم مختصر گفت:

- خداحافظ آلاله.

گفت و بیرون رفت. آلاله صدای پاره شدن بندهای درون قلبش را می شنید. مسعود که می رفت انگار تکه ای از قلب او هم جدا شد و با او رفت. درد داشت ولی باید تحمل می کرد. می توانست. مثل تمام این سال ها. اینقدر درد داشت که حس می کرد حتی نمی تواند گریه کند. دوباره آن گردوی لعنتی بزرگ برگشته بود. مسعود هم تمام شد. فقط مانده بود یک نفر.

Copied to clipboard

Liked by mahsa_hosseini_mehrnaz and 123

Saving screenshot...

آخ علیرضا تو دیگر از این دسته نباش. همه بروند به جهنم همه شان با هم ولی علیرضا بماند. علیرضا باشد. قلبش درد می کرد. مغزش درد می کرد. تمام تنش درد می کرد و نمی خواست باور کند پدرش این کار را کرده است. امکان نداشت پدرش با تنها دخترش این معامله را بکند. اگر کسی می گفت پدر آدم کشته شاید باور می کرد ولی این کار ابدا. همه این ها حربه آن رحیمی موذی لعنتی بود. همه چیز زیر سر او بود. باید با پدرش حرف می زد. باید رو در رو به او می گفت که توی آستینش مار پرورش داده است. باید...آخ علیرضا.

از پشت میز بلند شد. وقتی ایستاد تازه حس کرد که چقدر دارد می لرزد. چقدر نمی تواند روی پاهایش بیاستد. به خودش نهیب زد. هنوز که چیزی معلوم نبود. مهم علیرضا بود. که او هم جز این دسته نبود. اگر فقط او می ماند. چرا خود لعنتی اش نبود که برود و رو در رو از او بپرسد؟ چرا نبود که ابرو بالا بیاندازد و بگوید «پرنسس تو چرا هر قصه ای رو باور می کنی». آخ اگر خودش بود. اگر فقط یه لحظه بغلش می کرد. یکی از آن بوسه ها حتی برای درمان تمام دردهایش کافی بود.

Copied to clipboard

Liked by mahsa_hosseini_mehrnaz and 123

Saving screenshot...

پشت فرمان که نشست مغزش داغ شده بود. انگار همه چیز را از پشت بخاری داغ می دید. ماشین را راه انداخت. طول کشید تا راه خانه را پیدا کند. وقتی می رسید، وقتی پدرش می فهمید که رحیمی با او و اعتماد پدرش چه کرده است حالش خوب می شد. وقتی پدرش می گفت از همه چیز بی اطلاع است، وقتی می گفت علیرضا دروغ نگفته و همه حرف هایش راست بوده دیگر حالش خوب می شد. فقط باید خودش را تا خانه می رساند.

ماشین رحیمی جلوی در خانه بود. خوب بود. خود آشغالش هم بود. وارد که شد دیگر از لرزش و استیصال خبری نبود فقط خشم بود که زبانه می کشید. فقط دلش می خواست فریاد بزند. فقط می خواست تمام عالم و آدم را به هم بریزد. می خواست رحیمی را با دست ها خودش پاره پاره کند. به سمت کتابخانه منحوس، محل قرارها و توطعه های رحیمی قدم تند کرد. باید این اتاق را هم با آن مردک آتش می زد. در را با شتاب باز کرد و حرص باز کرد و پدرش را صدا زد:

- بابا!

Copied to clipboard

Liked by mahsa_hosseini_mehrnaz and 123

Saving screenshot...

خودش هم فهمید که توی صدایش چه دردی نهفته است. پدرش و رحیمی هر دو به سمت او برگشتند. آلاله انگار دیوانه شده بود. اژدهایی از درون تنش فریاد می کشید:

- چقدر عالی که هستین جناب رحیمی.

قدمی به داخل برداشت و با نفرت به او نگاه کرد و به سمت میز پدرش رفت. آقای نواب ایستاده بود و حیران او را نگاه می کرد:

- آلاله جان..

آلاله سرخ شده خروشان و لرزان با دست رحیمی که ایستاده بود و با چشم های نافذش او را نگاه می کرد نشان داد و حرف پدرش را قطع کرد:

- بابا از کارای وکیل معتمدتون خبر دارین؟ می دونین چکار کرده؟

دستش را به سمت خودش نشانه رفت و فریاد زد:

- می دونین با من – با دختر شما - چکار کرده؟ می دونین مار توی آستینتون پرورش دادین؟

و رو به رحیمی پر از نفرت و انزجار غرید:

- حرف بزن نامرد. بگو چکار کردی با من!

Copied to clipboard

Saving screenshot...

و وحشت زده به سمت پدرش چرخید:

- واقعا باورتون میشه پسر عمو رحیمی این کارو با من کرده باشه؟ کسی که من بهش می گفتم عمو...حالا پسرش..

و رو به رحیمی دوباره فریاد زد:

- چطور تونستی...تو نون و نمک این خونواده رو خورده بودی...تو با پول این خانواده بزرگ شدی...

اخم رحیمی در هم رفت ولی ساکت ماند. آلاله بی توجه به چهره سرخ شده رحیمی دوباره رو به پدرش کرد و با صدایی که می لرزید گفت:

- همین الان بفرستینش بره. همین الان...دیگه حق نداره پاشو اینجا، توی کارخونه یا هر جایی که به ما ربط داره بذاره...

آقای نواب می دید. جنون دخترش را می دید. همه چیز از کنترلش خارج شده بود. باید کاری می کر. باید خترش را در آغوش می گرفت. دست هایش را به سمت او دراز کرد:

- آلاله بابا...

آلاله برگشت و به پدرش نگاه کرد. این نگاه پدرش چه معنی می داد. این سکوت رحیمی. این ها چه معنی می داد. نه نباید باور می

Liked by mahsa_hosseini_mehrsa and 123

Saving screenshot...

کرد. امکان نداشت پدرش با تنها دخترش چنین معامله ای بکند. پدرش می دانست. می دانست که زندگی او تنها به مویی بند است. آن مو را با دست های خودش پاره نمی کرد.

آلاله تکانی خورد و لب زد:

- نه بابا...

چهره آقای نواب از درد در هم رفت. با دخترش چه کرده بود. دستش را بند میز کرد تا سقوط نکند. می خواست او را نجات بدهد. می خواست تنهایی اش را مداوا کند ولی چه کرده بود؟دخترش را با دست های خودش نابود کرده بود. باید با او حرف می زد. باید می گفت که فقط نگران او بوده است. اسمش را ناله وار صدا زد:

- آلاله..

رحیمی بود که قدمی جلو گذاشت:

- آقای نواب به خودتون فشار نیارین...

آلاله جیغ کشید:

- تو حرف نزن...

و شمرده رو به او گفت:

- تو...اصلا....حرف.....نزن....

نفسش تند شده بود. آقای نواب قدمی برداشت تا به سمت او برود. باید او را در آغوش می گرفت باید دختر بی پنهاش را پناه می داد. قدمی برداشت و دستش به سررسید روی میز خورد. سر رسید سر خورد و روی زمین افتاد. عکس های لای برگه های سررسید تا مقابل پای آلاله پخش شدند. آلاله دستش را به قفسه کتاب ها گرفت تا سقوط نکند.

اژدهای درونش خاموش شد. نگاهش سر خورد روی عکس های پخش شده کف اتاق. کاوه، آرمان، نیمی از چهره مسعود که هنوز لای سر رسید مانده بود. عکس عارف تقریبا زیر قفسه کتابها رفته بود. نگاهش چسبید به عکسی که به پشت افتاده بود. نفس راحتی کشید. آن هم مجید بود. نمی توانست علیرضا باشد. نمی توانست.

- آلاله...

آلاله چند لحظه به سفیدی پشت عکس نگاه کرد. بعد آرام روی زانو نشست. دست لرزانش را جلو برد. وقتی عکس را برمی گرداند و عکس مجید را می دید لبخند می زد و به پدرش می گفت اشکال ندارد. می گفت او را می بخشد. بخاطر داشتن علیرضا او را می بخشد. عکس را برداشت. انگشان سر شده اش را تکان داد و

عکس را به آرامی برگرداند. با دیدن عکس خندید. خنده ای آرام. بعد بلندتر.

خودش بود. با همان عینک ریبنش. با کت چرم قهوه ای برند خودشان. داشت از شبعه سوم چرم خانی بیرون می آمد. مگر کس دیگری هم بود که اینطور عینکش را با این ژست روی چشم هایش بگذارد. اصلا تمام تصویرش لازم نبود. فقط بخشی از تصویر را هم می دید اوی لعنتی را می شناخت. دوباره خندید:

- علیرضا...

و بلندتر خندید. دستش را به قفسه کتاب ها گرفت و ایستاد. نگاهش هنوز روی عکس علیرضا بود و انگار تیغه فرو رفته در قلبش با فشاری ناگهانی محکمتر و عمیق تر فرو رفته بود. آنقدر که دیگر جای نفس کشیدن هم نداشت. با درد خندید:

- علیرضاست بابا...علیرضا خانی..

و با همان خنده به دیوار پشت سرش تکیه داد. آقای نواب روی صندلی فرو ریخت. دیگر پاهایش تحمل وزنش را نداشت:

- اونجوری که تو فکر می کنی نیست.

و دستش را روی سینه اش فشرد. رحیمی اخم کرده به او نگاه کرد:

- مراعات پدر رو بکند.

خنده آلاله متوقف شد:

- پدر؟

و دوباره خندید:

- پدر؟چقدر احمق بودم. چقدر ساده بودم.

و عکس را بالا گرفت و به پدرش نشان داد:

- علیرضا بابا...علیرضا همین ده روز پیش به من گفت...گفت قرار به دل دادن نبود...ولی داده ....

و عکس را توی هوا پرتاب کرد:

- چه بازیگرای ماهری انتخاب کردی رحیمی.

و رو به پدرش میان خنده ای که خنده نبود و حالا اشک هم داشت گفت:

- بابا با من چکار کردی؟

و خودش را از دیوار کند.

- آلاله بابا...بذار توضیح بدم...اینجوری نیست که تو می گی...من نگرانت بودم...بذار...

21:57
imazhnovel

آلاله میان گریه خندید:

- نگران؟

و به رحیمی نگاه کرد و با خنده ای که بیشتر جنون آمیز بود گفت:

- میگه نگران...میگه نگران من بوده...

آقای نواب روی پا ایستاد نمی گذاشت آلاله برود. باید جلویش را می گرفت. کمی صدایش را بالا برد و توبیخ آمیز به او توپید:

- آلاله شخصیتت رو حفظ کن! بیا بشین صحبت می کنیم...خیلی چیزا هست که باید بدونی...

آلاله قهقهه زد:

- شخصیت؟ چیزی ازش مونده بابای مهربونم؟ دخترت رو حراج کردی..

آقای نواب فریاد زد:

- ساکت باش...

- وای خدایا...اینقدر کیس کم بود؟ اینقدر لنگ شوهر دادن من بودی بابا؟ کاش چهارتا آدم حسابی بودن.

و خندید. رحیمی به سمت او گام برداشت:

Copied to clipboard

- بهتره بعدا صحبت کنیم...الان وقت مناسبی نیس...

آلاله ناگهان خنده اش را قطع کرد و رو به او کرد و دوباره جیغ کشید:

- بهت نگفتم تو حرف نزن؟ گفتم خفه شو! تو....یکی....خفه شو!

بعد با حرص به سمت عکس های روی زمین رفت همه را برداشت و روی میز پدرش کوبید:

- مسعود قاتل یه دختر بدبخت.

- آرمان پدر یک پسر بدون ازدواج قانونی.

- عارف متروود و بی پول

- کاوه...مسئول سقط جنینی که بچه خودش بوده

و با حرص اشک روی صورتش را پاک کرد و درمند به چهره علیرضای توی عکس نگاه کرد و زمزمه کرد:

- علیرضا...اینو نفهمیدم شاید برای همین...

و عکس را آرام روی بقیه گذاشت و به چهره بهت زده پدرش خندید:

- می خواستی یکی از اینا دامادت باشه؟

آقای نواب ناباور به رحیمی که حالا سرخ شده بود نگاه می کرد:

- رحیمی....راسته؟ اینا راسته؟

آلاله پخی زیر خنده زد:

- حالا نوبت شماست که فیلم بازی کنین؟ قراره همه گناها رو این گردن بگیره؟ شما بشین همون بابای مهربون سابق..

و قهقهه زد و دوباره عکس ها را روی زمین پاشید:

- تلاش نکنین...فایده نداره...دیگه تلاش نکنین. من امروز خیلی ها را رو از اینجا خط زدم.

و روی قلبش کوبید. و روی میز به سمت پدرش خم شد:

- هر کسی رو می تونم...آلاله مرد بابا...این یکی دخترتم واقعا مرد...

آقای نواب دوباره رحیمی را صدا زد:

- رحیمی!

- من توضیح می دم..

آلاله با همان خنده های هیستریک عقب عقب رفت:

- تنهاتون می ذارم.

21:58
imazhnovel

و با دست فضای کتابخانه را نشان داد:

- تا با هم شور کنین و یه توطعه دیگه کنین. ولی متاسفم دیگه کسی نیست که باورتون کنه..

و در برابر چشم های بهت زده آقاب نواب اتاق را ترک کرد. گلی وحشت زده مقابل در آشپزخانه ایستاده بود. آلاله به سمت در رفت و با چهره ای که دیگر از آن خشم و عصیان درش خبری نبود رو به او گفت:

- مواظب آقات باش دیگه همین دخترم نداره.

و درحالی که می خندید و گریه می کرد از خانه بیرون زد. پشت فرمان که نشست هنوز می خندید:

- باید برم برای سانی و مرسده تعریف کنم. چقدر بخندن به خریت من. آخ چقدر یه آدم می تونه احمق باشه؟ باورم شده بود علیرضا عاشقم شده...باورم شده بود علیرضا...اسم علیرضا درد می شد توی قلبش خنجری می شد توی روحش. وقتی می گفت علیرضا دیگر نمی خندید فقط اشک می ریخت.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

خودش هم نفهمید چطور رسید مقابل خانه خاله اش. کجا را داشت برود دیگر؟ فقط مرسده مانده بود و خاله ای که زیاد چشم دیدن او را نداشت. مرسده که در را باز کرد و حال او را دید وحشت کرد:

- آلاله...

آلاله انگار دیگر انرژی نداشت. فقط گفت:

- مرسده...

و خودش را تسلیم تاریکی کرد. هزیان بود. تب بود. سه روز و سه شب دیوانگی بود. کر شده بود. کور شده بود. دیگر نه می شنید نه می دید و نه می فهمید. گم شده بود. سرگردان دنیایی شبیه دنیای ارواح. گاهی گریه می کرد گاهی می خندید. مرسده همراهی اش می کرد. ساناز آمد با بهزاد و آلاله با خنده ماجرا را برایشان گفت. یکی باید می آمد که نیامد. که بود؟ مهم نبود هر که بود اگر برایش مهم بود می آمد.

سه روز و سه شب عین آتشفشان هر لحظه به حالی بود. و بعد ناگهان ماند دیگ بخاری که سوختش تمام شده باشد خاموش شد و آرام. بدون حرف. ساکت و خیره به نقطه ای نامعلوم ماند. مرسده نگران و دلواپس دور او می چرخید. راضی بود به همان دیوانگی و

Saving screenshot...

imazhnovel

سر و صدا دادن. به همان گریه ها و خنده ها این سکوت را نمی خواست. و بعد آلاله ناگهان گم شد.

بهاره شریفی

Saving screenshot...

آقای نواب مدام قفسه سینه اش را می مالاند. او هم گیج بود. خاله خانم پا روی پا انداخته بود و پشت چشم نازک کرده بود. مرسده ده بار شماره آلاله را گرفته بود و فقط با جمله «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد» مواجه شده بود. کلافه روی مبل نشست و رو به آقای نواب گفت:

- جواب نمی ده.

و نگاهی به آقای نواب انداخت:

- آخه این چه فکری بود...

آقای نواب به او نگاه کرد. می خواست جدیت و غرورش را حفظ کند ولی اینقدر که توی این چند روز به او فشار آمده بود انگار خوب نمی توانست حفظ ظاهر کند.

- رحیمی نارو زد بهم.

و نتوانست جمله اش را ادامه بدهد تمام دردش آه شد و از سینه اش بیرون پرید:

- مثل چشمام بهش اعتماد داشتم.

خاله خانم گردنی تکان داد و گفت:

21:27

- چقدر آلاله از این پسره بدش می اومد. منم بدم می اومد ازش. یه جوری نگاه می کرد انگار ارث باباش رو خورده بودم.

آقای نواب دوباره قفسه سینه اش را فشرد:

- پدرش امین من بود... رفیق من بود...پسرش تو دست و بال خودم بزرگ شده بود.... فکر می کردم..آخ که چقدر اشتباه فکر می کردم...

و دوباره دستش را روی سینه اش گذاشت و اخم کرد. درد زیاد کشیده بود ولی این درد کمر شکن بود. اینکه به کسی اعتماد کنی و او ریشه اعتمادت را بزند. درد داشت. برای همین حس آلاله را خوب می فهمید. او هم نارو خورده بود از کسی که بیشترین اعتماد را به او داشت. از پدرش.

درد خودش مهم نبود. این همه سال مگر این همه درد را تحمل نکرده بود. این هم رویش. فقط دیگر نمی توانست درد آلاله را هم تحمل کند. اولش فکر می کرد آلاله یکی دو روز می رود و بعد مثل قبل با همان روحیه محکم برمی گردد آن وقت با هم صحبت می کردند و همه چیز درست می شود. نشده بود. آلاله انگار این بار واقعا کم آورده بود:

- کجا برم دنبالش؟

این را که گفت دیگر چهره اش غم عالم را داد می زد. کم مانده بود اشکش هم سرازیر شود. دیگر مگر چیزی برای از دست دادن داشت.

21:27

دخترش تنها سرمایه باقی مانده اش از زندگی بود. اگر او را هم نداشته باشد دیگر زندگی را برای چه می خواست.

مرسده نگران از جا بلند شد و به سمت آقای نواب رفت:

- حالتون خوب نیست آروم باشین.

- آلاله ام کجاست؟ اگر حالش بد بشه؟ اگر طوریش بشه.

مرسده به مادرش که از آن قیافه گارد گرفته در آمده بود نگاه کرد و دستش را روی شانه آقای نواب گذاشت:

- نگران نباشین. چیزیش نمیشه. آلاله عاقله. به خودش صدمه نمی زنه وگرنه توی این چند سال بهونه زیاد داشته.

آقای نواب سرش را بالا گرفت:

- بیارش اینجا مرسده...من باید باهاش حرف بزنم. رحیمی...خدا لعنتش کنه...همه چیز زیر سر اونه...

مرسده روی مبل کنار او نشست:

- یعنی شما خبر نداشتین؟

آقای نواب مثل یک مال باخته ی پاک باخته به او نگاه کرد:

- قرار بود چند نفر رو که مناسب آلاله ان سر راهش قرار بده...ولی برعکس کرده. من اینقدر بهش اعتماد داشتم از اسم رو رسمشون

Copied to clipboard

Liked by a n i t a and 163 others

Saving screenshot...

گفت و زندگیشون من به نظرم مناسب بودن. خانواده های سرشناس. از کجا خبرداشتم که هر کدوم یه گندی زدن و پدره با پول جمعش کرده. ولی این رحیمی نمک نشناس رفته بود تا ته اینا رو درآورده بود. کاری که باید اول می کردم و آخر کردم. دو روز پیش یک نفر دیگه رو فرستادم تا ته ماجرای اینا رو دربیاره...

و ساکت شد و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و دوباره دستش را روی سینه اش گذاشت:

- اون دکتره کاوه...

مرسده لب گزید. کاوه واقعا معقول و موقر بود.

- جواز طبابتش باطل شده. بخاطر سقط غیرقانونی تو مطبش.

و پوزخندی دردآلودی زد.

- چطور نفهمیدم. چرا این همه به این پسر اعتماد داشتم.

مرسده ناباور به آقای نواب نگاه کرد:

- کاوه؟ سقط جنین؟

ولی آقای نواب انگار حرف های او را نشنید. سرش را از روی پشتی مبل برداشت و ملتمس گفت:

- مرسده تو دوستاش رو می شناسی. برو بهشون سر بزن.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

- عمو من از صبح به هر کی می شناختم زنگ زدم.

آقای نواب از جا بلند شد و با استیصال گفت:

- برم بیمارستان ها رو بگردم؟

خاله خانم اخم کرد:

- آروم باش. آلاله طوریش نشده. رفته یه گوشه فکراشو بکنه. هنوز دخترت رو نمی شناسی که همه چیزو می ریزه تو خودش. عین مادرش...

نگاه آقای نواب رنگ غم گرفت و دوباره روی کاناپه آوار شد:

- آره عین مادرش...آخ که من کوتاهی کردم...هر دوتا دخترم رو من نابود کردم...من مقصرم...

و چیزی نمانده بود اشکش راه بیافتد. گوشی مرسده که زنگ زد هر سه نفر از جا پریدند. مرسده با دیدن شماره ساناز تند جواب داد:

- سانی پیداش کردی؟

- نه.

مرسده آهی کشید و برای مادرش و آقای نواب که به دهان او خیره شده بودند سری به نشانه نه بالا انداخت و گفت:

- پس چی شده؟

Copied to clipboard

21:27

و کمی از آنها فاصله گرفت:

- علیرضا به من پیام داده گفته چرا آلاله چند روزه جواب پیاماشو نمی ده. انگار به تو هم پیام داده.

مرسده اخم کرد و صدایش را پایین آورد:

- غلط کرده پسره آشغال. جرات داره یه بار دیگه اسم آلاله رو بیاره که خودم شکمش رو جر بدم.

- میگم مرسده ولی فکر کنم واقعا نگرانش بود.

- سانی جوابش رو نده. حتی یه کلمه بهش نمی گی چی شده.

- شاید واقعا...

- نخیر...واقعیت اینه که آلاله بازی خورده. خرد شده الانم خدا می دونه کجا خودش رو گم و گور کرده. هیچ واقعیت دیگه ای وجود نداره.

- پس بذار بگم نمی دونم.

- سانی خر نشو. حتی یک کلمه هم جوابش رو نمی دی فهمیدی.

- باشه...پیام آخرش مال همین چند دقیقه پیشه گفته فردا داره میاد ایران.

- می خوام نیاد بی شرف. تو که حال آلاله رو دیدی از این عن طرفداری نکن. شاید واقعا...هع.

Liked by a n i t a and 163 others

21:27

و تماس را قطع کرد و به سمت آقای نواب چرخید. نفسی گرفت و دست به کمر شد:

- علیرضا داره میاد ایران!

آقای نواب دوباره تند از جا بلند شد:

- باید آلاله رو پیدا کنیم. من باید باهاش حرف بزنم. خودمون دو نفر. باید توضیح بدم بهش. باید...

مرسده نگاهی به چهره پر از استیصال آقای نواب انداخت و گفت:

- من می رم یه چند جای دیگه سر بزنم.

و کیفش را با حرص برداشت و از خانه بیرون رفت.

**

خودش را شکنجه کرده بود. خودش را به هزار کار کرده و نکرده تهدید کرده بود. تا توانسته بود سرپا شود. باید قبل از اینکه برای همیشه اوی نامرد را از زندگی اش بیرون می انداخت. زهرش را می ریخت. جمله هایی که شب توی ساحل به هم گفته بودند توی ذهنش تاب می خورد. با او اتمام حجت کرده بود. گفته بود اگر نارو بزند او هم می رود. می رود و دیگر پشت سرش را نگاه نمی کند.

Copied to clipboard

Liked by a n i t a and 163 others

Saving screenshot...

ولی الان نمی توانست فقط برود. باید همانطور که او خرد شده خردش می کرد. باید آن چهره مغرور و دوست داشتنی اش...نه این صفت دیگر لایقش نبود. درد داشت کندن این صفت ها از کنار نام علیرضا ولی دردش را به جان خریده بود. باید آن چهره مغرور همیشه از خود مطمئن را خرد می کرد تا بتواند دوباره سرپا شود. بقیه را می توانست مثل دندان پوسیده بیرون بیاندازد ولی علیرضا را نه. علیرضا دلش را برده بود. باید مسئولیت این حفره تاریک و خالی توی سینه اش را قبول می کرد. باید برای اینکه بتواند بعد از این با این حفره سیاه توی وجودش زندگی کند کاری می کرد.

گفته بود برمی گردد. فردا داشت برمی گشت. باید کاری می کرد که نشان بدهد کسی که رو دست خورده آلاله نواب نبوده. باید نشان می داد که کسی که باخته او بوده است. باید کاری می کرد. آخرین پیامش را باز نکرده هم می دید. ساعت و روز رسیدنش را گفته بود. شاید باید از همین فرصت استفاده می کرد. هر چه زودتر از شر این صداهای توی سرش راحت می شد بهتر بود. صداها تشویقش می کردند که برود و انتقامش را بگیرد. که علیرضا لیاقت او را نداشته است.

فکر کرد و فکر کرد تا فردایی که قرار بود زندگی او را از این رو به آن رو کند. فردایی که قرار بود دیگر علیرضایی در زندگی اش نباشد. فکرکرد و فکر کرد و صبح با دردی که در تمام تنش می پیچید و با

Copied to clipboard

Liked by a n i t a and 163 others

Saving screenshot...

صداهایی که در سرش زوزه می کشیدند عازم شد. درونش قیامت بود. ولی این پوسته سرد باقی مانده از آلاله را هنوز کار داشت. باید قبل از اینکه از درون فرو بریزد و برای همه دستش رو بشود، قبل از اینکه رسوا بشود که چقدر حقیر و فروریخته شده است حرفش را می زد و بعد می رفت و در تنهایی خودش این پوسته را هم دور می انداخت.

قدم هایش محکم بود. تمام خطوط درد را پشت رنگ و لعابی که به صورتش مالیده بود پنهان کرده بود. اگر کسی از دور او را می دید بدون تردید تصمیم و قدرت را در چهره اش می دید. کسی درون تاریکش را حفره خالی توی سینه اش و چارچوبی که می توانست با یک نسیم فرو بریزد را نمی دید.

از دور که دیدش برای یک لحظه پاهایش لرزید. کاش به خودش مهلت داده بود، که خوب نگاهش کرده بود. نه...نه دیگر دلتنگی در کار نبود. دیگر عشقی در کار نبود. آمده بود که ببرد. برای همیشه. می دانست اگر او ببرد علیرضا هرگز به دنبالش نخواهد آمد. آن شب انگار علیرضا با زبان بی زبانی به او گفته بود. گفته بود اگر رها شود آدم در پی کسی دویدن نیست. آلاله هم نبود. آمده بود که بندها را ببرد و برود.

همانطور که گفته بود اگر قرار بود شب ها با ده قرص خواب هم خوابش نبرد دیگر آدم ماندن در کنار علیرضا نبود.

Copied to clipboard

Liked by a n i t a and 163 others

Saving screenshot...

لعنتی داشت می خندید و با مرد جوانی در کنارش حرف می زد. لعنت به این خنده ها. لعنت به این دست هایی که باز شده بودند و انگار او را دعوت می کردند. لعنت به صدایی که در سرش می خندید و انگشت تمسخر به سمتش گرفته بودند. قدم هایش را بلندتر برداشت. بلندتر تا زودتر برسد و این خمیه شب بازی را تمام کند. علیرضا خم شد که چمدانش را بردارد که آلاله کنارش رسید و صدایش زد:

- علیرضا خانی.

علیرضا ناباور از صدایی که شنیده بود تند چرخید تا آلاله را ببیند ولی هنوز کامل نایستاده بود که سیلی آلاله روی صورتش فرود آمد.

شادی از چهره اش رفت و خشم آمد. ناخودآگاه مچ دست او را که برای سیلی دوم بالا رفته بود گرفت. آلاله هنوز رنگ پریده بود. نگاهش سرد و بی احساس. انگار مرده ای از گور برخاسته. بقیه اعضای تیم علیرضا بهت زده به صحنه رو به رویشان نگاه می کردند. آلاله بی اعتنا به مچ دستش که توی دست علیرضا گیر افتاده بود. نگاه سردش را عین میخ توی چشم های علیرضا فرو کرد و گفت:

- یک بار می گم. پس خوب گوشاتو باز کن. از زندگی من برای همیشه....تا ابد....گم می شی...به صورتی که قیافه ات رو هیچ وقت و هرگز نبینم...

Copied to clipboard

Saving screenshot...

و خواست دستش را از دست او بیرون بکشد که علیرضا نگذاشت:

- کجا؟

آلاله قدمی عقب گذاشت و پوزخند زد:

- گول خوردی جناب خانی من هیچ وقت عاشقت نبودم. یه بازی بود...

و گردنش را کج کرد و لبخند ملوسی زد:

- یه شرط بندی با دوستام...

آلاله دید که دندان های علیرضا روی هم فشرد شده. حس می کرد فکش الان است که خرد شود. ولی آلاله انگار لذت برد از این حس. مچش هنوز توی دست او بود. بی اعتنا به دردی که نه از مچ دستش که از آن حفره تاریک و سیاه به تمام جانش نفوذ می کرد،تک خنده ای زد و اولین دیالوگ سنایوری «دست پیش گرفتن» را توی صورت او کوبید:

- همه می گفتن علیرضا خانی به دختری دل نمی بنده. عشق نمی دونه چیه...

مچ دستش در شرف شکستن بود. ولی باز هم اعتنایی نکرد. بهتر هم بود. بگذار درد تمام جانش را بگیرد که غده های اشکی یادشان برود که باید چه کنند. که تارهای صوتی بدون لرزش کارشان را انجام دهند. یک شانه اش را بالا انداخت:

Copied to clipboard

Saving screenshot...

- من بهشون گفتم به دخترش بستگی داره...

دید که نگاه علیرضا ناباور شد. حس کرد که دستش کمی شل شد و از فرصت استفاده کرد و مچش را رها کرد و با خنده قدمی عقب گذاشت. چیزی در نگاه علیرضا شکسته بود و مثل تیغه های تیز یک شیشه نامرغوب چشم های آلاله را می سوزاند. اثر کرده بود. سناریوی نخ نما و تکراری اش اثر کرده بود.

- همیشه که نمیشه تو دخترا رو بازی بدی...یه بارم باید خودت بازی بخوری.

- آقای خانی...

علیرضا بدون اینکه در چهره اش تغییری ایجاد شود عصبی سر سعیدی همکارش داد زد:

- چیه؟

سعیدی گوشی اش را به سمت او گرفت و با ترس گفت:

- پدرتون!

آلاله دیگر نمی توانست روی پا بیاستد. غده های اشکی تازه یادشان آمده بود که باید چه کنند و تند تند داشتند به چشمش نیش می زدند. وقت رفتن بود:

Copied to clipboard

Saving screenshot...

- خداحافظ آقای خانی.

علیرضا نگاهش را از آلاله نگرفت و خطاب به سعیدی گفت:

- بگو بعدا زنگ می زنم.

آلاله تمام تنش می سوخت. علیرضا نگاهش می کرد با اخم. با سوال. با بهت. آلاله دلش می خواست خودش را توی آغوش این عوضی بیاندازد. فکر می کرد هنوز به اندازه کافی خرد نشده است. نه به اندازه او. ولی دیگر نمی توانست بیشتر از این بماند. می ماند رسوا می شد. می ماند هر چه که انرژی برای این تئاتر یک پرده ای جمع کرده بود ته می کشید و همه می فهمیدند آن که بازی خورده اوست نه علیرضا. قدم دیگری عقب گذاشت. انگار رشته ای پر از تیغ های شکسته قلبش را به سمت علیرضا می کشید.

کاش قبل از دل کندن از او، اول دست هایش را دوطرف صورت او گذاشته بود و لب هایش را بوسیده بود. شاید سحر و جادوی نفرت انگیزشان باطل می شد و او که این روزها به قورباغه بی چاره و تنهایی بدل شده بود، با یک بوسه جادویی دوباره همان پرنسس سابق علیرضا می شد. کاش برای آخرین بار قبل از اینکه دستش را روی صورت دوست داشتنی او فرود بیاورد آن لب های داغ را بوسیده بود.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

علیرضا هیچ حرفی نزد. فقط نگاهش کرد و آلاله چرخید و با قدم های بلند رفت. انگار اصلا دوید.

خودش هم نفهمید به چه سرعتی از آنجا خارج شد. علیرضا دنبالش نیامد. حتی یک کلمه هم نگفت. همین کافی بود تا آلاله بداند همه چیز تمام شده است. پشت فرمان نشست و ماشین را از جا کند. صداها توی سرش فریاد می زدند. صداهایی که رفته بودند دوباره برگشته بودند. صداهایی پر از سرزنش و تمسخر. پر از انگشت های نشانه رفته به سوی او. کاش می توانست این صداها را خفه کند.

صدای ضبطش را بلند کرد. آهنگ می کوبید توی گوش ها و سرش و صداهایی که فریاد می زدند را در خودش حل می کرد. چهره علیرضا را با خودش می برد. اشک ها را با خودش می برد. کاش بتواند جایی را پیدا کند که صداهای توی سرش را ساکت کند. برای همیشه ساکتشان کند. برای همیشه نگاه شکسته علیرضا را از مغزش پاک کند. کاش می توانست بمیرد.

کلید انداخت و وارد آپارتمان خالی اش شد. فقط یک تخت توی سالن بود. بقیه خانه خالی خالی بود. اگر می شد اسمش را خانه گذاشت. گوشی اش را دوباره خاموش کرد و روی تخت افتاد. به سفیدی دیوار و خانه خالی نگاه کرد. صداها و تصاویر هجوم آورده بودند. و صدا و تصویر علیرضا از همه وضوحشان بیشتر بود. چرا نمی رفت؟ چرا از

Copied to clipboard

Saving screenshot

ذهنش نمی رفت. چرا دست از سرش برنمی داشت؟ چرا این همه دلتنگش بود؟ صورتش را روی تخت فشرد و بلند زیر گریه زد. اینجا دیگر کسی نبود که شکستن و فرو ریختنش را ببیند. باید همین جا می شکست و فرو می ریخت ومی سوخت و دوباره برمی خواست. خودش گفته بود. خودش به علیرضا گفته بود که می تواند بدون او هم ادامه بدهد. خودش گفته بود بدون او نمی میرد. گفته بود ولی چرا داشت می مرد چرا برای یک لحظه دیدن او این همه دلش آتش گرفته بود.

برای ساکت کردن صداها باید کاری می کرد یک سیستم بزرگ می خواست که اینقدر موسیقی تند را بلند پخش کند که دیگر هیچ صدا و تصویری به مغزش وارد نشود. باید برای جلوگیری از دیوانگی اش کاری می کرد. ولی چکار به چه کسی می توانست اعتماد کند؟ پدرش، تنها پنهاش توی این دنیا به او خیانت کرده بود. او را حراج دست یک عده فرصت طلب کرده بود. چه کسی برایش می ماند که دیگر به او تکیه کند.

تنش در تب دوری از علیرضا می سوخت ولی اگر قرار بود اینجا جان هم بدهد سراغ او نمی رفت. علیرضا برایش تمام شده بود. به او اخطار داده بود که اگر نارو بزند او هم می رود. برای همیشه می رود. اینها را می گفت و اشک می ریخت ولی نمی دانست چرا منتظر بود. منتظر بود یکی بیاید دنبالش. منتظر بود علیرضا بیاید و به دست و پایش بیافتد و

Saving screenshot...

طلب بخشش کند. اگر می آمد. اگر دوباره در آغوشش می گرفت و می گفت که به او دل داده است شاید می بخشیدش. شاید می گذاشت دوباره با بوسه هایش جادو کند.

نه نباید فکر می کرد. نباید به اوی خائن فکر می کرد. چیزی درون سینه اش در حال افنجار بود و اگر کاری نمی کرد حتما می مرد. تنهایی او را می کشت. دیگر طاقت تنهایی نداشت. دیگر طاقت گریه و سوختن نداشت. باید خودش را در جمعی در جمعیتی حل می کرد. باید خودش را این آلاله بیچاره را گم می کرد. باید او را دور می انداخت. باید در پوسته دیگری می رفت تا این درد را هم با آلاله قبلی دفن کند. باید آلاله دیگری متولد می شد. دوباره از نو. این بار متفاوت تر از آنکه علیرضا ساخته بود. باید آلاله ای که علیرضا باعثش شده بود تکه تکه می کرد. آلاله ای که پدرش ساخته بود هم. باید یکی می ساخت از نو. متفاوت با تمام بیست و هفت سال گذشته زندگی اش. اگر نه می مرد. واقعا قلبش از کار می ایستاد.

ولی کجا را داشت برود. او که دوست درست و حسابی نداشت. یک عمر برای نگه داشتن راز آذین خودش را از بقیه دور کرده بود. یک عمر برای خانواده ای که تنها پدرش بود خودش را در پوسته ای سخت و غیرقابل انتعطاف پیچیده بود که خودش را از این درد

Copied to clipboard

21:28

محافظت کند و در نهایت از کسی ضربه خورده بود که باید پناه او می بود.

باید می رفت. فقط باید می رفت. از جا بلند شد. به لباس های تنش نگاه کرد و اخمی کرد. این آلاله را دوست نداشت. از خودش بدش می آمد. از این آلاله ای که اسباب بازی دیگران شده بود بدش می آمد. باید اول خودش را از شر آلاله بودن رها می کرد. بس بود نواب بودن.

❁❁

به چهره تازه اش توی آینه آرایشگاه نگاه کرد. زن آرایشگر نگاه دلسوزانه ای به او انداخت و گفت:

- حیف بود. الان همه بلوند دوست دارن.

آلاله بی اعتنا به او از جا بلند شد و دستی بین موهای سیاه شده اش کشید. خوب بود. خیلی خوب بود انگار که به دختر غریبه ای خیره شده بود. قبلا که به آینه نگاه می کرد و عروسک چشم رنگی توی آینه می دید دلش می خواست چشم های عروسک را از کاسه دربیاورد. از او متنفر بود که اجازه داده بود بازیچه این و آن شود. ولی حالا با این چهره جدید راحت تر بود.

به سمت آینه رفت و لنزهای سیاه را درآورد و توی چشمش جا داد. لبخند آسوده ای زد. بهتر شد. آلاله کم کم محو می شد. دختر زبون و

Saving screenshot...

بازی خورده گورش را گم کرده بود. الان می توانست دیگری باشد هر کسی که دوست داشت.

عقب رفت و خودش را نگاه کرد. دیگر خبری از کفش های پاشنه بلند نبود. یک نیم بوت اسپرت پوشیده بود و شلوار جین پاره مانتو کوتاه اسپرت و شالی که چتری های سیاهش را بی قید از آن بیرون ریخته بود. کیفش را روی شانه انداخت و قدمی عقب گذاشت. پول را روی میز آرایشگر گذاشت و بیرون رفت.

مهم بود که رفته بود آرایشگاهی که اصلا نمی دانست کارش چطور است؟ اصلا مهم بود که گذاشته بود سر او را با حوله ای که شاید ده نفر دیگر سرشان را خشک کرده بودند خشک کند؟ مهم بود؟ نه؟ او دیگر آلاله نبود. سوار ماشینش شد و به سمت خانه شان راه افتاد.

ماشین را توی گاراژ گذاشت و از آن پیاده شد. تمام تنش به لرز افتاده بود. روی فرمان کوبید:

- آدم باش. آدم باش. قرار نیست تب کنی و لرز کنی. دیگه کسیو نداری که به فکرت باشه. فهمیدی؟

نفس های لرزانش را بیرون داد و چشم ها و دندان هایش را روی هم فشرد و با یک حرکت در ماشین را باز کرد. وقت بیرون رفتن از گاراژ نیم نگاهی به دوج مشکی رنگ انداخت و پوزخند زد:

Copied to clipboard

Saving screenshot...

- اشتباه کردی مسعود. اشتباه بزرگی کردی.

و با قدم هایی تند به سمت ساختمان رفت. در را باز کرد و صدایش را به سرش انداخت:

- گلی! گلی!

گلی هیجان زده از آشپزخانه بیرون دوید:

- خا.....نم!

و با دیدن آلاله با آن تیپ و قیافه یک لحظه مات ماند و دهانش باز شد. آلاله بی توجه به بهت زدگی او گفت:

- راه بیافت بیا بالا یه سری وسیله می خوام باید جمع کنی برام.

گلی هنوز همانجا جلوی در خشک شده بود. آلاله عصبی بر سرش فریاد زد:

- کری گلی؟ تن لشت رو تکون بده دیگه!

گلی دهانش بیشتر باز شد. آلاله هیچ وقت با او چنین رفتاری نداشت. سرد بود. تحکم می کرد گاهی، ولی اینطور فریاد زدن و بد دهنی!

آلاله وقتی دید که گلی باز هم عین میت همانجا ایستاده و به او نگاه می کرد خشم زده به سمتش قدم تند کرد. گلی هینی کرد و به سمت پله دوید. آلاله از همانجا داد زد:

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l and 179 others

Saving screenshot...

- یک ساعت...فهمیدی فقط یک ساعت وقت داری چمدون منو جمع کنی.

داد می زد که صدای توی سرش را خاموش کند. داد می زد که به آن کتابخانه لعنتی نگاه نکند. داد می زد که نپرسید پدرش کجاست؟ نپرسد توی این یک هفته از او سراغی گرفته است یا نه؟ نپرسد آیا غیر از پدرش کسی سراغی از او گرفته است یا نه؟ داد می زد که صداها را توی سرش خفه کند. که دلش نرود سمت اتاق پدرش. نرود و خودش را با عطر او خفه نکند. که اشکش را پشت پلک هایش بخشکاند.

گلی که دوان دوان از پله بالا رفت او هم دنبالش رفت. گلی چمدان بزرگ او را آورده بود و گذاشته بود روی تخت و داشت تند تند لباس های او را از توی دراور و کمد خارج می کرد:

- اونا نه!

دست گلی توی هوا ماند. آلاله به سمت چمدان رفت و همه پیراهن ها و کفش ها پاشنه داری که گلی کنار چمدان گذاشته بود با دست کنار زد.

- اینا نه!

Liked by a.n.i.t.a.l and 179 others

Saving screenshot...

و سمت کمدش رفت. شلوار های جینش را روی تخت ریخت. شومیز و تاپ های تیره اش را. کفش های کتانی رنگ و وارنگش را. شال های ساده و بدون طرح. همه را روی تخت ریخت:

- اینا رو جمع کن.

گلی به او که دست به کمر و اخم کرده وسط اتاق ایستاده بود نگاه کرد:

- اینا؟

آلاله دوباره فریاد زد:

- گلی سوال نکن. گفتم جمعشون کن.

و چرخید سمت میزآرایشش. یکی از کیف هایش را برداشت و هر چه جلوی آینه بود با یک دست توی آن خالی کرد. نگاهی به کیف چرم توی دستش انداخت و برند خانی قالب شده روی آن. به یک آن همه وسایل را وسط اتاق خالی کرد و کیف را به سمت گلی پرت کرد:

- اینو هم بنداز توی سطل آشغال.

و به سمت کمد کیفش هایش رفت و کوله اش را برداشت که مطمئن شود حتی یک تکه چرم هم تویش بکار نرفته است. آن را کنار وسایل روی زمین انداخت و گفت:

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l and 179 others

Saving screenshot...

- بریزشون توی این.

کشوها را با حرص بیرون کشید. لباس های زیرش را مشت کرد و توی چمدان پرت کرد. کشوی کنار تختش را باز کرد. بسته قرص های خوابش را که مدت ها بود دیگر نمی خورد بر داشت و توی چمدان پرت کرد. گلی هول زده و وحشت زده تند تند لباس ها و وسایلی که آلاله روی تخت می انداخت توی چمدان می چید.

کارش که تمام شد. آلاله بدون حرف چمدان را گرفت و به سمت در رفت. یک لحظه فقط مردد شد برگشت و عکس دو نفرشان با آذین را از روی پاتختی برداشت و توی کوله اش انداخت و بدون نگاه کردن به گلی که رنگ به رویش نمانده بود از در بیرون رفت. گلی صدای کشیدن شدن چرخ های چمدان را روی پله شنید و بعد آرام آرام به سمت در رفت. از بالکن بالا به او نگاه کرد که با قدم هایی بلند از در بیرون رفت. بعد دوان دوان به سمت تلفن رفت و شماره مرسده را گرفت:

- الو مرسده خانم.

- چی شده گلی؟

- خانم اینجا بودن...آلاله خانم....

صدای مرسده هیجان گرفت:

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l and 179 others

Saving screenshot...

- خوب بود؟ سالم بود؟

- بله...نمی دونم...

- یعنی چی درست حرف بزن.

- خانم...قیافه اشون عوض شده بود. لباساشون...

- چی؟ قیافه اش؟

- موهاشون سیاه بود. لنز سیاه...

پشت تلفن مکث شد:

- وای! الان کجاست؟

- رفتن.

- رفت؟ چرا جلوشو نگرفتی دختره ابله!

گلی بغض کرد:

- خانم چرا سر من داد می زنین. آلاله خانمم اومد سر من داد زد و رفت. مگه من می تونم جلوشون رو بگیرم.

- خیلی خب ساکت باش. وای چطوری به آقای نواب خبر بدم.

- به آقا نگین. اگر طوریش بشه.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l and 179 others

Saving screenshot...

- خیلی خب ببینم چه خاکی می تونم توی سرم بکنم. هیچی از باباش نپرسید؟

- نه اومد و جمع کرد و رفت.

- باشه. تو حواست باشه. امروز مرخص می کنیم آقای نواب رو. حرفی نزن. فقط بگو حالش خوب بود. اومد چمدون بست گفت می خواد بره مسافرت. می ره شمال وقتی حالش بده می ره تو ویلاش. دیگه می شه پیداش کرد.

- چشم خانم.

**

خیلی مضحک بود ولی به کسی زنگ زده بود که باور کردنش برای خودش هم سخت بود. آرمان. حس می کرد تنها کسی که همان اول با او صادق بوده آرمان بود. آرمان یک راست رفته سراغ پول گرفتن. حس نفرت را در درونش برانگیخته و رفته بود. حتی گاهی که به او فکر می کرد برایش دلسوزی هم می کرد. بخاطر حس پدرانه ای که برای پسری داشت که مادرش حاضر شده بود رهایش کند.

زنگ زده بود به آرمان. حتی او هم تعجب کرده بود. ولی آلاله بی حوصله گفته بود:

- می خوام یه جایی برم که شلوغ باشه. خیلی..

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l and 179 others

Saving screenshot...

- شلوغ باشه؟

- آره اینقدر که کر بشم. سراغ داری؟

- شما همون آلاله نواب هستین که...

- آرمان دهنت رو ببند. دارم ازت سوال می کنم. سراغ داری یا نه؟

- آره...آره...امشب یه پارتی هست..

- آدرس بده. می خوام بیام.

- یه خورده مهمونی خصوصیه...

- تو چکاره ای پس؟

- من؟

- آره پولم بخوای بهت می دم. از این به بعد هر جا رفتی منم باید ببری. بهت پول میدم. مگه لنگ پول نبودی؟ مگه نمی خواستی منو تیغ بزنی. حالا خودم بهت پول می دم ولی هر شب باید منو ببری یه جایی که این مغزم ساکت شه. اینقدر سر و صدا و آدم باشه که من گم بشم توشون.

آرمان اسم پول که آمد انگار موتورش روشن شد:

- باشه می برمت. ولی گفتم که این مهمونیا اصولا خصوصی ان هر کسی رو راه نمی دن.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l and 179 others

Saving screenshot...

- آرمان نرخت رو بگو نمی خواد بازار گرمی کنی. هر چی بگی می دم. فقط این مغز منو ساکت کن.

- اوکی شماره کارت می دم پول رو که ریختی آدرس میدم.

- وای به حالت نارو بزنی آشغال.

صدای خنده آرمان آمد:

- مگه مریضم. مشتری هر شبی رو بپرونم. خیالت راحت. پول واریز شد آدرس می فرستم برات.

- خوبه.

این را گفت و تماس را قطع کرد و طاق باز روی تختش دراز کشید و به سقف خیره شد. سکوت خانه عین تیغ توی مغزش فرو رفت. دست دراز کرد و کنترل سیستم را برداشت و روشنش کرد و صدایش را بلند کرد. به پهلو شد و محتویات کوله اش را روی زمین خالی کرد و بسته قرص های خوابش را برداشت و دوتا از آنها را بدون آب بلعید. زنگ پیامش که بلند شد گوشی اش را برداشت و به پیام آرمان نگاه کرد:

- لاش خور.

و پولی که خواسته بود را برایش واریز کرد. به دقیقه نکشید که آدرس آمد. گوشی را به کناری پرت کرد و چشم هایش را به هم فشرد. توی یک هفته گذشته شاید روزی سه ساعت خوابیده بود. ولی این ذهن

Liked by a.n.i.t.a.l and 179 others

Saving screenshot...

پرکارش نمی گذاشت بخواد. تا چشم روی هم می گذاشت علیرضا جان می گرفت پشت پلک هایش. دست هایش حلقه می شد دور کمرش. از همان لبخند های یک وری می زد. دستش سر می خورد و بالا می رفت و بعد آلاله وحشت زده چشم باز می کرد. علیرضا شده بود کابوس شب هایش و نمی گذاشت بخوابد. توی خواب هم می آمد که او را ببوسد. چرا توی خواب نمی توانست او را کتک بزند و گلوله ای توی مغزش خالی کند؟ چرا اینطور توی خواب هم او را دیووانه می کرد.

صدای تند موسیقی در سرش می کوبید و چشم هایش کم کم روی هم می افتاد. قرص های خواب بالاخره اثر می کردند.

Liked by a.n.i.t.a.l and 179 others

لرزش چیزی کنار صورتش باعث شد که چشم باز کند. گوشی اش درست کنار صورتش افتاده بود و ویبره می رفت. با دیدن اسم آرمان انگار ناگهان چلچراغی در ذهنش روشن شد و تمام وجودش را درد عظیمی فرا گرفت. لعنتی زیر لب نثار آرمان کرد که از خواب بیدارش کرده بود.

خانه ساکت بود و کنترل و باتری هایش وسط سالن پخش شده بودند. چندبار پلک زد تا یادش بیاید کی این بلا را سر کنترل سیستم آورده است و هم زمان تماس را برقرار کرد:

- الو؟

- خوابی؟ مهمونی خیلی وقته شروع شده. چرا نیومدی؟

آلاله دستی به سرش کشید و به ساعت گوشی اش نگاه کرد نزدیک یک بود:

- میام. الان میام.

- خواستم بگم من از اونا نیستم که پول بگیرم و در برم.

- باشه فهمیدم. دهنت رو ببند دیگه.

- اومدی زنگ رو زدی بگو مهمون آرمانی.

- باشه.

Saving screenshot...

و تماس را قطع کرد و توی جایش چرخید. سکوت آپارتمان طبقه دوازدهم اینقدر زیاد بود که حس کرد الان سرش از این سکوت متلاشی می شود. از جا بلند شد و باتری ها را توی کنترل برگرداند و سیستم را راه انداخت. کوبش موسیقی که شروع شد انگار حالش کم کم بهتر شد. بلند شد و چمدانش را جلو کشید لباس ها را روی تخت ریخت و از بینشان یک شلوار لی خاکستری نود سانتی بیرون کشید و یک تاپ بدون آستین مشکی. همین ها خوب بود. حوصله نداشت به لباس هایش فکر کند فقط می خواست برود و گم بشود توی عده ای که فارغ از دنیا شاید مثل او آمده بودند خودشان را برای چند ساعتی گم کنند. صورتش را شست. آرایش کرد. کمی بیشتر از همیشه. لباس پوشید و از آپارتمانش بیرون زد. از دوازده واحد ساختمان فقط نه واحد پر بود. سه واحد بالایی مال پدرش بود که یکی را به اسم او کرده بود. و هر سه خالی. و این خوب بود می توانست هرچقدر خواست صدای سیستمش را زیاد کند و کسی هم شکایتی نداشته باشد. بماند که دیوار ها همه عایق صوتی داشت.

توی آینه به دختر غریبه نگاه کرد و لبخند کجی زد. آلاله توی آینه نبود و این حالش را خوب می کرد. او دیگر آلاله نبود. کاش اسمش هم دیگر آلاله نباشد. کاش هیچ اثری از نواب و خانواده اش دیگر توی او

Copied to clipboard

21:30
imazhnovel

نماند. وارد پارکینگ شد. به دوج مشکی که توی پارکینگ واحد شماره دوازده پارک کرده بود نگاه کرد و سوئیچ را توی دستش فشرد:

- گفتم اشتباه کردی مسعود!

و در را باز کرد و پشت فرمان نشست. استارت که زد صدای فریاد اگزوز توی پارکینگ نیمه خالی پیچید. انگار حالش بهتر شد. دوباره گاز داد و با لذت به فریادهای گوش خراش اگزوز گوش داد و بعد ماشین را از جا کند.

- دیگه یادگاری مامانتو نمی بینی دوست خوبم...

و از اینکه کلمه دوست را برای او به کار برده بود اخم کرد. گاز داد و از ترشح آدرنالین توی رگ هایش انگار تنش جان گرفت. عقربه را نادیده گرفت و بیشتر گاز داد:

- می تونم کاری کنم که حتی جنازه اش رو هم دیگه نبینی مو فرفری نامرد...

و چیزی گلوله شد توی گلویش. سر تکان داد. آب دهانش را فرو داد و دندان به هم سایید:

- همه اشون برن به درک. همه اشون. من دیگه آلاله نیستم. دختری که خرد شد نیستم.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

ماشین را جلوی ساختمانی که آرمان گفته بود پارک کرد و پیاده شد. مانتو کوتاه و جلوبازش بی قید تاب می خورد. بی شک اگر تا دو هفته پیش کسی را با این رفتار و تیپ می دید رویش را از او برمی گرداند. حالا خودش درست شده بود عین همان ها. گاهی فکر می کرد دختری که توسط پدرش حراج شده دیگر شخصیتی برایش نمانده که بخواهد حفظش کند.

تا دوباره خواست بغض گلویش را بگیرد سر خودش فریاد زد:

- خفه شو!

و زنگ را چند بار فشرد. کسی جواب داد و بالاخره با جمله ای که آرمان به او گفته بود وارد شد. صدای تند موسیقی باعث شد آلاله را بیرون در بگذارد و وارد شود. جلوی در یکی زل زل او را نگاه می کرد. از کنارش بی اعتنا رد شد و با رضایت به شلوغی جمعیت نگاه کرد. رقص نور و موسیقی بلند. چیزهایی که از آن متنفر بود. ولی الان اینقدر همه دنیا در برابرش چرخیده بود که همین چیزها به او آرامش می داد. شالش را از سرش کشید. موهای مشکی اش را روی شانه اش ریخت و مانتویش را در آورد و وارد جمعیت شد. مستقیم به سمت میزی رفت که پر از نوشیدنی بود. لبخندی یک وری زد و برای خودش یکی برداشت و روی یکی از کاناپه های کناری ولو شد.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

قوطی را باز کرد و نفس عمیقی کشید. خوب بود. تصویر علیرضا و پدرش محو می شدند. قوطی را باز کرد و کمی از آن را مزه مزه کرد. زیاد نمی خورد. گاهی که سفرهای خارج از کشور می رفت. ولی اینجا خیلی کم. شاید توی مهمانی های رسمی پدرش فقط. دوست نداشت از فرم نرمال و شخصیت اصلی خودش دور شود. ولی الان شاید وقتش بود این مراعات کردن و رعایت کردن ها را هم کنار بگذارد. دیگر نمی خواست آلاله باشد. بگذار شخصیت جدید از دورن مغز از کار افتاده اش بیرون بپرد.

چشم هایش را بست و دوباره مقداری از محتوای قوطی را به دهان کشید. جرعه ای که نوشیده بود را برای لحظه ای توی دهانش نگه داشت و بعد فرویش داد. نفسی گرفت و چشم باز کرد. به جمعیتی که توی هم تکان می خوردند نگاه کرد. خوش به حالشان. کاش او هم می توانست.

کسی کنارش نشست:

- آلاله نواب؟

آلاله برگشت و به آرمان که با تعجب سرتاپای او را نگاه می کرد زل زد:

- اسم منو اینجا آوردی نیاوردی.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

آرمان لبش به یک سمت کج شد:

- رحیمی رو دست خورد ها؟ خوشم اومد سناریوش لو رفت...

آلاله دستش را تخت سینه آرمان کوبید:

- اسم اونو نیار. اسم هر کسی که به خانواده نواب ربط داره نیار فهمیدی؟ من اینجا آلاله نیستم. نواب هم نیستم.

آرمان دست هایش را بالا برد و با تفریح به او نگاه کرد و بعد دوباره سرش را به سمت او نزدیک کرد:

- باشه خیالت راحت.

و نگاهی به چشم های آتش بار او انداخت و گفت:

- الان فروزانی فروزان.

و نیشخندی زد و از جا بلند شد و هدفونش را روی گوشش گذاشت و به سمت محل دی جی رفت. آلاله دوباره سرش را به کاناپه تکیه داد. صدای موسیقی توی سرش می کوبید. لبخند زد. آرمان موسیقی را تند کرده بود و جمعیت با تغییر موسیقی فریاد می کشیدند.

این پسرک کله خراب از همه شان بهتر بود. همین که خودش بود. همین که از همان اول گفته بود نامرد است و تا ته نامردی هم رفته بود.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

چشم هایش بسته بود که دستش کشیده شد. صدای آرمان را شنید که کنار گوشش تقریبا فریاد زد:

- اگر اومدی خودتو خالی کنی نشین. بیا...بیا نشونت بدم چطور فروزان باشی.

آلاله پوزخندی به او زد ولی دستش را هم رد نکرد. همراه آرمان بلند. آرمان هم نیشخند زد:

- این مدلت رو بیشتر دوست دارم. شاید اگر خودت این بودی واقعا رو مخت کار می کردم.

آلاله دستش را پس زد ولی آرمان دوباره دست او را گرفت و وسط جمعیت کشید:

- خودتو بده دست آهنگ. دیگه به هیچی فکر نکن.

آلاله به جمعیت نگاه کرد. به فریادی های سرخوششان. به تکان های تند و لمس های بی دلیل و اغراق شده. دوباره از محتوی نوشیدنی اش سر کشید و چشم هایش را ریز کرد. تصویر رقصان علیرضا توی کت و شلوارش شب عروسی ساناز مقابلش جانش گرفت. جرعه بزرگ تری توی دهانش کشید. علیرضا مقابلش لبخند می زد. محتوی قوطی را تا ته سرکشید و بعد گذاشت موسیقی او را با خودش ببرد و تصاویر علیرضا را خط خطی کند. مغزش را از هر چه فکر است پاک کند.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

آلاله حس می کرد پاهایش از زمین فاصله گرفته اند. همه چیز آرام و به طرز عجیبی مه آلود بود. انگار روی تابی نشسته بود و توی هوا معلق بود و این حس باعث شد لبخند بزند. آرمان نگران به او نگاه کرد:

- کار دستمون ندی؟

آلاله مستانه نگاهش کرد:

- می تونی تند تر تابم بدی؟

آرمان چند لحظه زل زل او را نگاه کرد. کاملا معلوم بود که زیادتر از حد ظرفیتش خورده است. آرمان او را بیرون همراهی کرد:

- ماشینت کو؟

آلاله خندید:

- ماشینم کو؟

آرمان سردرگم و کلافه به او نگاه کرد.

- مگه با ماشین نیومدی؟

و به چهره او نگاه کرد که حالا متفکر شده بود و دور و برش را نگاه می کرد:

- هان...با ماشین مسعود اومدم.

Saving screenshot...

آرمان دوباره بی حوصله او را نگاه کرد. چرت و پرت می گفت؟ مسعود کدام خری بود. تا آنجایی که می دانست غیر از خود نواب مرد دیگری دو و بر او نبود. مگر یکی از آن پسرها توانسته بود قاپ دختر پادشاه را بدزد.

می ترسید او را همین جا رها کند. درست که دختر نواب زده بود به سرش و دیوانه شده بود ولی اگر بلایی سر او می آمد پدرش می توانست دودمان او را به باد بدهد.

- خوب ماشین مامان مسعود کجاست؟

آلاله نگاهش خمارش را گرداند توی خیابان و دستش را بی رمق بالا آورد:

- دوج سیاه...

آرمان بهت زده به ماشین عتیقه رو به رویش نگاه کرد:

- بکی اینو از کجا آوردی؟

آلاله ریز خندید:

- بیا ببینش!

Saving screenshot...

آرمان به او نگاه کرد. حالا که خورده بود و توی حال خودش نبود دیگر از آن نگاه های از بالا و صلابت توی چهره اش خبری نبود. شده بود گربه ملوسی که دنبال جای راحتی می گشت که بخوابد.

- فکر کرد خیلی زرنگه می خواست سر من کلاه بذاره...

و خنده آرامی کرد:

- ولی سرش کلاه رفت.

و سعی کرد سوئیچی که از کیفش بیرون کشیده بود داخل قفل در قرار بدهد که نتوانست. دستش مدام سر می خورد و سوئیچ این طرف و آن طرف می رفت. آرمان سوئیچ را از دست او گرفت:

- تو که نمی خوای پشت فرمون بشینی می خوای؟

آلاله اخم کرد:

- می تونم.

آرمان بازوی او را گرفت و به سمت صندلی جلو برد. واقعا اگر خودش با او قبلا حرف نزده بود باورش نمی شد که این دختر همان آلاله ای باشد که نگاهش مثل ببر گرسنه او را می ترساند.

- بشین قرار نیست خودت رو به کشتن بدی.

- نه من رانندگیم خوبه.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

آرمان پوفی کرد و در را به هم کوبید:

- آره فقط ممکنه تا خودم جهنم مستقیم بری.گیری افتادم ها.

و ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. به ماشین و فرمان بزرگش نگاه کرد. انگار که قرار بود غول بزرگی را رام کند. با بدبختی به دم و دستگاه ماشین نگاه کرد. آلاله به یک سمت تکیه داده بود و چشم هایش را بسته بود:

- آدرس بده ببرمت خونه.

- هان؟

- آدرس؟

آلاله پلک زد و گفت:

- آره خونه. برو خونه.

آرمان حیران به او نگاه کرد. نخیر مثل اینکه این قصه سر دراز داشت. باید دفعات بعد- اگر دفعات بعدی در کار بود - نمی گذاشت او این همه بخورد. فقط یک راه داشت. ماشین را راه انداخت و به سمت خانه نواب رفت.

گلی وقتی آلاله را در آغوش یک مرد دید در حالی که روی پاهایش بند نبود، نزدیک بود سکته کند.

Copied to clipboard

21:30

- خانم حالشون خوب نیست؟

آرمان نمی خواست از این یک قدم جلوتر برود.

- نه خوب نیست نمی بینی. بگیر ببرش تو. از کار و زندگی افتادم. صبح شد.

گلی به سمت آلاله رفت و زیر بازویش را گرفت.

- خانم خوبین؟

- ممنون شما خوبین؟

آرمان نزدیک بود خنده اش بگیرد. دستش را رها کرد و گفت:

- نگران نباش یه خورده زیادی خورده. فردا که عقل و هوشش برگشت به روش نیارین خوب؟

گلی فقط سرتکان داد و آلاله را که تلو تلو می خورد داخل خانه کشید:

- اینم سوئیچ ماشینش.

گلی با دست آزاد سوئیچ را گرفت و در را با پایش بست:

- خانم...آلاله خانم...وای خدا منو بکشه...آقا آلاله خانم رو با این وضع ببینه...

و او را کشان کشان به سمت در برد.

- خوابم میاد.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l and 153 others

Saving screenshot...

- باشه الان می ریم اتاقتون.

- چقدر دوره.

گلی با بیچارگی به او نگاه کرد. وارد که شدند آلاله با دیدن کاناپه دستش را از دست گلی بیرون کشید و به سمت کاناپه رفت. آقای نواب که انگار با شنیدن صدای در بیدار شده بود با تعجب از اتاق بیرون آمد:

- گلی کی بود این وقت...صب...

و با دیدن آلاله با آن وضع که داشت سعی می کرد آستین مانتویش را از دستش بیرون بکشد نزدیک بود سقوط کند. صدایش از گلویش در نیامد فقط خودش حس کرد که نالان او را صدا زد:

- آلاله بابا؟

آلاله اخم کرد و با حرص به گلی گفت:

- اینو بکش در نمی اد.

گلی به سمت او دوید و مانتو را از تنش در آورد. آلاله لبخندی از سر رضایت زد و همانجا روی کاناپه ولو شد:

- خوابم میاد.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l and 153 others

Saving screenshot...

آقای نواب با قدم هایی لرزان وناباور به سمت آلاله که روی کاناپه دراز کشیده بود رفت. گلی حیران مانده بود چکار کند. آقای نواب نگاهش را بین گل و آلاله گرداند و با صدایی که حالا می لرزید پرسید:

- با کی اومد؟ با این حالش که رانندگی نکرده؟

- نه یه آقایی باهاش بود.

آقای نواب چنان به سمت گلی برگشت که گلی ترسان یک قدم عقب رفت.

- چی؟

گلی مانتو آلاله را در آغوش فشرد.

- کی بود؟ چرا منو صدا نکردی...چرا سر خود درو باز کردی؟

گلی پا به پا شد و ترسان به آقای نواب نگاه کرد:

- دیدم تازه خوابیدین...نمی خواستم...

آقای نواب دندان روی هم سائید:

- خوابیده بودم. نمرده بودم که باید صدام می کردی ببینم با کی رفته با کی اومده...

و ناگهان صدایش شکست:

- چه بلایی سرخودش آورده..

Liked by a.n.i.t.a.l and 153 others

21:31

و انگار دیگر نتوانست سر پا بایستد که جلوی پای او زانو زد و بغض کرده دستش را روی موهای آلاله کشید:

- چی به سرت اومده بابا. دختر قشنگ من کجاست؟ چکار کردی با خودت عزیز بابا؟

آلاله پلک زد و با دیدن پدرش لبخند زد:

- سلام بابا.

آقای نواب بغضش را فرو داد. آلاله دوباره پلک زد:

- همین جا می خوابم....

آقای نواب آب دهانش را فرو داد. دستش را روی صورت او کشید. لحنش و نگاهش شده بود درست مثل زمانی که هنوز آذین زنده بود. مثل آن وقت ها که شیطنت می کرد و زبان می ریخت.

- بخواب بابا همینجا بخواب.

و دستش را مشت کرد و روی پایش گذاشت و سعی کرد به این فکر نکند که توی یک هفته گذشته کجا بوده است و آن پسری که با او آمده چه رابطه ای می تواند با او داشته باشد. یک تصمیم اشتباه. یک اعتماد بی جا زندگی دخترش را نابود کرده بود.

Saving screenshot...

از یادآوردن رحیمی دوباره قلبش تیر کشید. پسر بهترین دوستش چقدر از او و دخترش کینه داشته که حاضر شده زندگی آنها را اینطور سیاه کند. چطور هیچ وقت نفهمید؟ چطور این همه برای او خوب نقش بازی کرده بود که اینطور صد در صد به او اعتماد کند. چطور زندگی دخترش را وسط گذاشته بود.

به سمت کاناپه خم شد و پیشانی دخترش را بوسید. می دانست که صبح که از خواب بیدار شود و بفهمد کجاست دوباره می رود. دیگر دختر چهارده ساله نبود که موهایش را با حرص قیچی کرده بود. دیگر نمی توانست او را به این سادگی راضی به ماندن کند. باید فکری می کرد. باید از باقی مانده وجود دخترش محافظت می کرد. دیگر نیازی هم به هیچکدام از آن پسرهای نداشت. خودش خراب کرده بود. خودش هم درستش می کرد.

دستش را روی کاناپه گذاشت و از جا بلند شد:

- یه چیزی بنداز روش.

- چشم آقا.

آقای نواب این را گفت و بلند به سمت اتاقش راه افتاد. بین راه برگشت و دوباره به چهره متفاوت آلاله نگاه کرد و پاکشان با سرافتاده به سمت اتاقش رفت.

Copied to clipboard

21:31

**

سردرد اولین چیزی بود که حس کرد. دستش را روی پیشانی اش فشرد و آخی زیر لب زمزمه کرد. چرخید و دوباره سرش را توی متکا فرو کرد. یادش نمی آمد به این زودی ها چنین سردردی را تجربه کرده باشد. توی خودش جمع شد و پتو را در آغوش فشرد. ولی ذهنش برای یک لحظه انگار روشن شد. اولین سوال به ذهنش رسید:

- من کجام؟

تصاویری مبهم جلوی چشمانش بالا و پایین شد و بالاخره کم کم واضح شدند. مهمانی، رقص نور و آرمان. آه از نهادش بلند شد و به آنی چشمانش را باز کرد. با دیدن اتاق خودش در خانه پدری اول حسی از آسودگی تمام وجودش را گرفت و بعد ناگهان اخم کرد که موج درد دوباره توی سرش پیچید. سوال بعدی آمد:

- چرا اینجام؟ چطوری اومدم اینجا؟

و به خودش تکانی داد و توی تخت نشست. دست هایش را دو طرف پیشانی اش گذاشت و کمی فشرد. تصاویر مبهم دیگری جلوی چشمانش می رقصید. توی ماشین نشسته بود. همان دوج مسعود. پشت فرمان هم آرمان بود. لعنتی زیر لب نثار حماقت آرمان کرد. تند از

Copied to clipboard

Saving screenshot...

جا بلند شد که دوباره سرش درد گرفت. نگاهی به اطراف برای پیدا کردن لباس هایش انداخت.

یک لحظه وسوسه شد از وان دوست داشتنی اش استفاده کند و بعد برود. ولی به خودش نهیب زد. باید همین الان می رفت. شال و مانتوی دیشبی را پیدا نکرد و جایش یکی دیگر از کمدش برداشت و با قدم هایی بلند از پله پایین رفت. اگر دستش به آرمان می رسید پوست از سرش می کند.

صدای تق و توق از آشپزخانه می آمد و صدای زمزمه حرف از کتابخانه. آلاله پوزخند زد:

- انگار نه انگار...مرسی که واقعا اینقدر نگران دخترتون بودین...جناب نواب...

و دیگر نماند. شالش را روی موهایش انداخت و سوئیچش را از روی کنسول چنگ زد. به سمت در ورودی رفت در را که باز کرد. گلی انگار فهمید دوان دوان از آشپزخانه بیرون آمد و او را صدا زد:

- خانم...آلاله خانم..

با صدا کردن او آقای نواب هم از کتابخانه بیرون دوید:

- رفت؟

Copied to clipboard

Saving screenshot...

گلی جلوی در ایستاده بود وقتی به سمت آقای نواب برگشت در خانه به هم خورد و گلی دوباره به سمت حیاط برگشت و به در بسته شده نگاه کرد:

- بله.

آقای نواب دستش را به دیوار گرفت و سرش را پایین انداخت. به سمت کتابخانه چرخید. مردی حدودا چهل ساله ایستاده منتظرش بود. به سمت گوشی اش قدم تند کرد و گوشی را برداشت و تند شماره گرفت:

- صفایی. کجاست؟ خیلی خب حواست باشه نفهمه دنبالشی. هیچ کاری نکن. فقط ببین کجا می ره.

و تماس را قطع کرد. کارش به جایی رسیده بود که باید برای دخترش بپا می گذاشت. شاید اگر برای رحیمی بپا گذاشته بود الان وضعیتش این نبود. در این شرایط دیگری راهی جز این برایش نمانده بود. نفسی گرفت و سعی کرد استیصال و ناتوانی اش را نشان ندهد و رو به مردی که هنوز ایستاده بود گفت:

- بشین. راحت باشن.

مرد دوباره نشست و گفت:

Copied to clipboard

Saving screenshot...

- من واقعا متاسفم. ولی هیچ جوره نمیشه از رحیمی شکایت کرد. در واقع جرمی مرتکب نشده که بشه ازش شکایت کرد.

آقای نواب پشت میزش نشست. دست هایش را توی هم چفت کرد و به مرد رو به رویش خیره شد:

- جرمی مرتکب نشده؟ نابود کردن زندگی یک نفر جرم نیست؟

مرد اخم کمرنگی کرد و گفت:

- برای اثبات جرم احتیاج به سند و مدرک هست. شما چطور می خواین ثابت کنین که رحیمی از عمد چنین کاری کرده؟ معرفی کردن چندتا مرد به یک خانم جرم نیست جناب نواب.

آقای نواب دست هایش را در هم فشرد و سعی کرد آشوب درونیش را نادیده بگیرد و متفکر به رو به رو نگاه کرد:

- بله جرم نیست..

و مکثی کرد و با اخم و جدیت گفت:

- ولی شاید راه های دیگه ای هم باشه. می خوام یک تیم تشکیلی بدی. چند نفر رو که امینت هستن جمع کنی. می خوام تمام زندگی رحیمی رو بکشی بیرون. هر کار که توی یک سال اخیر کرده. هر جا که رفته هر حرکتی که کرده باید در بیاری.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

مرد سری تکان داد و گفت:

- خیالتون راحت.

آقای نواب زخم خورده به مرد رو به رویش نگاه کرد:

- عطایی اگر تو هم به من نارو بزنی دیگه اینطوری که با رحیمی برخورد کردم برخورد نمی کنم. کوتاه کردن دستش از همه زندگیم تاوانی نیست که باید پس می داد. اینم به حرمت پدرش بود که ندادم استخوناشو بشکنن. پس مطمئن باش. منم به وقتش بلدم کثیف بازی کنم.

عطایی چند لحظه به آقای نوابی که مصمم به او خیره شده بود نگاه کرد و گفت:

- قربان نگران نباشین.

آقای نواب آهش را توی سینه خفه کرد و تنها به خودش گفت:

- نگران نباشم؟ از الان تا قیامت دیگه کسی نمی تونه اعتماد منو جلب کنه.

و رو به عطایی ادامه داد:

- می خوام مطمئن بشم این اتفاقات این چند وقته دلیل اصلیش چیه. ماجرای اون حسابدار. اعتصاب کارگرا. خرابی خط تولید....هر اتفاقی

Copied to clipboard

به مو بررسی کن. کسی که از من اینقدر کینه داره نمی تونه توی بقیه کاراش هم صادق بوده باشه.

و دست هایش را از هم باز کرد و نفسی گرفت:

- اگر این کار رو به نحو احسن انجام بدی پاداش خوبی در انتظارته. چیزی که فکرش رو هم نمی کنی. اینو به افراد تیمت هم بگو. حالام...می تونی بری.

عطایی از جا بلند شد و با احترام سری خم کرد:

- با اجازه شما.

و از در بیرون رفت. آقای نواب انگار که دونده ماراتی باشد که ساعت ها دویده و دیگر نایی برایش نمانده با یک نفس عمیق به صندلی اش تکیه داد. زنگ پیامش نگاهش را به سمت گوشی اش کشاند. صفایی بود نوشته بود:

- برج آناهیتا.

آقای نواب انگار نفس راحتی کشید. خوب بود. پس جای دوری نرفته بود. برای عطایی نوشت:

- همون دور و بر باش.

Saving screenshot...

آلاله وارد آپارتمانش که شد اول از همه گوشی اش را روشن کرد و شماره آرمان را گرفت. دست به کمر و حرص زده همان وسط ایستاد و منتظر پاسخ او شد. صدای خواب آلود آرمان را که شنید نگذاشت او چیزی بگوید:

-به چه حقی برداشتی منو بردی خونه بابام؟

آرمان که انگار هنوز خواب بود با تعجب گفت:

-حالت خوبه؟ کجا می بردمت؟ فراموشی گرفته بودی چرت و پرت می گفتی. شانس آوردی آدرستون رو بلد بودم. مثلا برده بودمت خونه خودم خوب بود؟

آلاله لبش را گزید با اینکه می دانست آرمان حق را می گوید ولی بی منطق گفت:

- کجا می بردی مهم نیس. نباید می بردی اونجا.

صدای حرص زده و پر توقع آرمان گوشش را پر کرد:

- دفعات دیگه اینقدر نخور که عقل از کله ات بپره نتونی خونه ات رو پیدا کنی.

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 45

Saving screenshot...

آلاله بدون جواب تماس را قطع کرد و فحشی زیر نثار او کرد. روی تخت نشست و سرش را توی دست فشرد. کارش به کجا کشیده بود. اصلا چرا کارش به اینجا کشیده بود. صداهای توی سرش داشتند دوباره زمزمه می کردند. دستش را دو طرف سرش را فشرد گفت:

-تو رو خدا چند دقیقه دست از سرم بردارین .

صدای زنگ گوشی اش باعث شد بی حوصله به آن نگاه کند. مرسده بود. از وقتی که گوشی اش را روشن کرده بود، بیشتر از همه زنگ زده بود. بعد هم ساناز. بعد هم پدرش. حتی گلی هم به او زنگ زده بود. ولی حتی یک پیام خشک و خالی هم از علیرضا نداشت. گوشی را برداشت و بعد از یک هفته بالاخره جواب مرسده را داد:

-چرا اینقدر زنگ می زنی؟

-خیلی بیشعوری. خیلی الاغی. احمق. گاو. یکی دیگه اذیتت کرده تو تلافیش رو سر ما در میاری؟ الان به من چه؟ به سانی چه؟ جواب ما رو چرا نمی دی؟ ها؟ دختره از خودراضی نکبت.

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 45

Saving screenshot...

ناخواسته لبخندی روی لب های آلاله آمد. برای یک لحظه همه چیز یادش رفت.

-همه اینایی که گفتی هستم. ولی می خوام تنها باشم. توام نگران نباش.

-زیاد خودت رو دست بالا نگیر. مامانم نگرانت بود.

آلاله روی تخت ولو شد و تک خنده ای زد:

-باشه باور کردم.

مرسده انگار که آرام شده بود لحنش تغییر کرد:

-کجایی؟ شمال نرفتی. زنگ زدم به کارگرت گفت نیامدی. کجایی پس؟

آلاله به سقف نگاه کرد:

- همین جام .

- همین جا کجاست. بگو بیام ببینمت. باید حتما ببینمت .

آلاله اخم کرد:

-مرسده یه مدت من رو ول کنین. نگرانم نباشین...

-بابات می گفت دیشب...

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 45

Saving screenshot...

-می خوای بگی نگران شدی؟ یه شب شدم مثل تو. چندبار خودم اومدم با همین وضع جمعت کردم؟ حالا زنگ زدی منو نصیحت کنی؟

-نه نمی خوام نصیحتت کنم. هر غلطی دلت می خواد بکن. ولی گند نزن به خودت.

-می شم عین تو. این همه به خودت گند زدی آخرم دل یکی به خوبی فرداد رو بردی. شاید اینجوری شانسم بهتر باشه...

و دوباره درد پیچید توی سینه اش. آلاله انگار حرف او را نشنیده گرفته بود که گفت:

-آلاله...

آلاله از لحن مرسده می فهمید که اتفاقی افتاده است. انگار دیگر سر شده بود که گفت:

-بگو...من دیگه بدتر از این نمیشه حالم. باز چی شده؟

-تو که عادت داری به شایعات...

آلاله پوزخند زد:

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 45

Saving screenshot...

- بگو...شایعه جدید چیه؟

- من نمی دونم از کجا این خبر درز کرده...

آلاله خندید:

- ماجرای حراج شدن دختر نواب رو پس همه شنیدن؟

- آیدا به من زنگ زد.

آلاله منتظر ماند. گرچه می توانست بقیه اش را حدس بزند.

- خبر داشت نمی دونم از کجا. ولی پرسید راسته؟ منم گفتم نه. ولی باور نکرد .

آلاله چرخید و به دیوار تکیه داد:

- آب از سر من دیگه گذشته مرسده. یه چند وقت به من کاری نداشته باشین. به سانی هم بگو. خداحافظ.

و تماس را قبل از جواب مرسده قطع کرد و به آرمان پیام داد:

- آدرس بده برای امشب.

- مگه قراره هر شب پارتی باشه.

- اگر تویی که داری. آدرس بده. پولم الان می ریزم.

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 45

Saving screenshot...

و پول را واریز کرد و به گوشی اش نگاه کرد. پیام آرمان رسید. پوزخندی زد و گفت:

- مشکلی نیست که با پول حل نشه.

و گوشی را خاموش کرد. کنترل را برداشت و سیستم را روشن کرد و صدایش را بلند کرد و چشم هایش را بست .

**

چند روز بود؟ دیگر حساب از دستش در رفته بود. شب ها می رفت و توی جمعی که نمی شناخت خودش را گم می کرد و آخر شب روی دست های آرمان برمی گشت به خانه اش و تا عصر روز بعد خواب بود. بعضی وقت ها وسط رقص و جیغ زدن های بقیه گریه اش می گرفت و خودش هم نمی دانست چرا. واقعا خودش را گم کرده بود. چند نفری که پایه همه پارتی ها بودند هم او را به اسم فروزان می شناختند. انگار واقعا آلاله را جایی در گذشته جا گذاشته بود .

صدای موسیقی توی سرش می کوبید. دلش آشوب بود. دیگر مثل روز های اول این دوا درمانش نمی کرد. از جا بلند شد و به سمت راهرویی رفت که سرویس بهداشتی آنجا بود. چند نفری توی

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 45

Saving screenshot...

راهرو ایستاده بودند و سیگار دود می کردند. انگار سرویس اشغال بود و باید صبر می کرد. صدای کوبش موسیقی از دور می آمد. به دیوار تکیه داد و دستش را روی دلش گذاشت. با شنیدن نامش از دهان دو دختری که کمی آن طرف تر مشغول دود کردن سیگار بودند به آن سمت سر چرخاند.

- میگن کار پدره بوده .

- حقش بود. اینقدر که به همه از بالا نگاه می کرد. من که دلم خنک شد.

و خنده ذوق زده ای کرد:

- باور کن من توی همه مهمونی های آیدا بودم ولی هیچ وقت اون دختره گنده دماغ منو یادش نمی موند. انگار ما بنده ای زیر دستی چیزی باشیم. حقش بود اینجوری بادش خالی شه.

- آره. فکر کرده پولداره همه باید مجیزش رو بگن. الانم می گن گم و گور شده. یه عده هم می گن زده به سرش.

در دستشویی باز شد و یک نفر بیرون آمد و دختر به او غر زد:

-چه غلطی می کنی اون تو؟

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 45

Saving screenshot...

-شما کیو می گفتین؟

- دختر نواب .

آلاله سعی کرد به خودش تکان بدهد ولی انگار بدنش خشک شده بود.

-اسمش آلاله است؟

- آره. همون .

-همون که موهای بلوندی داره؟

- آره عوضی.

آلاله حس کرد صدای دختری که سوال می کرد را می شناسد ولی حوصله فکر کردن نداشت. به سختی خودش را از دیوار کند و به سمت دستشوئی رفت. دختر داشت با حالتی بین بهت و هیجان می پرسید:

-گفتی چی شده؟ از اول بگو.

آلاله منتظر نماند تا دوباره همه آن حرف هایی را که پشت سرش ساخته شده بود - و تقریبا بیشترش هم حقیقت بود - دوباره بشنود. در را پشت سرش بست و هرچه خورده بود بالا آورد .

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 45

Saving screenshot...

کاش می توانست تمام زندگی اش را بالا بیاورد و راحت شود. دیگر آبرویی هم برایش نمانده بود. همان چیزی که همیشه به آن چنگ می زد. به صورتش آب زد و رنگ پریده از دستشوئی بیرون رفت. خبری از دخترانی که توی راهرو حرف می زدند نبود. به اتاق تعویض لباس رفت و بدون خبر دادن به آرمان از آنجا خارج شد. حوصله خانه رفتن نداشت. سرش سبک شده بود. و دلش انگار داشت پاره می شد. دلش فریاد می زد که برود سراغ کسانی که با آنها حالش خوب می شد. ولی هر کار کرد نتوانست. دستش فرمان را به سمت خانه نمی چرخاند. چطور به کسی پناه می برد که او را نابود کرده بود. روحش را دریده و بود و تجربه اولین عشقش را اینطور به لجن کشیده بود.

فرمان را به سمت دیگری چرخاند. خاله اش هیچ وقت پذیرای او نبود ولی مرسده چرا. مرسده با وجود تمام تلخی های او هیچ وقت رهایش نکرده بود .

همانطور گیج و سردرگم خودش را به خانه خاله اش رساند. مغزش درست کار نمی کرد. اصلا حواسش نبود که ساعت سه نصف شب است. جلوی در ایستاد و زنگ را فشرد. سرش را به

Copied to clipboard

Liked by mahsa hoseini mehrsa and 43

21:32

دیوار تکیه داد و دوباره و چندباره زنگ را فشرد. صدای شوهر خاله اش را خواب آلود شناخت:

-کیه؟ کی هستی بیا جلو دوربین.

آلاله سرش را از دیوار کند و رو به دوربین ایستاد:

-مرسده هست؟

-آلاله...

و در باز شد. آلاله در را هول داد و وارد خانه شد. سلانه سلانه تا ساختمان رفت. جلوی ساختمان نرسیده خاله و شوهر خاله اش به همراه مرسده جلوی در بودند. آلاله نگاهی به آنها انداخت:

-سلام.

و دستی به پیشانی اش فشرد. شوهر خاله اش بود که با رب دشامبر آبی رنگ و دمپایی هایی چرمی به سمت او آمد و گفت:

-سلام دخترم. چی شده این وقت شب اومدی اینجا؟ خوبی؟ بابات طوری شده؟

مرسده خودش را به آلاله رساند و بازوی او را گرفت:

-بابا آلاله اصلا خونه می ره که از باباش می پرسی.

Copied to clipboard

Liked by mahsa hoseini mehrsa and 43

Saving screenshot...

آلاله سر تکان داد:

-خبر ندارم ازش.

مرسده بازوی او را گرفت و کشید و بینی اش را چین داد:

-با این حالت رانندگی کردی؟

آلاله به خاله اش نگاه کرد:

-خواب بودین؟

-ساعت سه صبحه عزیزم. همه این ساعت خوابن.

آلاله چیزی نگفت. واقعا ساعت سه بود؟ اصلا به ذهنش خطور نکرده بود که ممکن است دیر وقت باشد.

مرسده بازوی آلاله را کشید و گفت:

-مامان شما برین بخوابین.

و به پدرش نگاه کرد:

-من خودم حواسم بهش هست.

و او را کشان کشان برد:

-اه چه بویی می دی؟ چقدر خوردی؟

Copied to clipboard

Liked by mahsa hoseini mehrsa and 43

Saving screenshot...

-همه اشو بالا آوردم.

مرسده او را توی اتاقش هول داد و در را بست:

-در بیار اینارو .

و شال او را از سرش کشید و دکمه های مانتویش را باز کرد . مانتویش را که درآورد نگاهش به ترقوه های بیرون زده او افتاد. سعی کرد بغضش را فرو بدهد:

-داری با خودت چکار می کنی؟ اصلا غذا می خوری؟

-گرسنه ام نیست.

مرسده با حرص پایین تی شرت او را گرفت:

-دستتو ببر بالا .

آلاله مطیع دست هایش را بالا برد و مرسده تی شرت را از تن او بیرون کشید. دکمه شلوار و زیپش را هم باز کرد:

-فکر کردی با غذا نخوردن تو همه چیز درست می شه.

و شلوار را از پای او بیرون کشید و به سمت حمام سوئیتش هل داد:

- تو اینجوری نبودی آلاله. تو اینقدر بی دست و پا نبودی .

Copied to clipboard

Liked by mahsa hoseini mehrsa and 43

Saving screenshot...

و جلو تر از او داخل حمام رفت و آب گرم را توی وان باز کرد و به او که بازویش را گرفته بود و به زمین خیره شده بود نگاه کرد. آلاله هیچ وقت چاق نبود ولی این لاغری که توی چشم می زد را هم هیچ وقت نداشت. لبش را گزید تا اشکش راه نیافتد .

دست او را کشید و توی وان نشاند. دستش را توی آب توی وان چرخاند و روی لبه آن نشست و بدن شویش را توی آب خالی کرد .

- آلاله زندگیت رو خراب نکن. تو آلاله ای. کسی که همه می میرن که جاش باشن.

آلاله زانوهایش را جمع کرد و دستش را دور زانو ها حلقه کرد. گونه اش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:

- دیگه نیستم. همه خوشحالن از زمین خوردن من.

مرسده پاچه های شلوارش را بالا زد و پاهایش را توی وان گذاشت و لیف سفید رنگی را از روی قفسه برداشت و کمی از بدن شویش روی آن ریخت. پشت سر آلاله روی لبه وان نشست و با دست کمی آب روی کمر او ریخت و آرام مشغول شستن او شد:

Copied to clipboard

Liked by mahsa hoseini mehrsa and 43

Saving screenshot...

- همه غلط کردن. اول که تو زمین نخوردی. دوم زمین خورده تو می ارزه به همه اون مگسای گرد شیرینی.

آلاله چشم هایش را بست و به مرسده اجازه داد یک قطره اشک از چشمش بریزد. استخوان آلاله را می توانست زیر دستش حس کند.

- دلم تنگ شده برا بابام. ولی چطور برم ببینمش. اون بود که این بلاها رو سرم آورد.

دست مرسده روی شانه او متوقف شد:

-اشتباه می کنی آلاله...بابات مقصر نیست همه چیز زیر سر رحیمی بوده...اون بوده که اون پسرای مشکل دار رو سر راهت قرار داده...باور کن تو باید باباتو ببینی...

آلاله حس کرد چیزی درون سینه اش شکافت. بدون اینکه نگاهش را از حوله قرمز روی رخت آویز بگیرد گفت:

-تو اصل ماجرا که بابا منو بذل و بخشش کرده فرقی نمی کنه...

مرسده با حرص بلند شد او را دور زد و مقابلش توی وان زانو زد و شانه های نحیف او را گرفت و سرش را از روی زانویش بلند کرد:

Copied to clipboard

Liked by mahsa hoseini mehrsa and 43

Saving screenshot...

- چرا خیلی تو اصل قضیه فرق می کنه. بابات فقط می خواست کاری کنه که دلت رو به روی یه نفر باز کنی. فقط می خواست بهت نشون بده الکی داری در برابر عشق و محبت اطرافیانت مقاومت می کنی. آلاله توام مقصری توی این ماجرا. تو همیشه خودخواه بودی. همیشه خودت رو در نظر گرفتی. هیچ فکر کردی با این رفتارت چه به روز بابات میاد؟

آلاله با چانه ای لرزان به او نگاه کرد:

-من داشتم زندگیم رو می کردم...

-نه آلاله اون زندگی نبود. اون مردگی بود. اون کوه یخ. اون مجسمه غرور زندگی نمی کرد. فقط روزها رو می گذروند. بدون امید. بدون عشق..بدون آینده...بابات می دید اینارو...

اشک آلاله روی صورتش راه افتاد:

-کاش می شد دوباره برگردم به اون روزها قبل از دیدن علیرضا...

با آمدن نام علیرضا اخم مرسده باز شد. چهار زانو مقابل او توی وانی نشست که حالا تا بالای سینه هر دویشان از آب پر شده بود و گفت:

Copied to clipboard

Liked by mahsa hoseini mehrsa and 43

Saving screenshot...

آلاله سر تکان داد:

-فرق می کنه...

- نمی کنه. من ده بار با فرداد کات کردم. بارها و بارها با پسرای مختلف بودم. ولی هیچ کدوم برام فرداد نشدن...باور کن تجربه من توی این زمینه از تو بیشتره...

آلاله با صدایی لرزان از اشک گفت:

- فرداد هیچ وقت به تو دروغ نگفت. برای پول بابات نیامد جلو. پشت یه قصه دروغی پنهان نشد...مرسده من نمی تونم باورش کنم...دیگه نمی تونم باور کنم که منو دوست داشته...فکر می کنم اینم همش دروغ بود..

مرسده دست او را گرفت و از آب بیرون آورد و لیف را آرام روی دست و بازوی او کشید:

-بهش فرصت بده...شاید فهمیدی همش حقیقت بوده...

آلاله دوباره سر تکان داد:

Copied to clipboard

Liked by mahsa hoseini mehrsa and 43

21:33
imazhnovel

-نمی تونم...اون دیگه برنمی گرده...من جلوی تیمش...جلوی کارمنداش زدم توی گوشش...

دست مرسده برای یک لحظه ایستاد و به او نگاه کرد. آلاله ادامه داد:

-گفته بود اگر من بگم بره می ره و دیگه برنمی گرده....مرسده علیرضا دیگه برنمی گرده...

و هق هقش توی حمام پیچید. مرسده به سمت او خزید و سرش را روی شانه اش گذاشت. موهای سیاه شده آلاله مثل قیر روی سطح آب پراکنده شدند. مرسده سعی می کرد جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد ولی نمی توانست:

- آلاله برو دیدن بابات...بذار حرف بزنه بذار توضیح بده بهت. باور کن اونقدری که تو فکر می کنی مقصر نیست. تمام زندگی رحیمی رو بیرون کشیده...می خواد ازش شکایت کنه...

آلاله سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد که تی شرت قهوه ای رنگش به تنش چسبیده بود:

- لباست خیس شد .

مرسده به او نگاه کرد:

Saving screenshot...

-مهم نیست .

و از مقابل او بلند شد و روی لبه وان نشست و دوباره مشغول لیف زدن او شد. آلاله آرام شده بود و گریه نمی کرد. انگار تاثیر الکل داشت از سرش می پرید:

-پس شایعات رو درباره خودت شنیدی؟

آلاله سرتکان داد:

- امشب برای اولین بار بود که این همه واضح شنیدم.

- باید برگردی و مثل سابق محکم باشی. اینطوری یه تو دهنی به همه اشون می زنی .

- سخته.

- برای تو نه. من همیشه به تو حسادت می کردم .

و لیف را کنار گذاشت و دوش متحرک را برداشت و روی موهای او گرفت:

-همیشه از اینکه از تو بزرگتر بودم ولی همه تو رو قبول داشتن لجم می گرفت.

و آرام موهای او را با یک دست خیس کرد .

Copied to clipboard

Saving screenshot...

- توی وجودت چیزی داری که بقیه ندارن. یه اقتدار. یه صلابت.

آلاله تک خنده ای زد:

- همه اش دروغه.

مرسده آرام شامپو را روی موهای او ریخت و مشغول ماساژ دادن موهایش شد. سعی می کرد به شانه های باریک و استخوان های ستون فقراتش که از روی پوست کاملا پیدا بودند نگاه نکند. می دانست آلاله تا مرز سقوط و نابودی رفته است. ولی او اجازه نمی داد بیشتر از این سقوط کند .

- نیست.

و سعی کرد به صدایش شادی بدهد:

- چقدر موی مشکی بهت میاد. با موی مشکی انگار یکی دیگه شدی. قدرتت انگار بیشتر شده.

- کاش می شد یکی دیگه بشم. باور می کنی یه وقتایی حتی به گلی هم حسادت می کنم. وقتی اونجوری برای پسری که یواشکی میاد در خونه سرخ و سفید میشه و تمام آرزوش اینه که بتونه برای جهازش لباسشوئی اتومات بخره.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

- لازم نیست یکی دیگه بشی. خودت باش مثل همیشه. اگر آلاله باشی می تونی آرزوی گلی رو هم برآورده کنی. دختر خوبیه. این مدت همش نگران بابات بود...مخصوصا وقتی که توی بیمارستان....

و لبش را گزید. آلاله تند به سمت او چرخید و با چشم های گرد به او نگاه کرد:

-چی گفتی؟

مرسده نگاهش را از او گرفت. آلاله دست پر از کف او را گرفت:

-مرسده چی گفتی؟ گفتی بابا...

و هول زده از جا بلند شد که نزدیک بود لیز بخورد. مرسده زیر بازویش را گرفت و اخم کرد:

- بگیر بشین. این مال اون روزای اولی بود که تو غیب شدی...دو سه روز تحت نظر بود. الان خوبه.

آلاله دوباره توی وان نشست. یعنی تقریبا فرو ریخت. آب تکانی خورد و از سر وان سرریز کرد.

-بابام بیمارستان بود؟ بخاطر من؟

Copied to clipboard

Saving screenshot...

- نه! بخاطر اون رحیمی عوضی...وقتی فهمید تمام این مدت ازش کینه گرفته و بخاطر کینه اش اینطور بهش ضربه زده حالش بد شد.

آلاله ناباور به مرسده نگاه کرد:

-کینه؟ چه کینه ای؟

مرسده او را به سمت خودش چرخاند و دوش را روی موهای پر از کف او گرفت. حس می کرد آلاله می خواهد بشنود. اگرچه با زبان انکار می کرد ولی نگاهش می گفت که نگران پدرش است:

- از اینکه پدرش عین پادو برای بابای تو کار می کرده حس حقارت داشته. اینارو خودش به بابات گفته. همیشه می گفتی از نگاه های این یارو خوشت نمی آد. انگار فقط تو فهمیده بودی.

آلاله انگار چیزی را که می شنید باور نمی کرد:

- ولی بابام خیلی بهشون کمک کرد. خرج تحصیل همین رحیمی عوضی رو بابام داد. درسش خیلی خوب بود و بابا عمو رحیمی رو کمک کرد.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

- از همین چیزا بدش می اومده. به نظرش زحمتای اصلی رو بابای اون می کشیده ولی پولش می رفته تو جیب بابای تو. به نظرش عدالت این نبوده .

آلاله باور نمی کرد. حرف هایی را که می شنید باور نمی کرد. یادش نمی آمد هیچ وقت به او از بالا نگاه کرده باشد. پسر عمو رحیمی برای او مثل بقیه بود. کاری به کارش نداشت. حتی یادش بود وقتی نوجوان بودند یکی دوباری با او همکلام شده بود بدون هیچ پیش زمینه ای. تازه برای آلاله و آذین او با بقیه پسرها کمی فرق می کرد چون پسر بهترین دوست پدرشان بود. انگار دید و دنیایشان زمین تا آسمان با هم فرق داشتند:

- من که کاری به کارش نداشتم.

-حسادت...بعضیا حسادت می کنن. فکر می کنی فقط رحیمیه که اینجوریه. یه نگاه به دور و برت بنداز دوستایی که تا قبل از این ماجرا مجیزت رو می گفتن حالا شدن دشمن. اونا که زیر دست بابات نبودن. فقط حسودن حسود.

Copied to clipboard

21:33
imazhnovel

و کار آبکشی موهای او را تمام کرد و از توی وان بلند شد و به سمت رخت آویز رفت. حوله صورتی را برداشت و به سمت آلاله رفت و گفت:

- بلند شو لباسای زیرت رو دربیار. بدنت رو بشور بیا بیرون .

و نگاهی به خودش انداخت که از تمام لباس هایش آب می چکید. و حوله را باز کرد و بالا گرفت و مثل پرده ای مقابل خودش نگه داشت. آلاله با خیال راحت برهنه شد و تنش را شست و حوله را از دست او گرفت و دور خودش پیچید .

وقتی به سمت در حمام رفت مرسده گفت:

-توی کشوی دومی لباس تمیز هست.

و دست کرد و تاپ خیسش را از تنش بیرون کشید. وقتی او هم تنش را شست و بیرون آمد آلاله با موهای خیس و یک پیراهن بلند گلبهی روی تخت او نشسته بود. مرسده کمر حوله اش را سفت کرد و دست او را گرفت و سمت آینه برد:

-بیا موهاتو خشک کنم.

آلاله برخلاف تمام این سال ها حرف گوش کن و آرام مقابل آینه نشست و اجازه داد مرسده همانطور که او را مثل کودکی حمام

Saving screenshot...

کرده بود، موهایش را هم خشک کند. بعد او را به سمت تخت دو نفره اش برد و کمکش کرد زیر پتو دراز بکشد. ساعت نزدیک پنج صبح بود که او هم روی تخت دراز کشید و به آلاله نگاه کرد که ساکت و بدون حرف به نقطه ای خیره شده بود. چکار می توانست برای این دختر که داشت هر لحظه بیشتر از دست می رفت بکند؟

**

نزدیک ظهر از خواب بیدار شد و خودش را توی تخت مرسده دید تمام اتفاقات و حرف های دیشب را یادش آمد. شب قبل برخلاف همیشه عقلش -اگرچه نه کامل ولی - سرجایش بود. مرسده نبود و اتاق ساکت بود. توی تخت نشست و سر دردناکش را فشرد. از توی تخت پایین آمد و گوشی اش را برداشت. ده تایی پیام از آرمان داشت .

-کجا رفتی؟

- یه خبر از خودت بده.

- دیگه روی من حساب نکن.

- من دیگه آدرس بهت نمی دم .

آلاله اخم کرد:

Copied to clipboard

21:33
imazhnovel

-غلط کردی.

و ادامه پیام ها را خواند:

- اگر بلایی سرت اومده باشه پادشاه گردن من رو می شکنه. فقط بگو زنده ای.

- می دونم اگرم زنده باشی الان کلا توی یه کره دیگه هستی. وقتی از فضا برگشتی خبر بده خوبی .

- آدرس جدید هم رسید دستم. خبرم کن تا بدم بهت.

در جواب او نوشت:

- خوبم. آدرس رو بفرست.

و گوشی را روی تخت پرت کرد و به سمت سرویس سوئیت مرسده رفت. دست و صورتش را که شست و به اتاق برگشت مرسده با یک فنجان قهوه منتظرش بود:

-خوبی؟

فقط سرتکان داد. مرسده فنجان قهوه را دستش داد و گفت:

-یه آدرس برات اومد .

و به گوشی اش اشاره کرد. آلاله اخم کرد:

Copied to clipboard

Saving screenshot...

-چکار به گوشی من داری؟

مرسده نشست روی تخت و پای روی پا انداخت:

- حتما با واژه ای به نام نگرانی آشنا هستی دیگه؟

و تند تند با اخم پیام های او را بالا و پایین کرد. آلاله بدون عکس العمل روی کاناپه نشست و به او که یکی یکی پیام های او و آرمان را می خواند نگاه کرد.

- واقعا باورم نمیشه. این همون پسره نیست که می خواست تیغت بزنه؟ همون که یه بچه داره.

آلاله کمی از قهوه اش نوشید و مرسده با چشم های گرد شده گفت:

-بهش پول می دی که ببرت پارتی؟

و ناباور به آلاله نگاه کرد:

- ابله بگو من خودم می برمت.

آلاله این بار از جا بلند شد و فنجان قهوه اش را دست به دست کرد و گوشی را از دست او گرفت:

- اونجاهایی که تو می ری همه منو می شناسن. ولی اینجاها نه.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

مرسده چند لحظه به او نگاه کرد واخم کرد:

- آلاله یه بار کار دست خودت می دی. تو می ری توی جمعی که نمی شناسی تا خرخره می خوری و خودت رو گم می کنی هر کسی می تونه ازت سو استفاده کنه.

آلاله از بالای فنجان نگاه کرد و گفت:

-فک کردی برای چی به آرمان پول میدم .

و پوزخندی زد و بی قید روی تخت کنار او نشست:

-می دونه من خیلی می ارزم .

و تک خنده ای زد:

-نمی ذاره خط بهم بیافته که نونش آجر شه.

مرسده نفس پرصدایی کشید و از جا بلند شد و به سمت کمدش رفت. آلاله نشسته بود و توی فنجان قهوه اش را نگاه می کرد:

- تو همش توی فنجون قهوه ات یه چیزایی پیدا می کردی.

و فنجان را به سمت او گرفت:

-بیا ببین برای من چی افتاده؟

Saving screenshot...

مرسده به سمت او رفت و با حرص فنجان را از دست او کشید و روی میز کوبید:

- یه الاغ می بینم که گوشاش دراز کشده.یه گاو که زبون نمی فهمه.

آلاله لبخند بی حوصله ای زد و از جا بلند شد:

-لباسام کو؟

مرسده دست به کمر او را نگاه کرد:

- بگو که شب نمی ری. پیام بعدیش رو خوندی. دیدی چه نوشته؟

آلاله که انگار واقعا حوصله اش سر رفته بود کمی صدایش را بالا برد:

-مرسده لباسامو بده!

مرسده به سمت کمدش رفت و رخت آویز قرمز رنگی را بیرون کشید و روی تخت پرت کرد:

-دنیا خیلی جای مسخره ای شده نه؟ انگار جاهامون عوض شده.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

آلاله انگار گوش نمی داد. چون مانتو و شلوارش را برداشت و وارسی کرد. انگار شسته و اتو شده بودند. پیراهن او را از تنش دراورد و تاپ خودش را پوشید:

-آره دنیا جای مسخره ایه. یکی که تمام عمرش دستش به یه مردم نخورده اینجوری به کثافت کشیده میشه.

و با حرص مانتویش را برداشت و ادامه داد:

-یکی ام هر هفته توی بغل یه مرده بعدم یهو یکی مجنونش میشه و اسیر.

و شلوار را هم به پایش کشید:

-دنیا کلا جای مسخره ایه مرسده. پر از بی عدالتی و پر از چرا. همه می میرن بدون اینکه کسی به چراهاشون جواب بده.

مرسده دست به سینه ایستاد:

-اون آلاله دیشب رو بیشتر دوست داشتم...

آلاله شالش را روی موهایش انداخت و گفت:

-ولی من دیگه دختری به اسم آلاله رو دوست ندارم.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

و کیفش را چنگ زد و به سمت در اتاق رفت و صدای مرسده را پشت سرش گذاشت:

-دوباره مواظب باش بخاطر اعتماد زیادی کله نشی خانم دکتر.

حوصله نداشت از خاله و شوهر خاله اش تشکر کند. شوهر خاله اش که اصلا توی این خانه کاره ای نبود. فقط یک دستگاه پول ساز گاگول که برای خرید یک جفت کفش هم باید از زنش اجازه می گرفت. خاله اش هم که هیچ وقت با آنها اینقدرها صمیمی نبود. چون دستگاه پول سازش کمتر از دستگاه پول ساز خواهرش پول تولید می کرد و تازه عاشقش هم بود.

ماشین را که راه انداخت نگاهی به آدرسی که آرمان داده بود انداخت و پیامی که بعدش فرستاده بود:

- این پارتی یه خورده با بقیه فرق داره. آرایشت باید تمش سیاه باشه. یه خورده ترسناک بپوش. ترسو که نیستی؟

آلاله پوزخند زد. ترسناک؟ اون خودش وسط جهنم بود. از چه چیزی باید می ترسید؟

برای وقت گذرانی توی پاساژ ها بالا و پایین شد. حرف های مرسده توی سرش فریاد شده بود از ک... م نگران می شد. یک

Copied to clipboard

عمر همه را با کارهایش دق داده بود و حالا شده بود دایه مهربان تر از مادر. اگر او زمانی مرسده را نصیحت می کرد و به جانش غر می زد خودش از این دست کارها نکرده بود .

اخم کرده به تماشای ویترین ها ادامه داد که چشمش به تی شرتی مشکی رنگ با عکس جمجمه افتاد. او فیلم های ترسناک دوست داشت. از هیجان این فیلم ها لذت می برد. با این فکر دوباره خاطره ای توی سرش جرقه زد. خانه قاسم و فیلمی که قرار بود با دوستان اوی عوضی ببیند و هرگز نشد .

چشم هایش را روی هم فشرد و سعی کرد دست های علیرضا را که دور کمرش حلقه شده بود و او را در تاریکی به خودش چسبانده بود از ذهنش بیرون بیاورد. انگار در همان لحظه کنارش بود و توی گوشش نجوا کرده بود:

-هر وقت ترسیدی بگو!

تند چشم هاش را باز کرد و سعی کرد با وحشت صدا و تصاویر توی سرش را بیرون کند. نه هنوز آماده نبود که برگردد. هنوز نمی توانست دوباره بلند شود و با غرور راه برود و به بقیه بگوید این شایعات را هم مثل بقیه پشت سر می گذارد. هنوز وقت می

Copied to clipboard

خواست که این حس لعنتی که مثل زالو به جان تنش چسبیده بود را بیرون بیاندازد .

نفسی گرفت و وارد فروشگاه شد و چند دقیقه بعد با تی شرت مشکی رنگ توی دستش از آنجا بیرون زد.

رفت آرایشگاه و ریشه موهایش را دوباره رنگ کرد. به خانه که رسید فوری سیستم را روشن کرد. هنوز تا زمانی که بخواهد برود چند ساعتی مانده بود. کاش می توانست این چند ساعت مغزش را خاموش کند. با اینکه صدای موسیقی توی سرش می کوبید ولی تصویر علیرضا با آن قیافه حق به جانب و از خود مشتکر از جلوی چشمانش کنار نمی رفت. انگار تمام ملاقات هایشان با هم، تمام مکالمه هایی که با هم داشتند و از همه بیشتر آن مکالمه و آخرین آغوش، چسبیده بود به مغزش و نمی خواست رهایش کند .

مرسده کسی مثل فرداد را داشت که با وجود تمام حماقت های او باز هم به سمتش برگشته بود. علیرضا نمی آمد. این را مطمئن بود. و او هم نمی رفت. این را هم صد در صد مطمئن بود .

تا زمان رفتنش برسد جان کند. دوبار مجبور آرایشش را تمدید کند. چون هر بار با گریه خرابش کرده بود و بالاخره با چشم هایی

21:34

که با سایه و خط چشم مشکی به طرز اغراق آمیزی سیاه شده بودند از خانه بیرون رفت .

دوباره آدرس را چک کرد و به سمت آنجا راند. جلوی در کمی مردد بود. برخلاف شب های دیگر. ولی اگر نمی رفت تا صبح می مرد و زنده می شد و نمی خواست توی تنهایی جان بدهد. فعلا چاره ای نداشت .

همانطور که آرمان به او گفته بود خودش را معرفی کرد و وارد شد. تی شرتی که عصر خریده بود پوشیده بود با یک شلوار مشکی جذب. نگاه بی حوصله ای به اطراف انداخت. آرایش ها و مدل موها اغراق آمیز و مثلا ترسناک بود. آلاله همین مدت کوتاه چیزهایی دیده بود که این یک مورد برایش هیچ فرقی با بقیه نداشت. حتی به صورتی کسل کننده هم شده بود .

ولی انگار خودش را به این نابودی مجبور کرده بود. طبق معمول مستقیم رفت سراغ میز نوشیدنی ها. صدای آرمان را پشت سرش شنید که گفت:

-چطوره؟ کیف می کنی نه؟

آلاله بی تفاوت و بی حوصله او را نگاه کرد:

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 31

Saving screenshot...

- برو پی کارت آرمان.

آرمان بینی اش را چین داد و گفت:

- امشب بیشتر از همیشه مواظب خودت. باش کسی قرصم بهت دادم نخور.

آلاله پوزخند زد:

-چون اکس پارتی نرفتم دلیل نیست که ندونم چیه.

آرمان اخم کرد:

-گفتم که حواست رو جمع کنی. امشب زیاد نخور.

آلاله شانه ای بالا انداخت و با قوطی نوشیدنی اش به سمت یکی از پنجره ها رفت و به باغ تاریک بیرون خیره شد. سعی کرده بودند حتی موسیقی را ترسناک انتخاب کنند که کم کم واقعا فضا را رعب آور می کرد. صدای علیرضا توی سرش اکو شد:

-اگر ترسیدی بگو...

لعنتی زیر لب به صدای او گفت و دوباره مقداری از قوطی اش را سر کشید:

-چرا گم نمی شی از توی سرم؟

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 31

Saving screenshot...

و قوطی خالی را کناری پرت کرد و دوباره به سمت نوشیدنی ها رفت. یکی از بطری های باز را برداشت و مقداری از آن را سر کشید. از طعم تند آن تمام دهانش جمع شد. سری تکان داد و بطری را رها کرد. حس می کرد سرش سبک می شود. پاهایش هم انگار داشت از زمین فاصله می گرفت. سرش را تکان داد ولی کوبش موسیقی آغاز شده بود و جمعیت دیوانه وار جیغ می کشیدند.خوب بود متحوی بطری هر چه که بود بهتر اثر می کرد. دوباره دست دراز کرد و برش داشت و مقداری از محتوی زهر مانندش را نوشید. انگار توی معده اش سیخ زدند. جمع تکان می خورد و مه جلوی چشمانش را می گرفت. تصویر علیرضا می رفت و میان تاریکی حل می شد .

کم کم انگار تصاویر و آدم های مقابلش انگار پیچ و تاب می خورند و تغییر می کردند. چهره ها چروک می شد. دندان ها کش می آمد و از دهان ها خون جاری بود. قلبش با ریتم تند می زد. دستش را به میز گرفت و به سمت دیوار رفت. دستش را به دیوار داد و سعی کرد تعادلش را حفظ کند.نمی توانست. آن بطری لعنتی چه داشت که با او اینطور کرده بود. چندبار پلک زد. انگار موجودات ترسناک توی فیلم ها سربرآورده و مقابلش می رقصیدند. خودش را بیشتر

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 31

Saving screenshot...

به دیوار چسباند. چشم هایش را روی هم فشرد و وقتی باز کرد تمام تنش را وحشت گرفت. یک نفر با چهره ای سفید و موهای مشکی بلند مقابلش ایستاده بود. دور چشمانش را هاله سیاه فرا گرفته بود. به سمت او خم شد و دست هایش را گرفت. سعی کرد جیغ بکشد ولی انگار حالش را نداشت. قلبش می کوبید تندتر از همیشه انگار که آن فضای کوچک برای تپیدنش دیگر کم بود. دستش کشیده شد .

بغض کرد. نمی خواست برود. صدای علیرضا آمد:

-اگر ترسیدی بگو...

و او اسمش را ناله کرد:

- علیرضا.

انگار چیزی توی سرش جیغ کشید. ولی دستش رها نشد. کسی او را از میان هیولاهای زشت و رقصان می برد. اشکش راه افتاد و دوباره با بیچارگی او را صدا زد:

- علیرضا می ترسم...

**

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 31

Saving screenshot...

حالش بد بود. توی معده اش آشوب بود و بدتر از همه بویی که توی بینی اش می پیچید. تکان خورد. سرش درد می کرد و تصاویر کابوس مانند هنوز پشت پلکش انگار ورق می خوردند. پلک زد. چه بر سرش آمده بود. آنچه جلوی چشمانش بود کابوس بود یا واقعیت؟

دیشب رفته بود جایی که با همه مهمانی های قبلی فرق داشت. تصاویر گنگ و ترسناکی می آمد و می رفت. وحشت زده پلک زد تا ببیند کجاست؟ و این بوی لعنتی که اعصابش را اینطور تحریک کرده بود چیست.

تصاویر از پشت مه کم کم واضح شدند. اتاق را نمی شناخت. نه اتاق خودش بود در خانه پدرش و نه خانه خودش. نه حتی اتاق مرسده و ساناز. دیوار رو به رو کرم بود و در چوبی اتاق نیمه باز. یک چوب رختی و یک کتابخانه کوچک توی دیدش بود. زنده بود و سلام ولی کجا بود؟

زیر لب فحشی نثار آرمان کرد. این بار او را کجا آورده بود؟ تکان مختصری خورد ولی درد توی سرش پیچید و دوباره سرش را روی متکا گذاشت و در همین لحظه چیز سفتی زیر گردنش حس کرد.

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 31

Saving screenshot...

چند بار پلک زد و کمی گردنش را به پایین چرخاند و با دیدن ساعد مردانه ای درست زیر سرش نزدیک بود سکته کند. برای یک لحظه خشک شد. دیشب چه غلطی کرده بود؟ کجا بود؟ چه بلایی سرش آمده بود؟ آرمان؟ اشتباه کرده بود که به او اعتماد کرده بود. آخ که باز هم حماقت کرده بود. باز هم گند زده بود. واقعا انگار به بدترین جایگاه ممکن سقوط کرده بود .

با وحشت و اضطراب درحالی که تمام تنش به لرز افتاده بود چشم هایش را باز کرد. به خودش جرات داد و نگاهش را به سمت لباس هایش گرداند. از دیدن تی شرت گشاد پسرانه ای توی تنش قلبش کامل از کار ایستاد. جرات نکرد پتو را کنار بزند و پایین تنه اش را نگاه کند. کمی به خودش تکان داد. اینقدر بدنش می لرزید که حس می کرد از لرزش بدنش تخت تکان می خورد.

می خواست قبل از بیدار شدن صاحب آن ساعد خودش را از این خانه بیرون بیاندازد. باید می رفت و برای ابد گم و گور می شد. به صورتی که هرگز هیچ نشانه ای از آلاله نواب باقی نماند. به صورتی که فقط افسانه ای بماند از دختری که سقوط کرد و بعد هم ناپدید شد .

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 31

Saving screenshot...

دوباره تکان خورد. ولی با تکان دوم ساعد زیر سرش هم تکان خورد و قبل از اینکه آلاله بتواند بلند شود و فرار کند دست دیگر دور کمر او حلقه شده بود و کسی سرش را میان موهای او فرو برده بود. لبش را گاز گرفت. گیر افتاده بود. بد جور و بدجا هم گیر افتاده بود. اینقدر بدنش می لرزید و انگار فشارش افتاده بود که حس کرد الان است که از حال برود. دست ها را حس کرد که حلقه شان تنگ تر شد و سری که حرکت کرد و لب هایی که روی گردنش نشست و باعث شد جیغ خفه ای بکشد.

دست ها برای لحظه ای شل شد. آلاله چشم هایش را روی هم فشرد. دست که از روی کمرش برداشته شد انگار که فنری باشد که ضامنش را رها کرده باشند از جا پرید و به سمت در اتاق دوید. ولی قبل از رسیدن به در اتاق مچ دستش اسیر شد .

برای دفاع از خودش دست دیگرش را عقب برد که توی صورت فردی که او را اسیر کرده بود بکوبد و ناخواسته چشم هایش بسته شد. ولی دست دیگرش هم توی هوا اسیر شد و بعد کامل به عقب چرخید. حس می کرد دست هایش به صورت ضربدر بین دست های مخالف فرد مقابلش اسیر است. حتی جرات چشم باز کردن

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 31

Saving screenshot...

هم نداشت. التماس؟ باید التماس می کرد؟ چیزی مانده بود که برای نگه داشتنش التماس کند؟

-لطفا....ولم...کن...

این را گفت و با استیصال چشم باز کرد و بعد مبهوت ماند. غیر ممکن بود. باور کردنی نبود. خواب بود. مطمئنا خواب بود و تصویر مقابلش هنوز بخشی از کابوس دیشبش بود. اخم کرد. تصاویر مقابل چشمانش انگار تکه تکه کنار هم قرار می گرفتند. نه کابوس نبود. چیزی که دیشب دیگه بود تمام واقعیت داشت. تمامش برای یک لحظه از مقابل چشمانش رد شد.

حالش بد بود. این را یادش بود. هیولاهایی که نگاهش می کردند و دستی که او را انگار موسی باشد از میان دریای ترسناک آدم ها عبور داده بود. یادش آمد. او را دیده بود که مقابلش کنار آرمان ایستاده بود .

پرت شد به شب قبل. همانطور که مبهوت اویی بود که مقابلش با اخم ایستاده بود.

تمام آنچه فکر می کرد کابوسی بوده است مرور شد توی ذهنش.

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 31

Saving screenshot...

یکی مچ دستش را گرفت و کشید. داشت از آرمان دور می شد. اخم کرد.

علیرضا را صدا زده بود. با درد و استیصال. چون یکی داشت او را می برد. مچ دستش را کشید ولی انگار دستش تکان نخورد. دست دیگرش را هم به کمک گرفت. ولی موفق نبود. توی تاریکی سعی کرد چهره کسی که او را می برد ببیند. درست نمی دید. تصاویر تار شده بودند. انگار دری مقابلش باز شد و بعد کسی گردنش را گرفت و چیزی توی حلقش فرو رفت. عق زد و بالا آورد. تمام چیزهایی که خورده بود را. بالا آورد. کسی دستش را پشتش می کشید. پلک زد و سرش را بالا آورد. تصاویر روی تاب نشسته بودند و آرام و رقصان تاب می خوردند. صداها انگار از ته دالانی دراز می خورد به گوشش.

حالا توی نور می توانست او را ببیند. فکر کرده بود خواب می بیند. آن لحظه میان جایی بین زمین و هوا خیال کرده بود خواب می بیند .

چرا اینقدر او را اذیت می کرد. چرا ولش نمی کرد؟ چانه اش لرزید:

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 26

21:35

- از سرم برو بیرون...

و تصویر به او نزدیک شد. با همان اخم. با همان حرص توی صدایش. با همان لحنی که دلش را مثل زلزله هزار ریشتری می لرزاند گفت:

-اگر فکر کردی با این کار می رم....کور خوندی لعنتی...

و دستش کشیده شد. آلاله لال و ناباور به او که دستش را می کشید نگاه کرد. چرا اینقدر تصویرش واقعی شده بود. چرا تصویر واقعی شده داشت او را می برد. چطور یک تصویر اینقدر می توانست حقیقی باشد. امکان نداشت. تصویر او را برد. کشان کشان. توی ماشین پرتش کرد. توی کیف او را گشت. چیزی از توی کیفش بیرون آورد و از شیشه به دست کسی داد. کیف را با حرص روی صندلی عقب پرت کرد. ماشین را روشن کرد. به چهره او نگاه کرد تشر زد:

-می خوای به زندگیت گند بزنی؟ من راه بهتری بلدم.

آلاله فقط زل زل نگاهش کرد. اصلا نمی شد. با هیچ منطقی جور در نمی آمد. چیزی که خورده بود حتما این همه روی او تاثیر گذاشته بود که چنین توهمی می دید. حتما همین بود. چه خورده

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 26 others

Saving screenshot...

بود؟ اگر توهم هم بود دوست داشت ادامه داشته باشد. سرش را چسباند به صندلی و آرام صدایش زد:

-علیرضا!

او را دید که برگشت و نگاهش کرد. هنوز اخم داشت ولی ته نگاهش...چقدر خوب بود که این نگاه را توی چشم های او می دید. لبخند زد:

-از ذهنم نرو....

تصویر علیرضا فقط نگاهش کرد و آلاله دوباره لبخند زد:

-می خواستم دیگه توی کله ام نباشی...ولی نمی دونم چرا هر چی می خوردم هر کار می کردم باز اینجا بودی...

و به پیشانی اش اشاره کرد .

-الانم دارم خواب می بینم...من زیاد خوابت رو می بینم...علیرضا...

علیرضا را دید که روی فرمان کوبید. آلاله نگران به او نگاه کرد:

-ناراحت نباش...بعدا به بابا می گم پولت رو بده....تو برنده شدی...

Copied to clipboard

Liked by mansa.hoseini.mehrsa and 26 others

Saving screenshot...

و دوباره چانه اش لرزید و این بار اشکش روی گونه راه گرفت:

-شرط بابا رو بردی...دیگه تا آخر عمر نمی تونم فراموشت کنم...ولی خوب می شم...گفتم که شبا با قرص می خوابم...دوباره این بار دوبرابر قبل....

تصویر علیرضا ساکت بود و چقدر خوب بود که بعد از مدت ها او را اینطور آرام مقابلش می دید. بدون حرف توی مه رقیقی تاب می خورد و انگار درست کنارش بود .

-ولی می تونم...من بالاخره فراموشت می کنم...

و انگار خودش دلش برای خودش سوخت. که اشک هایش شدت گرفت:

-توام منو فراموش کردی نه؟ می دونم...گفته بودی که راحت فراموشم می کنی...منم می تونم...می خوام دیگه بهت فکر نکنم.

و پلک زد و وقتی چشم باز کرد. علیرضا مقابلش پشت فرمان نبود. آه تصویر رفته بود. تصویر دوست داشتنی رفته بود. دوباره چانه اش لرزید:

- رفت.

Copied to clipboard

Liked by mansa.hoseini.mehrsa and 26 others

Saving screenshot...

ولی حس کرد کسی بازویش را می کشد:

-می خوای فکر نکنی؟ با این گندی که به خودت زدی؟ با این وضع؟

آلاله پلک زد و نگاهش کرد. لبخند زد. چهره اش نزدیک بود. اینقدر که می توانست دستش را بالا برد و صورتش را از میان مهی که داشت غلیظ می شد لمس کند:

-اون روز توی فرودگاه دلم می خواست ببوسمت...دلم می خواست همه چیز خواب بود.

و دستش را بالا برد و انگشتش را به گونه او زد. حس می کرد گرمای عجیبی را نوک انگشت هایش حس می کرد. انگشت ها را سر داد روی گونه اش و کنار لب هایش متوقف شد. دوباره لبخند زد:

-کاش همه اینا خواب نبود...

و دستش انگار توان بالا ایستادن نداشت که روی پایش افتاد. بازویش کشیده شد و بعد سبک شد و گرمایی تمام تنش را گرفت. بوی عطری سرد به همراه چرم بینی اش را پر کرد. این بوی های لعنتی. این خاطره های پر از بوهای خاطره انگیز:

Copied to clipboard

Liked by mansa.hoseini.mehrsa and 26 others

Saving screenshot...

-علیرضا از هر چی چرمه متنفرم...چرا بوی چرم اینقدر خوبه...

این را با لحنی کش دار گفت و قطره اشک از کنار چشمش سر خورد و به سمت گوشش رفت. تصاویر بیشتر مه آلود شده بودند. تنها حس شنوایی اش بود که کار می کرد و گرمایی که تمام تنش را گرفته بود. و انگار کسی اشک چکیده اش را بوسیده بود .

همه این ها را دیده بود و فکر کرده بود خواب می بیند. روی تخت دراز کشیده بود. توی نوری که از بیرون می تابید سایه علیرضا را دیده بود که با کسی انگار حرف می زد و باز هم فکر کرده بود خواب می ببیند و فقط لبخند زده بود و به خیال خودش، خودش را به دست این خواب شیرین سپرده بود.

حالا کامل یادش می آمد که سایه علیرضا به سمتش آمد. کنارش نشست و دستش را روی پیشانی و گونه او گذاشت. صدایش زد. صدایش دور بود و نزدیک بود:

-آلاله...صدام رو می شنوی...

و او با بغض و لبخند سرتکان داده بود:

- کاش بیدار نشم.

Copied to clipboard

Liked by mansa.hoseini.mehrsa and 26 others

Saving screenshot...

علیرضا دوباره دستش را روی گونه او کشیده بود. یعنی تمامش واقعی بود. حتی همان که گفته بود:

-چکار کردی با خودت آلاله؟ من اینقدر نمی ارزیدم...

و دست او را گرفته و ساعدها و بازوهای استخوانی شده اش را نگاه کرده بود:

-کاش گفته بودی که چرا...می دونی من چی کشیدم توی این مدت؟

و او باز فکر کرده بود خواب می بیند. شاید هم این جمله ها را خواب دیده بود. اصلا امکان داشت که علیرضا اینطور با او حرف زده باشد. نوازش های او را هم یادش بود. این ها خواب بود یا واقعیت؟

علیرضا دستش را نوازش کرده بود. بازویش و گونه اش. خودش را بالا کشیده و روی تخت دراز کشیده و او را به سمت خودش چرخانده بود. آلاله فقط نگاهش کرده بود، درست مثل یک خواب شیرین. دستش را بالا برده و با همان لحن کش دار و پلک هایی که مدام روی هم می افتاد با آخرین رمقش حرف زده بود. به خیالش با تصویر زنده شده علیرضا میان خواب هایش:

Copied to clipboard

Liked by mansa.hoseini.mehrsa and 26 others

Saving screenshot...

-هر شب خوابت رو می بینم...ولی هیچ وقت اینطوری نیستی...

آخرین چیزی که یادش بود، چهره دلتنگ علیرضا بود که او را به سمت خودش کشیده و در آغوشش گرفته بود.

یادش بود یا خیال می کرد یادش است. حتما خواب رفته بود شاید از حال رفته بود. اصلا نمی دانست کدام بخشش حقیقت داشت و کدامش خواب و رویا بود. ولی یک حقیقت وجود داشت؛ علیرضا آمده بود. ولی چرا؟ چطور؟ برای چه آمده بود؟

نگاه گریزانش توی صورت او می چرخید. هنوز دست هایش اسیر دست های او بود و اخم داشت. لعنت به او که هیچ فرق نکرده بود. همان بود. همان علیرضایی که توی فرودگاه به او سیلی زده بود. چانه اش لرزید. نگاهش بی تاب شد. برای چه آمده بود؟ آمده بود داغ دلش را تازه کند:

-علیرضا...

علیرضا حرص زده به او نگاه کرد و بدون نرمش گفت:

-عقلت برگشت سرجاش اگر خدا بخواد؟

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 26 others

10:05 PM

آلاله بهت زده به او نگاه کرد. خودش بود. این لحن را فقط یک نفر می توانست داشته باشد. لبهایش را بی دلیل به هم زد و تنها یک واژه از دهانش بیرون آمد:

- علیرضا..

ولی اخم علیرضا بیشتر در هم رفت:

- حرف نزن آلاله...حرف نزن که می تونم همینجا استخونای جفت دستت رو بشکنم.

و با حرص دست های او را رها کرد و یک دستش را به کمرش زد:

- یه نگاه به خودت بنداز؟ به مرده تو گور گفتی زکی.

و صداش حرص دار تر شد:

- نگاه کن!

دستش را دراز کرد و موهای او را توی دست گرفت و کمی کشید که سر آلاله به یک طرف خم شد:

- کی بهت اجازه داد موهاتو رنگ کنی؟ چرا اینارو این شکلی کردی؟ تا کی مجبورم این قیافه ات رو تحمل کنم؟

Copied to clipboard

Liked by a n i t a l and 172 others

Saving screenshot...

آلاله تک خنده ای زد. نه واقعا خودش عوضی اش بود. همچنان از خود راضی و از خود متشکر. ولی او چرا طلبکار بود؟ او چرا اینطور از بالا با او حرف می زد؟ کی گفته بود که قرار است او را تحمل کند؟ اخم کرد. اصلا به چه حقی او را باز خواست می کرد؟ بعد از گندی که به زندگی او زده بود آمده بود و طلبکار هم بود؟ دستش را کنار زد و با این کار موهایش کشیده شد. به درد توی سرش اعتنایی نکرد و همان دست را مشت کرد و بی هوا به سمت سینه او پرتاب کرد:

- چرا اومدی؟ چرا منو آوردی اینجا؟ کی ازت خواست بیای دنبال من؟

و دستش را برای مشت دوم بالا برد که علیرضا مچش را گرفت و بی حوصله به او نگاه کرد:

- آلاله دست از این ژست شکست خورده رکب خورده بردار اصلا بهت نمی آد. زور الکی هم نزن. مشتات اصلا درد نداره.

آلاله خشک شد. از ته دلش خشم جوشید. کاش می توانست انگشتانش را توی چشم های خونسرد او فرو کند. مثل گرگی که آماده دریدن است غرید:

Liked by a n i t a l and 172 others

10:05 PM

- ژست؟

علیرضا انگار نه انگار مچ او را با ضرب رها کرد و گفت:

- آره این ادها رو واسه من درنیار. مگه نگفتی بازی بود؟ مگه نگفتی شرط بندی بود؟ خوب پس این اداها چه معنی می تونه بده غیر از ژست...

و ابرویش را بالا داد و گفت:

- مگر اینکه دروغ گفته باشی.

و دست به سینه شد و با پوزخند نگاه کرد. آلاله یک آن خشمش را فراموش کرد و در بهت فرو رفت. چطور می توانست این همه خونسرد باشد. چطور می توانست اینطور نامردانه بایستد و خرد شد و فرو ریختن او را مسخره کند. خشم رفت و بغض آمد. دیوانه شده بود دیگر. دیوانه شده بود اینطور احساساتش از کنترل خارج شده بود. قدمی عقب گذاشت و با بغض او را نگاه کرد:

- بازی بود؟ آره ولی نه برای من...خودت هم می دونستی....ولی تو...توی آشغال منو بازی دادی...

و یک قدم دیگر عقب گذاشت و خشم هم قاطی بغضش شد. دستش را بالا برد و به او اشاره کرد:

Liked by a n i t a l and 172 others

Saving screenshot...

- حالا بعد از این همه عذابی که کشیدم اومدی و نگاه می کنی توی چشمام و می گی همش ژسته؟

و پای دیگرش را عقب کشید. موهایش را که در اثر تقلا روی صورتش ریخته بود عقب زد. سعی کرد خشم را بیشتر کند تا بغضش فرو برود ولی نمی شد. علیرضا همچنان دست به سینه و با اخم تک تک حرکاتش را نگاه می کرد. آلاله بغضش را به همراه نفس بعدی فرو داد و هیستریک تک خنده ای زد و به خودش اشاره کرد:

- من ادا می ام؟ جالبه....من ادا میام. تو فکر کردی همه مثل خودتن؟ که حرفاشون، کاراشون، همه اش...همه اش ادا باشه....

سرش را به طرفین تکان داد:

- نه علیرضا خانی...همه مثل تو بازیگر نیستن...همه مثل تو نمی تونین اینطوری نامرد باشن...

و صدایش آرام تر شد. انگار که تسلیم شده بود. انگار که باور کرده بود کار همین جا تمام است:

- من مثل تو نیستم.

Liked by a n i t a l and 172 others

Saving screenshot...

و سرش را بالا گرفت و بی قرارتر از همیشه سنگدل رو به رویش را نگاه کرد.دیوانه شده بود دیگر. دیوانگی که شاح و دم نداشت. همین بود. گاهی می خواست او را خفه کند و یک لحظه بعد می خواست خودش را در آغوش او حل کند. دیوانگی همین بود. تا از این دیوانه تر نشده بود باید می رفت. پایش را به عقب سر داد که به در اتاق خورد. دستش را بند در کرد و نفسی گرفت تا اشک های لعنتی را پس بزند:

- می خوام برم.

علیرضا نگاهش آتش بار بود:

- تو هیچ جا نمی ری.

آلاله نگاهش کرد. علیرضا به سمت او رفت. دستش را گرفت و از اتاق بیرون بیرون کشید. تند و بدون نرمش. آلاله با دیدن آسا توی سالن نزدیک بود از خجالت آب شود. آسا بلند شد و لبخند زد:

- سلام آلاله جون....صبحونه آماده کردم.

علیرضا بدون اینکه دست آلاله را رها کند یا به آسا نگاه کند و حتی اخمش را باز کند گفت:

Copied to clipboard

Liked by a n i t a l and 172 others

10:05 PM

- تو برو خودمون می خوریم.

فقط صدای او را شنید که گفت:

- باشه.

چون علیرضا او را داخل دسشوئی هل داده بود مقابلش مثل پدری که از دست خطای فرزندش عاصی شده، ایستاد و انگشتش را به نشانه تاکید بالا آرود:

- یه آب به سر و صورتت می زنی. میای بیرون. هنوز وقت رفتن نشده سرکار خانم.

و دستگیره را گرفت تا در را ببند که آلاله دستش را روی در گذاشت و خواست اعتراض کند:

- می خوام...

علیرضا محکم در را به سمت خودش کشید:

- آلاله حوصله ام رو سر نبر. گفتم که اینقدر از دستت شکارم که می تونم اون سیلی رو با سود و مزایاش بهت برگردونم. پس قبل از اینکه اون روی سگ منو بالا بیاری بجنب.

Copied to clipboard

Liked by a n i t a l and 172 others

10:05 PM

و در را پشت سرش به هم کوبید. آلاله چند لحظه ایستاد و به در بسته خیره شد. بعد انگار که هنوز خواب باشد به سمت آینه چرخید. علیرضا آمده بود دنبالش و او را از بین آن آدم های دیوانه تر از خودش بیرون کشیده بود؟ ولی چرا؟بخاطر پول؟ یعنی پدرش هنوز سر شرطش بود؟ اگر نبود علیرضا با کدام قدرت و کدام پشتوانه با او اینطور رفتار می کرد؟ بعد از آن بلایی که سرش آورده بود. بعد از اینکه زمینش زده بود. واقعا چه حقی داشت که حالا آمده بود و با او اینطور رفتار می کرد؟ صدایش را بالا می برد و با او با خشونت رفتار می کرد؟

اینقدر بدبخت شده بود؟ اینقدر زبون و بی دست و پا شده بود که علیرضا به خودش جرات بدهد با او با آلاله نواب چنین رفتاری بکند. توی آینه به خودش اخم کرد. در برابر هر کسی که خوار شده بود در برابر علیرضا نباید اینطور بدبخت و شکست خورده به نظر می رسید.

آرایش دیشبش پاک شده بود. صورتش تمیز بود. هیچ تصویری از این قسمت ها نداشت. صورتش را تمیز کرده بود. هیچ تصویری نداشت. نه خواب و نه واقعیت. پایین تنه اش را هم یک شلوارک مردانه پوشانده بود. سوال بعدی توی ذهنش رنگ گرفت:

Liked by a.n.i.t.a.l and 170 others

Saving screenshot...

- کی لباسام رو عوض کرده؟

و ا ز اینکه علیرضا به بدن او دست زده باشد تمام تنش مور مور شد. یک لحظه اخم کرد. ولی ناگهان حس کرد که بخشی از قلبش برای دیدن آن صحنه حاضر بود جان بدهد. در برابر نگاه علیرضا به خودش.

سری تکان داد و لعنتی نثار خودش زیر لب کرد. سقوط کرده بود که با وجود تمام بلاهایی که سرش آمده بود هنوز نمی توانست او را برای همیشه از ذهنش بیرون بیاندازد. نه وقتی که این همه نزدیک به او می ایستاد. نه از فکر اینکه شب قبل را در آغوش او سپری کرده است.

بیشتر برای اینکه ذهن خودش را سر جایش بنشاند، دستش را از آب پر کرد و با حرص توی صورتش پاشید:

- به چه جراتی کنار من خوابیده؟ به چه جراتی به من دست زده؟ کی بهش اجازه داده با من اینطور رفتار کنه؟

و هر سوالی که از خودش می پرسید مشت دیگری آب به صورتش می پاشید. ضربه ای که به در خورد باعث شد از جا بپرد:

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l and 170 others

10:05 PM

- نمی تونی که تا ابد اون تو بمونی. زود بیا بیرون تا از حال نرفتی. من دیگه استعفا دادم از امداد و نجات جناب عالی.

آلاله با حرص شیر را بست و در را باز کرد. از صورت و موهای اطراف آن آب می چکید. حرص ریخت توی صدایش:

- کسی هم دعوتت نکرده بود.

و از دستشوئی بیرون رفت. علیرضا عقب کشید و با یک ابروی بالا رفته نگاهش کرد و انگار نه انگار که آلاله در حال سوختن است با خونسردی تمام گفت:

- آسا برات روی تخت لباس گذاشته. من نمی دونم چی خریده سلیقه اونه پس نیا به جون من غر بزن.

و به سمت آشپزخانه چرخید. آلاله چشم هایش را روی هم فشرد و دستش را به کمرش زد و گفت:

- لباسای خودم کجاس؟

علیرضا جلوی آشپزخانه برگشت و با همان لحن که انگار هر روز این مکالمه های ساده و پیش افتاده را با آلاله دارد و چند هفته گذشته بینشان هیچ تنشی نبوده است گفت:

Liked by a.n.i.t.a.l and 170 others

Saving screenshot...

– انداختم دور. بوی گند استفراغ می دادن.

و آلاله واقعا در آن لحظه دلش می خواست از خجالت بمیرد. برای اینکه چهره شرم زده اش را پنهان کند به سمت اتاقی که از آن بیرون آمده بود چرخید. تازه داشت می فهمید که این خانه همان است که آن شب لعنتی...تمام زندگی اش در آن زیر و رو شده است. در اتاق را هل داد و وارد شد. در را پشت سرش بست.

به پیراهن بلند لیمویی رنگ روی تخت نگاه کرد. رنگ ملایم و زیبایی داشت. از زیر سینه گشاد می شد و تا پشت پا به همان صورت نیم کلوش ادامه پیدا می کرد. روی دامنش طرح چند پروانه بزرگ بود. آستین نداشت و یقه اش گرد بود. یک لباس راحتی و خنک برای منزل. یک پاکت خرید کوچک هم کنارش بود. داخلش را نگاه کرد. یک ست لباس زیر سفید رنگ توی پاکت خرید بود.

روی تخت نشست و سرش را با دست گرفت. کارش به جایی رسیده بود که دیگران برایش لباس می خریدند و لباسش را عوض می کردند. خودش به وضوح می دید که شخصیتش تا کجا سقوط کرده بود. و بدی ماجرا این بود که وقتی صادقانه نگاه می کرد، می دانست تنها مقصر ماجرا خودش بود. اگر پدرش به او

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l and 170 others

Saving screenshot...

خیانت کرده بود. او هم به کمکش آمده بود و برای نابود کردن وجهه اش تمام سعی اش را کرده بود.

صدای علیرضا باز از پشت در به گوشش رسید.

- آلاله...خسته شدم. هی پشت این در اون در صدات زدم. چاییا سرد شد. اگر حال نداری بیام کمکت؟ آسا نیست که کمکت کنه.

آلاله هیچ شوخی یا شیطنتی را توی صدایش حس نکرد. لعنت به او که این همه خونسرد بود و لعنت به خودش که با هر کلمه او تمام تنش می لرزید و هر بار به خدا التماس می کرد این ها خواب نباشد.

از روی تخت بلند شد. تی شرت علیرضا را از تن خارج کرد. بدون لباس زیر و با تی شرت او دیشب کنارش خوابیده بود. واقعا می توانست دوباره به او اخم کند و سرش فریاد بزند و خودش را بالاتر از او بگیرد؟

ست لباس زیر را برداشت و تنش کرد. معلوم بود که می توانست. هنوز روح آلاله نواب درونش جولان می داد. اگر می خواست می توانست از زندانی که او را درونش انداخته بود بیرون بکشد و

Liked by a.n.i.t.a.l and 170 others

Saving screenshot...

وادارش کند که در برابر این موجود خودخواه و عوضی حمایتش کند.

پیراهن را هم پوشید. تا بالای غوزک پایش بود. روی تنش نشسته بود و با آن موهای مشکی حسابی به او می آمد. نگاهی به اطراف انداخت و کیفش را پیدا کرد. چیز به درد بخوری نبود. جز یک شانه کوچک مو که با همان موهایش را شانه زد و به یک سمت بردشان و با همان آنها را مهار کرد. شانه نگین های ریز براقی داشت که توی موهای مشکی اش حسابی به چشم می آمد. دنباله موهایش را روی یک شانه اش ریخت و کیف کوچک لوازم آرایشش را برداشت. اگر او این همه خونسرد بود چرا او نباشد. سخت بود ولی سعیش را که می توانست بکند.

خط چشم کشید و ریمل زد و رژ آلبالویی اش را روی لب هایش کشید. خوب بود. لنز نداشت و با این آرایش رنگ چشم هایش بیشتر به چشم می آمد.

از خودش راضی در اتاق را باز کرد. باید برای اینکه او را سر جایش بنشاند اولی خودش باشد. توی آن لباس های گل و گشاد و

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l and 170 others

10:06 PM

وضعیت آشفته خودش نبود. از درون می لرزید. ولی علیرضا نباید می فهمید.

علیرضا به کانتر تکیه داد بود و با گوشی اش ور می رفت. با صدای در چرخید و گوشی اش را روی کانتر اندخت و همانطور که به سمت او می چرخید با تمسخر به او گفت:

- فکر کردم قراره تا شب...

و با دیدن او بین جمله اش مکثی شد و بعد با لحنی که دیگر تمسخر نداشت ادامه پیدا کرد:

- توی اون اتاق بمونی.

آلاله سعی کرد به کاناپه ای که درست در سمت چپش قرار داشت و تمام خاطرات آن شب را مثل سیلی به ذهنش سرازیر کرده بود نگاه نکند. بدون اینکه به حرف علیرضا اعتنا کند به سمت آشپزخانه رفت و از کنار او گذشت. دید که علیرضا سرتاپایش را نگاه کرد. دید و توی دلش پوزخند زد:

- آره دوباره بازی کن. ولی من باورت نمی کنم.

Copied to clipboard

Liked by a n i t a l and 175 others

10:06 PM

گفت ولی نه با اطمینان. صندلی را بیرون کشید و نشست و به او که هنوز به کانتر تکیه داده بود و به او خیره شده بود به سردی گفت:

- مگه اینقدر غر نزدی که بیا صبحانه بخور. بیا اومدم. بیا بخور می خوام برم.

و دست های لرزانش را روی زانویش مشت کرد و به او نگاه کرد. سرش درد می کرد و دلش خانه خودش را می خواست. می خواست از اینجا و از حضور علیرضا فرار کند. می ترسید. از خودش بیشتر. از اینکه تمام آنچه که به سرش آمده را فراموش کند و دوباره به آغوش او برگردد.

علیرضا بالاخره خودش را از کانتر کند و به سمت میز آمد برای خودش یک صندلی درست رو به روی او بیرون کشید و نشست. آلاله بی میل به خوردن به صبحانه مفصلی که روی میز بود نگاه کرد. معده اش هنوز آشوب بود و نمی دانست می تواند چیزی بخورد یا نه. دستش که به سمت پنیر رفت علیرضا کاسه عسل را به سمت او هل داد:

- یه چیز به درد بخورتر بخور.

Liked by a n i t a l and 175 others

Saving screenshot...

و به مچ دست باریک او نگاه کرد و اضافه کرد:

- تا نمردی.

آلاله نفسی گرفتی و کاسه عسل را با دست کناری زد و پنیر را جلو کشید که علیرضا آن را برداشت و بی حوصله چرخید و توی سینک پرت کرد:

- به بچه آدمیزاد یه بار یه حرفو می زنن.

آلاله جا خورده از عکس العمل ناگهانی علیرضا دوباره دلش آشوب شد. علیرضا دوباره کاسه عسل را به سمت او هل داد و این بار بشقاب نیمرو را هم مقابلش گذاشت. ظرف گردو را هم به سمتش هل داد:

- با تمرکز کردن غذا جذب بدنت نمیشه.

و دوباره نگاهش را گرداند روی گردن و دست های او و چشم ریز کرد:

- گفته بودم از دخترای مانکنی خوشم میاد...ولی نه دیگه که دست بزنی بهشون جونشون در بره.

و با چانه به او اشاره کرد:

Copied to clipboard

Liked by a n i t a l and 175 others

Saving screenshot...

- بخور.

آلاله دیگر نتوانست ساکت بماند و بلند شد:

- تو...

ولی علیرضا هم زودتر از او از جا پرید و تقریبا داد زد:

- بشین!

آلاله واقعا از فریاد او ترسید. علیرضا با اخم نگاهش می کرد. انگار بالاخره نقاب خونسردش کنار رفته بود. میز را دور زد و دستش را روی شانه او گذاشت و او را به سمت پایین فشرد. آلاله روی صندلی فرود آمد. علیرضا خم شد و کنار گوشش گفت:

- می دونم می خوای الان با من و خودت و همه عالم لج کنی. ولی بشین صبحانه ات رو بخور که جون کل کل و لج بازی با من رو داشته باشی. من فعلا هستم در خدمتتون. نمی ذارم امروز بدون دعوا و کتک کاری از این خونه بیرون بری.

قلب آلاله دیوانه وار می کوبید. انگار چند ساعتی در سرما مانده بود و تمام بدنش منجمد شده بود. و بعد لرزه به تمام تنش افتاد. هیچ وقت و هرگز او را اینطور عصبی و به هم ریخته ندیده بود. چنان

Liked by a n i t a l and 175 others

10:06 PM

خشمی توی صدایش بود که آلاله حتی نتوانست نفس بکشد. بشقاب را مقابلش روی میز کوبید:

- شروع کن.

و دستش را از روی شانه او برداشت و میز را دور زد و صندلی را عصبی عقب کشید. صدای پایه های صندلی آلاله را دوباره تکان داد و این بار ناخودآگاه و اتوماتیک وار دستش به سمت نیم رو رفت و برای خودش لقمه گرفت. علیرضا دیگر نگاهش نکرد و تا نیم ساعت بعد هر چیزی را که به سمتش هل داد یک لقمه از آن را توی دهانش گذاشت. با هر لقمه حس می کرد الان است که بالا بیاورد ولی نگاه های علیرضا و نفس های پرصدایش مجال اعتراض نمی داد.

وقتی علیرضا برای بار هزارم به ظرف عسل اشاره کرد آلاله که حس می کرد الان هر آنچه را که با زحمت فرو داده بالا می آورد به خودش جرات داد و گفت:

- نمی تونم...

علیرضا تند سرش را بالا گرفت و آلاله خودش هم نفمید چرا این همه مظلوم و پر بغض زمزمه کرد:

Liked by a n i t a l and 175 others

10:06 PM

- حالم داره بد میشه.

و انگار همین جمله چیزی درونش داشت که خشم چشم های او را برد. لقمه توی دستش را روی میز رها کرد و دست هایش را توی هم گره کرد و آرنج هایش را روی میز گذاشت. چانه اش را به دست هایش تکیه داد و به او خیره شد. آلاله نگاهش را از او گرفت ولی حسش می کرد که توی چهره او می چرخید. این نگاه با نگاه های قبل فرق داشت. با تمام نگاه های قبل. و وقتی آلاله برای یک لحظه چشمش به چشم او افتاد دلش هوری ریخت. نگاه علیرضا اینقدر گرم بود که آلاله از خودش ترسید.

دوباره نگاه دزدید .اگر نگاهش می کرد باخته بود. جادوی او هنوز برقرار بود و علیرضا مثل شکارچی ماهری انگار منتظر بود تا نگاه او را گیر بیاندازد و تمام افکار او را از نگاهش بیرون بکشد. برای همین آلاله فقط به میز خیره بود و سعی می کرد هر چی می تواند از آن نگاه طفره برود. هنوز هم از فریاد و خشونتی که هرگز توی زندگی اش ندیده بود تمام بدنش می لرزید.

بالاخره ماراتن صبحانه با بلند شدن علیرضا از پشت میز تمام شد و آلاله از جا بلند شد. دیگر تحمل حضور در این فضا را نداشت

Liked by a n i t a l and 175 others

10:06 PM

باید فرار می کرد و این بار جایی می رفت که هرگز دست علیرضا به او نرسد. قبل از علیرضا از آشپزخانه خارج شد. برای رفتن لباس می خواست. تمام جرات و جسارتش را جمع کرد. نیم نگاهی به علیرضا انداخت که باقی مانده صبحانه را توی یخچال می چید و چون فاصله را امن و مناسب دید از همان جا گفت:

- من می خوام برم.

علیرضا جوابش را نداد. آلاله صدایش را کمی بلندتر کرد:

- لباسام کجاست؟

باز هم علیرضا حرفی نزد. عصبانی می شد و این عصبانیت جسارت از دست داده اش را برمی گرداند.

- با توام.

در یخچال به هم کوبیده شد. ولی آلاله دیگر از جا نپرید. از درون می لرزید ولی قرار نبود کم بیاورد. او آدمی نبود که بایستد و علیرضا حرف بارش کند.

- کجا؟

- اونش دیگه به خودم ربط داره.

Copied to clipboard

Liked by a n i t a and 178 others

10:06 PM

علیرضا کارد کره خوری توی دستش را توی سینک پرت کرد. صدای بدی داد. ولی آلاله فقط انگشت های پایش را جمع کرد. علیرضا قدم قدم به سمت خروجی آشپزخانه آمد و با جدیت و خشمی که دوباره شعله می کشید گفت:

- اگر فکر کردی می ذارم که دوباره سر از اون پارتی های آشغال دربیاری کور خوندی.

اشتباه علیرضا این بود که نمی دانست نباید با او اینطور حرف بزند. هر چه بیشتر باید و نباید می کرد آلاله جری تر می شد. نمی دانست آلاله ی درونش تمام این چند روزی که خودش را فروزان کرده بود، کجا پنهان شده بود که حالا ناگهان پیدایش شد.هنوز نمی توانست مستقیم و خیره به او نگاه کند. هنوز از جادوی او می ترسید ولی حرفش را هم زد:

- میرم. تو یکی ام هیچ کاری نمی تونی بکنی.

و چرخید و انگار غریزه اش گفت که باید از او فرار کند که به سمت اتاق قدم تند کرد. ولی انگار او هم اشتباه کرده بود. نمی دانست علیرضا کسی نیست که بتواند با او اینطور حرف بزند. چون وارد اتاق که شد علیرضا درست پشت سرش بود. انگار فاصله

Copied to clipboard

Liked by a n i t a and 178 others

بینشان را پرواز کرده بود که قبل از اینکه او در را ببندد وارد شد و مچ دستش را گرفت و به سمت خودش چرخاندش. چشمانش از شدت خشم سرخ شده بود:

- فکر نمی کنی باید یک سری توضیحات رو به من بدی؟ گفتم که نمی ذارم بدون دعوا و کتک کاری از اینجا بری.

آلاله دستش را کشید:

- ولم کن. این وحشی بازیا روی من جواب نمی ده.

علیرضا دست او را به سمت خودش کشید و حالا به او چسبیده بود:

- می خوای به همین روش بریم جلو؟ می خوای اوج وحشی بازی منو هم ببینی؟

فاصله بینشان به اندازه ای بود که آلاله از روی پیراهن نازکش هم می توانست گرمای بدن او را حس کند. نگاهش را از آن چشمانی که حتی خشم هم تاثیری روی جادوی لعنتیشان نداشت می دزدید.

حس می کرد از نزدیکی بیش از حد او انگار آتیش گرفته است. تکان بعدی که علیرضا به او داد برای یک لحظه کامل به سینه

Saving screenshot...

اش چسبید. نه در بدترین موقعیت ممکن بود. پلک هایش را روی هم فشرد و سعی کرد نگاهش نکند. صدای پر از حرص او را شنید:

- چشمات و باز کن و به من نگاه کن آلاله...

آلاله مقاومت کرد و این بار علیرضا بلندتر فریاد زد:

- نگام کن لعنتی....

آلاله از جا پرید. چشم هایش ناخودآگاه باز شد. ولی به جای چشمان او به جایی روی گلویش نگاه کرد. جایی که سیب آدم او بی قرار بالا و پایین می شد. علیرضا تکانش داد:

- باید بگی چرا به من مهلت حرف زدن ندادی...

آلاله دیگر نمی توانست. یک لحظه دیگر در آن حالت می ماند همه چیز تمام بود. سعی کرد خودش را از دست او آزاد کند:

- ولم کن!

و یک قدم عقب گذاشت ولی علیرضا رهایش نکرد. انگار نشنید که او چه گفت. یک قدم فاصله را دوباره پر کرد:

Copied to clipboard

Liked by a n i t a and 178 others

10:07 PM

- به چه حقی به من شک کردی؟ به چه حقی فکر کردی منم مثل اون آشغالام؟

آلاله نمی خواست بشنود. اصلا الان و در این لحظه که بین او و آغوش علیرضا فقط به اندازه یک نفس فاصله بود نمی توانست آنطور که باید با او حرف بزند و جرمش را توی صورتش بکوبد. وقتی دهانش را باز کرد از صدای لرزان خودش منزجر شد:

- مهلت بدم که چیو توضیح بدی؟ که بیشتر دورغ بگی..که بیشتر دستم بندازی...

و دوباره قدمی عقب گذاشت. انگار نفسش داشت می رفت. هنوز نگاهش روی سیب گلوی علیرضا بود. که بی قرارتر شده بود.

- شک؟

و پوزخندش با بغض قاطی شد. دست آزادش مشت شد روی سینه او. به درک که او دردش نمی آمد. دل خودش که خنک می شد. کوبید یک بار دو بار:

- عکست اونجا بود. عکس توی بی معرفت اونجا بود. روی میز بابام...

Copied to clipboard

Liked by a n i t a and 178 others

10:07 PM

و دوباره یک قدم عقب گذاشت ولی دستش هنوز توی دست او گیر بود. دیگر جایی برای رفتن نداشت. به کمد پشت سرش برخورد کرد. علیرضا هم با او آمده بود و دوباره فاصله صفر شده بود. روی حرفش هنوز مصر بود ولی صدایش دیگر آن خشم و صلابت را نداشت و عوضش دنیایی دلخوری را فریاد می زد:

- تو نباید شک می کردی...می فهمی نباید...

آلاله نگاه لرزانش را بالا آورد و به چشمان او نگاه کرد که روی تمام اجزای صورتش می چرخید. آلاله می دانست. می دانست کار تمام است ولی تقلا کرد:

- عکس....عکس... لعنتیت اونجا بود...

او هم صدایش خشم نداشت. الان پر از دلتنگی بود. پر از گلایه. پر از تمنای آغوش. نگاه علیرضا روی چانه لرزان او لغزید. مچ دست او را به سمت خودش کشید. با دست دیگرش چانه او را گرفت و مجبورش کرد مستقیم به او نگاه کند. آلاله می دانست. پیش بینی این لحظه را کرده بود. دیگر گیر افتاده بود. لعنتی گیر چشم های او افتاده بود.

- به من نگاه کن...به من نگاه کن آلاله...

Copied to clipboard

Liked by a n i t a and 178 others

10:07 PM

نگاه آلاله عین آهنی که در میدان مغناطیسی آهنربایی قوی گیر افتاده باشد چسبید به چشم های پر از دلخوری و دلتنگی علیرضا. آخرین تلاشش را هم کرد:

- عکست اونجا بود....عکست...

و چانه اش بین دست علیرضا فشرده شد و زبانش بند آمد از این نگاهی که دلتنگی را فریاد می زد. علیرضا زمزمه کرد:

- من بین اونها نبودم...من خودم کشفت کردم. من خودم دیدمت. گربه پنجول کشی که توی باشگاه به کسی رو نمی داد. من تک به تک برنامه ها رو ریختم که با تو رو به رو بشم. راه نمی دادی. عصبیم می کردی... اولش رفتم که فراموشت کنم. ولی نشد.... من بودم که برگشتم تا دوباره پیدات کنم..... من بودم که خواستمت....من دلت رو بردم....من خودم به تنهایی..... بدون کمک کسی بدون شرط.... من خودم خواستمت...من خیلی می خوامت آلاله...

و پیشانی اش را به پیشانی او چسباند و چشم هایش روی هم فشرد و انگار او را نفس کشید و با حرص توی صدایش گفت:

Liked by a.n.i.t.a.l and 178 others

10:07 PM

- من بدون شرط خواستمت آلاله بدون شرط می خوامت....می فهمی بدون شرط...آلاله تو حق نداشتی به من شک کنی...حتی اگر عکسم روی اون میز لعنتی بود...حق نداشتی...

نفس آلاله مثل هق زدن از گلویش بیرون پرید. نمی توانست باور کند. یعنی امکان نداشت. عکسش آنجا بود. روی میز پدرش. چطور می توانست نباشد، وقتی مثل کاوه، آرمان، مسعود و عارف عکسش آنجا بود. چطور می توانست نباشد؟ دروغ بود. آمده بود که دوباره او را خام کند. آمده که او را در جادویش گیر بیاندازد. جادویی که همان لحظه هم می دانست که در حلقه اش گیر افتاده است. لب های لرزانش را تکان داد:

- دروغ می گی...

علیرضا ناگهان چشم هایش را باز کرد و پیشانی اش را از او جدا کرد. لب های آلاله می لرزید. نگاه علیرضا روی لب های او می رفت و می آمد:

- حرفام دروغه؟

آلاله حتی نتوانست تائید کند.

- این چی؟ اینم دروغه؟

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l and 178 others

10:07 PM

و قبل از اینکه به خودش بیاید به کمد چسبیده بود و لب هایش بین لبهای علیرضا اسیر بود که او را مالکانه و با دلتنگی می بوسید. نفس آلاله می رفت. حس می کرد همین جا و با بوسه های علیرضا جان می دهد. دست او که دور کمرش حلقه شد بود دستی که چانه او را مهار کرده بود و فضای کوچکی که او را محصور کرده بود.

بوی چرم و عطر تلخ علیرضا با بوسه های بی شمار او نفسش را می برد. جانش را می گرفت بی شک. تحمل نداشت. دیگر تحمل نداشت. علیرضا را با تمام وجود می خواست. این بوسه ها. این آغوش نمی توانست دروغ باشد. قصه هر چه که بود او علیرضا را می خواست.

اشکش روی گونه چکید و دست هایش را دور کمر او حلقه کرد. علیرضا آرام رهایش کرد و آلاله هق هق کنان خودش را در آغوش او انداخت. علیرضا او را به خوش فشرد:

- دروغ نیست آلاله...من برای هیچ کس و هیچ چیز دروغ نمی گم حتی برای به دست آوردن تو...

آلاله پیراهن او را چنگ زد و از بین گریه اش گفت:

- عکست...چرا...

Liked by a.n.i.t.a.l and 178 others

10:07 PM

علیرضا او را به خودش فشرد انگار که می خواست مطمئن بشود هست انگار کی می خواست او را با خود خود قلبش حس کند. چشم هایش را روی هم فشرد و عطر موهای او را بو کشید و روی موهای او را بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد:

- اینو باید بابات توضیح بده...

آلاله هق زد:

- علیرضا...

- جانم....آلاله....به جان آسا...که خودت می دونی چقدر برام عزیزه من هیچی نمی دونستم...من خبر نداشتم...از اون شرط و شروط مسخره و آدمای عوضی دور و برت...من خبر نداشتم که اگر داشتم سر به تن هیچ کدومشون نبود....

و از ترس از دست دادن او دوباره او را به خودش محکمتر فشرد. گریه آلاله بیشتر شد. اگر حقیقت داشت. اگر علیرضا راست می گفت چه زجر بیهوده ای به خودش داده بود. اگر او از آنها نبود. یعنی خودش همه چیز را نابود کرده بود. شخصیتش را، نام پدرش را و آبروی کل خانواده را. نه پدرش هم مقصر بود. پدرش سنگ

Liked by a.n.i.t.a.l and 178 others

10:08 PM

کج اول را گذاشته بود. وای که دو نفری چه کرده بودند با خودشان. صورتش را بیشتر در سینه علیرضا فرو کرد:

- نمی رم پیش بابام...نه اون نه...

علیرضا دوباره روی موهای او را بوسید دیگر لحنش خشمگین نبود. دیگر دلجویانه بود:

- باید بری...باید بفهمی جریان چیه...باید بدونی که من نبودم...

- نه...نه...

علیرضا شانه های او را گرفت و او را آرام از خودش جدا کرد:

- باید بری آلاله...برای من باید بری...برای اینکه من بتونم از حیثیتم دفاع کنم...

آلاله با چشم های اشکی نگاهش کرد. حیثیت او را هم به باد داده بود؟ با این فکر دوباره موج دیگری از اشک روی صورتش جاری شد. لب های لرزانش را تکان داد:

- من نمی تونم...

علیرضا نگاه مصمش را توی چهره او گرداند:

- با هم می ریم. و تو هم می آی. فهمیدی؟

Saving screenshot...

آلاله مقاومت کرد:

- نه!

علیرضا دو طرف صورت او را گرفت و دوباره حرص از توی صدایش بیرون زد:

- می خوای تا ابد توی این تردید بمونی که تمام زندگیت دورغ بوده؟ که تمام حسی که بهت داشتم دروغ بوده؟ توی می خوای، ولی من نمی خوام. می ریم ثابت می شه که من نبودم و بعد اگر تو نخواستی من می رم...می فهمی آلاله می رم.

آلاله وحشت زده به پیراهن او چنگ زد. می دانست شاید اگر قبلا خودش را دفن کرده بود و کم کم از جا می توانست برخیزد بار دومی در کار نبود. این بار اگر علیرضا می رفت می مرد. بدون شک می مرد. ناله کرد:

- نه!

علیرضا دوباره او را در آغوش فشرد:

- آلاله باید بریم. باید این ماجرا تمام شه. و مطمئن باش من جایی نمی رم حتی اگر یه بار دیگه بزنی توی صورتم من جایی نمی رم.

Copied to clipboard

Saving screenshot...

آلاله هق زد و علیرضا بوسیدش. آلاله هق زد و علیرضا در آغوشش گرفت. آلاله هق زد و علیرضا نوازشش کرد. و بعد بالاخره در آغوش او آرام گرفت. همانطور ایستاده چسبیده به کمد توی اتاق خواب. همانطور ماند تا آلاله بالاخره سرش را از سینه او جدا کرد و سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. سیب آدمش هنوز بی قرار بود. آلاله روی پنجه پا بلند شد و دلتنگ آن را بوسید. علیرضا نگاهش کرد. حالا انگار هر دو خسته بودند. انگار که از جنگی تن به تن بازگشته بودند:

- دیگه نمی تونم بگم برو...پس خودت مواظب باش...

علیرضا این را با لبخندی خاصی گفت و برقی از شیطنت همیشگی در نگاهش درخشید. آلاله دیگر ولی می دانست امن ترین جای دنیا برای او همین جاست. می دانست علیرضا برای او برگشته است. بخاطر او آمده است. کسی که آمده و او را از گندابی که توش گیر افتاده بود بیرون کشیده نمی تواند برای او خطرناک باشد.

- می خوای بشینیم و بقیه حرفامون رو به شیوه انسان های متمدن بزنیم.

Copied to clipboard

10:09 PM

آلاله با مکث خودش را از او کند و کمی خجالت زده او را نگاه کرد. علیرضا دست او را گرفت و به سمت سالن برد. او را روی کاناپه نشاند. تا برود و با یک لیوان آب برگردد و آن را به دست آلاله بدهد آلاله صورت خیس از اشکش را تمیز کرده بود.

علیرضا کنارش نشست و دستش را روی شانه او انداخت و دوباره او را به خودش چسباند. آلاله نفس عمیقی کشید و اولین سوالش را پرسید:

- چطوری فهمیدی؟

و سرش را سر داد روی سینه علیرضا و به کوبش قلبش گوش داد.

- اول نباید بپرسی به من چی گذشته توی این مدت؟

آلاله لب گزید وسرش را بلند کرد و به او نگاه کرد:

- حتما رفتی که منو فراموش کنی با چند تا عروسک مو بور...

و اخم کرد و از فکر این اتفاق حالش بد شد و خواست سرش را از روی سینه او بردارد که علیرضا دستش را روی شانه او گذاشت و سرجای اولش برش گرداند:

- رفتم ولی نشد...هر کار کردم نشد...

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l and 190 others

10:09 PM

- رفتی؟

- آره گفته بودم که می رم...ولی نمی دونم با من چکار کردی آلاله که ده تا عروسک مو رنگی دیگه ام جای تو رو نمی گیرن.

و دستش را روی موهای او سر داد:

- یه چیزو دورغ گفتم.

آلاله تند سرش را بلند کرد. علیرضا لبخندی یک وری زد. آلاله دلش ضف رفت برای لبخندی که مدت ها بود ندیده بود. علیرضا موهای او را در دست گرفت:

- با موی مشکی هم خیلی خوب شدی...

و نگاهش را توی چهره او گرداند. آلاله لبخند آسوده ای زد و دوباره سرش را روی سینه او گذاشت. علیرضا به استخوان ترقوه و شانه او که از یقه بیرون زده بود نگاه کرد. اخمش توی هم رفت و دستش را روی شانه او کشید:

- از امروز هر روز برنامه صبحانه امروز برای صبحانه، نهار و شام تکرار میشه.

و دوباره دستش را روی شانه او کشید.

Liked by a.n.i.t.a.l and 190 others

Saving screenshot...

- حالا بهم بگو از کجا فهمیدی؟

- هانیه توی یه پارتی شنیده بود ماجرای دختر نواب رو. من خونه قاسم بودم. هر شب می رفتم می خوردیم و دیوونه می شدیم با هم. بچه ها می اومدن که دلداری بدن به من. توی کارمندا دهن به دهن چرخیده بود ماجرای فرودگاه.

و دسته ای از موهای او را گرفت و کشید. آلاله «آخی» گفت و سرش را بالا گرفت و به او اخم کرد:

- دردم اومد.

- حقته. منو جلوی کارمندام سکه یه پول کردی. من این همه خبط کردم هیچ دختری به من تو نگفته بود. همه ابهت منو بردی زیر سوال.

آلاله لب گزید و نگاهش را از او دزدید. علیرضا با انگشت شانه و گردن او را نوازش می کرد.

- ببخشید...

ابروهای علیرضا بالا پرید:

- نشنیدم چی گفتی؟

Liked by a.n.i.t.a.l and 190 others

Saving screenshot...

آلاله مشتش را روی سینه او کوبید:

- به روم نیار می دونم خراب کردم.

و صدایش پر از دلخوری شد:

- اگر بابا...

علیرضا جمله اش را قطع کرد:

- اون مسئله باشه بعد. الان فقط باید آروم شی.

- بعدش چی شد؟

- باور نکردم. ولی هانیه ول کن نبود. اینقدر که بقیه بچه ها هم باهاش هم صدا شدن. اینقدر که افتادم به تقلا. از این ور و اون ور پرس و جو کردم. شایعه های مربوط بهت داغ بود. خیلی هم داغ. به خودم گفتم اگر همه چی راست باشه حسابی از خجالتت در بیام. اینکه بدون دونستن حقیقت با من اون کارو کرده بودی. وقتی فهمیدم. می خواستم واقعا برای همیشه ولت کنم. یعنی فقط اومده بودم از اون گندی که داشتی به خودت می زدی درت بیارم و برم. می خواستم بهت بگم و برم که بسوزی.

Liked by a.n.i.t.a.l and 190 others

10:09 PM

علیرضا حس کرد که تمام تن آلاله لرزید. این بار دستش را روی بازوی او کشید:

- ولی وقتی دیدمت همه قول و قرارام یادم رفت. نمی دونم چرا آوردمت خونه ام. نمی دونم چرا زنگ زدم آسا اومد. نمی دونم چرا تا صبح هی بردمت بالا آوردی و برت گردوندم. ولی وقتی توی بغلم خواب رفتی. اونطوری انگار که گربه ای ملوس توی بغل صاحبش خوابیده دیگه نتونستم.

- من ملوس نیستم.

- انگار وقتی می خوری ملوس می شی.

و تک خنده ای زد.

- از کجا فهمیدی که من توی اون مهمونی ام. هزار تا پارتی توی این شهر هر شب هست.

- برای اینکه مطمئن بشم همه چیز راسته زنگ زدم به مرسده چهارتا فحشم داد و قطع کرد. زنگ زدم به ساناز جیغ کشید دیگه بهش زنگ نزنم. زنگ زدم به فرداد اون از بقیه عاقل تر بود. به حرفام گوش داد و خودش زنگ زد به مرسده. بعد مرسده اومد و

Liked by a.n.i.t.a.l and 190 others

Saving screenshot...

از تو گفت. از اینکه چه بلایی سرت اومده. و از شانسم آدرس رو دیده بود.

- چطوری اومدی تو؟ هر کسی رو راه نمی دن اونجا.

- با زور.

و خندید:

- گفتم اگر منو راه ندین پلیس رو خبر می کنم.

- فکر می کردم توهم زدم.

علیرضا نفس عمیقی کشید:

- منم باورم نمیشد کسی که با اون وضعیت دارم می بینم تو باشی. واقعا جلوی خودم رو گرفتم که اون پسره آرمان رو همون جا خفه نکنم.

- آرمان یه پسر داره. ولی زنی نداره.

- یعنی باور کنم دلت سوخته براش.

- مادر بچه نخواستش ولی اون تنهایی نگهش داشته.

علیرضا روی او خم شد و صورتش را نگاه کرد:

- بچه دوست داری؟

Liked by a.n.i.t.a.l and 190 others

Saving screenshot...

آلاله نگاهش را از او دزدید:

- بچه ها بی گناهن.

علیرضا دوباره موهای او را کشید که آلاله «آخ» بلندتری گفت و دوباره با اخم به او نگاه کرد:

- چرا موهامو می کشی؟

- نمی دونم. هنوز ته دلم از دستت شاکی ام. می خوام یه جوری اذیتت کنم که تلافی بشه.

آلاله دوباره غمگین شد:

- چرا این همه بلا سر من میاد؟

علیرضا موهای او را آرام نوازش کرد و گفت:

- باید بری پیش بابات.

آلاله نگران به او نگاه کرد:

- الان نمی تونم.

- وقتی آروم شدی می ریم؟ فردا خوبه؟

آلاله دوباره نگران به او نگاه کرد و مردد سرتکان داد.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l and 190 others

Saving screenshot...

ده دقیقه ای بود که توی کوچه توی ماشین علیرضا نشسته بودند و آلاله هنوز مردد بود. بعد از سه روز علیرضا توانسته بود او را راضی کند که تا پشت در خانه شان بیاید. علیرضا چند دقیقه ای به او فرصت داده بود و دیگر حس می کرد وقتش است که او را هل بدهد به مسیری که باید برود:

- آلاله بالاخره چی؟ نمی تونی که اینجا بشینی و به در زل بزنی. برو حرفات رو بزن حرفاش رو بشنو و بیا. هر تصمیمی بگیری من پشتتم.

و دست او را که روی زانویش بود گرفت و او را متوجه خودش کرد. صدایش جدی بود و اخم کمرنگی کرده بود:

- من نمی خوام چند سال دیگه شبی، روزی مسیرت به این سمت بیافته و دوباره بری تو فاز تب و لرز و خودت و منو عذاب بدی. قبل از اینکه این ماجرا تبدیل بشه به یه گره باز نشدی باید بری و همین الان بازش کنی. به چند دلیل اول اینکه یه ذره هم شک تو دلت نمونه که من کاره ای نبودم. و دوم اینکه....

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 52

10:27 PM

و ابرویش را بالا داد:

- دومیش باشه بعدا.

و با چانه در را نشانش داد و دستش را فشرد:

- برو. من همین جا منتظرت می مونم.

آلاله نگاهش را بین در و او چرخاند و مردد پرسید:

- پس تو؟

- من فعلا این طرف درم. به وقتش از اون درم رد می شم.

آلاله اصلا گیج بود و نمی توانست به معانی پشت حرف های علیرضا فکر کند. اینکه پنج سال دیگر مثلا او و علیرضا چرا باید کنار هم باشند و اصلا چرا او باید از این رد شود. آلاله با همان دست های لرزان دست علیرضا را فشرد:

- باید چی بگم؟

- تو فقط برو. بذار اول بابات حرف بزنه. آلاله اون پدرته فقط به همین فکر کن.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 52 others

10:27 PM

آلاله به چشم و نگاه جدی علیرضا خیره شد. بعد از گذشت سه روز هنوز هم گاهی که از خواب بیدار می شد فکر می کرد تمام این ماجراها تمام بودن علیرضا را خواب دیده است. برای همین از جا می پرید و فوری شماره او را می گرفت و وقتی صدای «جانم پرنسس» گفتن او را می شنید تمام تنش آرام می شد.

- نترس فرار نمی کنم.

جمله پر از شیطنت علیرضا او را از فکر بیرون کشید. هنوز ناآرام بود. هنوز حس می کرد توان رویارویی با پدرش را ندارد. هنوز از کاری که پدرش با او کرده بود دلش پرخون بود. علیرضا که هنوز تردید را توی نگاه او دید این بار کمی جدی تر خیره او شد:

- شاید بهتر باشه بگم تا با بابات حرف نزنی دیگه نباید سراغ من بیای.

نگاه آلاله به آنی وحشت زده شد. علیرضا دید و فهمید ولی کوتاه نیامد:

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 52

10:27 PM

- نمی خوام تا ابد این سو ذن توی نگاهت باشه.

کلمه «ابد» برای یک لحظه توی ذهن او اکو شد. او قرار بود تا ابد با علیرضا باشد؟ جمله بعدی علیرضا نگذاشت زیاد روی این سوال تمرکز کند:

- اگر الان رفتی به بودن با من فکر کن. اگر نه...خودت میدونی که کله خراب تر از اینام.

نگاه آلاله حالا دلخور شده بود. علیرضا باز هم اعتنایی به نگاه دلخور او نکرد و با چانه دوباره در را نشان داد:

- برو آلاله. برو تمامش کن و برگرد. یا این وری یا اون وری.

و دست او را رها کرد. آلاله سرمایی که با جدا شدن دست هایشان توی دستش دویده بود را با تمام وجود حس کرد و بعد نگاهش را از او گرفت و با تردیدی که تمام اعصابش را متشنج کرده بود دست انداخت و در را باز کرد. علیرضا لبخندی یک وری زد ولی با چرخش آلاله سریع آن را از چهره اش پاک کرد.

- هستی؟

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 52

10:27 PM

- هستم. خیالت راحت. گفته بودم نمی ذارم سقوط کنی.

و به او لبخند سنگینی زد. آلاله بالاخره به خودش تکان داد و از ماشین پیاده شد. زانوهایش می لرزید. از نتیجه و حرف هایی که نشنیده بود واهمه داشت. وای به وقتی که حرف های پدرش را می شنید. قدم های لرزانش را به سمت در کشید. کلیدش را بیرون نیاورد. زنگ زد. صدای گلی بود که هیجان زده گفت:

- آلاله خانم شمایین. بفرما.

و در باز شد. قبل از وارد شدن هم برگشت و به علیرضا نگاه کرد که برایش سرتکان داد. آلاله در را تا انتها باز کرد و وارد شد. هر قدمی که برمی داشت تمام دردهایی که در این چند هفته اخیر کشیده بود یکی بعد از دیگری مقابل چشمانش می آمد.

دلخوری از پدرش انگار تازه داشت چهره اش را نشان می داد. وقتی آقای نواب با چهره ای ناباور مقابل در ظاهر شد آلاله چیز دیگری هم فهمید. دلتنگی به دلش چنگ زد. لرزش

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 52

10:27 PM

زانوهایش بیشتر شد. آقای نواب جلوتر آمد و با دلتنگی تمام او را صدا زد:

- آلاله!

چانه آلاله لرزید. ولی چیزی نگفت. دلخوری را ریخت توی نگاهش. قدم بعدی را او برداشت و بعد در مقابل پدرش ایستاده بود. آقای نواب هل و دستپاچه به در اشاره کرد:

- خوش اومدی بابا. خوش اومدی...بیا تو....یه خورده سرد شده هوا...بیا...

و در سالن را تا انتها باز کرد و با نگرانی به او نگاه کرد:

- شام می مونی؟

آلاله بدون عکس العملی وارد شد. داشت خودش را آرام می کرد. داشت دنبال جمله های مناسبی می گشت که با آن حرف هایش را بزند و برود. با دیدن پدرش تازه فهمید که نمی تواند با او مانند دیگران رفتار کند. نمی توانست دلخوری اش را بر سر او فریاد کند.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 52

10:28 PM

- بیا بشین بابا بیا.

گلی دوان دوان خودش را رساند و با چشم های براق به او سلام کرد:

- سلام خانم.

آلاله ناخواسته لبخند کمرنگی زد. یعنی گلی هم دلش برای او تنگ شده بود:

- سلام گلی.

- خوش اومدین خانم. قهوه می خورین؟

- بله لطفا.

با اینکه درونش آشوب بود ولی خوب توانست خودش ار کنترل کند. روی اولین مبل تک نفره سالن نشست و نگاهش را به زمین دوخت. آقای نواب بلاتکلیف کمی دور تر روز مبل دیگر نشست و با دلتنگی به او خیره شد. به دخترش که چهره اش با آن موهای مشکی غریبه شده بود. تا گلی فنجان های قهوه را بیاود و بگذارد و برود همچنان بینشان سکوت

Copied to clipboard

Liked by ... and 46 others

10:28 PM

بود. آقای نواب می دانست که باعثش خود اوست فقط فرصت می خواست تا جبران کند.

- آلاله بابا...

آلاله میان حرف پدرش پرید. برای دانستن یک چیز آمده بود. آمده بود تا مطمئن شود. حقیقت هر چه که بود برایش مهم نبود. مهم فقط علیرضا بود. الان که آنجا نشسته بود و به در منحوس کتابخانه نگاه می کرد پی به این ماجرا برده بود. الان فقط برایش مهم بود که بداند عکس علیرضا روی میز پدرش چه می کرده همین و بس.

- بابا...

آقای نواب سکوت کرد. آلاله دست هایش را در هم پیچید:

- عکس علیرضا چرا اونجا بود؟ اونم...

- نه بابا...نه...اون پسره علیرضا خانی اون اصلا جز برنامه ما نبود.

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 46 others

بدنش رفت. تپش های بی امان قلبش ارام گرفت. مه کنار رفت و انگار سرمای یخ زده تنش آب شد. همین بس بود. همین کافی بود. برای همین آمده بود برای باقی ماجرا وقت بود...اصلا دیگر مهم نبود....

آقای نواب انگار تمام این ها را دید. انگار دلش گرم شد که تند گفت:

- من می خواستم ببینمش...پسری که بالاخره دل دختر منو به دست آورده....فقط می خواستم ببینمش...

و دوباره نگران به او نگاه کرد. آلاله دوباره نگاهش پر از دلخوری شد. آقای نواب جلوتر آمد و مستاصل گفت:

- مگه قراره پدرا اشتباه نکنن؟ مگه پدرا آدم نیستن؟ منم زندگیم پر اشتباه بوده...

و با دست تمام خانه اش را نشان داد:

- اگر نبود که خونه ام الان این همه سرد و ساکت نبود.

آلاله دست هایش را مشت کرد. پدرش بغض کرده بود انگار.

- یه چرخش به چپ و راست می تونه زندگی یک نفر رو نابود کنه...من...مادرتون رو ازتون گرفتم...

و صدایش پر از آه شد:

- من از دخترام غافل شدم که یکیش الان زیر خاک خوابیده و اون یکی اینطور غریبه و دور از من نشسته...آره بابا...پدرام اشتباه می کنن. اشتباهاتی که شاید هیچ وقت جبران نشن...

و نگاه لرزانش را به او دوخت:

- اشتباهاتی که تنها دخترت رو هم ازت می گیرن...

این را گفت و دستش را روی سینه اش کشید. آلاله وحشت زده از جا پرید:

- بابا...

آقای نواب لبخند تلخی زد:

- چیزی نیست دخترم...من پوستم کلفت شده...اینقدر از دست دادم که انگار عادت کردم..وقتی کسی که من مثل

10:28 PM

چشمام بهش اعتماد داشتم بهم از پشت خنجر زد هنوز نشستم و دارم نفس می کشم یعنی پوستم کلفت شده...

و عذرخواه به او نگاه کرد:

- قرار نبود اونا آدمای بدی باشن...قرار نبود اذیتت کنن...فقط می خواستم بهت فرصت بدم که ببینی...که بشناسی...که زندگی کنی که تو و بچه هات دوباره به این خونه گرما بیارین...شاید زیاده خواهی بود...ولی من می خواستم تو آروم باشی...بدون بغض و درد زندگی کنی...عاشق بشی...همین...

آلاله ناآرام نشست. هنوز برای اینکه بپذیرد وقت می خواست. هنوز برای اینکه برگردد و دوباره با پدرش آنطور دوست باشد وقت می خواست. هنوز نمی توانست فراموش کند.آقای نواب ادامه داد:

- می خواستم دودمانش رو به باد بدم می خواستم کاری کنم که دیگه کسی هیچ جا اسمش رو نیاره ولی لعنتی تا الان که خوب ردپاشو تمیز کرده...می دونم خرابکاری های توی

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 46

Saving screenshot...

کارخونه هم زیر سر اون بوده ولی هنوز نتونستم مدرکی گیر بیارم که خفتش کنم.

آلاله به پدرش نگاه کرد که هنوز دلیل می آورد و توجیه. حتی دلش نمی خواست نام آن مردک رحیمی را بشنود. دیگر برایش مهم نبود که زنده است یا مرده. حتی اگر همانطور که پدرش گفته بود به خاک سیاه هم می نشست چیزی را برای او عوض نمی کرد. به چهره مستاصل و نادم پدرش نگاه کرد و بالاخره تصمیمش را گرفت. لب تر کرد:

- بهم وقت بدین بابا...

آقای نواب سکوت کرد و ناامیدانه لبخند زد:

- خودت رو اذیت نکن دخترم...این پدر خطاکارت...

آلاله نمی خواست. عذرخواهی و شکستن پدرش را نمی خواست:

- بابا...خواهش می کنم...

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 46

(za_mashkourmahesh): countess_mt liked a

حرفای مرسده توی سرش فریاد شد. حالا می دید. او هم چقدر مقصر بوده. او در خودش و دردهایش حل شده بود. او غصه های پدرش را نمی دید. او هم زن و دخترش را از دست داده بود. زنی که عاشقانه می پرستیدش. ولی مثل او تا ابد عزادار آنها نمانده بود. او هم در حق پدرش جفا کرده بود. نمی خواست اینکه مقصر بوده است را به زبان بیاورد ولی نمی خواست که پدرش هم در برابر او اینطور دست و پا بسته و شکست خورده باشد.

- من وقت می خوام...فقط بهم وقت بدین. من کنار می آم. می دونین که می تونم. زود یادم میره...حالا دیگه تنها نیستم...فقط وقت می خوام برای فراموش کردن...و دلیل اولم اونیه که الان نگران منتظرمه...کسی که بهم قول داد نذاره سقوط کنم.

آقای نواب با نور امیدی در چشم هایش سر تکان داد:

- تو خوشبخت باش. تو زندگی کن...اگر منو نبخشیدی هم غمی نیست دخترم...

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 40

Saving screenshot...

دل آلاله لرزید برای غم صدای پدرش. خودش هم می دانست برمیگردد. می دانست دوباره این خانه جان می گیرد ولی الان و در این لحظه نه. باید خوب می شد. باید فراموش می کرد. باید گره ها را باز می کرد. مهم این بود که علیرضا مبرا بود. علیرضا آمده بود و خودش او را کشف کرده بود. علیرضا آمده بود و به او عشق داده بود.

شاید تنها بدبیاری آنها این بود در بدترین زمان ممکن در بدترین جای ممکن میان اشخاص دیگر پیدایش شده بود. نیم خیز شد:

- بابا...

آقای نواب دلتنگ سرتاپای او را نگاه کرد. آلاله هم او را نگاه کرد:

- وقت بدین من می خوام که شما هم توی خوشبختی من باشین...

و قدمی عقب گذاشت و نگاه از نگاه دلتنگ پدرش گرفت و انگار به سمت خیابان پرواز کرد. با قدم های بلند خودش را

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 40

10:29 PM

به ماشین رساند در را باز کرد و سوار شد و بلافاصله بعد از بستن در به سمت علیرضا چرخید و خودش را در آغوش او انداخت. علیرضا فوری دست هایش را دور او حلقه کرد و تن لرزانش را به خودش فشرد. آلاله سرش را روی سینه او فشرد:

- تو نبودی....تو بینشون نبودی...

علیرضا چشم هایش را به هم فشرد و نفس راحتی کشید. او را در آغوشش فشرد و نیم نگاهی به در خانه نواب انداخت. انگار بالاخره پرده پایین افتاده بود.

- گفتم که...بهت گفته بودم...

آلاله سرش را بیشتر به شانه او فشرد:

- خیلی تنهاست...بابام خیلی تنهاست...

علیرضا همانطور که نگاهش به در خانه نواب بود گفت:

- درست می شه. درستش می کنیم...آلاله گوش می دی. دیگه از الان همه چیز درست می شه.

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 40

Saving screenshot...

آلاله تن لرزانش را از او جدا کرد و سرش را بالا گرفت و با همان صدای لرزان پرسید:

- چطوری؟

علیرضا نگاهش را گرداند توی چشم های بیقرار او دست هایش را از دور او باز کرد و دو طرف صورتش را گرفت و اخمی کمرنگ کرد و جدی گفت:

- زن من شو!

صدای دینگ پیامش آمد ولی علیرضا بی اعتنا نگران به لب های آلاله خیره شده بود. آلاله نگاهش را گرداند توی چشم های او. دیوانگی بود. ولی او که تا ته دیوانگی را رفته بود. این هم رویش. علیرضا خم شد و لب هایش را بوسید و پیشانی اش را به پیشانی او چسباند:

- بگو باشه...بگو بعد منم از اون در رد می شم.

آلاله پلک زد. دیوانگی بود. این کار ولی بگذار او هم یک بار دیگر دیوانگی کند:

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 40

Saving screenshot...

- باشه!

**

شاید ده سال بعد.....!

آلاله خودش را از آغوش علیرضا کنار کشید و هول زده گفت:

- وای علیرضا تو رو خدا مهمون پاینه.

علیرضا دوباره او را به سمت خودش کشید و گفت:

- مهمونای ما که نیستن. مهمونای باباتن.

و لب های او را به دهان کشید. آلاله مشتی به بازوی او زد و با خنده خودش را از او جدا کرد:

- خدایا از دست تو چکار کنم.

علیرضا به نرمی زیپ پیراهن او را باز کرد و دستش را روی کمر کشید و با لحنی اغوا گر گفت:

- کسی حواسش نیست...یه دور فقط...

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 40

10:29 PM

آلاله چشم هایش را گرد کرد:

- علیرضا...!

علیرضا سرشانه او را پایین کشید و سرش را توی گردن او کرد و بین دیوار و خودش محصورش کرد:

- جانم پرنسس...

و بوسه ای روی گردن او گذاشت. آلاله که داشت کم کم اختیارش را از دست می داد.دست هایش را بالا برد و کمی او را از خودش دور کرد و توی چشم های او نگاه کرد و با کمی شیطنت گفت:

- شب بچه ها رو می ذارم پیش گلی...خودمون می ریم خونه...دوتایی..

چشم های علیرضا برق زد و سرشانه لباس را کامل انداخت. دست دیگرش را بالاتر برد و بند لباس زیرش کرد. آلاله خنده اش گرفت:

- دیگه تمامش کن.

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 40

Saving screenshot...

- نه دیگه یه ذره...

همان موقع صدای دختر کوچکی توی اتاق پیچید و علیرضا تند از آلاله جدا شد.

- بابا...

علیرضا جوری که آلاله فقط شنید غر زد:

- ای بر پدرت...بچه...

و از پشت کمد بیرون آمد:

- جونم بابایی...بیا اینجایم...

دخترک موطلایی نگاهی به پدرش انداخت و گفت:

- بابا پشت کمد چکار می کردی؟

- هیچی بابا داشتم دنبال مامانت می گشتم.

آلاله هم تا علیرضا سر دخترک را گرم کند تند بند لباس زیرش را بست و زیپ را به سختی بالا کشید.

- مامان پشت کمد بود؟

Liked by mahsa hoseini mehrsa and 38

Saving screenshot...

آلاله درحالی که سعی می کرد خنده اش را پنهان کند از پشت کمد بیرون آمد:

- آره اینجام داشتم لباسم رو درست می کردم.

دخترک نگاه مشکوکی بین آنها انداخت و بعد انگار که چیزی نفهمیده باشد گفت:

- بابا آنا به سگا شکلات داد.

علیرضا جلوی او زانو زد:

- آنا کار بدی کرد بابا.

آلاله هم سعی کرد نخندد.دخترک شیطان. پدرش را سر کار گذاشته بود.

صدای تند و تیز دختر دیگری از پشت در آمد:

- بابا آنا خودشه...

و طلبکار کنار خواهرش ایستاد. علیرضا نگاه مستاصلی به دو دخترش انداخت و رو به آلاله گفت:

- نگفتم لباس عین هم تنشون نکن.

Liked by mahsa hoseini mehrsa and 38

Saving screenshot...

و برگشت و به آنا که با خباثت به خواهرش نگاه می کرد گفت:

- دستات رو ببینم؟

ولی آنا با تخسی دست هایش را پشتش قایم کرد و سر تکان داد. علیرضا جهشی به سمت او زد و کمر او را گرفت که خنده دخترک به هوا رفت و علیرضا او را سر و ته کرد و دست های شکلاتی اش را دید و یکی روی باسنش کوبید:

- حالا دیگه باباتو سرکار می ذاری؟

لیا کنار آلاله ایستاد و به زانوی او چسبید و به مادرش گفت:

- چرا همش کاراشو می اندازه گردن من مامان؟

آلاله خم شد و او را بغل کرد و از کشتی پدر و دختر کنار کشید و آرام گفت:

- چون تو چیزی بهش نمی گی.

آلاله به دختر دردانه اش نگاه کرد. همان آرامش چشم های آذین را داشت. همان ملاحظات و همان رفتار های پر از

Copied to clipboard

Liked by mahsa hoseini mehrsa and 38

10:29 PM

خجالت را. دوست نداشت روزی او هم بخاطر خجالت و کم حرفی مثل خواهرش ضربه بخورد. اخم کمرنگی کرد و گفت:

- دفعات دیگه قبل از اینکه آنا بیاد و خودش رو جای تو جا بزنه اول تو بیا بگو.

بعد فکری کرد و گفت:

- اصلا یه کار می کنیم.

بلند شد و به سمت کمد خرت و پرت هایش رفت که هنوز توی خانه پدرش مانده بود. در یکی از کشو ها را باز کرد و تند تند توی آنها چرخید و یک گردنبند بدلی بیرون کشید و لیا را به سمت خودش کشید:

- اینو بنداز گردنت. همیشه گردنت باشه. این میشه نشونه لیا. دیگه آنا نمی تونه خودشو جای تو جا بزنه.

لیا به گردنبد توی گردنش نگاه کرد:

- مال کی بوده؟

Copied to clipboard

Liked by mahsa hoseini mehrsa and 38

10:29 PM

آلاله دست دراز کرد و عکس دو نفره خودش و آذین را برداشت و مقابل او گرفت:

- مال خاله آذین. مثل خودت خوشکل و مهربون بود.

و او را در آغوش گرفت. لیای شش ساله قاب عکس را دو دستی گرفت و به آن نگاه کرد:

- منم مثل اون می شم؟

قلب آلاله تکان خورد. دخترش را به خوش فشرد.

- نه تو مثل اون نمی شی. تو خیلی بهتر از اون می شی.

صدای علیرضا او را از آن حال جدا کرد:

- بیا ببین این توله گرگ چکار کرد با لباسام.

آنا با دست هایی شکلاتی روی گردن پدرش نشسته بود و می خندید. لیا به او نگاه کرد و علیرضا سری تکان داد و گفت:

- بیا توام بیا جا هست.

Liked by mahsa hoseini mehrsa and 38

10:29 PM

لیا خنده ای کرد و به سمت آنها دوید. علیرضا با اخمی نمایشی گفت:

- بچه تربیت کردیم ما. چی ان اینا آخه؟

و کمی خودش را خم کرد تا لیا هم بتواند روی کمرش سوار شود. آلاله که هنوز نگران حرفی بود که لیا زده بود با بی حواسی خندید و به سمت آنها رفت:

- آنا همه جا رو شکلاتی کردی. بعدم حواست باشه بابت این کارت باید تنبیه بشی.

آنا تخس چشم چرخاند و گفت:

- خودم می دونم باب اسفنجی بی باب اسفنجی. من اصلا دیگه دوستش ندارم.

علیرضا به او که اخم کرده بود و نگاهش نگران شده بود خیره شد. حتی جمله آنا هم او را به خنده نداخته بود. این نگاه را دیگر خوب می شناخت. بعد از چندسال زندگی کنار او دیگر تمامش را از بر بود. بچه ها را آرام از روی شانه اش پایین گذاشت و دوباره به باسن آنا کوبید:

Copied to clipboard

Liked by mahsa hoseini mehrsa and 38

10:30 PM

- برو پدرسوخته برو دستات رو بشور. منم برم لباسم رو عوض کنم. برای تهبیهتم خودم فکر زیاد دارم. اصلا می دونم همون سگا جای شکلات بخورنت.

آنا خنده کنان از اتاق بیرون دوید و لیا با لبخند به جای دست های آنا روی لباس پدرش نگاه کرد. علیرضا او را گرفت و بوسید و آرام توی گوشش گفت:

- تو به سگا شکلات ندادی؟

لیا سرتکان داد که نه. علیرضا دوباره کنار گوشش گفت:

- برو بهشون چیپس بده دوس دارن.

لیا از خنده ریسته رفت و علیرضا گونه اش را بوسید و با خنده او را زمین گذاشت و گفت:

- برو پایین ببین کیک رو آوردن.

لیا باشه ای گفت و به سمت در اتاق دوید. علیرضا که از رفتن آنها مطمئن شده بود نگاهی به لباسش انداخت و دکمه هایش را باز کرد و لباسش را در آورد و رو به آلاله گفت:

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 34

Saving screenshot...

- باز چی تو کله ات داره رژه می ره؟

آلاله نگاهش را از او گرفت و سعی کرد بی خیال باشد:

- هیچی!

علیرضا به سمت او رفت و دستش را گرفت:

- آلاله! نگام کن ببینم.

آلاله نگاه نگرانش را به علیرضا دوخت. علیرضا چانه اش را گرفت و گفت:

- خب؟

- لیا...

علیرضا اخم کرد:

- لیا چی؟

- رفتارش خیلی خیلی...شبیه آذینه..

و چانه اش لرزید. علیرضا نفس آسوده ای کشید و او را به سمت خودش کشید و بغلش کرد:

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 34

Saving screenshot...

- این دلیل نمی شه که عاقبتش شبیه اون بشه...می فهمی..

- می ترسم.

- آلاله فکر می کردم دست از ترس هات برداشتی.

این حرف را زد ولی ته دلش انگار چیزی فشرده شد. حالا حال آقای نواب را می فهمید.اگر خار به پای دوقلوهایش می رفت می خواست زمین و زمان را به هم بریزد.

و آلاله را محکم تر به خودش فشرد. حالا او هم معنی ترس را می فهمید. ترس از دست دادن هر کدام از آنها برایش دیوانه کننده بود.

- فقط دوست ندارم مثل آذین باشه. آذین مهربون بود و مظلوم.

- نمی شه. ما نمی ذاریم. ما حواسمون بهش هست. ها؟

و سرش را پایین برد و به او نگاه کرد که صورتش چسبیده بود به سینه برهنه اش. خنده آرامی کرد و گفت:

- می گم آلاله...

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 34

Saving screenshot...

آلاله سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد.

- حالا که نصف راهو رفتیم بیا بقیه اشم بریم دیگه...

و به او چشمک زد. که آلاله خودش را از او جدا کرد و مشتی توی شکمش کوبید که خنده او را بلند کرد:

- یعنی از هر فرصتی استفاده کن ها.

و به سمت در رفت.

- توی کمد یه دوتا پیراهن داری. یکیشو بپوش بیا.

علیرضا با سماجت از پشت سرش گفت:

- نمیشه جای اینکه من بپوشم تو در بیاری؟

آلاله با خنده اعتراض کرد:

- علیرضا!

علیرضا نگاهی به سرتاپای او انداخت و گفت:

- خوب تقصیر خودته با این لباس هی جلو من می ری و می آی...آدم می بینه دلش می خواد..

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 34

Saving screenshot...

آلاله خم شد و کفشش را درآورد که علیرضا خندان به سمت کمد رفت:

- ای وای باز خانم ما کفشاش رو در آورد.

آلاله خنده ای کرد و به سمت در رفت که صدای علیرضا را شنید:

- وقتی رفتیم خونه نباید اینو درش بیاری. خودم درش می آرم.

آلاله با خنده سرتکان داد و از پله پایین رفت. مهمان ها کم کم وارد می شدند. آلاله دستی به لباسش کشید و با لبخند وارد شد. نگاهش را به دنبال دوقلوهایش چرخاند. لیا را دید که کنار فربد و سامان نشسته بود و آنا که بین میزها می چرخید و دست سارای کوچک را گرفته بود و کمکش می کرد راه برود.

مرسده به سمت او آمد و غر زد:

- فرداد هنوز نیونده. این آخرش منو دق می ده با این دیر اومدنش.

Copied to clipboard

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 34

10:30 PM

نگاه آلاله هنوز به لیا و فربد بود و سامان که داشت موهای لیا را یواشکی دست می کشید. پوفی کرد و گفت:

- به ساناز بگو یه خورده بیشتر حواسش به این پسرش باشه. نگاش کن چطوری به موهای لیا دست می زنه.

مرسده هانی گفت و برگشت و به آن سمت نگاه کرد و با دیدن فربد که چیزی را به لیا توی گوشی اش نشان می داد گفت:

- الهی قربون پسرم برم که عین باباش جنتلمنه. نگاهشون کن.

و رو به آلاله گفت:

- واقعا به هم میان نه؟

آلاله مشتش را به بازوی مرسده کوبید:

- بیشعور دختر من شیش سالشه هنوز. پسر توام فقط نه سالشه. این چرندیات چیه میگی؟

Liked by mahsa.hoseini.mehrsa and 34

10:30 PM

صدای پدرش باعث شد مکالمه را رها کند و به مرسده فرصد دفاع کردن به خودش را ندهد:

- آلاله جان بابا.

- بله بابا؟

- یه لحظه می آی.

آلاله از مرسده فاصله گرفت و به همراه پدرش وارد کتابخانه اش شد. هنوز همان دکور را داشت. دکور سالیان دور را. ولی دیگر آلاله آن حس بد را به این اتاق نداشت. اینقدر که اتفاقات خوب با حضور علیرضا توی زندگی اش افتاده بود که تمام آن اتفاقات بد را از توی ذهنش محو کرده بود. هنوز هم بوی مورد علاقه اش بوی چرم بود و عطر تلخ علیرضا.

آقای نواب دو پاکت کاغذی را روی میز گذاشت و به سمت آلاله هل داد:

- درسته امشب تولد منه ولی دوست داشتم منم به دخترا کادو بدم.

Liked by a.n.i.t.a.l and 53 others

Saving screenshot...

و لبخند تلخی زد و گفت:

- البته تمامش در نهایت مال توئه.

آلاله مردد جلو رفت و یکی از پاکت ها را باز کرد. آقای نواب توضیح داد:

- سهام کارخونه رو مساوری به نام آنا و لیا کردم.

آلاله ناباور به پدرش نگاه کرد:

- بابا.

آقای نواب دست دخترش را گرفت و پیشانی او را بوسید:

- هیچی نگو آلاله. بذار دلم خوش باشه که منم یه گوشه از محبت تو و شوهرت رو جبران کردم.

آلاله لبخند کمرنگی زد و پدرش را در آغوش گرفت:

- ممنون بابا.

ضربه ای به در کتابخانه زده شد و صدای علیرضا آمد:

- پرنسس و پادشاه اعظم. مهمونا منتظر شمان.

Liked by a.n.i.t.a.l and 53 others

10:30 PM

آلاله خندید و خودش را از پدرش جدا کرد:

- بیا تو علیرضا.

علیرضا داخل سرک کشید و لبخند زد:

- تشریف نمی آرین؟

آقای نواب پاکت ها را توی کشو سر داد که نگاه علیرضا برای لحظه ای روی آنها نشست.

- اومدیم.

و وقتی از کنار او رد شد لبخندی به او زد که جوابش را هم از علیرضا گرفت. نوعی لبخند از درک دو طرفه. از حفظ چیزی با ارزش میان خودشان. آلاله که کنارش رسید، علیرضا بازوی او را گرفت و جدی گفت:

- نگو که بابات برای دخترا چندتا کیس جدا کرده.

و وقتی آلاله با مشت به شکم او کوبید خنده اش را رها کرد:

- شعور داشته باش.

علیرضا میان خنده گفت:

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l and 53 others

10:30 PM

- هر بار بابات میاد این تو من ترس برم می داره به خدا.

آلاله او را به سمت سالن هل داد و گفت:

- این بار زیاد برات بد نشد.

علیرضا دست او را گرفت و همراهش شد و با کنجکاوی پرسید:

- جدی؟ چه خبر بود؟

آلاله نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- بابا کارخونه رو زده به نام دخترا.

علیرضا یک لحظه توی جایش خشک شد:

- چی؟

- کارخونه. سهامش رو داده به دخترا.

علیرضا ناباور به آقای نواب نگاه کرد که آنا را روی زانویش نشانده بود و با بغل دستی اش حرف می زد. چراغ ها خاموش شد و چرخ دستی حاوی کیک و فشفشه وارد شد. مهمان ها با هم شروع به خواندن شعر تولدت مبارک کردند. علیرضا

Liked by a.n.i.t.a.l and 53 others

10:30 PM

دستش را دور کمر آلاله انداخت و انگشتانش را نوازش گونه روی پهلوی او کشید و در همان تاریکی بناگوش او را بوسید:

- به نظرم بیا با فشفشه امتحان کنیم... تصور کن اتاق با نور فشفشه ها روشن می شن...

آلاله با آرنج به پهلوی علیرضا زد:

- یعنی فکرت فقط تو اتاق خوابه نه؟

- نه. فقط روی تخت.

آلاله خندید و نگاهش کرد و علیرضا دوباره او را به خودش فشرد و بوسه ای روی گونه او گذاشت. با دست زدن حضار چراغ ها روشن شد. آقای نواب دو قلو ها را نشانده بود کنارش تا کیک تولد شصت و پنج سالگی اش را ببرد. آلاله لبخند زد. مثل همین عکس را او و آذین هم داشتند. درست کنار پدرشان دو طرف کیک تولدش. سرش را به شانه علیرضا چسباند. علیرضا دستش را دور کمر او محکم تر کرد و آلاله نفس آسوده ای کشید. نگاهش را گرداند توی سالن. ساناز سارا را بغل زده بود و بهزاد دستش روی شانه سامان

Liked by a.n.i.t.a.l and 53 others

10:31 PM

بود. فرداد بالاخره رسیده بود و فربد کنار پدرش توی آن کت و شلوار انگار نمونه کوچکی از خودش بود. آسا و قاسم تابلویی کلاژ از عدم هماهنگی و در عین حال بی نظیر از نمایش تضادها. خاله و دستگاه پولسازش. پدر و مادر علیرضا. دوستان و اقوام. لبخندها و نگاه های پر از زندگی. زندگی همین بود. همانطور که علیرضا گفته بود. پر از واقعیت های تلخ و شیرین. پر از نرسیدن ها. نشدن ها. نداشتن ها. ولی با تمام این ها باز هم زندگی همین بود. پر از داشتن ها، بودن ها و رسیدن ها.

پایان

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l and 53 others

Liked by **a.n.i.t.a.l** and **53 others**